

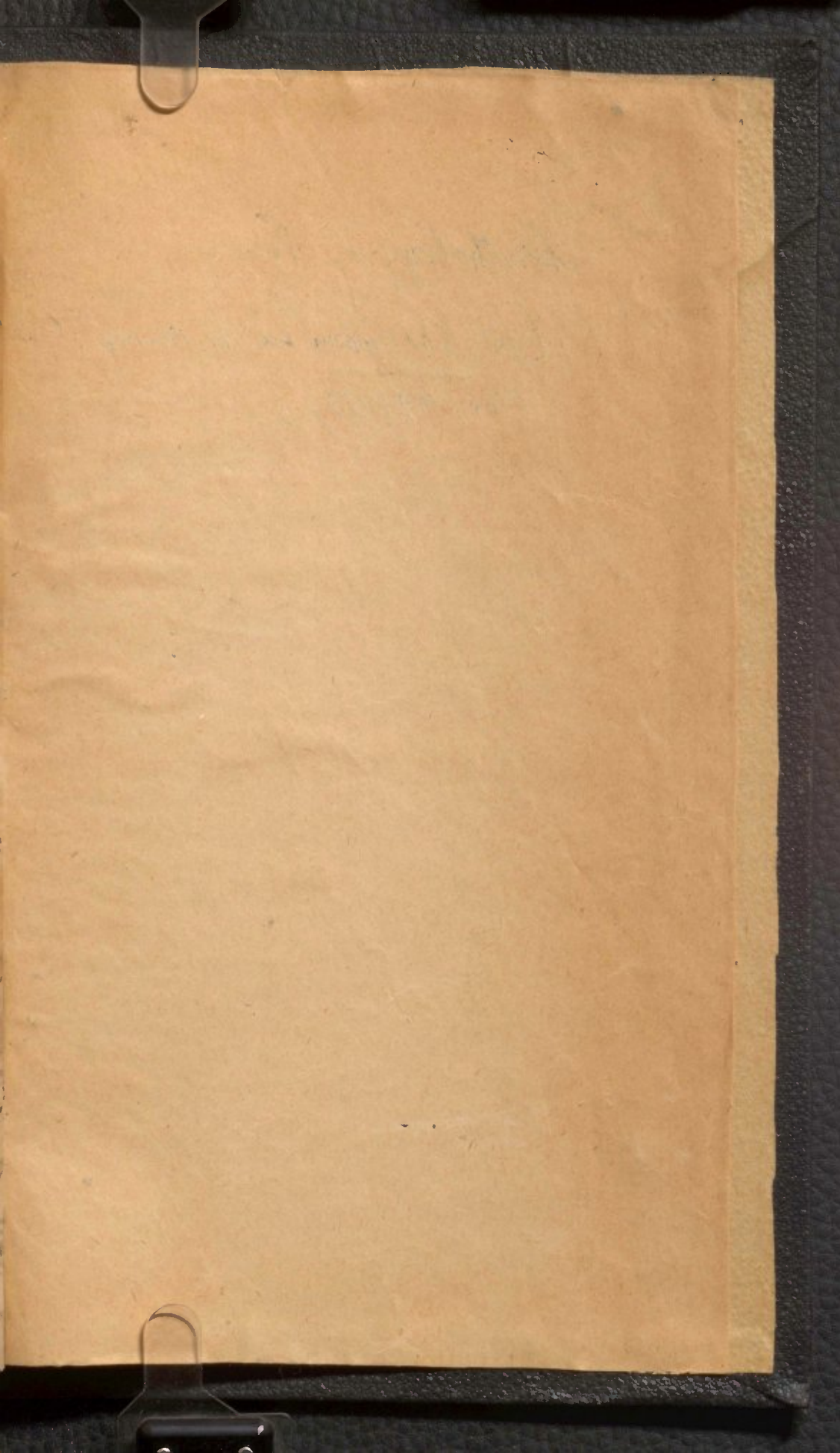
MS BW
IVANOW
0083

001608972

83

Anthology of Persian poets.

(for Khayyām see ff. 139-142v;
146v; 149; 153).



مستند
۲۶
۱۲۰۰

پیر او بالان و افسار بی بیار
 کهنه انتبانی بود پیر استخوان
 سنگ استنجای شیطان شمار
 فضله شیطان بود پیر آن حجر
 سنگ استنجای شیطان منید
 سنگ استنجای شیطان در بغل
 ای مدرس در عشق بی هم کوی
 هفت روزی و اند این کرد نقین
 علم خواهی کشتن انجود تمام
 هند حه یار مل یا اعد او نوم
 حکمت امانیان راهم بدان
 چند باشی کاسه لبس بو علی
 سور مومین را شفا گفت انجورین
 کی شفا گفتی نبی مقبل
 دل از آن آلود کیه پاک کن
 و چه خوش مبلکت از روی طرب
 کما حصه تموه و شوسه

یعنی آنکس که نبود ماه یار
 بنینه خالی از عشق کلز خا
 دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
 این علوم و این خیالات و صبور
 بود غیر علم عشق از دل نبی
 شرم بادت آنکه داری بغل
 لوح دل که فضله شیطان است
 کبر کسی گوید که از عتبت بمن
 بگویند بکینه مشغول کدام
 فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم
 چند چند از حکمت یونانیان
 دل منور کن با نور اجلی
 سرور عالم شد دنیا و دین
 سور و سبط البیس و سور بو علی
 بسوزد او در عاشق صد جان
 یاد و شب بی درویش نم در عرب
 ایها القوم الذین فی المدرسه

فکر کم امکان من غیر الحسب
فاعسولوا یا قوم لوح القواد
بنافیا کچر عه از روی کرم
تا کندش پرده بندار را
هر کرا الو فین حق آمد و لیل
عزت اندر عزت آمد ای فلان
پاکش از دامن عزت بدر
بگردد بولفسس مجوی امان
از حقیقت بر تو نکشاید روی
که تو جوایب عزت دنیا و دین
چون شب قدر از مهر سورش
اسم اعظم چون که کس نشناستش
تا تو نیز از خلق بهتاسی نهی
رو بعزت آسای فرزانه مرد
عزت اندک مخ مقصد ای خرم
عزمتی بی عین علم آن ذلت است
زید و علم از مجموع وجود بهر اسم

ماکم فی سناک الاخری نصیب
کل علم لیس نخه فی التعداد
بر بهائی ریز از جام قدم
هم بخشیم بار سبب نوار را
عزمتی نکند بدو رسیت از خال و قبل
تو چه جوئی ز او خلائق این و آن
چند کردی چون که ایمان در دین
رو بهان شو چون بری از مردمان
زین مجازی مردمان تا نکند زنی
عزمتی از مردم عالم کزین
لا حرم از بای تا نشویش
سوری بر کل اسمها است
لیله القدری و اسم اعظمی
وز جمیع ماسومی اللد بلس فرد
لیک کر باز بدو علم آید قرین
در بودنی ز او زید آن علم است
کی توان زد و ذره عزت قدم

نور

ز هر چه بود از کیمیه بر دختن
علم چه بود آنکه ره بنامدیت
این هوسها از سرب بیرون کند
خستیه بالدر الشان علم دین
سبر مر از ان علم و خوف آید کن

2 جمله را در او اول باختن
زنک کمر ای ز دل بزودیت
خوف و خشبه در دولت افزون کند
ای نما لغشی تو در قرآن بخوان
روح دیت بو علمتم یاد کن

علم زیب از فقر باید آوی کسیر
مولوی را است و ایم این کما
فقط علمت بحساب مولوی
فایم و خرن چند پوشی خون نرها
نور دیده انصاف الصابح کمال
ای علم او فرشته در علم دین
چند مال شبیه ناک آری الکت
عاقبت نماز و ترا از دین سبر
لقمه کما از طریق مشتبه
کان تر از راه دین میفتون کند
القمه نانی که باشد شبیه ناک

نه ز باغ و سراغ و الو کوا و خر
کان باید زین اسباب جهل
حشمت و مال و منال دنیوی
مخ و مای چند سازی ز بخوان
کی شود اینها میسر از حلال
از چه شد ماکول و ملبوس چنین
تا که یاشی نرم پوش و خوش علف
این تن آری و این جان پرور
خاک خور خاک و بر آن دندان مننه
بوز عرفان از دولت بیرون کند
در حریم که به با هم پاک

کرده است خود فتانندی بخم آن
و بر چه نود و حصا دش دامن کرد
و بر آب ز منمش کردی عجبین
و در بخواندی بر خمیرش بعد
و در بدی از شاخ طوطی آتش
و در تو بر خواندی هزار بار بمله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود
و در بره طاعت ترا بجان کند
درد دینت کرد و دیگر در راه
از هوس بگذر تا کن کس وضو
کر نیاید جامه اطلب ترا
و در مرغ غفر نبود بافتد مشک
و در نباشد مشربیه از زربان
و در نباشد مرکب زین لحام
و در نباشد دور باش از پیش و پس
و در قیامت غلظت های زرت کار
و در چنانست در پیش از چشم طراز

در بکاو جرح کردی شخم آن
و در بسنگ کعبه اش دست کرد
مریم این پیکری با حور عین
فانجه با قل هو الله ارحم
و در بدی ز روح الامین بزم کشش
بر سر آن لقمه برود لوله
لفظش از لقمه ترا قاهر شود
خانه دین ترا ویران کند
چاره خود کن که سفید دست تابه
باز در امان قناعت بر مکش
کنند دلق سبب ترین لب ترا
خوش بود و دوح و پیاز و نان چنگ
بالف خود میتواند خورد لب
میتوان هم زد بیای خوش کام
دور باش لغت خلق از تو لب
میتوان برون لب در کبچ غار
باحصیر کینه لغت سحر از

وز نیاستد نماند از پهریش
هر چه بینی در جهان دازد عوض
بی عوض دانی چه باشد در جهان

شانه توان کرد از انگشت خویش
در عوض کرد ترا حاصل غرض
عمر باشد عمر قدر آن بدان

بند لو آرد احکم با عاشقین
داند این را هر که از راه ملک است
کومی دولت استغفار دهد
گر می خواهی حیات و عیش خوش
سور جوانی کن نثار در مهتاب

ان نگو بخواهی صواب
کین وجود هستیش سنگ است
کو بپایی دلبر خود جان سپرد
کا و نفس خویش را اول بگوش
روخوان بین ذالک را بخوان

بیر چون کشته کن آن جا مکن
عمرت از پنج گزشت و یک سجود
شد همه بر یاد اقام شب تاب
حالم ای عند لب کینه سال

کو سفند میر قر با سید مکن
کت بکار آید نگر دی ای یهود
بهر دین یکذره نمودی شتاب
سما کن با فغان و یکچندی بنال

چون بگردی ناله در فصل بهار
تاله دالستی زیانت از شود
غرف در بامی کینای تابلی
جد تو آدم هستیش جانی بود

در خزان باری فضا کن ز بهار
توبه است نسیم کناست لقی بود
وز معاصی رو نشاید تا بلی
قدسپا کز کله پیش او سجود

یک کهنه ناکرده گفتندش تمام
تو طمع داری که با چندین کنه

مذنبی مذنب بمر و بیرون حرام
داخل جنت شوی ایرو سیاه

ایها الماسورنی قیده الذنوب
لا تقم فی امر لذات محمد
تم تو آنچه شطراقلیم التعمیر
کلیج علم ما ظهر مع مابطن
این وطن مصر و عراق و شام
ز آنکه این دنیا است او طان نا
حب دنیا هست راس هر خطا
ای خوش آنکو باید از تو فتن هر
تو درین او طان غریبی ای سپر
آنقدر در شهرت ماندی با سیر
روبتا از جسم و جانز اشاد کن
تا بچند ای شاه باز پر فتوح
حیف ماخذ از تو ای صاحب
تلنگی ای نهد هر شهر سیاه

اینها المحروم من سر الغیوب
اینها فی حید جبل من حسد
و اذ کمر الایمان والعهد القديم
گفت ای ایمان بود حسب الوطن
این وطن شهرت کافر انانام
روح دنیا کی کند خیر الانام
از خطا کی شود ایمان عطا
کا در درو سویی آن کمانم شهر
خو لغزبت کرده خاکت سیر
کان وطن یکباره رفت از شهر
موطن اصلی خود را یاد کن
باز مانی دور از اقلیم روح
کاندین ویرانه رفیزی بال و پر
در غزنی مانده باشی بسته پا

چند گن این بند از بازن
تا یکی در چاه طبعی سزگون
تا غریز مصر ز بانی شوی

بر فراز لامکان پرواز کن
یوسفی یوسفی بیاز چه برون
و اری از جسم و روحانی شوی

فی طریق العشق الفراع البلاء
لکن الصلابة العسوفی المنحن
سهل باشد در ره فقر و فنا
در رخ ز احوال جو طلب شد ز
کی بود در راه عشق آسودگی
تا نسازی بی خود آسایش حرام
غیر ناکامی درین به کام نیست
بیت خرقوی درین ره نوشته
نان و حلوا چیست فرزند زنت
نان و حلوا چیست این طول ابل
نان و حلوا چیست گویم با تو فال
نان و حلوا چیست خاه و نال تو

ایها القلب الخزن المبتلا
لا یبالی بالبلاء یا و المحن
کز رسیدن رالتعجبا عننا
کرد که طوطیای چشم کمرگ
مسر لبر در دایهت و خون بالود
کی توانی زد بر راه عشق کام
راه عشق نه این ره حمام صبت
نان و حلوا را این در کوشه
کو فزاده همچو غل در کردنت
دین غرور نفس و علم بی عمل
این همه سخی تو از بهر معاش
باغ و راع و چشمت و اقبال تو

بر داین حلو اوانان آرام نو
چند باشی بهر این حلو اوانان
هیچ بر کوشش نخورده ای لیتم
رو قناعت پیشیم کن در کنج صبر

شست این لوح در کل نام تو
زیر منت از فلان و از فلان
حرف الرزق علی الرب الکریم
پند خود کبر از حکم آن پیر کبر

عابدی در کوه کلبان بزم مقیم
روئی دل از عجز حق بر تافت
روز نامی بود مشغول صیام
لطف آن شامش بدی الصفی سحر
بر همین منوال حالش میگرفت
از قضا یک شب نیامد آن عریف
کرد مغرب ادا و انکه عشا
بسکه بود از بهر قولش اضطراب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر
بود یک قریه بقرب آن جبل
عابد آمد بر در کبر السجود
پست آن نان بر او سکر او گفت

درین غاری جو اصحاب الرقیم
کنج عجزت از عزالت یافت
یک نه نان میرسدش وقت صیام
وز قناعت داشت در دل صد مهرور
تا مدی زان کوه مهر کز سوئی داشت
شد رجوع آن پادشاه از روضه
دل بر از وسواس از بهر غذا
نه عبادت کرد عابدت خواست
بهر قولش آمد آن عابد بر زیر
اهل آن قریه همه کبر و دخل
کبر او را یکد و نانی جویداد
وز وصول طعمه اش خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام دلپذیر
در سزای کبر بد کمر گن سگی
پیش او که خطیر کاری کشی
بر زبان کمر بگذرد لفظ خبر
کلب در دنبال عابد بو گرفت
زان دونان عابد کی پیش فکند
سگ بخورد آن نان و آب بی این
عابد آن نان د کرد او در آن
کلب ز آن ناد از دنبال مرد
همچو سایه از پد او میدوید
کعبت عابد چون بدید آن ماجرا
صدا حجت غیر از دو ناخیزید
دیگر از بی دویدن بهرست
سگ بطق آمد که ای صاحب خیال
هست از وقتی که بودم صغیر
گو سفیدش از شبانی میکنم
گاه گاه هم نیم بانی نمیدهد

تا کند افطار بر خمیر شعیب
مانده از جوع استخوانی و رگ
شکل نان بیند بگرد از خوشی
خبر بیند از درود و پوشش زگر
آمد از دنبال و رخت او گرفت
پس روان شد تا نایاب زد و کند
تا مکر بار دگر از او دش
تا که از آزار او یابد امان
شد روان در روی خود را بگرد
حفت عفی نمیکرد و درش میدرید
من سکی چون تو ندیدم بی حیا
وان دونان خود بستند ای کلهها
وین همه رختم در بدن بهرست
بجیامن ششم چشمی بهال
مسکنم و برانده این کبر سیر
خانه اش را با سبانی میکنم
گاه مشت استخوانی میدهد

گاه غافل کرد و از اطعام من
گاه باشد کسیر بر سر محن
بگذرد بسیار بر ما صبر و شام
هفته هفته بگذرد بین نا توان
چونکه بر در گاه افی بر درده ام
هست کارم بر در آن پیر کبر
تا قمار عشق با او باختیم
تو که نامد یک شبی نمانت بدست
از در رزاق رو بر تا بخت
بهر نانی دوست را بگذرستی
خود به انصاف ای مرد کزین
مرد عابد زین سخن بدوش شد
ای سگ نفس بهائی یاد کبر
بر تو کمر از صبر نکشاید درسته

نان و حلوا حسب الشوریده کسر

وز تغافل تلخ شود و کام من
نان نیابد بهر خود نه بهر من
لازمی خیز او لا تلقی اطعام
فی زنان یا بد نشان در از سخن
رو بر در گاه و کمر نا آورده ام
گاه شکر لغمت او گاه صبر
جز در آدمن دور می نشناختم
در بنای صبر تو آمد شکست
بر در کبر و روان استناشته
کرده با دو شمن او استغنی
بجیانه کسیت من یا تو بهین
دست خود بر سر زد و پهن شد
این نصیحت از سگ آن کبر پیر
از سگ کمر کین کبر آن کمری

منقی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از مبدای عز و جاه
نونه بنداری کزین لاف دروغ
خورده بینانند در عالم بسی
زیر کانیند از چهار و از زمین
با همه خود بینی و کبر و سینه
سر سبز کار تو در لیل و نهار
دین فرستی بلا بینی نان حرام
خوردن مال شهان از زرق و برق
بس عدالت با وجود این صفات
پرست در اخل نکرده لا اولین
می نیاید احتمال از هیچ چیز

لاف تقوی از پی تعظیم شاه
هرگز افتد نان تلبیس بدوغ
واقفند از کار و بار هر کسی
از پی کرد و قبول اندر کمین
لاف تقوی و عدالت مزین
سعی در تحصیل جاه و اعتبار
مکر و حیل بهر شیخ عوام
گاه خست عمر و گاهی خست زین
هست در ایم برقرار و برقیات
این عدالت است کوه بوقبرین
چون و صنوی محکم بی بی تمیز

بود در شهر هندی پوه زنی
نام او بی بی تمیز خالدار
در مهم سازی چو او با شوهر بود
بلو صنوی صبغ خفن میکند ارد
کم نشد خالی ذواتش از قلم

کهنه رنده حیل ساز پرست
در نمازتش بود در غمت پشمار
متصل طاحونه اش در کرد بود
نامراد آنست بسی از پی مراد
بر مراد هر کسی میزد در فم

از تهر کس که میجسته بنواز
گفت با او ندکی کای نیک زن
زین جنابتهای بی دروچ که است
نیت و آداب این محکم و ضوی
این وضو از سنگ و محکم تر است

می شدی بی الحال مشغول نماز
جزئی دارم از بیکار تو من
هیچ ناید در وضوی تو شکست
بکزه از روی کرم با ما بلوی
این وضو نبود سدا سدا سدا

نان و حلوا چیست این تدریس تو
بپراظهار فضیلت معرکه
تا که عام چند سازی رام خود
چند بکشتای سرانبان لاف
نه فروغت محکم آمده اصول
اندرین ره چیست دانی غول تو
درس که قربت نباشد زان عرض
ارجمت بر فر از عرش ناخت

کان بود سرایه تلبیس تو
ساختی افتادی اندر تهلکه
با صد افسون آوری در دم خود
چند بنامی کذاف اندر کذاف
شرم بادت از خدا و از رسول
این رایه دیس نام معقول تو
لبس در سائنه تلبیس المرض
آنکه خود را زین مرض انداخت

نان و حلوا چیست سباب جهان

کاف جان که انست و مهان

آنکه از قرب خدا دورت کند
آنکه خود را بر سر آن باخته
تسخیر کرد این نان و جلو اکام تو
بر کن این اسباب از بیخ تو
آتش اندر زن درین جلو اونا
جمله سعیت بهر دنیا می رسد
در ره آن مونسگانی ای شفی
بی آن میروی از جان دل

7
آنکه از راه صدی بگورت کند
وزره تحقیق دور انداخته
برود بکس زونق اسلام تو
کوه تو در بای آتش قطع کن
دار ما خود را ازین بار گران
بهر عقبتی می اندانی سعی حسبت
در ره این کند فهم و احمق
در پی این مانده چون خر کل

عارفی از منبعی که در این سوال
سعی یواز بهر دنیا می رفته
گفت میرو نسبت از حد و شمار
عارف گفت ای که بهرش در تکی
و آنچه موقوف است ای صاحب ضمیر
گفت عارف آنکه زونق و غیب

کامی ترا دل در پی مال و منال
تا چه مقدار است بگرد غنیه
کار من اینست در لیل و نهار
حاصلت زان حسبت کفتا اندکی
بر نیاید زان مگر غش و حشر
از پی تحصیل آن در تا و تب

متغزل آنرا قبله خود ساختی
آنچه زان منجواستی و اصل نشد
دار عقیبی کان زد دنیا بر تو است
چون شود چیزی ترا حاصل از آن

عمر خود را بر سر آن باختی
مدعایی تو از آن حاصل نشد
در بی آن سعی خواججه کمتر است
من نگویم خود بگو ای نکته دان

نان و حلوا عیب دانی ای لبر
میرود هوش از سر و دل از قرار
فرخ آن کورش هم هست با بنات
قرب سلطان آف جان تو شد
عیف باشد از تو ای صاحب سلوک
جرعه از بهر قرآن نوش کن

قرب سلطان لغت بی قرب الخیر
الفرار از قرب سلطان الفوار
کام زین حلوا و نان شیرین است
پای بند راه ایمان تو شد
کین همه تازی بتعظیم ملوک
آیه لا تعظوا اولادکم لکن

نوجوانی از خواص بادشاه
دل ز غم خالی و سر تیر از بوس
بزیکی عابد در آن صحرانگشت

می شدی با چشم و شکم بر راه
جمله اسباب نفخه پیش و پس
کو غلف میخورد چون آهوی د

تر زبان از ذکر حجتی لایموت
نوجوان سولیش خرامید و گفت
سبز گشته چون زمر در تک تو
شدتت چون عنکبوت از لایعری
که چون بودی تو خدنگار شاه
بد گفتش ای جوان نامدار
که چو من تو نیز میخوردی علف

شکر کو بان کشم پر کشت قوت
کای شده با وحشیان در قوت
چونکه ناید جز علف در جنک تو
چون کوزمان چند در صحرای
در علف خوردن نشد عورت تباہ
کت بود از خدمت شسته افتخار
کی شدی عورت آن خدمت لطف

نان و حلوا چسب الغیر از نه مرد
که نیالای بد دست و دمان
منصب دنیا نمیدانی که حسبت
آنکه بند از ره حق بای مرد
آنکه نامش با پسر نامی است
آنکه هر ساعت نهان از خاص عام
بر سر آن راه روزان و شبان
منصب دنیا است ایضا چون

منصب دنیا است کرد آن مکرد
روئی آسایش نه بینی در جهان
من بگویم با تو یک ساعت نامت
آنکه سازد کوی حرمان جامی مرد
آنکه کاشش سر سبر نا کامی است
کاسه زهرت فروریزد بکام
چند خواهی بود لرزان و طپان
آنکه گردنت این چنین زار و زبون

منصب دنیا است ای نیکو نهاد
ای خوش ای بقیل که ترک دین نکند

آنکه داده خرمن دینت بنیاد
کام ازین حلوا و نان شیرین کرد

نان و حلوا چیست قبل و قال تو
کوش بکشالت فرد بند از مقال
صمت عادت کن که در یک گفتگ
ای خوش آنکه رفت در حصن سکوت
خامشی باشد مقام اهل حال
رو نشین خاموش چندان افغان
چند با این ناکسان بی فروغ
و ارمان خود را ازین هم صحبتان
صحبت نیکانت ازین بود نصیب

این زبان پر در از می بحال تو
هفته هفته ماه ماه و سال سال
می شود ز نار این سخن الجنگ
لبه دل در ذکر حقی لایمور
در کجاست اندلب کردند لال
که فراموشت کند لفظ و بیان
باد پهای دروغ اندر دروغ
جمله مهتابند وین تو کتان
باری از هم صحبتان بگریب

نان و حلوا چیست این اعمال تو
این مقام فقر خورشید اقباس

جبه پشمین ردای شمال تو
کی شود حاصل گری ازین لبان

زین رد او خسته است کج نهاد
ظاہرت چون کور باطن برخلل
از برون طعنه زنان بر با نیز
رو بسوز این حجتہ ناپاک را
ظاہرت کمر بست با باطن یکی
در مخالفش در وقت با برون

این دو بیت مثنوی آمد بیاد
و نذران فخر خدای عزوجل
وز در وقت تنگ مبدار و میزد
وین عصا و شانه و مسواک را
خواستنی تا فاش کرد و اندکی
رفته باشی در جهنم سر نگون

نکن و حلوا چیت ای نیکو بخت
پیش اهل دل بودین کاستن
ز وحدت با عبد ناک ای فقیر
چشم بر اجر عمل از کورست
خادمان مزد کیوند این کرده
عابدنی کو اجرت طاعت بخوان
گلگی بر مزد داری چشم تیز
کونرا از فضل و لطف با مرید

این عبادت های تو بهر هشت
بر عبادت مزد از حق خواهن
از کلام شاه مردان یاد کبیر
طاعت از بهر طمع مزد درست
خدمت با مزد کی دارد شکوه
که عبادت می بینی نامش رود
مزد ازین بهتر چه خواهی ای شریک
از برای خدمت خود بر کنیز

ياهمم الودكي قدرت يكاملت

بر قدرت لشريف خدمت كبر دست

يا ندي صناع عمري والفضله
واعطني كاسنا من الخمر الطهور
خلصو الارواح من قيد المموم
كاندرين ويرانه پير و سوسه
ينه زخولت كام بروم نه ز سيم
عالمی خواهم ازین عالم بدر
اشف قلبی ایها الشافی الرحیم
انها ارجاع ایام الشباب
جمرة من نار موسی نورها
فم ولا تهمل فان الصبح لاح
لا بطيب العيش الا بالاستماع
وازد عندي من احاديث الحرب
والطوعني فكر ایام الفراق
فم هر مزم لي باشعار العرب

فم لا استدر ال وقت قد مضى
انها مفتاح ابواب الشروق
اطلقوا الاشباح من ستر الغموم
دل كرفت از خاتقاه و مدبره
نه زمسی طرف لبتم نه ز
تا بكام دل كنم خاک التبر
التي تخبي بها العظم المر ميم
من يذوق منها عن الكونين غاب
انها قلبي و صدري طورها
والشرا عزبت و الدلي صباح
يا معني قل فان العرضاع
ان وقتي من هو الا للطيب
ان ذكر البعد مما لا يطاق
كي يتم الحظ فيها والطرب

دانه

واقف منها بمنظم مستطاب
قد صرفت العمر في قيل وقال
ثم وزم زم لي باشعار البوم
وابتدا منها بيت المشنوي
بشنوناني چون حكایت میکند
ثم وخاطبني بكل الالاسه
الترقي غفلة عن حاله
كل ان طالب في جديد
بهاه في النعي قد ضل الطريق
عالف دهر اعلى اصنامه
كم انا نومي وهو لا يضع المنا
يا بهائي اتخذ قلبا سواه

10
قد مضيت في بعض ايام الشباب
باندي قم فقد صناق المجال
كي يزوح الروح من هم وعجم
الحكيم المنولوي المعنوي
وزجد ايها السكابت ميكنه
عل قلبى بينته من ذى السنه
خالط في قبيله مع قاله
قابل من جهله هل من مزيد
صايم من فكره لا يستفيق
يهرب الكفار عن اسلامه
وافوا دي وافوا دي وافوا
فهو ما معبوده الا سواه

ابن بارگاه کبیرت که کونید پهراس
که منقار بند کرده زمیست هزار جا
آورده کونوا از هر صغ بر شوهرش

کای اوج عرش سطح حنیض ترا ماس
تا اولین در چینه او طایر قیاس
کنوی علویشان بستاند بالماس

نه سایه اش لباس بر کرده از علو
از بسکه نور بار داز آن در حوائس
گر نشیند نسیم بوانی حریم او
گفت آسمان مرا که بگو این منظر است
گفتم که عرش نسبت ز جابر و لیب گزید
بشری بس که جبر عرش چه گزینی نه بار با
این قصر جایی واسطه آفرینش است
ایجا که لطف او عمل که میباید کند
معجونی از بلا هرب خصم و دشمن است
ای از نسیم جعد و سان خلق تو
نه اطل فلک نشود عطف دامن
دشمن جو یافت حرم ترا گفت با اجل
با صیقل ضمیر تو چون عکس آسمینه
لیلا و نهار نسبت آن منعکس شود
ز لطفن مهوشان نیز نیند صید دل
حفظ تو گردانی امان در دهر به بحر
گر پایه جهان جلال ترا بود

که کرده نور مهر زرد اندودی لباس
خورشید رویش کند از سایه اقتباس
بر تیز نو بهار هجوم آورد عطا
گر ز فتنش نه دویم نشان ادونه قبا
گفتا لغوز باللذ ازین طبع دون اسکا
گفتم لبره حرف زنی ای بلیه ناشناس
یعنی علی معانی جهان امام است
زرد دارد التماس طلا نیست از نجاس
کیفتی که کرده قضا نام لغاس
پنجیده در مشام نسیم صبا عطا
بر فد کربایی تو دوزد اگر لباس
چون بخت من بخوابد فارغ شدی با
مرئی شود ز ظل بدن صورت حوا
گره ضیا کند ضمیر تو اقتباس
عفو تو عام سازد اگر منع اجناس
شاید که سطح آب شود شعاع ابرام
از مهر و ماه جام و ز میفتم بهر طاس

جاه ترا سپهر سندی گمرا بود
شاهان منم که چون فرس طبع منم
فرمان دبی نداشتی چون منم
طرز کلام عزیز کجا دینش گنج
دشمن چکار کند ناخن جسد
لطمه و دهنه مرا هست در میان
عین لعل است پهمه در دین ابر
سوزن بر باد جام مراد موات
بجوخته باد گشت مراد لغت

از آفتاب شسته در گردن فطاس
بگردن دوش غانیه عجز بود فراس
این حرف ناظر تو آن گفت پیر اس
شناس را کسی شناسد بغیر ناس
بس فایز است خوشتر بر دین خود اس
بعدی که واقع است میان امید و اس
نزد خدای عزوجل هر التماس
ناهست گرم دایره و از کون طاس
چندانکه آرد شود در دهان اس

بی خدایم نیست زاری میکنم
روز کاری صرف محنت کرده ام
بسی جهل بیالاست میکنم
در بلا تشبها بر روز آورده ام
بر کسی یکی لظیفی میدهند
لی خدا آخر لظیفیست کجاست

اهتال و خاک سزای میکنم
بالود دعوی محبت کرده کرده ام
از امید خویش نجات میکنم
در مصیبت روز ما شب کرده ام
در دهر کس را طیبی میدهند
مردم از حضرت طیبین کجاست

بسکه ز نشد روز در نایب و تهنیم
ای خدا کو آن دعا ما را اثر
سستی چهل سال است با این درد اثر
روز خون دل ز چشم می رود
شب درین تابکم که با این کحال من
ای خدا تا شیر آه و ناله کو
ای خدا آخر مرا با این امید
باعث روزیکه میگردم فرار
کز عجم اندوزان بهارم داشته
ز خمهای سینه ام را داد آه
روزها کردیم شب در سوز ما
ما و دل بودیم و ذوق وصل یار
این منم در کار خود در مانده
این منم یارب که بعد از شصت سال
چون سگی در استانی بپوشد
خشمش هر روز کرد و پیشتر
از وفا بست طوق چون در گردن

روز شد شبها به یارب یاربم
تیره شبهای عجم ز او سحر
ای مسلمانان نه شب دارم نه روز
کای خدا امروز کی شب میشود
یارب من شب روز کی خواهد شدن
مزد مخته های چندین ساله که
چند و تا که باید این شب
یاد آن عهد و خوشا آن روز
نازدیکه با نیازم داشته
دست لطف که مرهم می نهاد
یاد آن شبها خنثا آن روز ما
گوشتها و گریه های زار زار
پای در گل دست بر سر مانده
بند کیهامید بندم کو شمال
از وفادار کردنش زین پیشتر
عزتش افزون شود از پیشتر
از مرگت نیست بیرون کردنش

من با

من که بک عمر لبست در این استا
بر رخم امروز می بندند در
این منم ای خاک عالم بزم
آنکه را امید استندی شام چاشنی
طعم قوچی از سگالش میکنند
بزه جوان پیر شد در بندگی
حق بندگی را در بین افتادگی
نه بک نیست نافرمانیش
بهر باین بوی روی جانگاز
عبرت روی زمینش میکنند
بعد خاک سرکشینه و جلا
در کد امین ناند مهربانی بر خیم
از من و از کار من در روزگار
مدت کسی سال از خور زمان
تا صد ناکافی و کام و هوس
همچو عنقا از جفای آسمان
خاک خار سینه اندازد ختم

از وفاداری شکستم استخوان
کاشکی میداشتم جای دیگر
کی درین درگاه از سگ کترم
بر امیدش نتره شیران چشم داشت
بحره بوزینه کانش میکنند
نیستش هر چند او را از ندیکه
میدهندش سر خط از ادیکه
میفروشند و باین ارزایش
میدهند آئینه را حکم کد از
خاک خاک ترشیش میکنند
میفروشندش بشهر کورها
دوست افران دشمن میکنند
ای سلیمان بکسیرید عتسار
رخها بردیم زیر آسمان
جمع آوردیم مشت خار و خس
دامن کوی گرفتیم از جهان
خاز لبست از شیبان بی سبب ختم

نقد فرصت را از کف دست اویم گفت
بارها با زاله و سحر
تا بعیش ز این محنت بر کشود
چون بود حال چنین دلخسته
مدتی با آه و افغان هم نفس
ساختیم از دهر با اعرابان سینه
باز تا از گرمی آه سحر
بر یک است سمرغ فرخ بال تر
گر چه هر یک باره بود از جگر
چون عنایت بودش از اول کفیل
پرورش از لطفش و همیشه داد
ما چون در اوق کل خونین دلان
بادل چون غنچه در خون عرقه
از قبا عیب صد نما از رنگ ما
دست خود شستیم از هر ما حضر
بود کردون در کمین حال ما
عجب غلبت کرد چون دور ما اثر

با عزم ایامم کردیم محنت
بپزند پروردیم از خون جگر
یا عقاب ظالم مرکش رود
مرغ یکجا بپزند ضایع کرده
طفل اشکم بود در دمان و با
حشمت پوشیدیم از پریشانی
بپزند با پروردیم از خون جگر
از بها هر یک با این فال تر
با یکی دل داشت نبود دگر
زیر بال خود گرفتش خرمیل
زقه از القای جویش داد
دامن کوه کردیم از جهار
سرفرو بردیم زیر خرقه
بود آب و دانه ما انگ ما
التفا کردیم بر خون جگر
حشمت اختر بود در و نبال ما
روزگار زانند اخن بار از نیر

شام همچون ششهای نار شمع
صبح کردیم از جفای آسود
حال یک عمر نسبت دور از ششها
همچو آن لبلیل که ناکام هوس
شسته دست از زود از خود کل
راضیم از کردش اختر اگر
کند آن شمشیر ز ما افتاده
آه و ایشو فاه من ذکر العراق
آه و افرقاه من شد الوان
نی سواران از کجا و آستین
سینه خنجر هم روی ریح از فرق
ای برون از جانمان افتاده ما
لوسفز اول ز حسرت ریشها
ای ز همراگان جدا مانده ما
تا توانها خسته دلها زار ما
ای در امید بر زولبستها
ای ز کام گزندگی بی برکها

یار تویم بگویم و بسوزانم جمع
در بدر هر یک چو اوراق خزان
هم نفس با ناله و آه و فغان
از شکاف رخسار تنگ نفس
مینکنند سپهر خزان و برک کل
حال هر یک ابدانم آن قدر
هر یک از باران کجا افتاده اند
آه و اقلباه ممالا بطایق
خامه و دفتر کجا و این سیاق
لعل میریزد درین وادی بران
تا گویم شرح درد آستینان
در نفس از آستینان افتاده ما
چشم بر شهر و دیار خوشیها
رفته همراگان و تنها مانده ما
از خود و از عمر خود میزار ما
لفش هرگز در جهان نشکستما
خان یکف در آرزوی برکها

۱۳

چشم و دل از زندگانی کسیر
ای نیامی عمر محنت دیده
ای کمره در کار و بار افتاده
ای محنت روزها شب کرده
زخم از شمشیر حسرت خورده
کار بیرون رفته از تنه
یاد دارد هیچکس زین انجمن
هیچکس دیده است از محنت کشتان
شب که بر موری لبور انخی رود
هر دوی در گوشه ماو کند
من جو مرغ آتشبان کم کرده ام
من غریب و بیلس و بی آشنا
در خراسان خار و میقد و عین
بادل آغشته در خون جگر
بادل پر در دور یاد وطن
بزه چه ناکر دیده باشد اخرم
تا چه زاید بخت بر کرده ام

تشنه آب دم شمشیر
نام راحت در جهان شنیده
لاشسته تدبیر از کف داده
شب بیداری بر روز آورده
داغ ناکامی ز عالم برده
نا امید از آه بی تاثیر
یک کمره افتاده در کار کسین
مثل من آواره بی خان مان
هر کجا مرغ عنایت بر شاخی رود
هر کسی در استانی جا کند
با چو کهای شبنم کم کرده ام
بادل در لبه امید ما
با دو چشم گریه اش در استین
کشم با چشم گریان زیر
سرم بر روی دست خستین
تا چه آید باز فردا بر سرم
این شب کسین بخون غلطیده ام

آه که رسید او چرخ و آتش کهن
نه فغان و نه آله ام دارد این
دوست بر کشته است می دم از چنان
از نظره افتاده یاریم یار
دو عمت با ما سر کمران شد چند روز
آه که سودای آن زلف رسا
از امید آرزوی سینه نمود
نه خم از جایی دیگر دارد نمک
گمر نه در زنجیرم از ز کپایی خوش
آه که مطلب قنادم دور باز
ای خدا گفت به نفسیده لب
بچندان دل بچون اغشته ام
آخرا ز امید داران تو ام
سایه بر کشت از من فلک
رحم کن بر حال من ابری تو ابر
نه خلط کفتم چه دریا چه سحاب
با تو تا نزد محبت با خستم

دارم از محبت دل لبر بزخون
نه دعا و کرم به آه سحر
چرخ اگر بر کشت گوگردیده باشی
کار دارد کار با ما روزگار
کار دارد آسمان با ما هنوز
دارم امید از زنجیر با
میکشد اندیشه و اما نم هنوز
ورنه میکشیم دوری با فلک
می نشاندم آسمان را بجای خوش
شد ز کف سر رشته عرض و نیاز
میدهد بار صلا عرض شب
دبم کاری نخم حسرت کشته ام
چشمم بر امید یاران تو ام
رحم کن ای ابر در یادل بمن
قطره بر من فشان بگری تو بحر
آفتابی آفتاب آفتاب
جز دره بود بگری نشاندم

هر که نامت بر زبان گزوم شمار
حسیت حال تخم حسرت کشته
که بر او سیل بهاری نگذرد
ای خدا آن بنده در مانده ام
چاره این درد نافر جام کن
ای خدا آن فریم پر رنجسته
با کمال قرب مهورم ز تو
دور نه گورم تو در پهلوئی من
ای خدا با چون من بیفتگو
ای خدا بکعبه درد لهای شب
ای خدا این روز مزد آتش است
چاره این درد بیدرمان کی است
درد دل شبهاست خواندم ز از دار
ای خدا لطف تو درد لهای شب
نا توانی هست تا باری کنیم
هست دور از خانمان افتاده
نا توانی عاجز می در مانده

هر که نبوت کرد من رفتم کار
با خراب دل بخون آغشته
لشکری بر کشت زاری نگذرد
که ترا عمری بزاری بخوانده ام
رحم بر بی دلیت و پایشام کن
کش فقس از شاخ سرد آودخته
تو بمن نزدیک و من دورم ز تو
از برای کیست این گوی من
جای رحمت اما رحم که
خواندمت با چشم تر خشکیده لب
مزد آن زاری یاد باری است
رحم آخرای مسلمانان کی است
ای خدا کو مزد آن شبهای نار
میکند دعوی بهر تقصیده لب
هست بهاری که غمخواری کنیم
در فقس از ششبان افتاده
خسته زاری ز دور کارانده

ای خرد آن سپرد و سامان
نالوان و بیکس پیا من
آن جدا از خانمان افتاده من
استمان دور روز من سخت است
صیدی از ذکر خدا غافل شده
از خم ناکامی عهد است
ظاهرش را بجای و پشیمان
روز از تقدیر خون آشامش
چون بنو مبدیش خسر طها نوشت
بود حرفش از گرفتاری حسین
از گرفتاری جو حرفی می شنید
سرگرفت فصبه افسانه اش
تا قضا را بخت بار خویش کرد
بیخه شوقی گریانش گرفت
کل بچشم اعتبارش خار شد
چشم دامی بود بال و پرش
تا بر آتش از اجل تمخواه شد

آن بکار کوششش حیران
خسته چهار و بی عنخوار من
خسته زار زور بارانده من
کز زخم میبکنی وقت است وقت
بای است سر نوشت دل شده
بخت زارش را سبای نقش است
از قفس بوده گرفتاری نشان
قسمت از کام جهان ناکامیش
رفته بود از دست باغ بهشت
ذکر و فکرش بود صیاد و قفس
مرغ دل در آرزویش می طپید
حرف بلبل بود با پرده اش
کوشش تقدیر کار خویش کرد
خار خاری طرف دامانش گرفت
هر درختی از برایش دار شد
مرک میکرد دید بر کرد سیرش
رشته تقدیر دام راه شد

چون شکوفه برگ برختی ساز کرد
از سر شاخی که بودش خالصت
رو بگلشن کرد باغ و باغبان
با دل پر خون و دواع باغ کرد
با دآن جمعیت شیرازه کرد
رفت آتش در کل و کلش خضاد
بر که با در دست و پایش ریختند
رو بمرغان کرد بعد از مدتی
کار ما سهل است اگر رفتیم ما
خار ما بودیم و رفتیم از میان
همیشین بودیم با هم سالها
باغبان دست من و دامن تو
ببلبلان چون حلقه ما تم کنید
از دل پر خون من یاد آورید
هر کجا آیند محنت دید
میرسانندش نخست از من سلام
کاینکه میگویند می باشد کسی

کشت بار غنبت و پر
آمد بر روی دیواری گسست
گفت لختی جرفهای خون چکان
لاله با را بار دیگر دایع کرد
داعنهائی ببلبلان ز آتاره کرد
در میان بلبلان شبیون فساد
خار بود و امشش آو بختند
گفت ما رفتیم ما از ان ستمت
لیک جان فمری و جان شما
کلر خان جان شما و بلبلان
خار ما حوا هید خنجهیدن مرا
جان این صافی دلاش و جان تو
اولا البته یاد من گنید
غنی نشکفته هر جا نگرید
در میان خاک و خون غلطید
بعد از آتش بگذرانید بیام
قدر دل دانی بذر ددل رسته

بپای

دینکه دارد بر نفسی از پیوستن

امینکه می بر باشد و عا نام سلمه اثر

در سرم دیکر تمامی عشق یار
شوق بر کردم بر می زند
شدن میان تالیش جبری زدود
بمحو فالوس از فروغ روی دوست
که زدلم بر خیزد آه از شوق بار
برق زین شد از بیتی بر سرم
ز جبهای کهنه ام برد انشاب
بردلم زد عشق اکسیر کداز
دور کردم ز سر هوس را کاهتم
حکمه صرف عشق نشد اندیشه ام
حکرم نهاد بر حیرت اساس
گفود بخود سامان عشق شد درت
کاوش غم میکند در دل شیار
اشکم آید از دای بر اضطراب

ریخت طح اشبان از خار خار
از طپیدن حلقه بر در می زند
از شر در دگر منم افتاد نور
جمله خم نم بوز شد در زیر پوست
چون ز تاب مهر از دریا بخار
خون دل کل کل شکفت از بکرم
نو بهاری شد خرازم زین سحاب
شد ز خون مرده ام پروانه ساز
خشک شد ز ایند رود و خواهم
خود بخود می شد هوادر شبنام
گشت فضل برک ریز از حواس
بر تنم چون فلس ماهی داغ زینت
نال میکار در در و تخم شراب
از کل بر قیبت در جام کلاب

عضو عضوم مشق سودا میکند
لاله از داغم بر افروزد چراغ
در تنم تخم شکر خرمن شده
جوشش خوم شمع روش میکند
فکر خالی برده آرام از برم
چون زنبقش غمزه در پرواز است
گشت دل بر کاکل شمعی اسیر
سوز غم در استخوانم بافت راه
باوز لحنی ساخت چون در پیکرم
باز در مغزم شراب عشق رخت
دلبری نبرد از دم صبر و قرار
فتنه جوئی آفت صبر و شکیب
زلف پرچین کرده با عمر دراز
غنچه از شمع رخسار پروانه
بند برقع طره کیسوی حور
کردش چشمی چو دور روزگار
تا بنا گوش ابرویش دنبال تاب

از طهرین بال و پروا میکند
در تنور سینه ام فرس ایغ
استخوانم سنگ آتش زن شده
کف پروانه خرمن میکند
مور را سرد داده در مغز برم
برده دل کیسه پر سوز است
ایر پروانه ام ریزد عبیر
شدنم چون شمع صدف اندک آه
بوی عنبر میدهد خاک سترم
روغنم با شعله آمیخت عشق
کز خش برقع و صبح بهار
لؤلؤ کل چشم غزالش در لایب
لؤلؤ مژگان خامه بصورت باز
نافه از خالش در سله دیوانه
طوق کردن مشرق صبح بلور
صد هزاران فتنه اش در بر کنار
نیغ خود را از آتش کل داده تاب

از طهرین

از زخمندان بر کباب میل از دور
قاموس زبرد بوقت سیر ناز
سر و پیشش عشق با زنی میکند
از صفا سبب دقین کو کشته شده
افتد از سر و شغل اگر عکس در آب
فلس بر تاهی از عکس کل شده
می تزد از دنیا کو کشش صفا
صبح زدن استرین دیوانه اش
باوری کو کشش فنون دلگرا
چون کلاب از ناز با چشم بدین
چشم چاه ویش که در شیر جان
لب لب از هم کاری چشم بر سیاه
می شود از سینه طفل امید
کرده بر کل دستگاه حسن تنک
از خیال آن دو لعل آید ار
از سخن نزع جنات از آن کجند
منع جان باز چشمش در نفس

مسرنگین کرده نمک وان بلور
بر زمین از سایه رنگ صد ایاز
یا سمن پروانه سازی میکنند
کشته بشنم آله و غنغیب شده
قری آرد بر صندل بوج حباب
در صدف در پخته بلبل شده
آه ازین آینه مهتاب زرا
کشته بوی یاسمن پروانه اش
صد پری را داده در یک چشم جا
در غریبی بوی گل باید وطن
در رنگه سازد چشم را عیان
از چشم میکند کار نگاه
از چشمش شربت صبح عید
خنجر اش از چشم مهتاب رنگ
پوسته بر لب مرطوب لبی خستبار
یک نفس اقبال صد جان کند
میرود با دل نگاهش چون نفس

کوهر از گوشش کند کشف
باز خندان روی در حسن لاف
بگردن و رخسار چون حورش نگر
از صفای کردنش مگرد که از
شمع رویش محفل افروز بهار
زلف و کاکل سنبل کلزار طور
مهر از شوقش دلی آواره
بیش دستش نور بخش سینا
فعل را از گوشه ارش دل کباب
صبح را در خون کل حل کرده چمن
از نگاه آن دو چشم نیم خواب
عبر از سودای زلفش تروماغ
از خیال سرو قد آن صبرم
زهره صید زلف عالم گیر او
دست نور افشانش افتد از صفا
بسکه جان بخش خرام آن بری
صاف و مروارید و مبرای بختند

سینه مالک بر کف پایش صدف
قرص مری بود اگر حیدر ناس
شاهد نور علی نورش نگر
عینت از آب کو هر طوق سازه
نرگستانها از و پروانه زار
ساق و ساعد ماضی در پای نور
قرص ماه از سینا زنگاره
آب از آن در چشمه آینهها
کز بنا گوشش گهر برداراب
تابنا گوشش چنین پرورده حسن
آب در پا قوت نمیکند در شراب
سینه مایی ز پشتی پایش درغ
کشته مری چشم آهویی حرم
بوی گل دیوانه زنجیر او
ز آب و رنگ لعل گریزد و حنا
سازد از نقش قدم کبک دری
لوح سینه اش را بخند

بهرانی

سید اش از بسکه باشد نرم و صاف
سینه اش دل برده از خوبی ز خور
با سمن با سترن بپخته اند
بوی بکل در سترن نهان شده
صفحه سیم شکم خال بخش در
چشمش از بوی میان آویخته
ده چه خرم بهتر از ماه تمام
گشته آغوش هوش آن اشک در
لرزش سیمای نرمی بر نفس
چون کند آغاز رقص دلبری
بچشمش می بینان ران تو نهال
کوشه از روزند با خون بدل
از انبار تهای پر نیرنگ و فن
بر چنین چین فنون سازش نکر
از هوای رقص آن سر درون
سیر جدیدی که زدن بیرون است
عضو عضو تن سنجیدگی میکند

بوسه از لغزش نالیند تا بنام
از صفا حشر چشمه آب بلور
تا ز شیر صبح قرصی بسته اند
غنچه سان مالیده و بستار شده
ساغر ناف از زلال صبح پر
خرمنی از ماهتاب بچیت
داوه از نرمی طراوت را قیام
از بلور صاف و کشت افشار پر
مینزد چشمک بر از باب هوش
سازد از موج هوا بال بری
شوخ تر از گردش چشم غزال
تا کشاید عقده های جان گسل
بر در کافون دل مضراب زن
شاه راه جلوه نازش نکر
نال که کج راست کرد در زبان
از و صولت در هوا موزون شود
فتنه هر دم صحرای بر میکند

باز چون طاووس منگوش از در بهار
گشت شبید ای چنین حسنی دلم
خرد زرم از خورشید تابان شد سیاه
آب حیوان گشت بزق خرم نم
خار خار وصل شد در جان بدید
لب شد مگرم طلب از هر طرف
حسبم اول چاره کار از هوس
گفتمش ای از تو دلها کامیاب
ای توانی سار محفلها از تو
از تو جانها مبتلای رنگ و بو
بادش ان جهان مضمون تو
ای فروغ زوزن دلهای تنگ
شادی وصل و غم بجران از تو
ای از تو در هر سری پمانه
از تو هر نفس از شراری رسیده است
ای شلی بخش هر آشفته حال
کره توانی چاره کن درد مرا

میکند بهر لحظه جانی خست یار
ز آتش گل سوخت آخر حاصلم
رفت دین و دل بتاراج نگاه
شد دم عیس ستموم کلک شتم
شعله چون خون در سر آیام دوید
تا نکرد امان یار آرم کلف
چون عزیزی گوید جوید ز خسر
از تو زهر آرزو باشد همد ناب
ای هوای خانه دلها از تو
وز تو دلها در طلبم آرز
عالم سرگشته افسون تو
شبستها خوابش از تو بگردد
کرمی هنگامه دوران از تو
وی از تو در هر دلی بیخانه
از تو هر کس دل بکاری بسته است
از تو فریب پهلوی صید خیال
ای خوانی کن رخ زرد مرا

سوختم از انتظار و صلح سهار
در جوایم باز بان حال گفت
من درین دریا کف پیرام
کو بر مقصود در از من مجوی
از خرد ایداد اگر جوئی زیوت
عقل کلزار سبت بر از رنگ و بو
سبت عقلست ملت را مدار
عقل باشد سوی مقصد رهنما
عکس خوش شید ازل باشد از آن
گردد خورشید خرد تا بابت بدی
گردد باشد عقل میزان هنر
عقل در پلست ز رو و سبکران
مخس حیالش باشد و موجش خیال
علم بار آرد نهال جان ز عقل
چون هوس خرد سوی عقلم رهنمون
کشم از سوئی هوس نو مید بار
کای بنای آفرینش اساس

انی بهشت از دوزخ بجزم بر آرد
کی شده با محنت و ایزد و حقیقت
مگر از خاشاک باشد پایه ام
با چون این را ز اید بگر ملکوی
ز آنکه عقل آئینه صنع خداست
عالم خصی ربوته خازی در او
معنیش بر بان و صورت ذوالفقا
عقل باشد گو صوری اندیشه را
خود نهانست و جهان روشن آن
خورد زشت اندر جهان بکسان بد
سنگ گشتی هم ترا ز وی گهر
هست از آن در هر سری نهی روان
گوهرش در کصفت ذوالجلال
بدر میکرد و هلال جان ز عقل
زد امیدم غوطه در دریای خون
با خرد کفتم لصد عجز و نیا
روشن از نور تو میگرد و حوائش

۱۹

سک

نوب

ای چراغ افروز بر نیک اختر
کفر و ایمان را نوی آئینه دار
ای دلیل کعبه اهل نواب
خاک اگر ز رشذ کسیر فلک
ای تو شمع راه ارباب یقین
عالم چون از تو با بر کسیر است
و در آن از تشنگی بال مرا
از شراب وصل بگرین جام من
قالیم را مرده جانی فرست
عقل شد آشفته حال ز نام عشق
گر چه می آید ز من بسیار کار
من ندارم طاقی تا در عشق
بر نیاید کاست از فرزندکی
در جنون آویز و کم کن داور
عشق دارد با جنون ربط دگر
باره در رسم جهان نش نیست کار
مصلحت آموز هر فرزند

فرخ تکلیف صحر پیغمبری
از تو شد عصبان و طاعت انبیا
خانه بار یک تن را آفتاب
شذرا کسیر تو هم انسان ملک
ای تو آنکس بیانی کفر و دین
گر مرا هم چاره کردی روایت
غنج کل بساز بنحال مرا
رنگ صبح عبید کردان شام من
درد عشق را تو در مانی فرست
بگفت کای کشته کسیر دام عشق
لیک در درگاه عشق نیست بار
از کجا دارم دوای درد عشق
دست زان درد امن دیوانگی
تا ز باغ وصل جانان بر حور
از خرد باشد جنون کسناخ بر
است ترخان حریم وصل بار
از طرفه کسرتی محب دیوانه

الکلی

گر کلید چاره اش با بیدست
هر چه خواهی بی لقب آید از آن
گر باش بگذرد با دجون
از حدیث عقل بشودل مقرار
از خدای تو ایم دل و پویانه
سینه از شعله رشک لاله زار
در جنون جان و دم را بر فروز
تیر آیم به اجابت شد بدت
سایه افکن گشت ناکه بر سرم
کفو ایمان در رهش گرم نثار
خیر مقدم ای جنون بی همال
ای نور و حرمن بیم و امید
ای ز نیرنگ تو حیران عقل و هوش
دشت و صحرا فردای دفت
از تو وحشت مژگان جویای حال
باشند از فیض تو ای نیکو نهاد
ای شنه داغ افزوده حفت جصدار

میتواند قفل بر آید شکست
کار نای بو العجب آید از آن
از شراب آید برون جویای خون
از خدا گشتم جنون را خواستگار
نای نای کریمه مستانه
خوشم آبی برو تخم شرار
تا شب محرم شود از عشق روز
دامن پاک جنون آمد بکف
خرم و دخنران در آمد از درم
گفتش از روی عجز و انکسار
ای تو هم نشیرستان جمال
قفل و سوا س هو سهار اکلید
بحر هستی از تو در جوش و خروش
ای خرابی خانه زاد کشورت
طفل مکتب خانه ات چشم غزال
نالیه سیلاب و وجد کرد باد
بوزر کایت شور و سودا چرخدار

25

سحر
سکر

شهر دانش ترک در جولان تو
فارغ از هر صلح و هر جنگ آمده
از نیراع کفر و دین و از سنه
جستم از فیضت ز دام آب و خاک
ساختی پیکانه ام از کفر و دین
ای بهار عاشقی بر آنک و تو
هر که عشق ماه سیه امی کرد
منهم از عشق بتی آشفته ام
همچو داغ لاله ام از سوز درد
دین و دل برد از کفم لبلی
در هوای لعل آن گل پیرین
طاقم از بار بجران کشته طاق
با جنون کردم چون شرح کار عشق
عشق را نبود بغیر احتیاج
وصل اگر خواهی برو تنهانشین
عشق جانرا سوی جانان برین
عاشقی که عشق را شناخته است

بهین دست تجودی میدان تو
شیشه عقل از تو بر سنگ آمده
عقل کل از کله شست کله سینه
فارغم کردی ز خود روحی فدای
خوب کردی صد نهوار آن آفرین
ای ز تو فراد و شیرین کامجو
از تو آغازش با بخامی رسیده
بشت پائی زن بخت خفته ام
در حصار آتش دل مانده فرد
بهر نفس در سینه دارم آتش
درد میکرد و غبارم در کفن
ماه وصلم را بر دل سوار از محاق
گفت کای پیکانه اطوار عشق
می ستاند از سینه عشق باج
دست زن در دامن عشق و بهین
در میان جزو کل پیغمبر است
خولش را محتاج هر در ساخته است

عشق تو

عشق چون بود آفتاب با دم دل
پرده دار کبریا عشق است عشق
بهرستی هر چه صیقل یافته است
در بین طبعست و در ارواح فوق
رو لایق کون و مکان باشد عشق
از فروغ عشق جان تابنده است
عشق فردوس و حصارش خارزار
صورتش ز به نسبت و معنی صاف
برود مکلفهای رنگین از درش
عشق باران سبحان بخون دل
در بشر همان و کفر این و آن
از فرج عشق جان یابد کمال
هر که کسی از عشق افتد در زبان
کج روی آرد آن را نسبتش
از چراغ عشق گردیده عیان
عشق معراج خیال آدم است
میکند حسن آفرین اندیشه را

بجسته سازد دیوانه های خام دل
آب این نه اشیا عشق است عشق
پرونی زمین نور بروی تابنده است
در عناصر میل و در افلاک شوق
هر چه را اینست آن باشد عشق
حشمت عالم زمین حرارت زنده است
ظاہرش وی باطنش فصل بهار
شعله آستن صدر نک و کل
پهضه طامس باشد اخگرش
عشق طوفان جبالش جمله دل
شعله دو چراغ عشق دو آن
عشق خورشید است جهانها چون بلال
از خصوصیات آن همراه دان
است با مرثیه است از وضع خویش
هفت فانوس خیال آسمان
عشق را تا تیر اسم اعظم است
خامه نقاش سازد تمثیل را

سحر

مربوب

بگریم بر پیمان و کاظمی از دور است
عشق بر کل خواند از افسانه
کشور عشق است ایمن از خطر
دل چو عاشق گشت از آسب است
چون شنیدم بر لب احوال عشق
قطع امید از کسان یکبار کرد
بست این رشک کلناری لبان
روی دل از عزیز کردم سوی عشق
بر نفس لبم ره جوش و خروش
روی دل از عزیز چون بر تانم
بهر دردم عشق در مان ساز شد
ناگهان صید مراد آمد بدام
گفت نادل نکیهت باد شمال
از نوید وصل شد دل در خروش
از هجوم خوشدلی رفتم ز خویش
جان توانی دل طپدن ساز کرد
آمدم از شوق وصلش چون بهوش

گاه آب دو الفقار حمد است
ز اید از هر شب منی پروانه
کز خرابی میشود آباد تر
شیشه خون بگداخت که شکست
شد روانم سر بر تمثال عشق
برین این ز نار مار اباره کرد
از در دل ناید در باره حس
گشت جام معتکف در کوی عشق
شد دلم با عشق کو با شعله او
مزمزم ناهور مهران با فشم
جز به اشهر سوگم انداز شد
عطر ساز شد بونی و طالع منام
ایها المهور قد جاد الوصال
زد سفالم از زلال خضر جوش
در نور دیدم بساط نوش و لبش
رنگ شد پروانه و پرواز کرد
و پیش دامن کشا لب بزر نوش

کجاست بزمش غمزه در عین کمال
از زخده اش عرف پیدا ز دور
چون مه تابان در آمد از درم
بر عباد مفضلش کردم نثار
چون بغل واکرم از شوقش زد
در برم چون گل شست از روی مهر
از رخسارش بفرودخت قندیل مرا
سند و صفت کشت با جان متصل
بر رخم از مهر خندیدن گرفت
چون لب لعلش گنجم ساز کرد
از حد بغل جان و دل پر شد گل
شد میدان آفتاب زوال
در هوای وصل آن حرم بهار
چون صدف برداخت لکراناله
از گل آتش که جگر گذار شد
چو شمع عزت زد دل غم نشینام
بهرم اسباب طرب آماده شد

مخ ناز از چیت ابرو کرده بال
همچو گوهر در سنگه ان یلور
سود بر خورشید از مهرش بسم
دین و ایمان جان و دل باغ چهار
ناله سان پر کشت آغوشم ز نور
شد شبستانم از در شک سپهر
دلو بوسف ساخت ز نیل مرا
کرد در آغوش دستش کار دل
شرح درد بهجر بر رسیدن گرفت
در هوا خیل بری سرد از کرد
کشت خوشبو پرده گوشم چو گل
استخوان از نور فر به چون هلال
خونم از کف نشترن آورد بار
آب کوثر کشت در بنخاله ام
سیل در ویرانه ام معمار شد
صد بری رفاص شد در شینام
آتش گل کشت و آرم دانه شد

مفضلش

22

کرد شبنم گشت بر او بتزانه ام
بر بسویم گرشکست آمد نخست
گشت جان جسم ز پا افتاده ام
بمچو چشم دلبران از نوش لب
کاسه چوین بسا غر ز رشدمرا
بور یاد رکلبه ام سنجاب شد
حیرتم قانون صحبت کرد ساز
اوز شرم و من ز شوقی بیدر
ای خوشا عشق و خوشا تا نیر عشق
قد و عارض چشم و ابرو زلف و خال
ای بسادل کوا سبز ز کوه بولست
شعله خود پروانه پرا صنطراب
از فرو غش باد حیرت کشید
جذب شوقش کمر بیان گیر شد
در زمان آغوش حیرت باز کرد
بمچو دیها سوی جانانش کشید
دید هر سو جلوه بی جای موج

نکبت کل شد هوای خامه بوم
خود بخود چون غنچه آخر شد دست
شسته دل شد کدوی باده ام
جامم از خود می بر آورد از طرب
خشت بالین بالش بر شد مرا
دود درویرانه ام مهتاب شد
کرم شد هنگامه راز و نیاز
تا سحر کردم کلر بر آل سنگ
خط آزادی بود زنجیر عشق
بهت در دامنش طلسم خد حال
لیک چون بینی شد عشق او
دید عکس شمع را یک سو خواب
در میان بار و خود غیری ندید
از حیات خویش دردم سپید
در هوای سوختن پروانه کرد
با خود آمد خویش را در خواب دید
شد دلش خون از دودید هنگام موج

غزل

گفت آخر این کتاب از چهره
که چو می بینی در آیم آشکار
من ز شوق شعله عشق کتاب
چون پسر از عشق برکش میشود
حبذا عشق که از موز و کد از
یارب از عشقت دلم را بخش نوز
خاطرم از علم رسمی شد سوده
از تو خواهم جز نبی قبل و قال

نیمم من حیرت عهد عشق دوست
لیکن دارم در دل آتش و سراسر
آتش است این بر من و آتش
شبنمی در پای آتش میشود
تا حقیقت رفته از نموی مجاز
تا شود جان تجلی شمع طور
بارغم در سینه دارم کوه کوه
تا کشایم در فضائی قدس بیال

25

بیاسانی بیای مایه ناز
بیای من اندای چشم مست
بیای عیبه تو جز جان ما
بیای خسرو شیرین کلامان
فروزیز آب کوثر در ایام
بر افشان سلسبیلی بر ضمیرم
آب پاک می تر کن دماغم
بچشم میوه آسوده کهنه

بیای چشم ساغر بر رخت باز
جو جام باده چشم من بدست
خندکت چاشنی بخش روان ما
ترش رویی مکن با تلخ کامان
که جنت کل کند از خار باغم
که رو بد نیست که از جوی شیرم
که تا نخل ورع روید ز باغم
بشویم درخت ازین آوده کهنه

بچک آرم بچو این رند و رخ کار
شبنم قصه از پیر و دهقان
کی بود اندر صفایان پارسای
شباش تازه گل کرده ز گلزار
ز خارش چیده گلهای عزیزی
نیالوده لب از رزق حرمانش
چو بر شپسینه پوش زرد رخسار
چو آنکورش کمر بردار جا بود
لبسار وزی که زرقش منحصر بود
کشیده دامن از کوتاه دستار
فضار از وزی او گشته چون باد
ز شهر تنگنا تا شد دلش تنگ
ز اشک دیده چون ابر بهاری
بیاد دست در چشم نرداشت
بهر سو رفتی از خونابه دل
بدینسان یا بکل آن سر و آنداد
چو نهی در صفا چون آب دیده

امرد

بزم عیش و دو عالم را بیکبار
برنگ و بوبه از سیب صفایان
رگه از روح نخل رسائی
ولی از جوشش پیر کی گلش خار
بعین غور کی کرده مویزی
چو آوئی ز خون دل بجانش
بخون دل فضا عت که به چون باد
همان با سجده دستش آید
باب ناشتا مانند آنکس
سبکبار از جهان چون برستان
هوای میرد شسته از مر افتاد
بوسعت گاه صحرا که در آنک
نمودی باغ دل را آب یاری
کلت از غزنی در نظر داشت
فر رفتی چو سرو از ضعف در کل
گذارش بر کناری نهی افتاد
ز چشم چشمه حیوان حکیده

زاد

بمنوخ افزود آب روز لالش
الکر کرد و پوزان چشم لب تر
جوان زانکه نبرد و سورت می خورد
ز رنگه لالکون رنگ می ناب
ز سخندان بتان از شرم رنگش
ز بود آن سبب و فیت جان کرد
ز بس ضعف دل قدر جویند
مشوش شد که این سبب بود
لبالب شد ز سبب آبدارش
فرین شد با کلت خلدند است
چو سر و دانه جوان با غم و الا
بی آن سبب را برداشت از آب
کشمش رفته کرد کلفت از دل
برقص ایستاده اشخاش جویند
چو جوان عرب کسب از رعنا
سهرامه در شمر چون نوع و ستا
بر آورده هم از حیب با سر

24 ز دل شسته غبار غم خباش
بمک خضر نبت سست سلندر
همان آب سبی چون که چو نبت
چو روئی کلر خان در عالم آب
ز لعل خود سر در زیر سنگش
پس آنکه سجده روزی رساند
خیال حرمش در دل کرده شد
باین صاحب رضایانارضا بود
چو از خون جگر همچون انارش
کراکن شد خلش از بار ملا
روان شد از لب جو رو بیالا
رسید آخر باغی سبز و شاداب
بصحنش نخل شادی با در کل
همه سنگ نان و پای کومان
ز نبلو فر همه خلخال در نیا
جمایل کرده کوه های ابوان
کشیده کله کرد راتنگ در بر

همه در کار هم دامنش افتانده
بپای بگد کر از ساد کپها
کلمای زده بهر موسم دی
نموده سبب دعوائی امیری
عبان از دار سبب انکور الوان
زستان سحرانجیر دل بسند
ز رشک آب در تک تار کلکون
اکر بودی به از به در فوا که
زده کو با به آلو برک سبیل
هلو بر شاخ چون آب خنکیده
نموده بسته لب را غنچه بر شاخ
ز شوخی فسق و لغز دلارام
چکیده خون ز چشم آو ما کو
گلستانی مبار آورده اشجار
در آن کلزار پیری دید از دور
رخش چون صبح مویش چون سفیده
شکوفه ز رسته از مویش سفیدش

بزمی بار هم دست رسانده
چو میوه تشنه از لوله کپها
صراحتیهای امنودی بر ازمی
کپی از دلبری گاه از دلبری
خواجهم از سپهر سبز الوان
بجای کشته خورده نریت قند
دل با قوت زمانی به از خون
چنین شهرت نکر دی در بهی به
که رنگش از ترکت کشته نیلی
بجای نازیکه کارش رسیده
ز شفا آور بوده بولسه ستاخ
سرانگستان زده بر مخر بادام
بلی خون میخورد و ایم تریش رو
که شاخ کاشیده پامال چون خار
برنگ صبح خمدان مطلع نور
نشان صبح و رکاشن و میده
نخیزان کرده دانی نخال امیدش

سویچون شکر کرم سفیدی
بیلدیش بد مجنون سر نهاده
لصحن باغ زفته مستز می ار
جوان را چون نظر بر افتاد
نمود آن پیر ربوی کل آگاه
نظر کرد و جوان را نیک داشت
ز روی لطف او را بدش خواند
که ای رشک قدم نهاد نوروز
کجا بودی و باغی بر تو حسد
جوان گفت ای قدت مشه در این باغ
آهی درم یاض کار ما این
کل بیک داده چرخ کردن
نصیبم بود از باغ تو سپه
همانکه سپیدی ازین باغ شاداب
بجست که جوی گمن آن سبب جو
من آنرا از هوای نفس کشش
چو کردم بیب باغوت بن زار

فروع محبت زنده داری
مگر سبزه گل و سبر و استاده
که ناپسند متاع بار اشجار
چو سر و از شرم بر جان خود آید
که اینک نوجوانی آمد از راه
جوان از تبر در معنی نظر داشت
چنین در پای سرش کل بر شاند
باغ ماصفا آوردی امروز
قدم را رنج فرمودن تیر حسد
گمن نخل قوی بنیاد این باغ سبزه
همیش خورم و سر سبز ما این
که شد از خار خار آن دلم خون
نه سپه بلکه از باغت نصیب
ز دست انداز باد افتاده در آب
همی کردید سر کردن پهر سو
ر بودم ز آب و افکندم در آتش
نشد فریبه تن و جان گشت پهل

25

سفر و از شهیدان کلامی
درین اندیشه راه جوگر فتم
ز یکسو آب و دیگر بادستان
کنون که حمی بکن ضعف عالم
همی گفت و ز چشم اشکبارش
ز الحاح جوان شد بدکمان پیر
بدان شد تا که سخن گفت جانش
بپاسخ گفت با آن ممنحن پیر
اگر داری بسر آزادی از بند
بدرین باغم بخدمت کوشن یکمال
کن چون سال دیگر مسوه آغاز
جوان خورم شد و دردم کم است
بصحن باغ چون ابر بهاری
چنان در خدمت آن باغ کوشید
بیا عشق هر نهالی که ز نو افروخت
ز خدمت بسکه شد شیر منده او
پس از سالی که باغ از نو تربت

کلام ز هر شد که سبب
سراغ باغ و سبب از بند کرم
شد ندم ربهانا تا این گستان
بکن بجز منی دکن حلالم
سروئی مه دوید آب از انارش
ز هم نشناخت بیکت پروند پیر
کند با سنگ سختی از تماش
که ای کشته ز سبب از جهان پیر
مگر در خدمت یک چند در بند
ز قل بر کن خس و خاشاک آمال
پس آنکه گویمت و هر چه کن باز
لو گفتی نخل امیشش گز نیست
دمی نشست از خدمت گزای
که حرف خواجه از وی سبب کردید
بجان خواجه بزم میباش
شد از جان خواجه آخرنده او
شجر جای بزم بار که است

بی درده

یکی ورده فرمان شد حاصل باغ
بر رویا چه حدت سبب کرد
بگفت ای آبروی باغ خوبه
بزمیر با سببم باز مگذار
بخون چون سبب نخرم غوطه ز دل
جوانش گفت میرکشتن آرا
دینت سبب سعیت یار و رشد
کنون می باید ای نخل سر و مند
سبهم داده از باغ نکویی
یکانه کوهری دارم ولی کنگ
بشرط عاقد او سببت حلاست
جوان از مرده آن بار جان
نمود این مصرع مشهور تکرار
بگفت ای خواهر زین بوند کردن
بکار خود کسین کجایاره مضطر
پدو رخ گفتت مگذار فستردا
جوانش گفت کاینها عذر خام است

26
جوان از آن سبب نواز شد داغ
ز نو نخل کین رباب و ر کرد
نخل از نور رویت باغ خوبه
چو سرو آزاد کن زین بام ای بار
حلام کین برنگ مرغ بسمل
کیمای تو باوه باغ سمت
هنای کشته و وقت شمر شد
که با با سرفرو آری به پیوند
کل شکفته بی رنگ و بوی
گهو کو ر و چلاق و لنگ و لنگ
و کر نه چاره دیگر محالست
طمع ببرید از جان و جو است
در یغ از راه دور و رخ بسیار
چه حاصل جز مرا از من بریدن
چه سازم با چنین بلونی ابر
تا امر و دم ببوزخ میدهی جا
فصو و عمل از طول کلام است

حی حلیت اردی در وی نو
و کینه راه خود کبر از پی کار
جوان پیران ز احکام قضاست
ز نخر کلبه بم بوی امید
بترتیب عروس شد ز افغان
بلی نخل از نثار زرد بهر
چو اسباب عروسی یافت برب
چو بلبل در ترنم گل عذاران
همه اهل عروسی بادل شاد
بسیار لباس فاخرش خون غنچه گلان
نمود از صبغه قاضی آبیاری
بس آنکبه شوخ چشمان بافتند
بسوی حجله شد افغان و خیزان
چو چشم آن جوان بر دختر افتاد
فروغ از کل رویش مه بدر
گم کند کسب و انش از دور از
زده زلفش چو سنبل حلقه بر گل

ز عهد اوست حال مشکل
زده در عرض مطلب طبع بسیار
بفرمان قضایا اندر قضاست
گل شادی بطبع خود او چندید
چو نخل بر شکوفه در بهاران
بر برز آبرو بندد عقده کوهر
گلستانش ز بزرگ عشق کبر
چو فمری است الحال مرد قدان
بلی در ماتم خود مانده داماد
ولی از خار غم دل عزوه خون
بباغ وصل آب عهد جاری
جوان را کس مکش تا خانه سپردند
چو مست کاوندش سوی زندان
بدید از باغ خوبی سرو آباد
سواد از خم مویز نخل قدر
بیالیش کرده میل است باز
بگویش کل کشیده حلقه سنبل

مانده

بناده و کز میجد آن بری بدو
دو آب چون دو صیاد کین ساز
فسون غمزه آن آفت دهر
چین آینه دار صبح امتد
زین کاتب صنع بد الله
لب چون سینه شور از کلام
بدندان قدر کوه را شکسته
صدف ام کاسه درج و دانش
رخندان به از سب صفایان
چنان بر جام حسنش از می ناز
طلوع صبح برضا در تر ازو
برود و جسی سفید و فریه اندام
تیز نک بهر آن سرو لبنا
حنا کون دلهاست صد بار
و وساعه چمن در شاخ گل برود
کو بود کفل کوهی از آن شود
شش از سفیدی لفته در پار

بطاقت سر بالدی یعنی آبرو
بصید دل زمرگان ناوک انداز
لکاهش خوابگاه فتنه شهر
معارض کشته درعارض بخورشید
رقم کرده الف بر صفحه ماه
دانی چون غنچه لبر بر تبتسم
بگفتن نزع شکر اشکسته
شکر همیشه قند لبانش
آب ورنک رشک صدستان
که از حنق حکیدن کرده آغاز
سواد می از بیاض کردن او
در دن برین چون مغز بادام
بیار آورده دو لیموز پستان
دل را تا بدست آورده کبار
ز دستش دسته کل ای در بند
کشیده چون مهور کوه از مو
نرمی چون طلائی در دست افشار

21

۲

سبل زین شکم کوی کمر سبک
سخن از ناف با این تراویست
دو تماش در صفا چون سنا عذوق
بقامت سرو باغ دلر با سبک
نکرده یک مو کلک تقدیر
ز بدارش حوا ان بر جوشن بالید
ز سیر آب و رنگ روی ماهش
نکبش د خوشه چین خرمن کل
بخود گفتا همانا مرده ام مرید
گنوم فضل ربانی قرین است
در آخر از کار خویش پرسید
پدر در باره تو عیبها گفت
چنین گفت و جهان گفت ای بر است
شکر پاسخ جوابش گفت از ناز
چمن بیوای باغ من از آن رو
که نا محرم ندیده رنگ لبویم
از آن هم گفته کوشم را بفتار

بیا

در آن خاققه زلفش جو کرد و لب
نکند که سخن در روی عفت است
لسان نخل طویلی را بت نور
نکرده نار سائی ادر بر سبک
بتصویر وجودش منسج تقصیر
خیال خواب کرده دیده مالید
بکوه عوطف ز دمار کمانش
مزه کرده دیده خار دامن کل
ز عالم کوی دولت برده ام امن
بهشت است این و این هم جو عین
که ای ماه رحمت محسن نور شنید
هر اندامت بنقصی منبلا گفت
چه بر است این بکوی من
که ای آزره دای سر و آواز
کلم را گفت چه پرست بو
تخورد بر مشتابم عزیز بویم
که بز کوشم نخورده صورت اعنای

از ام

از نام گفته نام بنام داد و دیده
ز با هم در آن رخ گفته لال است
ایمان دستور اعوج گفته دستم
دگر فرموده با هم کند از آن راه
سخن کوتاه من آن زیبا کارم
چو شیرین لب سخن را محض کرد
بیاز آید جوان بر آن نخل امید
بدان اسب که بر سینه برش
خبر دیدار آن اگر در زهد گویند
آبی نخل زهد در دلم کار
ورع کار دل بجا صلح کن
چمن بر ای ناختم کن ورع را
بسی کن ساغر از رزق حرام
با نام طاعت پیشه کی ده
چار و نم در کف است طاعت
ز کوه محو کن اشغال بدر
چو آن نو با زده است از باغ نام

که چشم روی تا محرم ندیده
که با غیرم سخن گفتن محال است
که با یکا لکان الف ت نسبت
که هست از راه غیر شرح کوتاه
که بی عیب آفریده کرد کارم
دانک تنک را تنک شکر کرد
کشیدش در بغل تنک و شمر حد
متر شد حاصل از باغ امیدش
باشتم را بسببی منفوشند
کز آن طوبی بحال آفرید بار
ورع را میوه باغ دلم کن
بر افکن از دلم تخم طمع را
چو کل از خون دل می کن بحام
اما سینه را ورع اندیشه کی ده
عنی کرد ات به نیرویی غنایت
بکواز سر نوک سگد این ستم را
خطا بشن نخل سبب آند خا به

28

32

نکار سنا طرازی خوش بیانی
برنگ تازه این نقش چین بخت
که در چین سر و صاحب نلین بود
همه با عیش پیش بود وجود
ز بحر عمر حاصل کوهری داشت
چو در خنزاخر بروج سعادت
ز بیج و ناب زلف عنبرینش
شکنج چین نقش کرده التما
اجل قربانی آن زلف شکنین
ز باد چین زلف آن زره پوش
شکست افتاد بر دلها افکار
شکنج چین ز ابروی دل آئینوب
بلنج حشم خال عنبر آکین
بهائی لعل لب وقت تنبسم
نمودی که بقاشان چین رو
بشهر نقش مانی باشسته

سخن صورتگر چین همایینه
بصورت جان معنی اینچنین بخت
که ملک چین ز نقش نام چین بود
فلک چینی الوار بزم او بود
لسان لعبت چین دختری داشت
بت چین قبله اهل عباد
هویدا از سواد هند چینش
صلیب اسب و زنار ترسا
بلا پیکان نازش را بلا چین
وزان قرکان تیغ ناز بردوش
لسان کاسیه چینی همودار
برنگ جوهر شمشیر خوب
فلکزه نافه کو با ابروی چین
خراج شمشیر کجایی تکلم
تجالت میکشیدند از رخ او
چین نقش می صورت بست

در بیستی او در کت شته راستی
ز نوکت ای کفک صلیت بین
بگو هر کم نبود از شاه چین او
نگاری دلربایی فتنه آیین
رقم پردا ز نقش چین ابروش
بنان چین جواخر او او ماه
بگردن دختر شته را کندش
ولیکن ساختی با یکجهان شور
بنار و ناز با هم کرده میوند
سپر ایم چین زلف او دل
یکی را جان بچین زلف منزل
یکی گشتن بر بست دود کامل
یکی را بوی ریحان برده از توش
رقم دوار سینه و پوسته در هم
چو طوطی ز کله پر گوی از هم خافان
دبل شته یور شکنج موئی او بود
سپر پوسته بودی دز بر شاه

غور بملک چین را محفل آرا
رقم سنج نظام ردوق چین
دری شهوار بودش لوح بازو
شده از کاکلش ز هر روز چین
نکرده لای نامی در بره روش
کوشه باج حسن از دختر شاه
فناده آن غمزال چین به بندش
بچین کوشه ابروی از دور
چین بر چین دل بست شکر خند
بدام طره هم بر دو بسمل
یکی را در سواد هند خطا دل
یکی ز تار بند چین سنبل
یکی را چین سنبل حلقه در گوش
بزنک چین موج دامن یکم
لبان مخاموش و دل لرز افغان
باد شاه چین علام حروئی او بود
چو چین زلفش شمش بر رخ ماه

24

بسوی هم نگاهی آن دو بدم
در آن عشق آن دو ماه عیش
سخن چنان بگفته این را گفتند
که بر چین شد شاه از مهر
بدل مهرش بدل کردید با کین
در آمد از برون جلا دخواستار
بیک رخم بلابل تیغ کلکون
چنان شد خون او با خاک کلبان
برنگی شد زخوش چهره کلکون
بسوی دخمه بردندش با این
شکست از صدمه دلها بی این
خبر شد آنمیز خمر که نشین را
بسر دیت نگار آلود بر زد
ز ناخن روی مهره لاله کون کرد
بر آمد تیر آه از مو بمو پیش
مهر چین در غزلای بار جانی
سر از آشفته پای نشین

چو چین موج می بر سینه با هم
جو بوی مشک چین شد خود خود
بموی داستان را باز گفتند
بجائی شهد چو شید از لبش زهر
اشارت کرد در قتل است چین
ز چین جبهه عقرب بسته بر مار
مهر چین را شفق کون کرد از خون
کز شد خاک چین لعل در جشان
که کلچین قضا را شد جگر خون
از شد دخمه چون تخته چین
نوگفتی کشت چینی خانه ویران
سر سر کرده خوابان چین را
نوگفتی آن است چین کل سر زد
چو کل چین جبهه را غرق خون کرد
برنگ چین شد در کلبان
جو جان بنشست در مرگ جو
سپان زلف بر چین سر قدم ساق

بدر

بت چینی لقب باه شکر خنده
بدیدش خفته باهد نازینی
گرفت در کنار و رفت از کار
میه چین بابت پجان در محبت
نهان از دهمه بردش بوی منگویی
بخت عیاج دادش تکیه هسته
رخش را با بر شک لاله کون است
بد و گفتا ز از جان غمگین
که ای برده بیخا عقل دین را
کجا رفت آن خدنگ دلش
ز کار افتاده چشم شوخ و سنگت
کجا بودم و کز خسته ام جالت
بت چین بچو شمع کشته خاموش
بمجهشون بغافا وعده میداد
بدنسان با کجای آن لعبت چین
غم دل بابت چین باز میگفت
فضار اینه کنیری چون بزی داد

30
لبوی دهمه شد با محر می چند
برنگ صورت پجان سبب
چو دل کم شد چین زلف دلدار
بجا آشک خون درد امزش رنجت
چنان که چین زلف آید بدل بوی
چو چین بر جبهه خوبان شکسته
چو چین موج می خون را بچون است
برسم بت پرستان بانبت چین
سید کرده من چون بند چین را
چه شد آن چین ابروی کمانت
چرا ای من بلا چین خدنگت
کجا چشم کل از باغ وصال
ز صهبای محبت رفیق از هوش
که وصل ما بچین محشر افتاد
سناده هم بچو شمع او در ایالین
بجسم نازنین کجا را در محبت
که بچین کمنوش چین سیری داد

با این تقریب شد را محترم بود
سحر خود را بشاه چین رسانید
ز عجزت را دست شد منه را بن مو
بکف تیغ و برخ چین شد روانه
بمشکوی بت چین آتش افروخت
میر چین را ایار خود رسانید
ز جان چینیان برخواست فریاد
در پد نهار سپید از دست خوبان
پریشان شد چنان مو با نام
چنان شد هوا از آتش کلون
چنان افتاد در اهل حرم شور
دو لعل را بان نزد یک شد کار
هم عالم در آن ماتم پریشان
بهر افتاد چشم شاه دلریش
غم معشوق و مهر روی فرزند
دو چشمش خون بود در آتش کلون
کز بد آنکس است حسرت پس بدندان

که پنهانی سخن چین محترم بود
وز آن را از هتاهلس آگاهانید
بروشش داد چین خود با برو
دو باره بر کشید آتش نو بانید
بت و بخانه را با مهد کر سوخت
بروز آفتاب خود نشانید
بچینی خانه سنگی و دیگر افتاد
بچین دامن از چاک کر بیان
که چین بیرون شد از زلف سخنم
که از چین صاف شد و اما آن مضمون
که از بانگ فغان چون فخر صورت
که از خواب عدم کردیم بیدار
بوصل هم عروسکی کرده ایشان
بیادش انداز مهر و مویش
اما سر صد بختافیت را ز جانند
بزرگ آن دو نور دیده در خون
حنائی شد کفشت خون شاخ و جان

باین کرم

همین گفت و همی زد بر سر خود
دو نخل عمر خود را خود شکست
نگذازد سر کلاه باد شایسته
کفن پدر کردن و شمر در دست
مردم گفت شد حال دلش
کنونم چاره این کار باید
و گرنه ز آب تیغ کین نخستین
ز خرمن سوز تیغ برق جولان
پس آنکه چاره خود پیش گریز
اگر او ندرت بد این حکایت
هر چه در مرغ بسمل کاه تسلیم
که همچون نقش چین رفتند از بوی
همه چون شمع کردنها کشیدند
در آنجا بود پیری و حکما اقبال
جهان را بساکن چون مهر ستار
زمین بوسید و ران آفرین کرد
پس آنکه گفت ای جانها و آیت

بدست خود شکستم که هر خود
که یار خشک کرد در دودم
سری باز با آن صاحب کلای
چو خورشید آمد و بر تخت نشست
بدست خویش کندم دیده خویش
علاج خاطر افکار باید
بر آرم دود از آتش خانه چین
بر اندازم ز چین تخم حکیمان
ز خود خوانا دو چشم خویش که چرم
و دید تیغ و کفن اینک شهادت
چنان قالب نهی کردند از نیم
نفسهار کشیدن شه فراموش
علاج غیر خاموشی ندیدند
سپهر آستنها کرد کهن سال
کشهری هم مهرش منزلی قمر دار
نمای در خور خاندان برین کرد
مجاد هم هر دو از نیز هم راست

31

غضب برشته مسلط خوش انما
خصوصاً در مقام قصه جاها
چرا از قهر حسین کبری از کس
چو شتر را ناوک جور از کمان
ولی دارم سراغی در مدینه
خضر آب رخسار اینده باشد
کتاب چون دکان جانفروشی
از آب خضر در جوت امروز
جهان روشن ز بوز مقدم است
چو خور در حسن رخ مشهور ایام
علاج زخم لبه لمرهم است
بجان بخششی اگر مشغول کرد
اگر لطفش نماید آب یاری
ز فیض او روان مرده شاید
روان شد مباد از زوده از کس
چو شتر را اندر آینه ازین می کلوی
پدید آمد دولت ز انبساط

رعیت بودن از شاهان روا
بخاک افکندن آب روانها
که نتوانی بلطف خود دبی لب
چه سود از سودن او دولت بر
ز عیبی دم طبعی بفرینه
میجا از دم او زنده باشد
زند عیب بلب مهر خموشی
حیات عالمی از او است امروز
طلوع صبح امروز از دم است
حسن خلق و حسن رای و حسن نام
دو اینی دروید در مطلق دم است
اجل از شغل خود مجبور کرد
روان کرد و جسم مرده جاری
چو آب ریخته از جوی باز آید
کزومی آب زین کار و در کس
وز آن رجحان جنت یافت بود
بکامین زینت معجون نسیان

باین کلام

لستا نهائی شمشادین باز پرسید
هماندم منته و سپری پیش خود خواند
زمضمون نامه درخ کهر کرد
هم نیک و بد احوال نبوت
لونت آخر که ای جانها فدایت
لقفل غم دلم را بسته مگذار
قدم کمر رنج فرمائی بجبینم
صراط المستقیم را اینم
و کز نه قصه جان خود کنم من
باینجا نامه چون آمد بیابان
لقول نبرش را که کردار راه
خالی خواهم بستنی روز ای سبکناز
و کز نه از هلاک تیغ کلکون
نهی شد قالدین قاصد از بیم
ز بیم شد بددل ریش
ز بخان و بان خود قطع نظر کرد
معمور غی روان شد پستی زمین

32 ز راه در رسم و آیین باز پرسید
بند پر خودش باوی سخن ز اند
بمهر از تیره بختی شکوه سر کرد
بحضرت نامه اعمال نبوت
سراسر آبرو از خاک است
کلید لطف کن در باب این
نهی منت سب از تاج دینم
سراز پایت چو جاده بر نیکم
نهم از خون خود طوطی بگردن
سربد نامه بر را خواند خاقان
کز اینجا تا مدینه هست ششماه
چو ماه آبی بمنزل گاه خود باز
نمایم اخترت را نبع غرق در خون
گرفت آن نامه را و کرد تسلیم
از آن محفل جو ایشک دیده خویش
چو کریم با دل کوشش کرد
ز شکست جاده شد چون رود چون

بخود میگفت کوبال بر بدین
نخست آید دیده دست در دست
پس آن آوره روسوی خدا کرد
چنان شد بافغان و ناله دم ساز
چو طفلان پس لعجز و گریه کوشید
همچو پیرا شد مریه کردون جنای
هوا گشت خضری از بیابان
چو سر و از حله خضر اقبابوش
توق بسته ز فرخش نوز ناعرش
سمند غزم سوئی نامه پر خمت
نوازش کرد قاصد را با احسان
از و شد نامه شه را طلب کار
چنان سربسته خواند آن نامه شاه
معرض کرد آنکه نامه بر را
بیان کن نژاد او و صواب مارا
بگوشش دولت بیدارت آمد
رسید از خانه خورشید عیسی

چه قاصد قاصد جان خود من
عرض دست بفریب و ضلالت
نمازی با نیاز دل ادا کرد
که از چین تا به بیژن آمد آواز
زستان آجابت شیر نوشید
وزان دامان صحرا آفتاب
غبار خاک بالین آب حیوان
رو چون آفتاب از نور بردوش
در از از وی زبان فرس برین
بزره آفتابی سایه اندخت
تفقد کرد و دهد در استیلمان
نماند او را مجال عذر و انکار
که بود از سر نوشت عالم آگاه
که از ما بر نشیند چین خبر را
بدوده مژده از لطف مارا
فروغ دیده خونبارت آمد
که در وقت را کند و دم مداوا

م از

براز با قاصد چهاره شجاعت
چکانید از لال مزد کاسبی
ترشح کرد ابراز جانبیم
که چون مدبر آن نور عینین
چو عکس آفتاب آن لمعه نور
کنون بر خیز و سر نه در سجودش
اگر داری سر خود پای او گیر
از آن والا که چون نه خبر یافت
پایش افکند تاج پادشاهی
بخدمت در برش خاقان مگر
ز عرض حال خود چون نه نخل بود
زبان دین زبانی بی زبانهها
اشارت کرد شاه ناتوان را
در آورند و نوم تخت از زر
دو اختر یک برده هر دو را خوا
دو کل هر دو زنگ و بوفتاده
بیک هر دو پنهان و بوقت داده

چو بوی گل ز گل بر مغز نشسته است
بکلام مرده آب زند کابینه
بدینسان کشت نشتر اگر خودم
رسد از راه در یک طرفه العین
بطی الارض آمد از ره دور
شهی خواهی که ای کن ز خود
و که جان بابت در راه او میر
چو اشک خود با استقبال بفتاد
کفایت از مهر باج نادر تملک
دمی چون اشک خویش از پای نیست
سرشکش ترجمان راز دل بود
دوائی التیام زخم جانها
که حاضر سازد آن دو خسته جانرا
بیک بالین نهاده مهر و مهر
دو کو هر یک برده هر دو آب
سباغ هر دو آب از جوختاده
چو شمشیر خود از کار اودفتاده

کشیده با ازین دار ملاحت
مسج خستگان لب را چنانند
بدو کف چون صدف سگام نسیان
هنوزش در صدف مضمع کشودن
نم فزیش لبوئی غنچه زد آب
دو کعبت را چنان حی کرد یکبار
فغان از جان مشتاقان بر آمد
بملک چین ازین صاحب کرامت
دگر شاه و وزیر مصلحت بهما
زدین کردند آیین شهر حسین را
بت چین بانکار چین فرین شد
چنین فرمود پس آن مهر اوز
ازین دو اختر رخساره ماهی
به تختش همچو ماه نون تانبه
بگفت این دو دواع جانبران کرد
خداوند اول و جانم فرسوده است
هدایت کن مرا اینانی در راه

نهاده سترگه امان قیامت
بد امان اجابت کوهر افشانند
شد از جان آفرین مستدعی جان
که شد ابراجابت سایه لافکن
عرف آوده بر خستند از خواب
که کفتی شد و چشم از خواب بیدار
نو کفتی رسته خیز محشر آمد
قیامت شد قیامت شد قیامت
پذیرفتند آیین شه دین
بهم دادند آن دو پاک دین را
از ایشان چین نکارست به پیش
که طالع می شود در سال دیگر
بملک سروری صاحب کلام
دعای ماز مهر او ر سنانیه
چو نور از چشم مرد محمد و نهان کرد
ز استیلائی نفس این برود و دست
لبوئی کعبت طبعان آری سلیم
لی

میچار اطیب جان و دل
روان بخش نسیم آب و گل را
دو کوهر از بحر غم بر آرد
استودان هر دو فرزندی اسخام
دره فلبم بدن خواهی شو ایست
کند محکوم حکم خود فوارا
از آن باغ ارم کن گلخیز را
ز مهر خود دل و جان را بخر کن
ز کلفت مانی شیر آفرینش

34
ز نورش ظلمتم را مضمحل کن
بنگیزم زنده سازد جان و دل را
بدرج سداک عقد هم در آرد
سزاوار بزرگی معرفت نام
تشبند بر سر بر باد نشا به
مجال دم زدن ندید هوا ایست
لکارستان چین کن کردان شرم را
بمهر خود سندا معتبر کن
خطاب آمد لکارستان چنینش

بیای ساقی عشق آفرینم
بیای آفتاب عالم آب
وزان می گز چنان مست و خرام
چنان بستم کن نیز بمانه عشق
نه با بجران دانه با وصل سازم
لیعهد بچن چاه محبت
ضعیف اندام در در آید کبرها

خط جام تو سر لوح حبسینم
فروغی بر من افکن از می ناب
که ناید بهوشیاری خبز بخوابم
که چون مجنون شوم دیوانه عشق
همین با عشق لبلی عشق بازم
بجاه افتاده آن چاه محبت
سئون خیمه افتاد کبرها

بغارت رفته برق سبخت
غزال وحشی خوش کرده نامون
یکی از پیش خیلان قبایل
برای خویش طرح جیشنی اندخت
قبایل را صلابی عیش در داد
بفانون طلب شد نغمه پرداز
بزرگان عرب از طفل تا پیر
صفت ناسور ز رخمان را بگنجون
لغزتم سور محل میش بردند
بهمراهی خود بردند او را
دمی مستغول لحن ساز کرد
مکر سازش بر آه را بخواند
به بپند شوخ چشمان عرب را
شود از نیش مژگانی شر روش
چو از قطع هر اجل کشت کوتاه
بقر و عده کار خود رسدند

بهر لب سپاه زار حسن لیل
کرفقار کند عشق مجنون
هوس برای جوان خواهش دل
بترتیب عروسی انجمن خست
از دور کشش همت آوازه آقا
ز عشاق موافق نام مخالف
دماغ مردوزن را شد طرب ساز
چو باد صبحدم کردند شبگیر
سپاه در یعنی قوم مجنون
چو مجنون تحفه با خویش بردند
پذیرد زخم او شاید ز فوراً
از آن راه مخالف باز کرد
ره عشاق را دامن فشانند
بفهد نشاء بجام طرب سرا
که شور لبایش کرد فراموش
بمغراض قدمها رسته بر آه
ز بعد راه لختی آمد میدرد

که ناکه پیکر آمد از بیابان
چو بسیدند ایشان نام لیلی
شدند آن کاروان شیشه در بار
بآن قوم رحمت خسته شد خرم
بزرگان قبیله جمع گشتند
بهم گفتند روز ما سیاه است
اگر محزون رخ لیلی به بیند
صلح آنست کین آشفته جانها
چو آب ز غم مش در چاه زیم
یک امر وزش وطن سازیم آگاه
چو فردا راه رحمت کبریم
بر این عهد استان گشتند خوان
قضا را بر سر ره بود چاهی
ز بی آبی دمان را باز کرده
مگر بستند او را با کمند
بغزم چاه چون یوسف کمر بست
بترمی نانه پیا همش رسانند

سرای قوم لیلی کرد از ایشان
پدید از چهره شان رنگ گشته
در حال قوم سنگین دل خردار
که خواهد بود لیلی هم در آن بزم
همه دلسوز همچون شمع گشتند
در آن محفل که شمعش دود آید
عروسی در عزائی مال گشتند
سرو کرده شوریده کانه را
ز بخت شور او کجی کمر بزم
ز قدر عاقبت سها بکش آگاه
ز چاه آب حیات خویش کبریم
که یوسف را کنند در چاه پنهان
چو چشم شوق مندان فرزند را
ردان از فالشش پرواز کرده
که محزون را ضرور افتاد بند
ولی از بهر فرمان پدر بست
بجفتش سوره اخلاص خوانند

بجاه آن منحن عزت کنی
نکندش با نجاه از سر چه
چو دل برداختند از کار همچون
از آن سولیلی و اهل قبیله
لبا عیشش را از تنب کوند
مخرام آموز سر و گلشن آریا
فروع دیده شمع تجلے
نمیزند از خیال روی محنون
ز خلوت بیچکبه پروان نمیزند
در دن خیمه دای داشت با خوش
ولی در این صلائی میهمانی
بهر سولتفت میکشیت پوشش
غرض لبلی بعکس خود فرین شد
کل سنبل بمشک و غازه آمیزند
نمود از و سمه ابر و اسیر تاب
بچهره لاله کون زد حال آموزون
ز آرایش برنگی آتش انگیزند

فلاطون محبت خم نشین شد
ولی خافل ز جایش از نجاه
شدند از او می تشویش پروان
جرع داغ همچون رافتیل
بعزم سور خود را از لب کوند
سسر کرده سبزان عنایا
بهار سبزه زار حسن سلیله
چو عکس آئینه از خانه پروان
چو بادش کز دل محنون نمیزند
بیاد صید خود همچون دلریش
بجوش آمد می میبلش نهانی
نوبد وصل می آمد بکوشش
وزد آئینه چرخ چارمین شد
وزان کل رنگ و لوی صد چرخ
دم شمیر از زهر داده آب
نشست از داغ غزرت لاله در خون
که شد آئینه آب از کفش رخت

بر آمد از سبب خمیده خمر امان
بزون آمد چو شمع اوز فانوس
پری رویان بدورش جمع گشتند
ز بلعمون نایق دارانش رسیدند
بی تو ظمیم حسن سخت بازو
نشست او در زکین دان عمارت
ز سوختن نایق شد کرم قمار
مهار نایق در دست قضا بود
کشش کرد از دو همو جذب تمنا
سوئی محمل کتان ناز و کرد
زوالس مانند کمان قوم مجنون
جوانیشان نام مجنون را شنیدند
بهم گفتند با مجنون شیدا
خورد کمر لوبی لیلی برداش
شود زوغره ماه طرب سلخ
اگر بر خود بستند کم این ملامت
و گران گشتش آسوده کردیم

36
چنانی که ز خمیده شب ماه تابان
ز نیم گشتند مهر و ماه مایوس
چو پروانه بدورش جمع گشتند
عماری کشش ترا را کشیدند
بزودر پیش لیلی نایق زانو
شکوه کوه را فرود از سوار
چو بختی سپهر مهر در بار
بجایی میکشیدش کوه رضا بود
سوئی چایی که مجنون بود اینجا
ز حال قوم مجنون جستجو کرد
به پیش آمد یکی از سوی امان
طرب پای در زنجیر دیدند
لشاید برد لیل را بیگجا
بجفل کل کند و رخ بداش
کند سوز غروب را با تلخ
بما این رنگ ماند تا بیامنت
بخوان گشته الوده کردیم

همین به گاندین چایش کنایم
کشودند آن سرچهره را بر لبستان
چو لیلی شد ز کید قوم آگاه
چو قوم از کار لیلی باز رستند
فضا میداد نشان بهمان فسو
دمی محزون خزیده در زه چاه
خیال روی لیلی مردم او
بخون ناب حکر الوده مرکان
کباب او کوبتر ای چاه
زده آتش علم از چاه بر ماه
در دل میزد از غیبت امید
در دل به اطمینان باز میگردد
در دل را طپیدن کرد چون باز
منور شد بنوعی چاه از آسمان
چو چشم هر دو بر روی هم افتاد
حباب آینه از خود ز خیمه بیرون
بغلغ کرده همچون رفت از پیش

بجاه این آب حیوان را سپاریم
ز دل کردند و در بسته از جان
ز جدی نماند شد در دلوان ماه
باهنک عروسی بار بستند
که جایی قوم خایه در عروسی
ز ماهی بر کشیده ناله ماه
فرورفته بخود چاه از عم او
رخسارین دودیده شاخ مرجان
در آتش شمشک آتش مرغ و ماه
از ویرالام کردید آن چاه
بفال قفل می آمد کلید
ز جان سرفکر با اندر میگرد
در آمد از در گنج خانه بر انداز
که کفنی آفتاب افتاد در چاه
کلویی چاه شد که بر بزرگوار
بمجر بخودی زد و عوطه همچون
کشیدش چون کمان لیلی در آغوش

الذی

ز کل سبز بخاری نو اداد
 که با بل آب شد از آتش رشک
 از و بر سپید لیلی که حکر خون
 بگفت آن کو ترا اینجا فرستاد
 بگفت از اشک نخاز این خبر جو
 بگفتابی تو کو احوال و کو حال
 بگفتابی تو از خویشم خبر نسبت
 بگفتا کو دل ای برده دل و جان
 بگفتا جز تو د باری مگر هست
 بگفتا آه ازین چشم بر آ بم
 بگفتا سوی بخت نار سارفت
 بگفتا حرف اشک لاله کون شد
 بگفتا صید لاغر صفت صیدا
 بگفتا جسم بی جان به ازین نسبت
 بگفتا استخوان در کبینه پوست
 بگفتا بر عقلم اینچنین گفت
 بگفت از آهوی چشمت خبر کبر

مرشس را در کنار خویش جا داد
 کلابی زرد بر ویش الکل از شک
 ز بومی کل هوش آمد جو مجنون
 برای من درین جا هست که جا داد
 بگفت از سر گذشت خویش بر کو
 بگفتابی منت چه هست احوال
 بگفتابی منت این موردنر پیش
 بگفتا در دلت خرمین که پنهان
 بگفتا جز منت یاد کرم هست
 بگفتا هیچ میدیدی بخوابم
 بگفتا خوار لب چشمت کجا رفت
 بگفتا صورت نک جهره چون شد
 بگفتا جسم من در دلت چه رود داد
 بگفتا باعث این لاغری چیست
 بگفتا چیست از بهر ک دوست
 بگفتا از چه شستی با جویون چیست
 بگفتا از چه کتی بگفت نخر

بگفتار آدمی رزم کردنت حسبت
بگفت از وسعت دشتت جهان
بگفتارم چو کردی ز آرام
بگفتا موجب رهنوایی تو
بگفتا تا بکی غم بدم حسبت
بگفتا مستبت تا چند باقی است
بگفتا هر سخن داری بیان ساز
بگفتا مطلب از عشق منت حسبت
بگفتا مدعای خاطر حسبت
سخن کوتاه کن این گونه در جاه
میان این و آن از تنگی جاه
چو بلبل از گل رخسار سنبلیله
نبودش زان نمک آن میل کاشی
کمی بوس و کناری در میان بود
چنین بودند با هم تا دو هنکام
چو روز دیگر از این خرج دو لای
شخصین فرم همچون آمد از سوله

بگفتا او مستبت در میان حسبت
بگفتا افتضای تنگی دل
بگفتا تا شوندم و خفتیان رام
بگفتا جلوه ز بیایی تو
بگفتا شادم از این که غم نشنت
بگفتا تا غم عشق تو سانی است
بگفتا بی سخن صد داستان از
بگفتا غیر عشق مطلق حسبت
بگفتا مدعای او در خاطر حسبت
نشد و لو سخن را رشته کوتاه
بغیر از حرف حرفی را نهد راه
دل همچون بدیدای تو سنبلیله
نگردی تا نمک چو از چو روز
که عشق پاک آنجا باستان بود
ز راه کام کوه هر دور کام
بر آه و بوی خوشید جهان ناست
سپیدان کاروان نشد هر جاه

بس آنکه لبلی اورا کرد بدرد
مرد دلور ارجع کشتن نگاه
چو دیدند اهل مجنون آن صنم را
پرستارانه تعظیمش نمودند
بدو گفتند اعیان قبیل
چه نیز نکست در زنگ خم چاه
کجا بودی تو و مجنون تو کو
لصد شرم و جبا آن مایه ناز
بزرگان بنی عامر پس نگاه
ولی از اضطراب شون پستاب
دگر بار آن گروه محنت انجام
سوئی آرام گاه خویش رفتند
از آن سو قوم لبلی در رسیدند
روان گشتند از آن وادی سوئی
ز جوش نشاء پیمان دوش
عجایب نسبت از عشق این زننها
سندای بفرار طره یار

ز جسم مغزی جان نقل فرمود
بر آمد همچو ماه تخت آن چاه
چراغ دبر و قندیل حرم را
منابع بحر را از سر کشودند
که ای شمع زخمت را مه قیلا
که مجنون رفت لبلی کشت
مسیت لب میگون تو کو
بیار آن دادا گاهی از آن راز
بر آورند مجنون را از آن چاه
ز چاه آمد برون مانند میناب
بچاه آن ماه راد او اند آرام
همه از شور و عیشش فریفتند
همه مخمور و لبلی مست و در هوش
کنند عشق را با تشنه کشتنها
ز کوی جبل المنین عشقش مکرار

از آن

سیر افرازی طلب از حضرت عیسی
القی توره عشقم کرم کن
برافروز آتش عشقی بجانم
چنانم ریزد دل عشق بر شور
چو از چاه عالم جو شد این آب
چنان خورم شد از آب لالش

39
ماکش سر را ز تاج دولت عشق
چو خورشیدم بس کرمی علم کن
کز چون شمع سوزد استخوانم
که جانرا کشد سویم لب زور
وزوشد کشت زار نامه سیراب
ز جرح آمد لقب چاه وصالش

سوئی ویرانه ام آمد سحری حلوه کن
زلف تو خالشی ز بی مرغ دلم دانه دام
زلف پوشیده ز ره غمزه بخون سبزه
از حیا رخ طبع پر کل و ششم ز عنق
آمد و بر سر این من آتش شمع
اعتنا بر سر من زلف از غایت لطف
بگرداند بهر حال که است
گفت در دلت ز چه صنوفت آرزوی
گفت با شوهر فکر دند ترا گفتند
گفت چو شمع زده زلفش ز جگر

بهر رسیدن بهار خود آتسرو روی
ابرو و غمزه لبید افکنم تیر و کمان
نکده افراشته تیغ مزه خوانده کمان
وز حنادست بلورین چو در شام جان
همچو شمعش سر انگشتند امت بدان
گفت چو بی وجه سان میگذرد بر تو جهان
عیش و رنج غم بیماری و بصیحت گذران
گفتم آرزوی من است از دل و دردم از جان
لیک استم عوض شستن پا دولت از جان
گفت بر بیز کنی گفتش از غم جان جهان

گفت در چاشت غنای تو چه باشم
گفت از جنس و ادبی چه بنیادانی
گفت از موهبتی که در پیش تو
گفت عطر سه زنی گفتش آری
گفت خمیازه کشی گفتش آری بسیار
گفت آمد کبریت سنج طلسمی گفتم
خنده زد گفت کنون درد ترا دانستم
باری این بار کنون کیست بگو با من
شد بسی تند و غضبناک مرا فکنده پیش
بعد از آن گفت که ای هیچکس از من
جائی دارد که بپا دامن چنین کس تا
گفتم ای شوخ تو گفتی که بگو با من
عاشق صادق و نگاه معشوقه در رخ
زیر لب خنده زد و گفت عجب تخماری
گفتم ای سر و خوبار بودی آنکس عیار
گفت در پیش زبان تو شاید هم زد
گفتم آری اگر احوال نبرد معشوق

مرغ دای چون شود از آتش حیرت بریان
گفتمش خرفه خال رخ و عنایت
گفتمش سبب ز نخندان و انار پستان
کاورد با دهنم سر زلف خوبان
هر که از من گذرد عقیقه لب بر دهن
آمد دست بهم سود برون شک
درد عشق است که خیز بار ندارد در دهن
گفتم آنجا که عیانست حاجت بر بیان
ساعتی بود گرفته لب خود بر دندان
نو که باشی که کشای چنین مهره ز بان
کنم از خنجر بیداد ترا قطع لسان
پیش تو چون بگویم کیم آلوده دهن
این زخمی که ز کیم ز کیم ز کیم ز کیم
گشته شیرین در همان در دهان
که بر دول ز بر خلق و کند رو بر بیان
ما شنیدیم که عشقان نذر نذر زبان
پایان

پیش معشوق سخن گفتن توان خوش
 گفت من با تو بگویم که چه باید کرد
 گفت بر خیز و برابر بدوز او بنشین
 در تو آزار و مرض هیچ نمی بینم
 گفتش دست مرا بگیر که تا بر خیزم
 گفت گفتی تو که عیار نیم لبم است
 نرگس زندی و سالوسی خدیگه منی
 پرده در پرده شدن زشت بود همچو باز
 گفت و کبرفت مراد ز خالم برداشت
 عرصه غمگه را از بی مهمانی بار
 خرقه خونی بیالای محصور افکندم
 گفت در عجز تو هست بی شراب
 اعتنا به صاحبش مع باده فرو
 گفت با چند سخن خیز و مبار آنچه بود
 رفتم و نقل می آوردم در جان کباب
 پیش نهادم و از دوری بیستادم
 گفت تا سخت ز احوال تو غافل بودم

پیش کل لیل مسکین نکند حفظ زبان
 گفتش در عجز کئی خواش من ز خیز آن
 برزه افسانه محوان پیش من ای افروان
 که بجز اینکه کنی ناله و کوهی هزریان
 که نماندست مراد رتن بیمار توان
 در چنین وقت که دادت چنین جمله نشاء
 تا که ما هم نکنیم از تو خ خویش نهان
 باش چون نرگس رعنا از تلبس عزیزان
 جسم از جا و زدم دامن خدمت بکیمان
 آب جار و زدم از مزه آشک فشان
 نانشست آینه و بکشا د اصفه زبان
 گفتش نسبت و سله هست دل بس بریا
 می دهد باده مرابی طلبین و صفان
 میز باهی چو تو کی داشته چون مهمان
 جز خجالت چه کشد مرد فقیر از مهمان
 سر به پیش و عرو خجالت از چهره بجان
 بر شیر از خود خیزد که گرسنه ز چیمان

بعد ازین فکر تو خواهیم بوی کردن
حال نشین و دیده باده و شود نیز بخور
خاک لب سپیدم و زانو زدم و می دادم
خورد جامی و در کرجام مرا گفت
که مرا حلفت بکلیف مفر ما دیگر
گفت خشمیت آما چو تو سانی گشتی
گفتمش یاد تو نگذاشت بفرم بگفت
گفتمش جمله دلوان تو را بردام
گفته مفر و گشتن روز نو روزی
گفت و پر کوز می جام که اکنون غریبه
چون ره جاره بمن بسته شد از خار
خواندم این نازه غزل آمو که بناغ
ای تو سرد فرو کس حلقه مخوان جهان
حلقه زلفت بر از چین تو عشرت که دل
عشق آنروز که طرح چمن گش افکند
ای طیب دل مجروح جو آئینی به چمن
داشت در کردن خود قمری مادر صحنه

که شود بهر تو این رنج کمران کج
تا به سپهرم که فردا بچه کرد دوران
شج سانی شود آنکه که خورد می جانان
گفتمش بهر خدا ای همه خوبان جهان
بچنین لقمه نیالوده مراد و دستان
باش هم مطرب از خود غزلی نیز بخوا
داشتم دق قری آن نیز کرد و شد بد کان
نازه زیبا غزلی طرح کن از طبع روان
در بد به غزلی نازه و مستانه بخوان
یا بخوان یا ز من این ساع غری رستان
مددی خواستم از لطف خداوند جهان
چاک در غنچه کبریا و کل آن رفغان
مرد چون فاخته در دست تو است
رشته کامل مشکین تو سر رشته
بخت در بانی کلت بدل ملاحظ فعال
از و آن کس برقی ز کت کس بر جان
حلقه کسکی فاخته کسب و روان

در شامی نمکین بسینه شکر شکفت
بگذران دور ز من دور تو کرم بیا
بهو اداری قدورخ و چشم تو سیاغ
سخت بود ای من و بار کوه کشته بر تپه

41
طوطی ناطقه را تنگ شده راه دمان
تو هم از کینه مشو دشمن با چون دور
بید مجنون دکل آشفته و ز کس حیران
من کراز جانم و ابروی کجش سخن کجمان

ای مهر سپهر پی وفا بی
ای داده بباد بی نیازی
ای رهن کاروان الفت
ای کعبه دل خراب از تو
ای دوستی بوسه بر لاف
در عهد تو رسم غمگساری
نازت ز نور کبریا بی
طنز نکست و بجان ستابی
شهر کشته شد کل تو
دادی تو مرا امید و آری
کفنی نظر از تو بر نیکو بزم
دور مهر و وفا ای من کوی

بر بزم زن رسم آشنایی
اوراق کتاب دلنوازی
دبران کن خانه محبت
وی صید حرم کباب از تو
جو رستم تو قاف تا قاف
نایاب تر از شربک بار بی
در جلوه دعوی خند آبی
سر مشق بلائی آسمانی
ای بی خبر از زبان دل تو
بستی بجان دوستداری
الفت بکسی دگر نیکو بزم
بپایان شکنی شعار من نسبت

من هم ز تو اعتقاد کردم
خود را بخلای تو دادم
مهر از همه کلر خان بریدم
دل را که عزیز مصر تن بود
کردم ز وفا امیدوارش
گفتم که نگار من تو باشی
من هم سگ و بنده تو باشم
در راحت و رنج و شادی و غم
امروز که روز غمگساری است
با این همه مهر و لطف و پیوند
وامان و فایز من کشیدی
قانون بهانه ساز کردی
بر مهر من استین فشانیدی
گوئی که ز طعن مردم بد
ای داد ز بی وفائی تو
روزی که فضولی این سخن گفت
بس اعتقاد او بس

هر حرف تو اعتماد کردم
سر خط بندگی نهادم
پا از همه دلبران کشیدم
فرمان ده کشور بدین بود
در راه محبت تو خارش
شمع شب تا من تو باشی
فرمان شنونده تو باشم
باشم من و تو مولس هم
به کام و خفا و لطف و پاریش
با این همه عهد و شرط و سوگند
باتیغ و فایز من بریدی
از یاریم احقر از کردی
در آتش جبرتم نشانیدی
پیش تو نمی تو نامم
ای یوف بر آشنای
گو با من از نه بیان من گفت
عقالتی سواره اعتماد کردی

قانون محبت این نباشد
 کی قطع نظر کند ز بلبیل
 این نکته باین سخن سرایم
 دوزخ نتواند سزا کرد
 ای دلبر بر کزیده من
 از دور بی نظاره کن
 کرد است جدائی تو کورش
 ویران شده لغافلست
 از سینه گرم و چشم پر اشور
 در هم سوزد چو مشت خاک
 در هم غلط ز موجه خون
 زمین کونه کنم غزل سرای
 در کوی وفا کز دربار
 از فاله او خبر ندارم
 تا چند خاک بر ندارم
 یک بنده تو پیشتر ندارم
 زمین پیش مرده اگر ندارم

آنگین و فاجین نباشد
 صد نیست ز خال اگر خورد
 شبها بفرغان جوب کشایم
 آنکس که تر از من جد کرد
 ای نور دل دودیده من
 از مدعیان کناره کن
 کین دیده که بود از تو روشن
 وین خانه دل که منزلتست
 ترسم که چو حضرت لعل در زور
 خیزد آبی چنانکه افلاک
 ریزد اسگی که کوه و هامون
 شبت ای محرم از غم جداست
 تا کی بصفا نظر ندارم
 این نفس بدلت اثر ندارد
 بن کشته تیغ آرزو را
 این شیوه بنده پروریست
 در آنجا ای محرم و آریست

اندیشه کن ازدمی که گویم
 بچاره صفار و وریت مرد
 ای مریم داغ بیکسان ما
 تا چند کناره جوئی از من
 کرباعتم بیکسی لب از م
 در گوشه آن خرابه شبها
 بر خاک هلاک و دردم مرگ
 اندیشه نباشدم ز مردن
 ناکام ازین سرای محنت
 آیا که ز فزیره هوش
 بشون که برد ترا بازار
 آهی که کند دل ترا کرم
 وحشی نکبت کرا شود رام
 مبلت زه یاری از که بود
 شبها که در آرزوی روت
 دست تو بگردن که ببند
 سر را که نهد بسینه تو

ای دولت مگر خبرند از
 جان داد و محبت ترا برد
 از درد فراق بیکسی در
 تاکی باشم لکام و شوم
 با طعن دشمنان چه سازم
 تاکی باشم غریب و تنها
 بی مولس و یار بی سر و برگ
 این میکشدم که چون دم من
 بر سینه هزار داغ محنت
 چند آنکه کنی مرا فراموش
 مهر که شود ترا خرمیدار
 کرد و زدم که آهنت بزم
 ناکامی من کرا دهد کام
 ناز تو نیاز از که جوید
 روحم کرد و بگرد کوبت
 برون تو بخرم من که ببند
 دزد تو بخرم من که ببند

باشند بک خاطر چنین بشاد
گویند که سجاک نرسبت من
بر نرسبت این شهید حریت
نزدیک نیایی از ره نمر
آن لحظه من عزیز نا کام
دل طاقت این جفا ندارد
آخر رحمی کن ایدل افروز
دستم نرسد بدامن تو
اندیشه کن از صبح محشر
کلکون کفن از الحد بر اتم
کیز وحشت و اضطراب مردم
کرد همه نامهای اعمال
بیتاب شوند اهل محشر
کامی داد رس ضعیف نالان
این گشته تیغ حریت کسبت
کنز رحمی او تمام با تم
باید چشمتش از کرم رود کن

43
کمزاری من نیایدت یاد
سوزد که بداع حسرت من
افتد کذرتو تو کر بغفلت
چون سرق زد دور بگذری کرم
در خاک چگونه کیرم آرام
این ظلم خدا رو اندارد
مغزور مشو باینکه امروز
خونم ماند بگردن تو
کاندر طلب تو ای ستمگر
از درد چنان فغان سر اتم
موقوف شود حساب مردم
چون خون عیشین با مال
گویند باه و ناله بیکر
فریاد رس شکسته حالان
این موخته محبت کسبت
بیزار روی این جبا تیم
یا مژگ نوبی بماعظ کن

پرسند ز من که مطلبت چیست
فریاد کنم که باغلا بی
خلق و وجهان زیر کناه
آبی سرالفعال در پیش
من محوشوم ز جلوه تو
بس دامن تو بگیرم اندم
کافیت مرا خجالت تو
پسند چو اهل محشر این را
گر بند بسی بحالت من
کبر و ز هجوم سیل خونا
و انگاه زبان یکی نمایند
کی کافر کیش پد مروت
این ظلم که ما ز تو شنیدیم
از جور ستیزه جویت آه
آیا خدایانادت ز شرم
و آن لحظه شوی نوای جفا
از هر جانب کنی لفظ آزه

دعوی تو زین میله است
آرند ترا چنانکه دایه
بند صفت از بی نظاره
شمرنده ز روی شمشیر
بچشم طومار شکوه تو
گویم بزبان عجز تو ام
ای من بغدای حالت تو
بر دیده نهند استین را
بر ظلم تو و مروت من
تا روی بل صراط را آب
لب را ایلامنت گشایند
داری توجه ذمه و خصلت
از هیچ ستمگری ندیدیم
وز چون تو کسی لغو ذباله
از خلق ترا نبود آزریم
عرق عرق خجالت خویش
پسند و دور آزه چهاره

ابر من نگری تو عا جزانه
 سوزد حکم بحالت تو
 کزبان کریان جواب گویم
 وی کم شده کان دشت غفلت
 وز غیر توقع و حمایت
 رمز بست درین فغان و زاریست
 چون مدعیان بی مدارا
 اورا ز من و مرا از و دور
 شاید برسم بان دل افروز
 جز دیدن او نبود منظور
 دیدم رخ شاید بمنتها
 این دشمنی است دوستیست
 آخر رحمی شما ندارد
 اورا و مرا بیکدیگر دید
 نتوان کردن تدارک او
 جز صلاح طریق و صفاست
 اورا و مرا به هم گذارید

جبران جبران در آن میان
 چون من نگرم بحالت تو
 با خلق جهان عتاب گویم
 کای ستمگران بی مروت
 حاشا که از دکنم شکایت
 این دعوی من ز صدق عار
 در شاه بی بقای دنیا
 کردند بکر و حیل و روز
 مردم بهمین امید که امروز
 زین آه و فغان و ناله و شور
 اکنون که بدست سچ و عوی
 تقرب فضولی شما چیست
 بکدم بمبش نمی گذارید
 گویا حسد نمی توانید
 ز خجسته طبع نازک او
 دعوی با بار رسم است
 ای که دست از او بردارید

صبر است علاج بهجرت انم

اما چه کس نم نی بوتلام

در کشور شام پیره زان

پیری که بزفته مار گستاخ
چون صبح نجسینه اختری داشت

شاداب چو مبهوه رسیده
مقبول و ظریف و شوخ مرکش

ناخن زده بر هلال از ابرو
شد بیدلی از قضا شکارش

با مادر او سخن بیان کرد
سیم و زر بی شمر عطا کرد

مادر برد خست آمد آگاه
دختر چو حدیث شوی بشنفت

برمه ز هلال زخمها زد
گفتا بویی آن لکار عبتار

می میرم اگر دهمی بشویم
از زندگیم اگر سبب کنی

از قامت خم شده پلاس

از هم فسون افه بسویراخ
یعنی که چو ماه دختر می داشت

بشیرین و لطیف و کس ندیده
خوش حرف و لطیفه کو دهنش

چشمک زده شو خیش بر آهوی
در فید کند تاب دارش

راز دل خویش را عیان کرد
العصه عجزه را رضا کرد

از قصه شوی کردش آگاه
چون طره خویشتن بر آشف

چون آب بنه بر در جلا زد
کی مادر مهربان محجور

انکار که برود مرده بشویم
بشکن کهر مرال بشویم

چون دید عجزه آن مضحت
 در وصف جماع گفتگو کرد
 گفتا که جماع قوت روح است
 هر نفسی که غم و میرود مدحیاست
 سرمایه عمر جاودانی است
 آب رخ زن بود ز شوهر
 که لذت مرد زن بداند
 دختر بکر شکر گفت نگاه
 که میل رود لب زخمه دایم
 که رسته به او نم در آید
 مادر شد ازین بهانه خندان
 که نشوی تو ای سرم فدایت
 کاندم که ز نذر شوق مهربان
 در دست منش عنان سپارم
 خود بر در تو گذارم آن را
 چند آنکه بود اجازت تو
 در منش از کف ای حفاقی

لب را بکشود در نصیحت
 او صف ز قاف مویجو کرد
 مفتاح خزانه فتوح است
 و چون بر می آید مفرح ذلت است
 آب حیوان و زندگانی است
 زن چون صد فست و مرد کوهر
 مرد است که ز برش بر آید
 کی برده مرا فسونت از راه
 بر باد رود عنبر جانم
 ترسم دلم از کلو بر آید
 ز درنگ دگر بر آب این سان
 عهد بستام از برایت
 هر که تو سخن گفتی سبک خیز
 سر زده بدست من سپارم
 اندک اندک فشارم آن را
 در اصل منش بر خصیت تو
 بر خصیت تو قدم نهید پیش

دختر عرض از فسون مادر
مادر ز رضای دخترش شناد
واماد و عروس و آن فسون بساز
واماد شد از می طرب مست
واماد بشرط خویشتن داد
بگرفت عجزه آلت او
بر حقیقت نازنین ببالب
گفتا بعجزه شوخ طنناز
قدری سرسوزن فرو کن
عینوبه خصیه کرد مادر
گفتا بده اندک که شاید
مادر ز عطا فرود قدری
شد طاقت نازنین بغارت
القصه بر خصیت و مادم
باز از سر ناز آن ببری رو
بفرست بر آنچه در کفایت
مادر یکنایه گفت بلایه

تن داد بسختگی چو گوهر
این مرده رساند سوئی اماد
رفتند بسوئی حجله ناز
پیمان بهمان طریق بر نسبت
سر رشته بدست پیره زن داد
تغیر نکرد حالت او
تا شهوت او زجا بجنبید
کی مادر مهربان دمساز
زخم کهن مرار فو کن
شد خواهرش دخترک فزون تر
بر من در عیش راگناید
ارخای عنان نمود قدری
بازش بدخول کرد اشارت
تا خایه بکار رفت کم کم
گفتا بعجزه کای جفا جو
کوتاه مکن ز کار خود دست
کی مهر تمام بلای ز...

زین

در راه نوای کار برست
تا چند بکین من سبیری
گفتا بجوزه شوخ بی باک
روح پدرم بمغفرت خفت
کاین مادر لوزنی ز به نسبت
دست تو بهر چه آشنا شد
زین دختر کان سند حکرن

دادم ز کف آنچه بود در دست
دیگر بگفم ماند خیر است
کای دامن جان زدنت تو چاک
از روی نصیحتم چنین گفت
خیر و برکت بدست او نسبت
خیر و برکت از او جدا شد
ای دل شده چاره دیگر کن

خوشا آغاز عشق ز نو نیازی
نباشد کار او جز جان سپاری
نه کس آگه بود از کار و بارش
ندانند منزل جانان کد است
سر و کارش بود با بند خوئی
ز بون باشد بدست آیدش
نشیند بر سره مضطرب حال
نه در دست آنکه بر سر خاک نهد
گماشد کفیس حای فرارش

که کفر و دین کرد کرده بنازی
نخواهد همش جز زخم کار است
نه تقریب سخن باشد بیارش
ندانند بلکه جانان را چه نسبت
که که جز خورش نباشد آرزوی
ببارد ماتم خود در فرارش
بخاک افتد جو مرغ بی پروبال
نه بای آنکه از سحر آن کفر نهد
چرخ حسرت نباشد غمگسارش

بیک نظاره حاجتمند باشند
طلب رالب نخواهش نشان
نباشد دل حریف مدعایش
نه با صلح آشنا باشند نه با کین
چو کرد کرم پرستش آن پری و س
چو کرد در نخبه خوی دلستانش
ز وصلش نجات اگر کرد در مرافراز
دمی صد بار پنهان از نگاهش
بهمراه خیال او نهایی
چو بیند سوی کلرک تراو
نهد روئی ادب ستایش
شود قربان یکا کوی او را
طبیعت دهنم خو خواره باشد
درین محنت کسی کو بار من
اگر از وی بگرد اندر رخ آن ماه
چو یابد ماه خود را شرم آورد
از آن لغزب رفتن سازد چون

رد دور از دین خورسند باشد
تمنای اسر و بریکه تو انه
کنند خصمی اجابت بادعایش
نه با کفرش سسری باشند نه با دین
از دوری کند چون دود آتش
چون آتش زبند در خان و مال
نیاید رخصت نظاره از ناز
بزرگ لب شود قربان بارش
خبر کرد از وز انسان که دای
شود صد بار قربان کسراو
تو اصنع پیشه سازد با همکاش
بموسد پاسکان کوی او را
حجابش مانع نظاره باشد
مسحا کرد بود عنخوار من نسبت
بگیرد از روی دیگر سر راه
رخش نادیده از روی دیگر زود
وزین سرفاقتی آغاز کردن

ازین داد تو غافل باش از نازم
ازین ره بر زمین عجز نمودن
از آن بکنزه در فرکان نهفتن
از آن پنهان بخود مشغول بودن
از آن کسی قهنتی دارم که
کسی کاین کرد بر جانم نگراند

وز آن کس حرف تنظلم کردن آغاز
وز آن مادی به پرجمی کشودن
وزین بگذرد از در مان نهفتن
وزین غافل ز ذل آبی کشیدن
که با این فزون دارد آشنائی
همان بهتر که در مانم نخواهد

شیخ حبیب عجبی شمع دین
میشود و طالبه سنجان عشق
آنکه ز الایش تن پاک بود
از دم گرمی ز قضا نا کهمان
معیبه دید لصد آب و تاب
لعل لبش بخینه در دل نمک
زهره جبینی که به نیک اختر
دیده چو بکشد بدیدار او
دیگر زلفش چو گرفتار شد
دیگر افتاد بخاکت میشد

میش خرام صفت اهل یقین
بدرقه راه نوردان عشق
نقد جهان در نظرش خاک بود
کرد گذر بر در و بر مغفان
برده بخوبی کرو افتاب
شور بر آورده ز ملک و ملک
بود لصد حسن به از مشرب
گشت بیک چشم زون زار او
شیفیه حلقه ز نار شد
لغیر که بر آمد ز دل اکثر

مغیبه زین واقعه حیران ماند
دید که افتاده ز با عاشقی
از اثر جاذبه عشق پاک
گفت که ای منوخته مبتلا
اینهمه افتادگی و آه حسرت
گفت که ای آرزوی جان من
ورنه من از اهل خدایم کی
گفت خدایکسبت خدارا بگو
گفت خدای آنکه جهان آفرید
روی ترا مطلع انوار کرد
لامحه رویتو از روی اوست
مغیبه چون وصف خدا شنید
گشت مسلمان و برآمد ز بر
باشمی از روزنه آب و گل
در دل اگر مهر اگر کینه است

محوالم که نیست و هر اسبان کاند
عاشق ثابت قدمی صداد
آمد و برداشت شش راز خا
رهنز راه تو که شد جلب جفا
و بهیچ سوز دل حال نگاه نیست
عشق تو شد زهن ایجان من
در وصف مردان خدایم کی
شرح ده این مسئله مارا بگو
در حسبه ما و تو جان آفرید
جان مرا طالب دیدار کرد
میل دلم سوئی تو از سوئی او
لفحه اسرار بجای نقش خلید
شست ز لوج دل خود نقش غیر
هست ره بی عالم دلبر ابدل
نسبت نهان دل بدل آینه است

ای سهل گرفته طور یا کباب

بگردشده در سینه ز کباب

در مذهب ~~تو~~ بویست
آن دل که بدست تو سپردم
که هنگامه در دم از تو گرم است
هر جان چهستم نمی پسند
در دستش گرفته تو عهد داد
تو رام نمانستی و دل من
از هر دو جهان ترا گزیدم
گفتم که مگر ز مهر باسین
بروای من و محبت من

گفتم که ای من دوستدار
هر دم بغمش همی سپارم
آسوده دلم نمی گذارم
بر دل چه بلا نمی کارم
کارستم است هرزه کاری
پهوده کشیده رنج خواری
با کیدل و صد امید و آری
خاری ایلم ز دل بر آری
چون دانستم تو هم نداری

48

بنشینم و با بلا شکیم
با آنکه ز صبرم نصیبم

شون آمد و کوفت جلقه در
آن دل که دور روز بود فارغ
نوداد ستیزه ده که کردم
از بسکه ز دست دوری تو
حیرتیل بود ز آه کسرم
با آنکه بدل کمان ندارم

خواهش در دل کشاد دیگر
باز از مزه گشت کان نشنم
برگزیدم تو پای تا سیر
از چشمم نرم بر بخت اذر
دلم مانده داعشای شهرم
چیزی که نگرده است باور

باشند ز تو بر نوید و بیدار
خورشید که نیست تا بحشر

بنت شیم و با بدلا شکیم
با آنکه ز صبر بی نصیم

کوی گشمت بخت بجز
بگرد ز تو چون کز شمشیر دور
غیر از غم تو کز بر دامن
آز رده دلم کنی و کوی
آتش بدلم زنی که محروش
رفتی و بر غم من نشستی
چون چاره بجز تحکم نیست
این وعده کرم چند بر خیز
از فتنه کند فرشته بر خیز
که بوم بدو رسد در من آویز
یک حرف بگویی فتنه انگیز
خون در جگر من کنی که مسیز
باد دشمن کام خوئی بر خیز
بر بجز تو دل نهاده من نیز

بنت شیم و با بدلا شکیم
با آنکه ز صبر بی نصیم

صبر از کف من کشیده دامن
پستانی شوق بادل من
شد نامزد محبتم دل
با کفر محبت تو دین چیست
در کام مرخص دوستی
دست من و دامن کربان
فریاد که تازه ایمان
کردید فرین محنتم جان
رفتم که کنم وداع ایمان
باز هر یک نیست آنچه این

زین

چون صبرم وفا افزون شد
تا چای کهنه در دست ای بار

بنشینم و با بلا شکیم

با آنکه ز صبر بی نصیم

جام نلکم دهد بیای
تا حشر بساط خوشدین
آب خضر است در دست
الکله که هست ناله سینه
چون سایه همی کستانی از
بر فضل کلم شکفتند
اندیشه نمی کند که تا که

چشم تو که سرخوش است با
با ذوق غم تو میتوان کرد
از خجالت خاک بگذارد
کوشی لب رود ناله ام کن
تو میروی و جهان جهان دل
فریاد که غنچه دل تنک
بیدر و خبر ندارد از عشق

بنشینم و با بلا شکیم

با آنکه ز صبر بی نصیم

نوباوه اباع نبی وفا
در من زنی آتش جدا
بیکانه گذشته ز آشنایی
چون گرم شوی بدگر با
سند و اعده در کفن بگشاید

ای محرق سینه راست
خاموش کنی چراغ الفت
داده بفتاب دست بوند
دل هر بر هیچکس نماند
تلقین بلا کند نگاهت

صوت غم دل مصیبت آرد	درد دل حسنه کفر آرد
درد دل من که سینه سوز آید	درد دیده بر شکر حسرت آرد
بر خاستن غبار آهنگم	در آئینهها که ورت آرد
من حسنه و حجت بر زمین	مرکی بهزار منت سپارد
یاری که به پرسش من آید	دست او نیز بفضیحت آرد
آن یاری شکسته به که چون	پای بر کز محبت آرد
جلاب علاج در دندان	صوفی قطره هزار علت آرد
پهلو ده مباد مهر با سینه	کز حال منش بر زحمت آرد
کان شوخ ندیده ام که هرگز	بر کشته خویش رحمت آرد

حالم برد لر با مگوئید
من دانم و او شما مگوئید

نامش بزبان نمی توان برد	اخگر بدان نمی توان برد
زان عمره سخن نمیتوان گفت	در سینه سنان نمی توان برد
صد خرمن گل بهر کنار	بوئی زمین نمی توان برد
بوی کشیده حدیث او مگوئید	آتش پنهان نمی توان برد
انیت اگر سینه خوش	لا زنده جان نمی توان برد

از خوف

کشتی بکبران نمی توان برد
حضرت ز جهان نمی توان برد
حقا که کمان نمی توان برد
نام دکران نمی توان برد

خوش بد بخلف
ناویدره رخش کشیدیم جان
باد بکری آن جمال ممتاز
جایی که برزند نام او را

رفیزی بزبان حال گویم
بکشته اند آن جمال گویم

دل خرد در دست
چون خنده خود جهان فروز

در ملت ناز نکنه دایه
چون کریمه من که نشایه
از ناز و کمر شمشه کار دایه
من سوخته مغز سخت جایه

از درد فران او وجودم
در خاک شسته چون خدی
افتاده بود او می جنونه
بی او مژه ام بدیده خار

پچیده بی بر استخوانی
از درد خمیده چون کمانی
وارسته ز طعنه جهان
بی او تقسیم بدل سنانی
من سوخته مغز سخت جایه

از لبکه ز ناله ام بشک است
با خوبی جو کشتن بجنگ است

از زخم خیم هر آنی
او یافته کاندو

سکندار جمال کلخن اوست
آن شعله که شرم نام دارد
از ربه ز سپاه حسنت
از دست حیای او جگویم
محبوب مرا کسی ندید است
شب کرد مرا چه خیال است
او همتا بست و سینه خانه
پیکانه ز رسم آشنایست
چون چشم خیال پرور من

بیک خوشه ز کرد خرم اوست
کردی که بطرف دامن اوست
خون دل من بگردن اوست
خلوتگر جان کشم اوست
پنهان بدل از من اوست
از خم مژه راه رفتن اوست
هر دو دست که هست من اوست
محرورم ز قرب دیدن اوست

بنشینم و طی کنم وصالش

کو بکم عجم خویش با خیالش

کای مولش خلوت ضمیرم
با تو مصاحب قدیم
باشور محبت جو انم
هر دم ز تو بر سپهر دو دم
من طفلم و دایه محبت
در دام کبر بلا شکارم
در قحط وصال دستگیرم
داغ ز لور رفیق دلپذیرم
با ضعف حدائی تو برم
عز شب ز تو بر فلک لفرم
آمیخت خون دل شیرم
در سلسله وفا کسیرم

من در طلب تو ناصبورم
رحم از که بیکس و غمزم
مپسند که در فراق موزم
شیر منده ز چشم اشکیارم

کز روی تو چشمم بر نذارم
باداغ غلامی تو ز اد است
از دست نده که اعتبار است
دردت که مراد جانت
اندیشه ز بار غم نذارم
چندانکه جفا کنی بنام
دندان بجز نهسم که آمم
مردم من و بدگمانی تو
با بخت ز بونم اختلاط است
کاری که مرا فتاده دانا تو

هر چند ز من ملال دارم
یکبار بگو چه حال دارم
دلبر چو تو غمشمین نبود
نازک دل و نازنین نبود

در عشق ناله چگونه بود لعل
با این همه چشم و کین که در آب
در کام دل و مذاق جانم
از شادی خواستند دل من
خون خوردم و ز کرب هرگز
در گوشه غم که هم زبانم
جز یاد تو دستان ندیدم

جز زلف تو دستان ندادم

بوسف نگران چنین بود
چشم ز تو بر حسین نبود است
ز صورت کم از آنکسین بود است
با این همه غم عمیق نبود است
چشم من است که در دلت
جز کربیه آتش بود است
جز در اع تو دلتین نبود است

با این همه غم شکایتیم نسبت
از تو یک حکایتیم نسبت

من عزیز تو دستان ندادم
جز روی تو در نظر نیام
روزی که بدل نبوده در دست
چشمی که ز دیدنت بدوزم
غم سوخته مغز استخوانم
معلوم شده است الفاقم
باطالع خوبش کسکم
الفصله کلام دوستانم
اندیشه ز دستان ندادم

ز تو کسکم

عزیز تو کسی کمان ندادم
جز حرف تو بر زبان ندادم
پنداشتم ام که جان ندادم
جز بر گذر سنان ندادم
جز دو در استخوان ندادم
اندیشه ز امتحان ندادم
بود است دل بر آن ندادم
بمان منبدهم و از زبان ندادم

کلام

بدر اگر بلند هم بکار من از اینها و آن که گشتنت
این عشق ز امتحان مگر گشتنت

در عشق تو تا تمامیم نسبت
صحرای حظه هزار کاسه زهر
جوهر و دوغم عشق در بریم هست
درد و دلگداز ادخاطر ما
مکلف شمر و خواجگی بخوایم
در کشتن نغمه سنجی صبر
در دل ز لوازیم تعلق
بد نامی عشق در تر قسبت
عریان شدم از لباس سستی

نسخ آبه حسرتم بکام هست
اسباب محبت تمام هست

در یاب مرا که وقت یار است
آن خسته که می روی تیغش
آن جابج امانتی تو بود است
صداقتی که ای ملک بیغیر است

رحم آر که زخم خسته کار است
امشب بمقام جان سپار است
مشتاق ادای حق که از است
صد نقش سنجاک می بکام

بدر اگر بلند هم بکار من از اینها و آن که گشتنت
این عشق ز امتحان مگر گشتنت
در عشق تو تا تمامیم نسبت
صحرای حظه هزار کاسه زهر
جوهر و دوغم عشق در بریم هست
درد و دلگداز ادخاطر ما
مکلف شمر و خواجگی بخوایم
در کشتن نغمه سنجی صبر
در دل ز لوازیم تعلق
بد نامی عشق در تر قسبت
عریان شدم از لباس سستی
نسخ آبه حسرتم بکام هست
اسباب محبت تمام هست
در یاب مرا که وقت یار است
آن خسته که می روی تیغش
آن جابج امانتی تو بود است
صداقتی که ای ملک بیغیر است
رحم آر که زخم خسته کار است
امشب بمقام جان سپار است
مشتاق ادای حق که از است
صد نقش سنجاک می بکام

از دیده سارای تو
ای که از این فرزند

دی سانی پرح کار بودم
داغم که بپر ششم نیایی
بر خاک درت بخون تو شوم
کازدم که شود تیغ حیرت
آبی بفتشان بروی رخام

اعرض بین کوی کس کلام
ای هدم ناله ای زارم
کی از تو شده تباہ عالم
فر بان تو بیخ حوی کذارم
ششمی بفرز ز سر فراد

بس نقش بکن برت من
کینست شهید حسرت من

ای برره کوی تو کمند
در پائی مسافران کویت
بر سینه ز سبیل اشک خویند
من خاک ضعیف باد سخی
مشت خس و خار من چه ارزو
جنک لنگند طرح صلحی
تا دیده حاسد محبت
هرگز نشینده است آتش
از روز جزا مرا مژسان

مچیده بیای مستمند
هر لفتش قدم نهاده بند
هر یک الفسبت آب کند
تو برک کلی صبا سیمند
با همچو تو شعله بلند
کوست نشینده حرف بند
آفت نرساند از کرتند
مژمنده ز گرمی کسیند
هرگز کران من مژمانند

چون خاطر از کت زینست همسر کجایش آه در دمنده

بنشینم و سر نهیم بزرگو

در برده دل به بنیم آنرو

بخت از من خاکسار برکشت

غمهای زمانه رو بهین کرد

دایم این غم پای انداخت

شام بشهر رسیده من

هر عافیتی که شد دوچارم

هر خون دلی که پتو خوردم

از شرم طراوت جمالش

شد کوی تو خوابگاه آهو

امشب که دل امیدوارم

غم آمد و غمگسار برکشت

امروز که روز کار برکشت

غم بادل داغدار برکشت

همچون سر زلف یار برکشت

چون دولت مستعار برکشت

چون باده ناکوار برکشت

یوز روز نو بهار برکشت

تا چشم تو از شکار برکشت

نومیدز انتظار برکشت

بنشینم و سر نهیم بزرگو

در برده دل به بنیم آنرو

نیغ تو مرا که سر نمیداخت

نقار من از لیل و نوحه

خوابت که در بخت جمالت

بنیاد کمر که بر نمیداخت

طرح از تو لطیف تر نمیداخت

بر روز کسی گذر نمیداخت

در پیش تو کی بسینه خست	بوسه که دود ستر تیغ میزد
دیگر بر پیش نظر نیندخت	چشم تو بهر که دید یک زه
یک ناوک راست تر نیندخت	چشمت که خط انداخت در حضرت
بر سینه بی جگر نیندخت	یک نیزه تر کشن کرشمه
کاخیز منش بر نیندخت	کس بر گرفت عیش و شوق از خاک
مست از تو خراش بر نیندخت	با آنکه شراب دوستگامی

بنشینم و سر نهم بزالتو
در پرده دل به پیغم آنرو

ای بجز از خرد بیرون نیست	دیوانه عشق را جنون نیست
با ما حرکات و از کون نیست	ما را است روان راه عشقیم
این نیت حرف نیستون نیست	ناخن چه کند بسینه ما
این کاسه ما سرنگون نیست	از کاسه سرنگون کند وام
جز دل که بگام خود ز کون نیست	کام از دم از دما بر آرم
در کردن من هزار خون نیست	از روز جزا مرا مترسان
دردی که ز هیچ دل و خون نیست	خون در دل من نهفته ماند
آزردن دوستان را شک نیست	بالفت دشمنان میا میزد
چون کبر کنم قر از چون نیست	پیرون تو در خرابه غم

بیشتریم و کمتر نهیم بر او
در پرده دل به پیشم آنزو

هر چند که سپس و ناتوانم
هر چند که مضغه و ضعیفم
چون دم زخم از صفای باطن
شیر چون سپاه ناامیدی
عوض غمش که بر سر آورد
کنعانی در دم و عمر بران
چون نامیده نارش ز منم
چون نور بیدار و زوخم
هر گاه که اشتیاق و صلت
لوناوه باغ و بوستانم
در حوصله فلک کراشم
پهلوی یقین زندگیا کنم
صد تیر شکست در کمانم
صد میزنده بند در اشیانم
آرنده مصر از مغناشم
چون مرتبه ز بسبب اسماشم
چون آب بر لیشه باروانم
چون باده گرفت در میانم

بیشتریم و کمتر نهیم بر او
در پرده دل به پیشم آنزو

فریاد که در ایض فرقت
از لذت تلخ کامی من
از اشک طراز دامن تو
در نظر کمن اتفاق که در
پی کرد سدا شنیدنت
خوش چاشنی است در دانت
از ساق گذشت استکطافت
رحمت نبود بر اتفاقت

این بود دشمنان کز برت
فرد است که عقده نیام
شدمیش بکش که ز هر شمی
تو مرسل اینسای حسین
چون صرصر دور بایش غیرت

این بود بدوستان دولت
افکنده چوماه در محبت
شد خفت برابر وان طاعت
جولانی شون من بر ایت
بند و بر خم دزد و تافت

بنشینم و سر بهم بر افرو

در پرده دل بیستم آنروز

با هر که حکایت تو کفتم
شون من و شوخی تو داند
یکت ککل از صبا تیقاد
پیکانه آشنا شنیدند
وصل تو که کنجش ایگانت
از خفت مراد اگر چه طاقم
یک آه کشیدم وز گویت
آویزه کوشش عالمی شد
این دم که بهار نا امید

صد حرف نکفتی شفقتم
آن نکته که کفتم و نکفتم
در سایه بلبلی که خفتم
رازیکه ز خویش می نهفتم
آمد بکف خیال میفتم
با طاقت بار نهج خفتم
هر خار و خسی که بود رفتم
این در ز کفتمی که سفتم
چون غنچه گذاشتی ناشکتم

بنشینم و سر بهم بر افرو

در پرده دل به پیشم آنرو

در خم می گنجد میزند جوشش	از شوی تو ای سب فح بوش
از غنچه سبوی باده بردوش	هر شاخ گل از تومی فروست
آتش بدان و پنبه در کوش	بیدادگری و پند نشنو
کز غیر تو نگردده ام فراموش	آزار گشتن با من مخاتم
لب حقیقه راز راست بر لبش	ولی کنج خیال راست کنجور
کلکونه بود زبان خاموش	خاموشش که چهره جبارا
دنباله کشیده کوش تا کوش	چشم سپهرت لب برده ناز
در من نه خرد و کذاشت نه بوش	محموری باده و صالت
با جفت و فاشوم هم آنجوش	چون طاقتم از جفا شودن

بشینم و سر نهیم بز الو

در پرده دل به پیشم آنرو

بکیره ز درم در آبی پیچوست	ای آنکه بیدیده منت سجا
این قطره خون هنوز بر جات	صد بار دلم ز جایی بردی
چشم من بزبان عمزه گویاست	لعلت لبسون عشو به خاموش
در ناصیه است چو لوز پیداست	هر راز که در دلم نهانست
ناز اینهمه این چه حسن زیباست	لطیف اینهمه این چه خلق نیکوست

یک شمه نداشت حسن بوی
نارویی تو قبله مراد است
مقصود و مراد هر دو عالم
تا چند باشی تا قیامت

این سنه که از قدر تو بر خاست
تا کویتو کعبه تمسک است
در دست دعای من مہیاست
تو کوی غمت که طور مہیاست

بیشنم و سر نهم نیز انو

در پرده دل به چشم آنرو

ای دیده ردین تو گلزار
لعل تو لطیفه را نمک ریز
بازار شکر لبان شکستی
تا جنس تو راه مشتری زد
خواهی که جهان فرار کرد
در کلبه نیر و فراق
رخسار چو ماه مجلس ناز
که هم میم کند خیالت

در دیده کلی و در جگر خار
چشم تو کز شمشه را پرستار
نکشاده متاع خویش را باز
شد قحط بد بیکران خریدار
یک لحظه دل مرا نکهدار
پرورده دلم چو مرغ پر داز
خوبان دگر چون نقش دیوار
در کوشه آرزوی دیدار

بیشنم و سر نهم نیز انو

در پرده دل به چشم آنرو

اصلاح من از نصیحت ایدوست

چون بر بیت نهال خود است

در وقت

در قتل منت هزار چیز هست
اکل در نظرم چو خار بر پای
سر برین من چو کشته بردار
چون بیکرم لاغری نیاید
خاموشم از آنکه در گلستان
دلگیر نیستم که این دل تنگ
امشب که بخلوت خیالات

زان جمله یکی کشاد ابروست
جان در بدتم چو غنچه در پوست
خون بر مژه ام چو آب در جوت
کاهی که بکوه هم نراز دست
بلبل بزبان من سخن گوست
هر جا که رود غم تو با اوست
اندیشه بوصل روی بر دست

بنشینم و سر نهیم بزانو

در پرده دل به بنیم آنرو

گر جان کنیش مهر بپوند
خون جگر است پاره دل
در مشرب عاشقان مساویست
تنگ است بد بکرات نسبت
حاشا که بیک نتیجه باشد
در سینه غم تو می پرستند
بپیر کنعان لغو ذباله
خون از بس ناخنان زنده چون

دشمن نشود بدوست خویش
بپار ترا کلاب و کلقند
یک کریم تلخ و یک کز خند
گفراست بخاک بات بسو کند
تفسیر و حدیث زنده باشند
کز بجز دوست اگر خرد مند
گر کم میکرد چون تو فرزند
گر سینه چاک من بکاوند

چون قرب وصال غایبانه

گسلین و لم نمیدهد چن

بنشینم و بسزایم برانو

در پرده دل به پشم آنزو

خبر شعله آه آسمان رس

داد دل من نمیدهد کس

چندانکه دریده ام کربان

دامان کلی نکرده ام مس

در بادیه محبت بو

راه کل دلانه میزند خس

می آمد روی بر قفا داشت

بلدشت و کوه روی و ابرس

مانگده شد جهان و چسبست

شمشیر زدن نمیکند لبس

تسلیم شدیم تاجه آید

از کردش طارم مفرس

مشکان تو کرد تیر و وزم

از گوشه ابروی مقوس

ترکبست این خجسته ترجیع

در روضه مشهد مقدس

هر که که وسیلتی بیایم

در رویت آن جمال آید

بنشینم و بسزایم برانو

در پرده دل به پشم آنزو

صبری که مرا بچین گذارد

بهنتر ز اعنی که نشادی آرد

انداخته گیر باده انگشت

ناخن که جراحی نخارد

چشم من از آن بلال ابرو

خزناخته در نظر ندارد

در کینه دلم که می فشارد
 هر جا رود اختیار من از
 کامروز کسم بکس شمارد
 هر کس بغم تو سر در آرد
 جز رویتو در نظر نیارد

گر نخب نبوده بخویم
 این دل که با اختیار نیست
 بیکس تر از آن قتاده شخصم
 نهاده قدم ز یاد ر آید
 چون دیده بخلوت خیانت

بش بنم و سر نهم بر الو
 در پرده دل به بنیم آنرو

در چشم منی و باورم نیست
 جز دماغ جنون که در سرم نیست
 چون دورق حرخ بندگم نیست
 خاری که بیای از خرم نیست
 از گشته شدن نکوترم نیست
 هر صید حرم که در حرم نیست
 کاسوده بسایه پرتم نیست
 در حوصله کبوترم نیست
 رو بر ره و چشم بر درم نیست

بخز نقش تو در برابرم نیست
 اسباب قبول جمله دارم
 هرگز بفرار خود نباشم
 در بادیه فلک نه پستی
 اکنون که بروم از حرمت
 خون ریختنش حلال باشد
 یک میضه نگر در مرغ حرمت
 کو جاذبه که نامه بردن
 امروز که همچو نقش دیوار

بش بنم و سر نهم بر الو

در برده دل به پیشم آنرو

بنگر که توئی عزیز بامن	ای بی تو ز خان مان جدا
رسوای هزار پار سا من	ناموس هزار خاندانی تو
شرطت ترا قدیم بامن	از مدت مهلت تا این عهد
تو دل ندھی بکس توانم	من جان ندیم بکس سوا تو
تا شاه تو باشی و کد ا من	در یوزه ام از در تو باشد
چندان باشی صورت ا من	ای کاش دل وصال جو کم

بنشینم و سر نهم بزانو

در برده دل به پیشم آنرو

بهنز نشا طهر و دو عالم	یکد اجت شادمانی غم
یک زخم و هزار نیش مرهم	دلسوزی دوستان حکویم
چون سلسله نکساند ازیم	در عشق نور شتهای جانم
کو فضل کند لفضل خاتم	باداغ تو کسبت دل سلیمان
باشد مثل از مسیح و مریم	لعل تو و جوهر بیتیم
کردم بحریم وصل محرم	چون نسبت امید آنکه هرگز

بنشینم و سر نهم بزانو

در برده دل به پیشم آنرو

فخر

دردادی عالمیت بوزد
صبر است و هزار تلخ کای
عشاق مزاج مرک دارند
بگریزی دوست فارغم کرد
چون نزع مناع رانداری
مهناب رخت لبایه من
باخته خود هم دروای
ای مهره که در بساط چشم
نقشی بزین او بروم آور

نزدیک سدم بدور کردم
منون است و هزار روی زرد
آسوده ز گرمی وز سردی
از غمزه چرخ لاجوردی
بر کرد و کان مایه کردی
جان داده بجزد پایم کردی
با گرمی من تمام دردی
سکشته چون کعبتین و نرد
کنش شد رفیق هرزه کردی

بنشینم و سر نهم بزانو

در پرده دل به سپسم آنرو

دل در خم آند و زلف سیاه
ماه است رخت و لیک کلفام
هر جا عرو جبین فشانم
از چهره من عینار کویت
چون دست شکسته باد درشت
خون دلم از دو دیده سرد

آویخته یکسر از دو فراق
سرو لبست قدرت و لیک حالاک
طوفان کمر شمر روید از خاک
خورشید با تنین کند پاک
دستی که ز جامه کند چاک
چون لاله ز پشتنهائی نمناک

آهنگ که عمت کند بسنانه
می نشانه روح یافت تا کمزد
خوش آنکه بکنج نا امید

آتش نکنند شمش خاشاک
یاد لب آبباری تاک
دارسه ز ترس و آینه باز با

ببشینم و سر نهم برانو
در پرده دل به پیشم آزد

ای کرده مرالصد بلارام
در بادیه خصم من خس و خار
روز طربم نهفته در شرب
هم گرمی من ز خامیت برود
کایم مزه البت الشش الکنز
آثار وجودم از تو معدوم
هر گاه نوائی عجم کنم ساز
در دشت فلک ز علس خوم

صحره صنوم از تو صد دلارام
در خانه عدوی من در و بام
صبح ظفرم شکسته در شام
هم بخته من ز سردیت خام
کایم نفسیت البت الشش الکنز
آغاز امیدم از تو انجام
چون شعله جهد بایم از کام
باداع جفا بقید احرام

ببشینم و سر نهم برانو
در پرده دل به پیشم آزد

دارم دلی از خیال باریک
من بی نوشته سر بر دولت

چون کسینه مور تنک و تار یک
من بی توز جمله مفالیک

میرال دور است و در تنگ
صبحم چو لبهاش شام تیره
صحرائی دلم ز رشک اغیار
دلپای شگستان عمم را
منت گش و عده مینمایی
بانیک و بدنه مانه چوینه
در کلبه تاریخی قرار است

شماره یک است از بار یک
روزم چو شب فراق تالیک
پامال خیال ترک و تاجیک
اندوه ز مالک ممالیک
یک وعده نمیکنی و فالیک
این نیک نمیشوی بانیک
یک لحظه مرا نمیکند از یک

60

بنشینم و سر نهم برانو
در پرده دل بنیسم آنرو

ای با سر زلف سنبلی آسا
بر زویتو صد هزار مفتون
از خولیش بر میدگان عشقت
با این همه آرزوی دیدار
هر چند نه عاصیم نه محرم
بر وانه بظلم اگر لبش زود
بی گریه من نماند نزارد
گر جای دهی بر آستانم

آویخت دل خراب در سوا
بر مویتو صد هزار سودا
معمور شد است کوه صحرا
سوی تو ندیده ای کم عمدا
در کشتن من مکن مدارا
از مظلمه شمع راجه پروا
مرغوله غنایب شیدا
چون نقش قدم بخیم از جا

بشنویدم و سزایم هم سزای تو

در پرده دل با منم آنروز

بشنوید ای معشتر آزادگان
بشنوید ای از جهان دل شکان
بشنوید ای آشنایان را عشق
قصه اصحاب باکان بشنوید
سرگذشتی دارم از تاثیر عشق
در خراسان کعبه روح الامین
میکند شتم از گذر کاه شبی
زان صد دستم از کار شد
زان صد از کار زد آینه ام
زان صد خود را در کشتنم ختم
زان صد فرمان سلطانم رسید
در سراغ آن صد ابا جان شاد
یافتم آخر که در ویرانه
بیدل پیری غریبی شده
عند لیبی از وفا افتاده

این حکایت اید از کف دادگان
شرح حال خسکان از خستگان
لغزهای کسبینه موز از ساز عشق
گفتگوی در ناگان بشنوید
قلی از کبرای زنجیر عشق
مشهد مولای هشتم شاه دین
ناکبان آمد بگو ششم بار پس
زان صد ابایی من از رفتار شد
زان صد احوشید خون در سینه ام
زان صد اهووش و خرد در باختم
زان صد ایغام جانانم رسید
میدویدم هر طرف چون کرد باد
نال می آید از دیوانه
دل بر تخم محبت بسته
بناشپان خود جده افتاده

از

شورای از فرقه اله قبول
بیکسی به خانمانی عاشقی
از چراغ کرده روشن محفل
عاری از آینه ز مهر فرقه
اندر آن ربت الحزن یعقوب دار
گاه آبی میباشید می از حکر
دمبدم از دیده خون میرنجی
شکر لاله بسیل اشک قطره بار
اندر آن آتش اگر افروختی
راه صحبت بر میانگان
در میان ناله های زار خویش
بجز آن خنجر بر من ای صیاد کن
از پریشانی ناله آن عنزیب
یا فتم دل را بیاری باخته است
در دلش داعی ز عشق مهورنی
دلبری بروی دیگر کون کرده حال
کرده تاراج متاعش رهن

مستیدی از زمره آلمر متول
همچو من در عاشقیها صا و بی
از دل من داشت مخزون ترو
سرفرو برده بز بر خرقه
میچکیدش خون ز چشم اشکبار
آتش دل در روی درخشاوتر
آتش و آبی به سم آمیختی
آورد آبی و مادام روی کار
از شزارش عالمی را سوختی
نال می کرد چون دیوانگان
می سرودی نغمه از افکار خویش
یا مرا بفروشش یا از او کن
وز خروش دل خراش آن عز
حیل ساز کار او را ساخته است
اندر دلش از محبت آتش است
شوخمان صیاد او را بسته مال
دل زدگش برده چینی بر

در طریق عشق حالتش سالک است
باری از عشقتش چو دیدم ناوان
چون سلامش کردم آمد در خروش
همزمان گشتم زیاری همدمش
اندک اندک با منش دل نرم شد
دیدمش در کج عشقی چون غریب
کسبت یارب کین دلت در فکر او
گفت بندی دارم از کار آهوان
گفتم آن نو باوه باغ دولت
پایه نیش عنزه خونخوار خویش
خواند بر من از جناب مولود
عاشقم بر لطف و بر مهرش سجد
باری از مهر جا حدیثی گفته شد
شکر اندوه ناکه صفت
شمع محفل از نسیم نسوده شد
ناگهان از دور آمد دلبری
بمحو ماه چارده حسنش تمام

عشق ایلم دلش مالک است
گشتم از راه ادب سواش زبون
خوشش از آوازه من آمد جوش
حرفها گفتم بحرف آوردش
رفته رفته صحبت با گرم شد
گفتمش کستخ کای پیر طریق
چیسست نامش کین زبان در فکر او
نام جانان باید اندر جان آنها
میگذارد پینه برداع دولت
میزند بر سینه ریش تو نیش
این دو مصرع از کلمات مشوب
بوالعجب من عاشق این مهر و دونه
کوهری چند از حکایت بیخفته شد
باد نو میدی وز پید از هر طرف
خاطر در ویش از آن آزرده شد
شهر بند صبر را غار تگری
صد هزاران بوسف مهرش غلام

بانی

دبیری در بردن دلهاد لبر
قامت شش روی نه سبر و بوستان
آری آری سرور از فشارت
آفتی باهر خرامش همغان
پیش پیش شمع کافوری است
آمد چون شاخ گل یکسو شد
آمد و باطلعتی چون شمع طور
کرد روشن عارضش در آنه را
از قروع روی او بر ما گذشت
گشت از تغییر حال بر فاش
بود گویا آن اثر از آه او
در میان عاشقان اهل پیش
جست و این نام آن رهرا دل
ساعتی در زیر خرقه بخت
اسمانم باز تشریف وصال
زانکه در بجران صبور می آم
رفته بود از خاطر م وصلدم آم

کاشک کاشک صد دل کسیر
عارضش ماهی نه ماهی آسمان
آری آری ماه را گفتار نیست
فته باهر نگاهش هم زبان
لوش خندان و قدح بهای مست
پیر مسکین بهجو برک از بافتاد
بیر تو افکن شد در آن نرم حضور
آتش بر جان زد آن دیوانه را
ز آتش طور آنچه بر موسا گذشت
آنچه می پوشید اول در خفاش
کان تنب از پرده بر آمد ماه او
هست راهی غیر راهی هم و کوش
منزل آن راه خلوتگاه دل
پس برون آورد مرا از خرقه گفت
داد و افزون شد مرا دل در طلال
صیدی اندر دام دور می دوام
با فرافتن دیشتم خوب صبح و شام

62

پاز و نالید و پس خاموش شد
رفت چون ارهوش بر تنگدل
پس ز جابر خاست بر کرم جفا
باغلامان کمر زین و مست
و ه که غافل رفت ایاز نو سخن
شاخ کل از رفتن کل خار ماند
حال من داند جد از قافله
حال من داند جد از وصل دوست
ای خدا مردم من از جور فلک
آدم از حوا جد انا لان وزار
بکنه بیل مسکین عرق خون
بیکنه از خون کجی طشت پر
هیزم و آتش تن پاک خلیل
قسمت یوسف ز کرم دون بندگی
کلبه مارون و موسی کلخ
احمد اللہ غار از مردم نهان
شیر بزوان خجروه نوش از زرتیغ

چند فرادی زد و بهوش شد
کرد روشن سمع را آن سنگدل
کاکل مشکین فکند و بر قفا
رفت و در بر روی خویش بست
ماند محمود و حنین اندر کند
وای بر باری که دور از بار ماند
کو سپندی کو بماند از کله
خسته کور ابو صل دوست خود
تابلی کرد و چنین دو فلک
مطلب شیطان رو از روزگار
چهره قابیل ظالم لاله کون
دامن از خیانت پر زور
دعوی سزود و ترک با حلیل
برده اخوان کامها از زند بستی
مجلس فرعون ز سپا کلشنی
خاطر بوجهلیان شاد از جهان
پور بلجم مست عشق است ابرینغ

فاطمه را

فاطمه را سینه پرده از خون
 ابلهت احمدی در اضطراب
 شکران کربلا زار و عمنین
 ری آغز بار چون اهل است
 حضرت معشوق کز زمین ریخها
 عاشقان را در طرب بندگی
 است مروی از احادیث حسن
 در زمین کربلا کشته شهید
 آمد از سلطان معشوقان ندا
 داده در راه با فرزندوزن
 آرزوی حسبت بلیک بر شمار
 کفنه میجو اهرم ز تو هفتاد جان
 باز آمد حضرت روح الامین
 کروفا کردی بوعرب صادق

63

جهان جمعه شاد از قتل حسن
 آل سفیان رفته در بستر خواب
 کوفیان سیراب از ما و معین
 در رهش این ریخها سهیل
 می پسندد خوشتر از این کنجها
 جان سپردن خوشتر است از زندگی
 چون حسین بن علی آن مؤمن
 در میان خون و خاکش میطپید
 ای براه دوست کرده جان فدا
 کشته تیغ جفا در عشق من
 تا گذارم خواهش خود بر کنار
 تا کنم بلیک ثنات در زمان
 این پیام آورد از عرش برین
 این منتهائی عاشقی است

اصبحت ز ایر الکب باشم بحجف
 تو قبله دعائی و اهل نیازان
 بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
 روی امید سویی تو باشد هر طرف

میوسم استانه قدر جمال تو
گر بر دهنای چشم مرصع بگویم
خوشهالم از تلاقی خدام روضه
ره کرده ام ز جمله اکناف سو بو
دارم توقع آنکه مثال بر جامی من
مه بی کلف ندیده کسی بن عجب است
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است
جز کوه و لائی تو اش پرورش نداد
نسبت کنندگان کف خود تو ببحر
رفت از جهان کسی ز او از پورت
او صاف آدمی نبود در محافت
زان پایه بر تری که کنه کمال تو
ناجنس را چه حد که ز ندر لاف حب تو
جنس است عشق و موالات زان
مشکل بود ز خوان توالت نواله با
بر کشف سر لو کشف آنرا کجا است
جامی ز آستان تو کاسنجایی بود

در دیده اشک عذر تقصیر ما
فرش حریم قبر تو کرد ز می
باشد گنم تلافی عمری که شد تلف
تا گیرم ز حادثه دهر کف
باید ز کلک فضل تو توقع لا کف
خوشید و ارمه جمال تو بی کلف
الوا کنت کنز بمفتاح من عین
هر کس که با صفا ز رون براد چون
از بحر خود تو نشناختند کف
لب پر بغیر یا اسفی دل بر از
سر پیر که یافت ز فرزند نا خلف
داند شدن سهام خیالات
اورا بود بجانب مویوم خود شرف
حاشا که جنس کوهر رخشان بود
خر سیرتی که دیده بر آسب با علف
کنز دست پا برون نهاده است
صبح و شام اهل صفا میباشند

کردی

کردی بدیده رفت نجیب هفت
از اهدی الی احتیث شرف النخب

64

ای ز مهرت دل حراب آباد	وز عنایت جان در دمندان شاد
طاوت بر بوت قبله خسرو	چشم جادوت فتنه فریاد
لب لعل تو کام بخش حیات	مذلفیت کمره کشای مراد
هر که شا کردی غم تو نگیرد	کی شود درس عشق را استاد
ما چون ترک مراد خود گفتیم	در ره دوست صحرای باد آباد
که پیش مسرت در گذر بودم	بر در مسجد کذار افتاد
مغربی ذکر قامتش مکلفیت	هر کس آنجا رسید می استاد
ناگه از پیشش امام رخسار	رفت بر منبر این نداد در داد

که سر امر جهان و هر چه در اوست
عکس یک پر تو نسبت از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش	برستی میکشدت سرخوش دوست
حلقه بندگی سپهر مغان	کرده چون عاشقان دور می کوس
بسته ز نار همچو ترسایان	جام درد دست طبلسان بردوش
گفتم ای خسرو وفاداران	از گجا میرسی چنین مدبوش
جام کبیتی نمائے داد و در	که ازین جامم بهره کن نوش

گفتم این باده از پیاله کسبت

گر ترا هست ذوق مرستان

انکه از پیردیر بر سیدم

هیچ کس زین حدیث لب نکشود

که سر اسر جهان در هر چه دروست

عکس یک بر تو نسبت از رخ دوست

چشم مست بغمزه طراز

از لب سرده می نوازد چنگ

بهر بود همچو باده روح فزا

ای شاهنشاه مسند خوبان

ای دل آر زوئی آن داری

قدمی نه بسوی میخانه

تابه بینی بتان ماه جبین

که سر اسر جهان در هر چه دروست

عکس یک بر تو نسبت از رخ دوست

ترک بالا بلند بغم ساید

شهره النوحین بخوش جوید

که سر اسر جهان در هر چه دروست

عکس یک بر تو نسبت از رخ دوست

سرو سوار ملک رعنا
فتنه مردوزن لغوغای

طلعتش

لب بندان کز بدو گفت چو

در خرابات نوش رود می نوش

که ز سودای کسبت انهم خوش

ناکهان چنگ بر کشد خورش

می کشد خلق را بعشوه و ناز

مضطرب عود میوز بر لبهار

گاه همچون فراغ روح کداز

باکد ایان استانه بساز

که شود بر نواشکار از

تابه بینی حقیقتی نه محجاز

که یکایک کشیده اند آواز

فامتش سرو باغ رخسار بی	طلعتش بربح آناه نیکوئی
هرکش دید گشت سید ای	رد در دیر چون برون آمد
بمن مستمند سودا بی	تا که از محنت نظر اندخت
تا بگی بچو دی و رسوا بی	گفت ای عاشق بلا دیده
در خرابات باده پیمان	کز ترا آرزوی سلطنت است
داد تعلیم این بدانا بی	چونکه بر شتم از ره تغلب

که سر از جهان و هر چه در دست
عکس بک بک تو نیست از رخ دوست

می بیاور که دور نوبت ما است	سنا و با باده شبانه کجا است
که در و جرعه خدائی زما است	جام کستی نهای پیش آور
که مراد هم جبهان آنجا است	بکدائی رویم تا در دست
تا خبر آورم که یار کجا است	بی خبر کن مرا ز هستی خوش
آن زمانیکه بزم می آر است	بسر بمانه نوش بهان ده
باید اول گناه خود در خواست	گفت باد دست صغر که بشیند
نعمت اللد با تو از چه و ر است	تا به بینی بدیده تحقیق
در جهان هر چه مخفی و پید است	بعد از آنست بکوش جان آید
که سر از جهان و هر چه در دست	

عکس یک بر بود از رخ دوست

بوفانی تو خاک بر سر دل

آی عمت بادشاه کشور دل

چشم مستت بغمزه رهبر دل

زلف و ابرو کمین کیننده جان

که کشر البست نور ساعی دل

زنده دل کن مرز باده ناب

آمد و کوفت حلقه بر در دل

صبحدم لعبتی پری پیکر

روئی خود داشت در برابر دل

در کشود و کشت مستانه

این سخن بود پیش دفر دل

چون بدیوان دل فروز فتم

که سر اسر جهان و هر چه در دست

عکس یک بر تو نیست از رخ دوست

در دمنان نپسرو یا نیم

با اسیران بند سودانیم

مصلحت بین کوی جانانیم

مستندان و ادی عشقیم

گاه ابریم و گاه دریا نیم

گاه خاکیم گاه آب جهات

از دلش زنگ کفر بزدانیم

هر که با ما نشست میوم شد

بعد از آتش تمام بنمایم

تا شود جام او زمی صافی

که سر اسر جهان و هر چه در دست

عکس یک جلونست از رخ دوست

ای حسن تو بر سر آرزو چون
لعل تو قریب اهل ادراک
شمشاد قدان فتنه انگیز
سیر و از قد تو فدا ده بر خاک
بر حسن تو فتنه صد چو فدا
آوازه عشق شست خورشید
شد عرقه بخون دیده لاله
دلگداز تو شب دراز بیدا
از زلف تو کار ما پریشان
جانم بلب آمد و نیامد
بر بوی وصال ای حفا جو

شبحان اللذی حسن بی چون
قد تو بلای طبع موزون
بر فتنه قامت تو مفتون
کل از رخ تو تشنه در خون
دیوانه تو حصار مجنون
کشته مهر لشت کردون
زان چشم سیاه و لعل میگون
رخسار تو مهر روز افزون
وز خال تو حال ما دگر کون
از دل بهوس لب تو بیرون
عمری بهوس دویدم اکنون

66

چون دست نمیدهد وصال
دست من و دامن نجیالت

جان نشسته لعل نوشنخت
چشم تو برابر روی کشیده
بر عارض آتشینت انخال
تا زلف تو کشت بندد لها

دل شیفته قد بلندت
آهوست فدا ده در کمندت
هست از پی چشم بد سپندت
آزاد شد دله ز بندت

بش طرح بوس مبارز ایدل
چون گوی بگویی تو بسی سر
تو داده سمند ناز جولان
آهسته بران که رفت بر باد
در راه طلب ز یافتادم

یا چشم بتان که می بزدت
انفاد نمی فت زینت
جان داده هزار ستند
بسیار سر از هم سمنیت
چندت ظلم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصال
دست من و دامن خجالت

باحسن و جمال تو پیری را
زیباست پیری ولی ندارد
چشم تو بیک نگاه جادو
لعل لب تو به نیم بوسه
به خاک فکنده از طراوت
سودائی رخسار تو جگر دو
زلف تو ز کف نمیکند ارد
دادند لب و قامت تو
بین خال و خشم نهاده بر سر

دعوی نرس بر ابروی
این شیوه ناز و دلبری را
آموخته سحر سامری را
جان داده بتان آذری را
کبرک تربت کلج تری را
سر رشته کفر کافری را
آورده فرود مشتری را
خوبان زمانه سروری را
باشاخ کلج تو همسری را

چون دست نمیدهد وصال

دین

دست من و دامن خیالت

از ناز بکس نمیکند ناز	سر تا بقدم تمام است از ناز
دل می برد و نمیدهد باز	جوکان دوزلف او بازی
کز برده برون نیفتد این باز	گفتم که نهان کنم غم او
میکردم و آب دیده غماز	می نالم و ناله گریه انگیز
کنجشک نر بر چنک باز	در چنک عمت چنانکه افتد
چنک طرجم نمیشود ساز	چندانکه بسینه منیزم چنگ
بنواخت مرا و کشت دیساز	شدم سحرچی خیال زلف
از دست ندادمش دگر باز	بر خستم دامنش گرفتم

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

باش که عقل کشت فروز	خوش باش که عشق عجب سوز
عاجز شده عقل حیل اندوز	در معرض عشق بی محابا
پروانه شمع عالم افروز	خورشید رخ ترا دل من
در یک روز هست عید و نوروز	خورشید ترا از آن دو عارض
از بهر کمان ابروان لوز	از پرده چشم عاشقان ساز
در سینه من به تیر دلوز	تادیل بزود زجا بدوز شمشیر

پوسته جفا مکن که عاشق
بگدم منتجم از خیال زلفت
دادم بخيال وصل جان

ناکه نشود هر آن بد آموز
بی گریه و آه و ناله و سوز
وصل تو نداد دست بگرو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فکارم از تو
بکشتای گره ز جعد مشکین
بر دارم اگر کشتی که دل را
در بحر غم ز آب دیده
رضتی جو گل از کنار مانده
باور نگنی که پی خیالت

آخر نظری که زارم از تو
چون در گره است کارم از تو
بر دار که بر نزارم از تو
پر کوهر و در کنارم از تو
در سینه هزار خارم از تو
یک لحظه بود قسارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتبس ندارم
شکر و بکبوی تو چو باوم
پشم زرقیب و پارسبان
از هر طرفم غم تو بگرفت

غیر از تو ز تو هوس ندارم
اندیشه خار و خس ندارم
پر دای سگ و عس ندارم
دیگره پیش و پس ندارم

بگن

در عشق ازین که بس ندارم	یکچند اگر چه بگم فتم بود
زین پیش سر نفس ندارم	من بلبیل باغ وصل بودم
می نالم و هم نفس ندارم	در روز فراق ای دلارام
جز ناله زار کس ندارم	باری که ترا ز من دهد یاد
بر وصل تو دست رس ندارم	بر نه فلکم اگر رسد دست

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن جیانت

وین کار و با سخوان رسیده	کارم ز غمت جان رسیده
غم بردل ناتوان رسیده	چند آنکه توان خیال کردن
سبیل مزه تا میان رسیده	از حسرت آن میان چو موی
ز اندیشه آن دمان رسیده	تا ملک عدم هزار بیدل
سروی تو که این زمان رسیده	پرورده آب دیده هست
بر خیز که میهمان رسیده	تبغش کز برم رسیده ای جان
مارا همه از زبان رسیده	در عشق تو این همه ملاست
در جنگ من زبان رسیده	دامان وصال کز نیفتاد
خود از تو مرا همان رسیده	هرگز نرو و خیالت از دل

چون دست نمیدهد وصالت

دست من و دامن خیالت

بر ما بخلط بکلی گذر کن	سجود از سر ناز جلوه گر کن
بر سوخت خرمی نظر کن	ای خرمین کل که می خرابی
از آتش آه من حذر کن	غافل بگذر که سوخت جانم
با سوخت دست نبی لبر کن	پروانه نیم که سوزم ای شمع
از واقعه منش خبر کن	مردم ز غمش روان شواهی باد
سودای مرا ز دل بدر کن	کفتی کس خویش کبر عریضی
با من سخن از درد گر کن	از سر تزد خیال زلفت

چون دست نمیدهد وصلت

دست من و دامن خیالت

دیوانه و بیقرار کردم	تاکی ز تخم لوزار کردم
در فکر تو دل فگار کردم	بیر باد تو خون ز دیده مارم
آن رفت که برگزار کردم	سبلا بعمم گذشت از سر
کرد سر آن سفکار کردم	خواهم که چو ذره کاف جولان
افسانه روزگار کردم	زین سان کشدم فسانه در عشق
دیگر ز بے چکار کردم	کار من بیقرار عشق است
کز دولت عشق بخوار کردم	در کوی تو عزت من نیست

دایم نرسم بکبر و وصلت
در سحر تو کز غبار کردم
دنبال تو همچو باد تابی که
سزگشته و خاکسار کردم
چون دست نمیدهد وصلت

دست من و دامن خیالت

دل بُردی و در خیال بینی
با عاشق خود چرا چینی
پر خون دل و دیده از تو ناکی
در بند جفائی آن و اینی
دل بُردی و دین و جان برین
این طرفه که باز در کین
سرو است که جلوه میکند این
باقی تو در قبائی چینی
بر کز تو حلقه بسته خوابان
تو خاتم حسن را سکنی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت
خورشید سپهر مضمینی
چند آنکه بتو وفا نمودم
تو در سر صد جفا و کین
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز
سوی من مبتلا نهستی
وصل تو کجا شود بیشتر
با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصلت

دست من و دامن خیالت

آن سرور با قدم کشیده
جایی سخنی ز ما شنیده
ز دایله بای طفل اشکم
هم از بسکه بگوئی او دیده

خبر
۱

دور سینه دگر بکسر و آدام
بر قضا فلک فرو نیاید
خیاط ازل قبای خوپه
بر روز سباه من نظر کن
گفتم که بد امنست ز من خنک
و امن ز کفم کشیده رفته
من دست ز دامنند آرم

آنذل که بزلفش آرمیده
مرعی که ز بام او پریده
بر قامت و لکنت بریده
ای چشم و چراغ و لوز پریده
از شوق تو حبت جان دریده
ای آهوی و خشی ر میده
من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصال
دست من و دامن خیالت

بهر

ای بخونم ز خط نوشته سبج
طاق اشک و تاب بجز ماند
بی رخت خواه شیشه خواهی چشم
هر که دردی نباشدش باشد
عجم بهر منزله که رود آورد
بار اگر سر کشتی کند من هم
میش از آنم که چرخ خاک کند

بی سبج خون من تراست سبج
بالو تو پے نو کار شده مشکل
بی عجمت خواه سنگ خواهی دل
باب انش چون نخل بجا اصل
عاقبت پس رود از منزل
بار کردن چون خون سبج
خاک من شد ز چشم بر نم کل

بک

لبیکه خواری کشیدم از آبا
تا قیامت ز تلخ کامی من
گر لجامم رسد دم بسمل
زهر ریزد در خنجر قاتل

عتره عمر بنی رخت سلخ است
برک شیرین زندگی تلخ است

نکستایم نظر بخرخ دورنگ
هر که کامی ز من نظاره کند
روز بزم ز آفتاب دارد رنگ
میکریم از و لصد فرسنگ
از بد و نیک دل فرو بستم
ناخداگر ترش کند روشت

باز گشتم زره چو دانستم
رک کل خشک کرده بود کلاک
جهم از گشیش لجام نهنگ
کل باغ هوس ندارد رنگ
شینه ز خود تهی ز دم بر سنگ
من و کفران عاشقی حاشا
ننگ باد ازین حدشیم ننگ

فصحه عاشقی ترانه ماست
عالمی کوشش بر فسانه ماست

مژه ام کر با بر بار شود
آستین کر ز دیده بردارم
سپیل خون ز آسمان گذار شود
بی تو مژگان کشاده ام شاید
مژه ام کر بیدیه خار شود
نبرد بادش از سر کوبت
هر ناتوان تو کر غنبار شود

محشر دیگر آنتیکار شود	روز محشر چو پرده برداری
مردود در خاک مقرار شود	بر مزاری که نام عشق برند
لوک کلیم زبان مار شود	نرساند بکس کزند اگر
رک کردن کلو فشا شود	هر کرا سر کشی بود در عشق
هوزمان کر عینی دو چار شود	ره نوردان عشق را بچسب

مردود را زنده میکند غم عشق
عالمی نیست به در عالم عشق

رک جالش به بیشتر آیزد	سر عاشق ز تیغ نگر نبرد
هوزمان محشری برانگیزد	شورش عشق در دل تنگم
بر سرم مهر که کرد غم پیزد	تو تبا میازم از غبار ریش
کس بقستام رزق کشیزد	قسمتم خون دل بود چکند
فلک از کرم بام فروریزد	چون بناهی صنایع ز سیل تو
ننواند ز خاک بر خیزد	اوقنادم چنانکه نقش بیم

ما که افتاده ایم نسبت عینی
خاک را هم نوز خجه کن فد

چون چراغ سحر فرو میرم	شام به بحر نو گوشه کیرم
چه کشاید ز عقل و ند میرم	دولت وصل تو خدا داد است

گشته قید دلم خیال وصال
می چو شد گشته زورش افراید
بند و یوانه هم جنون آرد
گفتم از جنک عم کشم دامن
یعنی کرده تلخ کام مرا

71
کرده موج شراب زنجیرم
شد جوان عشق اگر چه من بپریم
شد خراب آنکه کرد تعمیرم
شد زه پیرین گلو کیرم
ورنه با عم چو شد کرد شیرم

عم عشقت بدل نمی کنند
هیچ عم جز غمت نمی کنند

نانوان تو ام که از خواری
مردم و حال من نمی بری
عاشقان را ز بزم میرانی
بی تو شبها بکنج نهایی
بعد عمری اگر دو چار شوم
انجمنانی که با منت هرگز
رشک عزم لبشکوه میدارد
قدسی از شکوه لب به بند چرا
هم نفس چون بر سر به که دهد
شد چو پیکانه یار جانی من

دشمنم میکند پرستاری
و ده کجا شد طالع به باری
بوالهوس را نگاه میداری
داده چشمم رواج بیداری
خویشتر را همین نمی آری
اشنایی نبود بنداری
ورنه کی شکوه دارم از خواری
خاطرش زین فسانه از آری
بنفس سینه خط بیزاری
مهرک بهتر ز زندگانی من

بی نقان یک نفسی ز بانم تو
روز و شب هم نفسی آه و فغانم تو
ساخت بجز تو روز جهانم بی تو
که بعد سال شب از روزند انام تو

اینچه عمر است که من میگذرانم بی تو
در دلم هست که شرح عم در بخوری
ظلمت روز فران و شب در بخوری
یک سبک در وجد ای و دم دورا

عرض دارم تو کز زنده بانم بی تو
بی خیزت از تو شدم دور از ان منم
بدل و جان ستم از تو رسد قلم
در غم بجز تو از زندگی خود خجلم
چه استمها که رسیدت بجانم بی تو
چه المها که گشت بداد دست تو

روزگار بست که از ناله نزار استم
در جهان کس چنین حال مباد انم
شد جهان خورم و مرشار و لیکن جنم
نکشا بد که غنچه دل از جنم

که گرفتست دل از باغ جنانم بی تو
همچو قدسی همه بی نام و نشانم
من ندانم خبر از خود که جسامم از
از جدایی و غم خویش ندانم غمت

همچو صالح چه بولسم که جسامم بی تو
نیکاری دلبری پارمهی کز عکس حال
نیار و صفی آینه بگردد تا دیدارش

ضادنا

حد او ندانوا ز چشم بد مردم بگردان
بنتی دارم کمی بار دور معنی ز گفتار

هزار آن پوست مضر می بر جانم بدارش

هائون فال شاهینی بلند اقبال شهباز
چو طوطی خوش کلام همچو بلبل لغمه پرداز
میستاسرو آزادی سربازی سرفراز
بلا بالا فریبی عشوه سخنی نکتہ پرداز

خرد و پیکانه سازی کافری با این سر و کارش

پیر بر ادوی خوش آوزی بلند انداز برود
بقانون و فاسازی نمایم مردم اعیان

عجایب شیخ طیب از سر ایاخته ناز
بمژگان ناو کاندازی کمان ابرو جویانند

بدم افتاده صیدم در خم زلف چو ز تارش

بنتی غارت که بوشی بخت نازند بو
بهارستان بنا کوشی بمن سماق نونتی

کشاده دست آغوشی پیر بر ادوی ضابط
دو چشم از فتنه مد بوشی کند ناز بردوشی

بئی صید ولی میکشت و من گشتم خرد پارش

بجز امان سرود لجوی صنوبر قدیم بوج
فخر و عنبرین موی بچشم از غمزه آهوی

سراپا کار جادویی الغاب افکنده درو
حجای الوده بدخوی عوی چنین چنین برابر درو

ز ششم ریزه بندارش ره پوشیده خسارش

بقدر سر و خرامانی بلبل غنچه خندان
ادانمی سخندان بی اشار استفا دان

پریمین زاده غلامانی ز حق برکت فرکان
بصورت ماه کنعانی بمعنی دین و ایمان

بت غارتگر جانی که قول برون بود کارش

جان بلند و یک و من مشتاق دیدارم هنوز
آرزو مند لب لعل شکر بام هنوز
گرچه از تیغ جفا جوید در آزارم هنوز
بر حالت همچو بامن عاشق زارم هنوز

نال کز درد عشقت داشتیم دارم هنوز

شدر و ان سلی چونم خستم کوه را بد من
تازه شد داغ درون از ناله باز من
رحم کن بر سینه زلفش و دل افکار من
ای بقول دشمنان کوشیده در آزار من

دوستم دشمن مشو بامن که من بام هنوز

بی قدر ای نازه سرو گلشن باغ ارم
پیش از آن روز یک افتخیر بر ارم
پیش من بنشین و عالم بر آن آه کرم
ای طنبی مهربان چون رختی فرمودی قدم

از سر بالین من مگذر که چهارم هنوز

بسکه میکرم ز خجالت بر طریق بندگی
کشته از آفت چشم در جهان باندگی
تابه پیش مردمان از غایت بندگی
مروه ام بی یار و پندارم که دارم بندگی

جان من رفت و بامن جود نمی آرم هنوز

همچو جامی تا شدم از جام معنی جبر و نوش
خرقه و سجاده کردم رسن مبرم فروش
قول ناصح را درین فرصت میکردم گوش
خلق کو نیدم که خسرو جامه شیخی پوش

چون بپوشم کز میان ناکشوده ز تارم هنوز

در عشق تو ام آه کشیدن نکند از بند
وصلت بدل و دیده خریدن نکند از بند

ایمان

آنها که بگوئی نورسیدن نگذارند
مارا گلی از روی تو چیدن نگذارند

چیدن چه مجالست که دیدن نگذارند

ابروئی تو بپوسته کشیدت کمان را
بی خیل و حشم چشم تو بگرفت همان را
هر چند بود دهرت دهرت و جان را
صد شربت شیرین از لبست نه دلال را

نزدیک لب آزند و چسبیدن نگذارند

برده غم تو صبر و قرار از دل تو شوم
با ایتم در دلت بد و عالم نفرو شوم
خون منجورم از جور قبان و دشمنم
کفتم شود مژده و دشنام تو گو شوم

آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

ناگردد غمت در دل سودا زده منزل
کشت از ورون دل رقم غم تو ز ابل
مفتول غم عشقم و آشفته و قابل
ای دای بر آن مرغ که خوشش که سبیل

بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند

با بیم ز عشق از بی آنسرو گل اندام
شوریده و مازاری و آشفته و بدنام
چون نیست مجال از کز کوهی دارم
بگریز مجال از سر کوشش که درین دام

هر مرغ که افتاد پریدن نگذارند

تا ترا دیده ام ای سرو قد جو جمال
هر زمان میشوم از عشق تو من جال جال
بی تکلف من بچران زده از روی وصال
خواهم اندر تو کنم ای سبت پاکیزه خصال

نظر از منظر خوبی شود و روز و مه و سال

خو بروئی تو نظر جانب کلشن نکنم
گفته بودی که من عمرده این فن نکنم

بهیج جا جز سر کوهی تو شین نکنم
عاشقانت همه کردند حرامن نکنم

بر سر راه تماشائی تو دو قامت و خال

تاشده در برت ای مصر و لاج و وطنم
قوت از پاشد و زنگ رخ و جاز بدم

روز و شب دست در آغوش تو چون بر منم
چند مالم بدرت چند کشتم چند زخم

رخ زرد آه ز دل تیر ز فرکان خیال

ای ز عکس رخ تو دیده ما نور اسپه
هم در آتش که بدی در بر ما مهما

طاعت قبله عشا و ترا پیشانی
عزف شد تا سر و القصد تو میدا

نیز عشقی که زدی بردل بشیم فی الحال

لب نهادن بلبت ای کل خندان چه خوش
با تو خفتن سر شب تا سحر ای چه خوش است

نازه کردن نکی زار زانکه ان چه خوش
ده که در لبشت تو افتادن حنجان چه خوش

کاکل مشک فشان از طرف باد شمال

تا بکی سینه خود از عم تو چاک کنم
ای خوش آندم که فرو بر تو هوناک کنم

چند فریاد من از دست بیساک کنم
با کشتم از تو و بردم من خود پاک کنم

موزه از پای تو ای سر و خرامان فی الحال

لسبکه پیوسته بکوهی تو کدز میکردم
آن شب فصل که من با تو سحر میکردم

پاسبانی تو ای کنج کهر میکردم
یاد داری که ترامن لیسر میکردم

صدوعا ز دل مجروح پریشان احوال

ای ز خوان کرمت نایده صد درویش	باشدت خود و سخا آنچه بیان از پیش
همه خویشان شکر حم دل و خیر اندیش	مادرست کان کرم بود بد او از پیش

تفقران لیمان و به بیتان ز روز مال

سپید کند دیده داماد نکبت مکن	دل ز من برده دو چشم سپهت عیب مکن
گرفتاد است کلونخی بر عیب مکن	سعدی بی سرو پا گر نهدت عیب مکن
نام عاشق گشتی و دلبری حسن و جمال	

شیخ صنعا پیر عهد خویش بود

شیخ بود و در حرم پنجاه سال

صومری کان بودی عجب

هم عمل هم علم با هم یار دوست

قرب پنجه حج سجا آورده بود

خود صلوات و صنوم بیدار داشت او

پیشوا ابانی که در پیش آمدند

موشی می لبش کافت مرد معنوی

مهر که بیماری و گسستی بافتی

در کمالش هر چه گویم پیش بود

با مریدی چار صد صاحب کمال

می نیامود از ریا صفت روز و شب

هم عیان هم کشف هم امر ارادت

عمره عمری بود تا منکرده بود

پس سست را فرو نگذاشت او

پیش او از خویش بی خویش آمدند

در مقامات و کرامات فوی

از دم او تندرستی بافتی

خلیق رانی جمله در شادی و غم
گر چه خود را قدوه اصحاب دید
گر حرم بر دیرش افتادی مقام
چون بدید آنخوا بید از جهان
یوسف یوفین در چاه افتاد
من ندانم تا ازین غم جان برم
نسبت بکین در همه روی زمین
گر کنند آن عقبه قطع این جایگاه
ور بماند در پس این عقده باز
آخر الامر او بدانش استاد
می بیاید رفت سوی روم زود
چار صد مرد مرید معتبر
می شدند از کعبه تا اقصای روم
از قضا را بود عالی منظر
دختری ترسائی روحانی صفت
در سپهر حسن و در برج کمال
آفتاب از رشک عکس روی او

مقتدائی بود در عالم علم
چند شب او بچنین خواب دید
سجده میکردی بستی را بر دوام
گفت در داد در یغاکین زبان
عقبه دشوار در راه افتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم
گو ندارد عقبه در ره چنین
راه روشن کردش تا پیشگاه
در عقوبت ره شود بروی دراز
با مریدان گفت کاری افتاد
تا شود تعبیر این معلوم زود
پیروی کردند با او در سفر
طوف میکردند سر تا پای روم
بر سر منظر شسته دختر است
در ره روح القدس صفت
آفتابی بود اما بی زوال
زیر تر از آفتاب کوی او

هر که جان در زلف آن دلگداز بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شد
هر دو چشمش فتنه عشاق بود
چون نظر در روی عشاق او فلکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردمی چشمش چون گردی مردمی
روی از موی زلف تا بر
کحل سیرایش جهانی فتنه داشت
هر که موی چشم او بسته شدی
گفت چون در دهانش ره بود
همچو شکل سوزنی شکل دهانش
چاه سمین ز خندان داشت
صد هزاران دل جو پوسه عرف خون
کوهری خورشید لب در موی داشت
دختر تر بها جو برقع بر گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خوش

95
از خیال زلف او ز تار بست
پای در ره ناهاده تیر نهاد
روم از هندوی او بر چین شد
هر دو ابرویش ز خوبی طاق بود
جان بدست عجز بر طاق او فلکند
مردمی بر طاق او بسته بود
صید کردی جان صد صد آدمی
بود آتش پاره لب انداز
نرگس تش هزاران فتنه داشت
در دلش صد تیر عم خسته شدی
وز دهانش هر که گفت آگه نبود
بسته ز تار می چو زلفش بر پیش
همچو عیب در سخن جان داشت
او فدا ده در چه او سر نگون
برقع از شعر سپه بر موی داشت
بند بند شمع آتش در گرفت
بسته صد ز تار از یک موی خوش

گر چو شیخ آنجا نظر در پیش کرد
شد بگل از دست در بای او قناد
مهر چه بودش سرسبز نابود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
شیخ ایمان داد رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او خیر گشت
گفت چون جان رفت چه جادو گشت
چون هم رسیدنش چنان دیدند زار
سرسبز در کار او حیران شدند
پند دادندش بسوی سودی نبود
مهر که بندش داد فرمانی نبود
عاشق آشفته فرمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز
مهر چراغی کان شرب از خیر گشت
عشق او آن شب بکی صد پیش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
یکدمش نه خوا بود و نه قرار

عشق ترسازاده کار خویش کرد
جای آتش بود در جای او قناد
ز آتش سوزان دلش برود و شد
کفر ریخت از زلف بر ایمان او
عاقبت لفر و خفت تر سماعی خرید
تا ز دل نوبید و از جان سیر گشت
عشق ترسازاده کار مشکل است
جمله دانستند کافراد است کار
سر ز کون گشتند سر کرد آن بندند
بود دل چون بود به سودی نبود
ز آنکه در دوش هیچ در مانی نبود
درد در مان سوزید در مان چون بود
چشم در منظر دلتش مانده باز
از دل آن پیر مخمور در گشت
لا حرم یکبارگی از خویش شد
خانک سر کرد و با تو بر گرفت
مینظید از عشق و می نالید زار

چون شب تا یک در شعر سپاه
گفت یارب امشب هم در روزیست
در روز یا صفت بوده ام شبها بسبب
بمچو شمع از سوختن خوابم نماند
بمچو شمع از لطف و سوزم میکنند
جمله شب اندر شب چون مانده اگر
مردم از شب صد شب چون بگذرد
هر که از شب چنین روزی بود
روز و شب بسیار در تن بوده ام
کار من در روز بیکه می برداشتم
یارب این چندین علامت امشب است
یا ز آنهم شمع کردن مرده شد
شب در از است و سبب چون می آید
می بسوزم هر شب از سودائی او
عمر کوتا و صف غمخواری کنم
صبر کوتا یا پای درد امن کشم
سخت کن تا غم بیداری کنند

شد نهان چون موی در زیر کلاه 76
یا مگر شمع فلک را سوز نیست
اینچنین شب نشان ندهد کس
بر حکم از خون دل آیم نماند
شب بی سوزند و روزم میکنند
پای ناسر عرقه در خون مانده ام
می ندانم روز خود چون بگذرد
روز و شب کارش حکم سوزی بود
من بروز خویش امشب بوده ام
از برای امشب می خستند
یا مگر روز قیامت امشب است
باز شرم دلبرم در پرده شد
در نه صدره مردمی در گوی او
من ندارم طاقت غوغائی او
یا بکار خویشتن زاری کنم
یا چو مردان رطل مردان کنم
یا مراد عشق او باری کنند

عقل کو تا علم در پیش آورم
دست کو تا خاک بر سر کنم
بای کو تا باز جویم کوی یار
یار کو تا دل دهد در یک خم
روز کو تا ناله وزاری کنم
رفت عقل در رفت صبر و وفا

جمله یاران بدلداری او
همیشگی گفتش ای شیخ کبار
شیخ گفتش از شب خون جگر
آن در گفتش که نسبت بجان
گفت سحر بفلذم زد دست
آن در گفتش که ای پیر کهن
گفت که درم تو به از ناموس و حال
آن در گفتش که ای انانی راز
گفت که محراب روی آن کاک
آن در گفتش که تالی این سخن
گفت که رب روی من اینجاست

یا بحیله عقل با خویش آورم
یار ز بر خاک و خون سر بر کنم
حشتم کو تا باز بینم روی یار
دوست کو تا دست کرد یک خم
هوش کو تا سازمش یاری کنم
اینچ عشقت اینچ در دست اینچ کاک
جمع کنند آشت از زاری او
خیز این و مواس را غسلی بر آ
کرده ام صد بار عسای ای بجز
کی شود کار تو بی تشبیه است
تا تو انم بر میان ز تار است
که خطائی رفت از تو تو به کن
تا بهم از شیخی و قال و مقال
خیز و خود را جمع کرد آن در نماز
تا نباشد جز نمازم هیچ کار
خیز در خلوت خدارا سجده کن
سجده پیش روی او ز میاست

کاد

آن در گفتش پشیمان نیست
گفت نبود کس پشیمان پیش ازین
آن در گفتش که دیوت آه زد
گفت که دیوی ره ما میزند
این در گفتش که هر که او آگاهند
گفت من بس فارغم از نام تنک
آن در گفتش که یاران قدیم
گفت چون ترسایم بچو شد بود
آن در گفتش کنون کن غم راه
گفت ترسایم پستان آن کار
آن در گفتش که دوزخ در دست
گفت اگر دوزخ شود همراه من
آن در گفتش با منید بهشت
گفت چون با بهشتی روی
آن در گفتش که از حق بر نام دار
گفت این آتش چو حق درین افکند
آن در گفتش بزوساکن میباش

77
بکنفس در دمسلمانیت نیست
تا چرا عاشق نباشد پیش ازین
تیر خدلان بر دلت ناگاه زد
کو بزین کو حسیبت وز ما میزند
کو دیت این پیر چون کمر آه شد
شیشه تیر ویرت کستم بسنگ
از لوزر بخورند و مانده دل دو نیم
دل ز بند این و آن غافل بود
در حرم بنشین و عذر خویش خواه
عذر خواهیم خواست دست از من بردار
مرد دوزخ نیست هر که او هست
هفت دوزخ سوزد از یک آهن
باز کرد و لوت به کن از کار زشت
که همیشه بایدیم آن کوی هست
حق تعالی راز خود آرزوم دار
من بخود نتوانم از کردن افکند
باز ایمان آور و مؤمن میباش

کف جز کفر از من حیران نخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر

موج زن شد پرده دلشان بنجون

ترک روز آخر چو بازترین سپر

روز دیگر کین جهان بر عزور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد

معنکف بنفشست بر خاک همش

قرب باهی روز و شب در کوی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان

بود خاک کوی آن بت بسترش

چون نبود از کوی او کبرتش

خویشتر با ساخت اعمی آن کار

کی کند ای از شراب عشق مست

گر بر لقمه شیخ اقرار آورد

شیخ کفش چون ز بونم دیده

از سر ناز و تکبر در گذر

عشق من هم سر بی نسبت ای کار

هر که کافر شد از دایمان خواه

تن زدند آخر میدان تیمار در

تا چه آید از پس پرده بزون

هندوی شب با تیغ افکنده

باغ از حشر شیره خورشید روز

با سگان کوی او در کار شد

همچو موی شد ز روی چون همش

صبر کرد از آفتاب روی او

هیچ بزرگرفت سر زان آستان

بود بالش آستان آن درش

دختر اکبر شد ز عاشق کشتش

گفت ای شیخ از چه شستی مقبل

زاهدان در کوی ترس با بالشت

هر دمش دیوانگی بار آورد

لاجرم دزد دیده دل دزدیده

عاشق و پسر و عزیزم در گذر

با سرم از تن میر با سر در آرد

جانانه

جان فشانم بر نو کز فرمان دهم
 ای لب زلف زبان و سود من
 که ز تاب زلف در تا بم مکن
 دل چو آتش دیده خونبار از تو ام
 بی تو ام جان و جهان لغو ختم
 با محو باران اشک میبارم ز چشم
 دل برفش دیده در ماتم مانند
 آنچه من دیدم ز دیده کس ندید
 از دم جز خون دل حاصل مانند
 پیش ازین بر جان این مسلکین مزن
 روزگار من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازم کنم
 روی بر خاک هست جان میدم
 چند نامم بردرت در باز کن
 آفتابی از تو دوری چون کنم
 کز چه همچون سایه ام در اضطراب
 هفت کردون را در آرم زیر پر

کز تو خواهی باز نم از جان دهم
 روی و مویت مقصد و مقصود من
 که ز چشم مست در خوابم مکن
 بیکس و بی صبر و بی یار از تو ام
 کیسه بین کز غمت برد و ختم
 زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
 دیده رویت دید و دل در غم مانند
 و آنچه من از دل کشیدم کس کشید
 خون دل تا کی خورم چون دل مانند
 بر فتوح من لکه چندین مزن
 کز بود عمری بنیاد روزگار
 در سر کوه بنو جان بازی کنم
 جان بنرخ خاک از زان میدم
 یکدم با خویشتن و مساز کن
 ذره ام بی تو صبوری چون کنم
 درد دم از رویت همچون آفتاب
 کز فرود آری بدین بچاره سر

دخترش گفت ای خرفوت از روزگار

این زمان عزم کفن کردن ترا

چون تو در پیری بیک نایی کردی

کی توانی بادشاهی یافتن

شیخ گفتش که بگوئی صد هزار

عاشقی را چه چون چه پیر مرد

گفت خرد درین کاری درست

هر که او همزنگ با تو خویش نیست

شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم

حلقه در گوش تو ام ای سیمین

گفت دختر که تو هستی مرد کار

سجده کن پیش بیست قرآن بسوز

شیخ گفتنا خمر کردم خست بسیار

بر جالت خمر دادم خورد من

گفت بر خیز و بیا و خمر نوش

شیخ را بردند تا دیر مغان

شیخ الحن مجلسی بس تازه دید

بباز کافور و کفن کن شرم از راه

بهزت آید ز قصد من ترا

عشق و ورزیدن توانی چه بود

چون بسیری نان نخوایی پختن

من ندارم جز عزم عشق تو کار

عشق بر هر دل که زد تا تیر کرد

دست پاکت باید از اسلام است

عشق او جز زنگ و روی نیست

آنچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه زان زلف در حلقم فلن

کرد باید چار کارت اختیار

خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

با سده دیگر من ندارم هیچ کار

و آن سده دیگر انبارم کرد من

چون بنوشی خمر آبی در خروش

آمدند آنجا مریدان در فغان

همیزبان را حسن بی اندازه دید

المن

مهر آتش عشق آب گار او ببرد
ذره عقلش نماند و پیش هم
چون بیک باشد تراک عشق بار
چون حرف آب دندان و شیخ
آبش از شوق در جانش فدا
باده دیگر نخو است و نوش کرد
فرب صد بصف در دین یاد است
چون می از ساغر بناف او رسید
هر چه بادش بود از بادش رفت
خمر هر معنی که بودش از نخست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد
آن صنم را دید می در درون نیست
دل بد او از دست داز می خورد
دخترش گفت ای تو مرد کار نه
عاقبت از عشق نتوان ساز کار
گر قدم در محکم عشق داری

زلف بر ترازاده عار او برد
در کشید آنجا بگاه خاموش دم
عشق آنماش یکی شد صد هزار
لعل او در حقه پنهان ریشخ
سبیل خوبی سومی مژگانش فدا
حلقه کوز زلف او گوش کرد
حفظ قران را البسی سر ارد است
دعوی او رفت و لاف او رسید
باده آمد عقل چون بادش رفت
باک از لوح صنم او لبست
هر چه دیگر بود کلی رفت باک
همچو در با جان او بر نور کرد
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
خواست تا دستی کند در گردش
مدعی در عشق و دعوی دار نه
عاشقی را کفر سازد یاد کار
مذهب این زلف پر خم دار

همچو زلفم نه قدم در کافری
در نخواهی کرد این فیض انزاد
عاشق سرکشه کار افتاده بود
آن زمان کاندرشش سینه نبود
این زمان چون شیخ عاشق گزشت
در نیامد با خود و رسوا شد او
بود می بس گهنه در وی کار کرد
پیر را می گهنه و عشق جوان
شد خراب آن بیرون شد از دست
کفایت طاق بشدم ایاه روی
گره یاری نکشتم می پرست
دخترش کفایت این زمان مردنی
بیش ازین در عشق بود می خام
چون خبر نزد یک ترسایان رسید
شیخ را بردند سوئی دیرست
شیخ چون در حلقه ز تار شد
دل زدین بختن پزار کرد

از آنکه نبود عشق کار سر سرست
خیز ز و اینک عصاره اینک در
دل ز حسرت بر فضا بنهاده بود
یک نفس او را شستنی نبود
مست و عاشق چون بود ز دست
می نترسید از کسی شستید اشاد
شیخ را سرکشه چون بر کار کرد
دلبرش حاضر صبوری چه تواند
پایمان آورد و شد کلی ز دست
از من بیدل چه میخواهی بگو
بیش است مصحف بسوزم مست
خواب خوش باد که در خورد می
خوش بزنی چون چینه کنی والسلام
کاچنجان شخی ره ایشان گزید
بعد از آن گفتند تا ز تار است
خرقه را آتش زد و در کار شد
نه ز کعبه نه ز شیشی یاد کرد

بوی

چندین سال ایجاب است
گفت خدایان فصد این درویش کرد
هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم
روز پنجشنبه آری نگشتم بیت
بن کسان که ز خمر ترک آید گشتند
سخت گفت اید خرد لبر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس چون در عاشقی شد
فرب پنجه سال اتم بود باز
دزه عشق از کین و محبت
عشق ازین بسیار کرد و کند
نخته کعبه است ایجد خوان عشق
اینهمه خود رفت بر کواند که
چون بنائی وصل تو بر اصل بود
وصل خواهم آشنائی یافتن
باز دختر گفت ای پسر اسیر
سیم وز رمی بایست ای بچیر

80

اینچنین مه پاره رویش ششست
عشق تر سازاده کار خویش کرد
زین بتر چه بود که کردم آن کنم
بت پرستیدم چو کتتم مسیت
بی شکلی ام الجنایت این کنند
هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
وز چنان شش چنین رموا شود
موج میرد در دلم در بای راز
بردار ابر سر لوح محنت
خرفه راز تار کرد دست و کند
ششناس عجب سر کردان عشق
تا توکی خواهی شدن با من بک
هر چه کردم بر امید وصل بود
چند خواهم در جدائی تا ختن
من کران کا بینم و تو بس فیر
کی شود کار تو بی سیمی چو زرها

شود

چون نداری ز سر خود کپور
همچو خورشید سبک رو فرد باش
شیخ گفت ای سرفد سیم بر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
هر دم از نوع دگر اندازیم
چون نشان تو کردم هر چه بود
در ره عشق تو هر چه بود شد
جمله یاران ز من برگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون
دوست دارم من ای عیبی نیست
عاقبت چون شیخ آمد مرد او
گفت کاین را کنون ای نانا
تا جو سالی بگذرد هر دو بهم
شیخ از گفتار جانان برزناشت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار
در نهاد هر که صد خوک است
تو چنان ظن میری ای سگین

لفظ لبستان ز من ای پیر
صبر کن مردانه دار و مرد باش
عهد نیکومی بری الحق بسر
یا سرم از تن بپریا کسر در
در سر اندازی بسرا اندازیم
در سر کار تو کردم هر چه بود
کفر و ایمان و زبان و سود شهر
دشمن جان من برگشته اند
چون نه دل ماند و نه جان من چون
بانو در دوزخ که بی تو در آهنت
دل بسوخت آنگاه را بر در او
خوک بایز کن مراسم تمام
عمر گذرانیم در شادی و غم
انکه او سر تافت از جان بر نیا
خوک بانی کرد سالی خستیار
خوک بایز گشت یا ز نار نسبت
کین خطر آن پیر افتاد و بس

در درون

درون غمگسای سست خط
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه
 خوک گش است سوز در سودای عشق
 عافیت همچون شیخ دین ترساشود
 هم کشتنانش چنان در مانده اند
 چون بدیدند آن گرفتاری او
 جمله از باری او بگریختند
 بود باری در میان جمع حسبت
 میرویم امروز سوئی کعبه باز
 ما همه همچون تو ترسائی کنیم
 اینچنین تنهات بسندیم ما
 تا چون توانیم ددن اینچنین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 شیخ گفتا جان من پرورد بود
 تا مرا جانست جایم دیر بس
 می ندانید از چه لبس آزرده اید
 که سمارا کار افتادی دمی

سر برون آرد چه آید در سفر
 سخن معذوری که مرده نه بود
 در نه همچون شیخ شور سواای عشق
 در میان روم سر غوغا بود
 که ز فروماندن بجان در مانده اند
 باز کردیدند از یاری او
 وز غم او خاک بر سر ریختند
 پیش شیخ آمد که ای در کار هست
 حسبت فرمان باز باید گفت از
 خویشتن محراب سواای کنیم
 همچو تو ز تار می بندیم ما
 زود بگریم از تو زین زمین
 تانه بنیم آنچه می بینیم ما
 هر کجا خواهد باید رفت زود
 دختر ترسائی جان افزای بس
 زانکه اینجا کار نا افتاده اید
 بهمدی بودی مراد هر سخن

سوز

باز کرد بدای رفیقان عزیز
در کمر من پرسند بر کوه بدست
احشیم بر خون و دمان پزهر ماند
هسبج کافر در جهان ندهد رضا
موی تر سائی نمودندش دور
زلف او چون حلقه در حلقش فلکند
کرمزاد سر زانش کبر و کس
اندرین ره کان نه بن دارنده
این بگفت و روی از یاران بتاب
بسکه باران از غمش بگرستند
عاقبت رفتند سوئی کعبه باز
شیخشان در روم تنها مانده
وانکه ایشان از حیا حیران شده
چون رسیدند آن عزیزان در رم
شیخ را در کعبه یاری جست بود
بود لبس میپوشند و لبس راهبر
چون از کعبه شیخ شد سوئی سفر

می نداشتیم تا چه خواهد بود
کان ز یا افاده سرگردان گئی
در دمان از دهای قهر مانده
آنچه کرد آن نیز اسلام از قضا
شد ز عقل و دین و شیخی ناصب بود
در زبان جمله خلقت گفت
کو درین ره اینچنین افتد
کس مسادا الیمن از مکر خط
خوک بانی را سوئی اوشتند
هر زمان از لبس می نگرستند
مانده جان در سوختن تن در کار
داده دین بر باد و تنها مانده
هر کسی در گوشه پنهان شده
لبس بستند و کس نکشاد دم
در ارادت دست از گل شسته بود
رو نبود شیخ را آگاه تر
او نبود آنجا یکده حاضر مگر

چون از راه

دید از شجش تہی خلوت سر
 باز گفتندش ہمہ احوال شہ
 وز قدر او را چه کار آمد لبر
 راہ بر ایکان لصد سولن سبت
 خرقہ کشہ محرق و حالش محال
 خاک با بنی میکند این بہاعت او
 بر میدان ز تار دارد کار کر
 از کہن کہ بریش می توان شناخت
 چشم پر خون کرد وزاری بر گرفت
 در وفاداری نہ مردان بن زمان
 یار نماید جز چنین روزی بکار
 باری او از چه نکر فتید پیش
 حق کزاری و وفاداری بود
 جملہ از تار می بالیست سبت
 جملہ را ترسا ہی بالیست شد
 کانیہ کردید از منافق بود سبت
 یار باید بود اگر کافر شود

سجده

چون فرید شج آمد باز جای
 باز پرسید از مریدان حال شج
 کز فضا او را چه شاخ آمد بر
 موی کتر سا بیک موش سبت
 شج می باز دگون بازلف حال
 دست کالی باز داشت از طاعت او
 این زبان آن خواجہ بسیار درد
 شج را کمر چه لسی مردین بخت
 چون مریدان قصہ شنید از شکفت
 با مریدان گفت کامی تر دامنان
 یار کار افتاده باید صبر ہزار
 کمر کشا بودید یار شج خویش
 شرمنا باد آخر این باری بود
 چون نهاد آن شج در ز تار دست
 از برش عمد انمی بالیست شد
 این نہ باری و موافق بود سبت
 صحر کہ بار خویش را یاور شود

وقت ناکامی توان دانست بار
شیخ چون افتاد در کام ننگ
اعشمن را بنیاد بر بد نایست
جمله گفتند آنچه گفتید پیش ازین
عزم آن کردیم ما با او بهم
زهد لغزوشیم در سوانی خرم
چون ندید از یاری ما هیچ سود
ما هم بر حکم او کشتیم باز
بعد از آن اصحاب گفت آن مرد
جز در حق نیستی جانی شما
در نظلم داشتن در پیش حق
تا چون دیدی شمار این فرار
گر چه شیخ از خویش کردی خراز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش
مرد گفت اکنون ازین نخلت چه نمود
لازم در گاه حق باشیم ما
ششش نوشیم ما از خود همه

خود بود در کارانی صد هزار
جمله زد بگرختید از نام و ننگ
هر که از این سر کشید از چاه
بار گفتیم با او پیش ازین
هر نفس باشیم در شادی و غم
دین بر اندازیم و ترسانی خرم
باز کردانید ما را شیخ زود
قصه نهفتیم و بر گفتیم با هم
که شمارا کار بودی بر مزید
در حضور سستی سراپای شما
هر یکی بردی بر آن دیگر سبق
باز دادی شیخ را این انتظار
از در حق از چه برکشید باز
بر نیاوردند یک یک سر ز پیش
کار چون افتاد بر خیزم زود
در نظلم خاک می باشیم ما
در رسم آنخ شیخ خود همه

حکله موی

معنکف گشتند روزی که عجب
 گاه خواهش بود و گاهی زنده
 سر نه بچیدند هیچ یک از یک مقام
 همچو شب چل روزنه نان و نه آب
 در فلک افتاد جوشی صعبناک
 جمله پوشیدند زان ما تم کبود
 آمدش تیز دعائی بر بدف
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 شد جهان کشف بروی آشکار
 در بر افکنده دو کسبوی سیاه
 صد دل و جان وقف بیک موی او
 هر که میدیدی در و کم می نمود
 یا نبی اللہ دستم گیر دست
 پیر ما که راه شد راهش نما
 رو که شیخ را بر او کرد از بند
 دم نزن و نا شیخ را در پیش کرد
 بود کردی و غباری بس سیاه

سجده

بلکه سویی روم رفتند از غرب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 همچنان تا جل شبا نروزی نام
 بلکه در جل شب خور بودند خوب
 رتضیع کردن آن قوم پاک
 سبز پوشان در فرزند و فرزند
 آخر الامر آنکه بود از پیش صف
 بعد چل روز آن مرید پاکباز
 صبح دم بادی بر آمد مشکبار
 مصطفی را دید می آمد چو ماه
 سایه حق آفتاب روی او
 می خرامید و نبتسم می نمود
 آن مرید او را چو دید از جانی
 رهنمائی خلقی از بهر خدا
 مصطفی گفت ای بهت گیسند
 بهت عالیت کار خویش کرد
 در میان حق و شیخ از درگاه

آن غبار از راه او برداشتم
 و کردم از ابر شفاعت مرعی
 آن غبار اکنون زره بر خواسته
 تو یقین میدان که صد عالم کنایه
 بحر احسان چون در آید موج زن
 این دو ستم حرفی بگفت از یار او
 مرد از شادی او بد پوشش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 رفت با اصحاب کربان و دوان
 شیخ را دیدند چون آتش شده
 هم فکند بود ناقوس از دمان
 همچنان لغزه زنان بیرون قتاد
 مرد پیش شیخ کار افتاده شد
 دید آن در و لبش را باز آمده
 آن کلامی مگر سیاه انداخته
 شیخ چون اصحاب را زدور دید
 هم ز خجالت جامه خود چاک کرد

در میان ظلمت نشین گدا
 مقتدر بر روزگار او است
 تو به بنشسته گشته بر خواسته
 از لطف یک تو به بر خیزد در راه
 محو کرد اندک کنایه مرد و زار
 در زمان غایت شد از دیدار او
 لغزه زد کا آسمان در جوشش
 مژگانی داد و غم را آه کرد
 تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
 در میان مقرراری خوش شده
 هم کشیده بود ز تار از میان
 در میان موج بحر خون قتاد
 تا که کار او ز چه آماده شد
 با خدای خویش در راز آمده
 هم ز ترسائی دلش برداشته
 خویشتن را در میان بپنودید
 هم بدست عجز بر سر خاک کرد

گاه چون

گاه چون ابراشک خونین میفشانند
گاه آهش برده گردون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبیر
جمله با نیا د آمدش یکبار یک
چون بحال خود فرو نگرست
همچو گل در خون دل آغشته بود
چون بدیدندش ماران آنچنان
پیش او رفتند سرگردان همه
شیخ را گفتند ای خود کشته زار
کفر برخواست از ره و ایمانست
موج زد ناگاه دریای قبول
این زمان شکرانه عالم عالم است
منت ایزد که در دریای قار
آنکه داند کرد روشن سیاه
آتشی از توبه چون بفرزد او
فرصه کوهت میکنم این جایگاه
شیخ غسلی کرد و شد در کعبه باز

84

گاه دست از جان شیرین میفشانند
گه ز حرمت سرن او خون بسوخت
شسته بودند از ضمیرش سرسبر
شد خلاص از عجز و از بیچارگی
در سجود افتادی و بگریست
وز خجالت در عرق کم کشته بود
مانده در اندوه و عم گریه گزان
وز پی شکرانه جان افشان همه
منع شد از پیش خورشید تونار
بت پرست روم شد بزندان پرست
شد شفاعت خواه کار نور سول
شکر کن حق ترا چه جایی مانم است
کرد راهی همچو خورشید آشکار
توبه داند او با چندین گناه
هر چه یابد جمله در هم سوزد او
بود شان القصه حالی غم راه
رفت با اصحاب خود سنوی حجاز

کعبه

دید از آن پس دختر ترسناک
 آفتاب نگاه بکشدی زبان
 مذهب او کبر و خاک او بیاس
 او چو آمد در ره نوبی مجاز
 از رهش بر دی بره او در آئی
 رهش بودی بسی همزه بیاس
 چون در آمد دختر ترسناک
 آتش در جان سرش فناد
 می نداشت او که جان بفرار
 کارش افتاد و نبودش همد
 عالمی کاخ التمان راه نیست
 در زمانی آن همه نار و طرب
 چاک و جامه در آن بیرون دید
 بادل پر در دو شخصی ناتوان
 همچو ابری عرقه در خون افتاد
 می نداشت او که در صحرا دوست
 عاجز و کمرشسته می نالید خوش

کو فناده در کنارش آفتاب
 کز بی شجاعت روان شو این زمان
 ای پلیدش کرده پاک او بر پیش
 در حقیقت نوره او کبر باز
 چون بره آمد تو هم زای می
 چند ازین بی آگهی آگه بیاس
 نور میداد از دلش چون آفتاب
 دست در دل زد و از دستش فناد
 در درون او چه غم آورد بار
 دید خود را در عجایب عایط
 کنکباید شد زبان آگاه نیست
 همچو باران زوفرو بخت آبی
 خاک بر سر در میان خون دوید
 از بی شیخ و مریدانش دروان
 دل بداد از دست بیرون افتاد
 از کد امین موی می باید گشت
 روی را بر خاک مهالید خوش

زاد کوزه

را میبگفت بختی کار ساز
مرد راه چون توفی راره زدم
بهر قهاربت اینشان ز جوش
هر چه کردم بر من مسکین بگر
شیخ را اعلام دادند اردو
اشنائی یافت با درگاه ما
باز کرد و پیش آن بت باز شو
شیخ خالی باز گشت از ره چو باد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود
بار دیگر عشقبازی میکند
حال دختر شیخ با اینان بگفت
شیخ و اصحابش ز سر رفتند باز
از دو بدن دید چون زردی او
بر سینه پاؤوریده جامه چاک
چون بدید آناه شیخ خویش را
چون بُرد آناه را در عشق خوا
چون نظر بر شیخ افکند آن نکاز

عورتن ام مانده از هر کار باز
تو عزیزن بر من که بی الیه زدم
می ندانستم خطا کردم بپوش
دین پذیرفتم بدین بیدین بگر
کامد آن دختر ز ترسانی برون
کارش افتاد این زمان باره ما
بابت خود همدم و همراز شو
باز شوری در مریدانش فتاد
توبه و چندین تک و تازت چه بود
توبه لبس نانا می میکند
هر که این بشنید ترک جان بگفت
ناشدند آنجا که بود آن دلنواز
کم شده از گرده کبوی او
بر مثال مرده بر روی خاک
عجب آمد آن بت دلریش را
شیخ بر رویش فشانند از دیده آب
اشک میبارید همچون امیر ار

۱۱

کتاب

ایستاد

دیده بر عهد و وفا می او گفتند
گفت از تشویر تو جانم بسخت
بزرگن این پرده تا آنگه بشوم
شیخ بروی عرضه اسلام داد
چون شد آن بیت روی از اهل عبا
آخر الامران صنم چون راه یافت
شد دلش از ذوق ایوان بقرار
گفت شیخ طاق من گشت طاق
میروم زمین خاکدان بر صدراع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن
این بگفت آنگاه دوست از جا افتاد
گشت پنهان آفتابش ز بر میغ
قطره بود او درین بحر مجاز
جمله چون باری ز عالم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق
هر که میکوبد درین ره ممکن
نفس این اسرار نتواند بشنود

خویشتن در دست پایی او فلک
پیش ازین در پرده تو انم لب خوش
عرضه کن اسلام تا باره بشوم
غلغلی در جمله یاران او قواد
اشک یاران موج زن در آنزده
ذوق ایوان در دلش آگاه یافت
عم در آمد کرد ادبی غمگسار
می نیارم هیچ طاق و ذوق
الوداع ای شیخ اسلام الوداع
عاجزم عفو مکن و خصمی ممکن
نیم جانی داشت بر جانان فشانند
جان شیرین زوید اشک ایدر لب
سوی دریای حقیقت رفت باز
رفت او و ماهمه هم میرویم
آنکسی داند که هست آگاه عشق
رحمت و امید و مکروا میست
بی نصیبه کوی نتواند رب بود

این سخن

این یقین جان و دل باید شود
سنگ دل با نفس مردم سخت بشود
در چنین ره چاکلی باید شکوف

نه یقین آب و گل باید شود
لوحه در ده که ما تم سخت شد
تا توانی رفت از دریای آرزو

درویش در تنگنای هجر مرا
گفتم از روی لطف تو غم کن
گفتم یاری کن زمین درین عالم
بطریق طلب بگردیدم
در جهان هیچکس ندیدم کو
الغی گفت کاینچه میطلبی
چون چنین است صحر که این زمین
نیکی با عارفی گفت ای یگانه
بگفتا نهیب آیین دهبقان
چو دهبقان ناصح دانا ندارد
شنیدم که ابراهیم ادبم
بکوش او رسیده از پای
به بندی او بگفتا کیست بر نام

با خرد صحبت افغان افتاد
که شوم از غمان دهر آزاد
شهر بند وفا کند بنیاد
سالها در جهان کون و فساد
عاقبت دوستی بیادند او
مادر دهر در زمانه نژاد
فرد کردد خدایش خیر داد
چه ندیدم کرده خوش در زمانه
که دارد کشته خود را بد امان
که بردارد هر آن چیزی بکار
شبی بر تخت شاه خفته خورم
ز جابرجیست چون آشفته رانی
که دارد بر فراز قصر من کام

جوابش داد کای شاه جهانگیر
آتش از خنده بشد در جا خود بست
چه جای اشتر است بر قصر شان
جوابش داد کای شاه جوان محبت
خدا جوئی و خواب و خود آرام
جوانی گفت با مجنون دلریش
درین محنت میرای طاعت ایندوز
جوابش داد آن شمع تجلی
تا ایدل کمتر از مجنون چراغ
دو جا کرد و بعاشق کار دشوار
یکی جانی که چون آید اجل پیش
گذارد یار را در بزم اغیار
دگر جائیکه بار نکنه سنجش
به بند درخت این دنیا فانی
بمجنون عابدی گفت ای بد اختر
بود کفر تر لعبت عشقبارت
ترا ایزد بتوبه امر فرمود

شتر کم کرد و خرد عاجرم لب
که بر بام آدعی هرگز شتر بست
شتر کم کرده باشی در بیابان
خدا جوئی که کرده بر سر تخت
شتر جوئی بود در کوشه بام
که ای شفته همچون خاطر خولش
خدا را سجده کردن چیست مقصود
برای آنکه کرد ایجاد سبیل
چرا با غیر جانان آشناست
که ماند بای امیدش ز رفتار
نه بیند محرمی غیر از دلریش
که خود می بایدش رفتن بناچار
همان دیر آشنایی زود بخش
بماند زنده او از سحر جانی
کناهی از محبت نیست بدتر
خصوصاً عشق کو باشد مجاز
بروز عشق لبلی تو به کن زود

از زود

ز حرف بند کو مجنون بختگان کرد
خدا با تو به کورم تو به اولی است

87 بزاری شسر بسوی آسمان کرد
زهو چیزیکه غیر از عشق لیلی است

ای بلبل جان چونی اند فضا
ای بلبل خوش الحان کلشن
کویا که فراموشت کردید درین کلشن
بشکل فضا تن را در تن تن کویا
مرغان هم آوازت مجموع ازین کلشن
در پیشه دام و دود ماوی توان کردن
ای طایر افلاکی در دام تن خاکی
باری چو نمایی بانی پر شدن از قبا
ای مغربی مسکین اینجا چه نوی
زهی ساکن شده در خانه دل
تو آن کنجی که از چشم دو عالم
دلم بپس تو نذر دزد کانی
بزرگبسی زلفت گرفتار
جو دل پروانه شمع تو کردید

تا چند درین تنها مانی تو تن تنها
چون بود که افشادی ناگاه بگلشنها
آنروزه و آن کلشن آن سنبلیله و سوسن
از مرله و کلشن بخرام بگلشنها
پزیده بدان کلشن بگرفته نشینها
زین جای مخوف ایجان رد جا مانها
از بهر دوسته دانه و امانده ز خرمنها
بر منظره اش نشین بکشاده روزنها
کاخجاست برای تو پرده مسکنها
گرفته سر بسبر کاشانه دل
شدی ستور درویرانه دل
که هم جانی و هم جانانه دل
شده پائی دل دیوانه دل
بشد شمع فلک پروانه دل

کینه

بهای جان که عالم سایه است
بسی بموده بر دل باده سا
خرابا تیسیت بیرون از دو عالم
بیابش نوز رندان خرابات
دل از مغرب بکس نیست بوند
دوش آفتاب بیکانه دوش کس نیست
در جامه بیکان گان کرده من خود را نهادن
کفتم چه بیکانه گفتا که تو دیوانه
من از کجا تو از کجا من بادشام تو کدا
صد چون ترا پیدا کنم صحرای شبید کنم
من فرضم و تو کسیت من نورم و تو ظلمتی
کفتم که ای جان جهان و عین پیدا و نهان
تو اقلی و آخری تو باطنی و ظاهری
من در مرجان تو ام در بحر جان تو ام
من منظر و مرآت تو مرآت و جزای تو

بدم افشاده بهر دانه دل
ولیکن پر نشد بمانه دل
مدام آنجا بود میخا خد دل
اگر نشینده افسانه دل
که که خویش است و که بیکانه دل
کردم سلسل لیکان و ادم جواب صبر
یعنی که تو من نیستی من دیگرم تو دیگر
من کسیت تو کیستی در خود جبرامی ننگ
تو عاری از سلطنت و زفق و قاف
تو ذره کرکشته من آفتاب خا
خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن مهر
ای مایه سود و زیان نورشام مهر
تو قاصد و مقصدی تو ناظری منظر
من کو صحران تو ام تو کان باراکوه
نه غلط کفتم که تو هم خویشی را منظر

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغرب
من سایه مهر تو ام تو مهر سایه کس

خواهد آورد در خط و ترک حفا خواهد کرد
 خواهد از سر کشی الکلبین ناز آمد باز
 خواهد از رشته کارم گره از لطف شود
 خواهد افتاد در اندیشه ناکامی من
 خواهد آمد بر من همچو قبا از عزت
 خواهد از جاذبه بخش بر من با باشد
 مهربانش بمن خصمه خدا خواهد ساخت
 شمری کند بر آه فغان خواهد داد
 که پسندد که در هم جان بخش نیست
 برتا بد زورش روی که از مشتاق
 دوش در طرف چمن بلبلی افغان
 بود در وصل اندام بجز رو مینا بید
 کشتم را که رانید تو کل من بجز
 نوشتش از او بود که در چاه افتد
 تشنه زخم خد نک تو ام ای کاش
 جذب کعبه بود خاصه خاصان خدا

که کند عمر و فایا روفا خواهد کرد
 رحم بر بلبل سپه برکت تو خواهد کرد
 چاره عقده ام آن عقده گشا خواهد کرد
 کامهای دلم از لطف رو خواهد کرد
 جامه هستی اخبار قبا خواهد کرد
 رفت اگر از بر من رو بقفا خواهد کرد
 که ترجم نکند یار خدا خواهد کرد
 اثری که نکند ناله دعا خواهد کرد
 آنکه این درد بمن داد و خواهد کرد
 شاه من رحم بر احوال که خواهد کرد
 ناله در حلقه مرغان گلستان میکند
 غالباً همچو من اندیشه بجزان میکند
 غرق میشد اگر اندیشه طوفان میکند
 ورنه یوسف خدر از حیل او خواهد کرد
 در گاو قطره ام از چشمه حیوان میکند
 ورنه بر منست قدم قطع بیابان میکند

و

بود اگر مست شوق حرم شکوه چرا
اقابل کنج محبت دل مشتاق نبود
مخوان زدیرم بکعب زاهد
بناله مطرب لعنتوه ساسینه
بعقل نازی حکیم تا که
بلکه ذاتش خرد دهر دسپه
ربوده مهری چو ذره تا بم
که کفر و غش بکوه تا بد
چون نیست پیش بدیده و دل
که هست یکسان بچشم کوران
همین نه مشتاق در آرزویت
تمام عالم بحسرت و جویت
دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
کردم از دیر و حرم رو بد دل خورا
شکفت دو ختم انجامه که از بار وفا
گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
قیمت برق چه خواهد شدن آن خرم

کعبه رو از سرم خرد مغنلان میکرد
وزنه این خانه ز سبیل مژه و بران
که مژده از کف دل من اینجا
بخنده ساعز تکبریه مینا
بفکرت این ره نمیشود سبیل
اگر رسد خس لعن زور یا
ز آفتابی در اضطرار بم
ز مقرراری در آید از پاپ
رخ از نای حقیقت حاصل
چه نقش نهان چه آشکارا
مدام کبر در سراج گویت
بکعب مومن بدیر تر سا
از فراوان تو چه کلها که بدام کردم
فارغ از پروی شیخ و بر زمین کردم
سینه و ز که این رشته لبوزن کردم
بیره تر و زرم ازین شمع که روشن کردم
کشته ام سبز شد و چیدم و خرم کردم

چون برین از دل هر سنگ بر آید فریاد
 آخرم دو دست کنستی تو و داغم که چرا
 زوغین دیده گرفتم ز سر شک گلگون
 رسم در ره مقصود بجای مشتاق
 کی تو بتانرا چه مردورای صنم
 بت شکنی پیشه کند بت تراش
 بر زنتان بتکده اما چه تو
 یافته از روی تو و موئی تو
 بر بهمان کرد و تو دمن ترا
 کافر عشق تو ام و من ترا
 ناله مشتاق به بتخانها
 که هر خوانم که میربت که زهره کاهنی
 ای شکر سپاس نظر ابرو ز رخ کن بر کن
 از داد خواهان بشنوی همی سوختن هر جای
 هر عضو از عصب و کله پی پیسته
 میزگان خون میزبان مردم کش
 ای زبده دلها بر سر حال دم بکده نکر

بسکه در بادیه بجز تو شیون کردم
 دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
 بچراغان شربت بجز تو روشن کردم
 آنچه بپرخردم گفت مکن من کردم
 بتکده را بی تو چه شورای صنم
 گر کنی از پرده ظهورای صنم
 نسبت چو تو مست غمخورای صنم
 دیر و حرم ظلمت و اورای صنم
 چند کنم سجده ز دورای صنم
 ورد لبم تالب کورای صنم
 از غمت انداخته شورای صنم
 اما چون بگویم تو از همه نیکو تر
 کردند تا صورت گلران شرمنده از صورت
 در بر قبا خسروی بر سر گناه سرور
 بود میان خوبی شرخوری ندانم با پر
 چشمت بود با مردمان در عین مردم پرور
 تا چند باشی بجز ار راه و رسم دگر

مشتاق همچون نقش باور بگذارد که در جا
امیدگان امید دارم که از جفا در انداز
غم از تو دارم بدل هزار ادلی خشم زاده و
ز تیغ جویش گذشت ز جی نگر و یارم
گذشت عمری که نسبت یار دمی بسویت که خدار
زیر جویش چو من بلام ز شوق و لبیت حاکم
جفا بانی و فاند از هر از حضرت غلام
رخ تو باشد ز دیده پنهان ز دور زده جان
هزار سال است در مردم چو شمع گشته ز غم فرو
چگونه مشتاق از آن جفا جو کبی نهالم کی نگریم
یاران اگر یاری کنند از یاران پیش ازین
شکین ز دردت یار من آسوده تو از کار من
خاکم سموم فیر تو بر باد داد ای تند خو
تا چند داری شمع ساعتی آتش بجای
شد مدتی افتاده ام در دام تو آگه نه
مشتاق وقت که جان بسپارم از بهر تیر
کلی کلر خنی تا در چمن هست

ملا

شاید که از راه دقار زری در پیش بگذرد
جفا کشان را شود مبدل نا امیدی امید
کسی بگویند من شایر بر دیار ای بر دیار
چگونه زین پس نگریم که دارم ترا زخم و یارم
زیار دیرین بر پس ما را از راه در سم و فای
از وجه نالم اگر خجاکم کشد خوانی کشد بر از
که میزنی تو بجز زخم و ز لطف مریم نمیکند از
نه در بر دم دل در زخم جفا کرد ز بر قور
چه باز نهم که جاسپر دم بجاکت است کشد از
که هست کایش بغیر لطف و بدر در مندا خجاک
دشمن نه خصمی مکن باد و ستم از پیش ازین
باشید یار ایار من در فکر یار پیش ازین
آتش نه تندی مکن یا خاکساران پیش ازین
پسند سوزند از غمت زنده دار ای پیش ازین
دارند فکر صید خود عاشق شکار پیش ازین
خوردن کجا غم میون پنجه سار پیش ازین
خروش بلبل و افغان من است

دلم در سینه خون گشت و کفتم
خوباکوه غمت سازی گرفتم
کلبت انبست کوبت از شهیدان
مرا در کوی او ره نسبت تان
باغیز چه مینکشی در زان
بهیات رمش فتنه بمنزل
در باد پشته لب چه سازد
از کوی تان کجا رود دل
مقصود از سجده تان اوست
یک کعبه و صد هزار مسجد
خیزد چو باد شرطه تان
آن باد شنه خوبان دیگر کنند با دم
دارم نفسی گرمی در رخنه بد که در
دروادی حسرت بیچاره تری از ما
کس محرم رازم نیست بخودی و نیست
میر تو نخواهد رفت از آب و گم که گز
خاجت نبود دایمی سحر مرا عاشق

90
که یعقوبی درین بیت الحزن هست
بدستم تیشه چون کوه کن هست
که هر کامیش صد خونین کفن هست
و گرنه بلبلی در هر چمن هست
خون شد جگر م ز رشک در پاب
شد قافله و سپاده در خواب
که جان ندهد ز حسرت آب
یک گشتی و صد هزار کرد اب
چشمی بگستاخین و در یاب
یک قبله و صد هزار محراب
افزاده چو گشتیم بگرداب
کز خاطر او در غم از چشم هم افزادم
ترسم ندهد فرصت جا لالی صیادم
نزدیکی کوی او از پائی در افزادم
افسانه خود ترسم آخر رود از یادم
صد ره کند از گردون ویرانه و آدام
کز بوی کس زلفش از پائی در افزادم

نوبادشده خوبان در خوبی و زیبا
ای دل تو اوم خشنود و ز ندیم مقود
کلکشتن چمن و گلشن کلزار خوشتر است
از بخودی شوق صد بار افزون
این جلوه نمیداند آن شاهد است
بنشین که برافزیم از باده چراغ دل
کل پرده کشید از رخ آن تازه کل من
ای بجور تو اوم شکیبایی
دست دل استین برودن ارم
همه وصف تو بر زبان دارم
آفتدرها که شوق غم دارم
کی متاع خرد بجا ماند
که بچیدان عشق می آبی
حسن یعنی حجاب مستور
آنکه شهری بود که رفتارش
ز التفات سگ تو عاشق را
نه بخاک من گذشت نه دمی بجز

من سرخط فرمان تا حکم چه فرما
ز قی تو نخواهم بود آنروز که باز آیی
مشکل که بنشیناید کایین تا بنیاید
در کرد سرت کشتم در خلوت مینماید
این عشوہ نمی آید از آن آهوی صحرا
تا مشعله افزند بر کیند مینماید
بلبل بفرغان آمد که عاشق بیدار
هر چه گوئی و هر چه فرما
بشکم کارگاه مینماید
کز نو دارم زبان کو با
حیف در سینه نسبت کنجایی
دل ز خود غافل و تو بگمایی
نالوانی بهر تو انا
عشق یعنی فغان در سوا
جو او میکشم به نهان
بهنراز خسروی و دار
نه عدم بکار آمد بره غمت نه

من در کجا

من و کج دردم خست تو درم غم غم
اگر از تو دوستی من شود حکایت
چو نمی برم برون جاز بلای دردی
بگدام زه که شیت تو بلای جاعاشق
بر باد رود دل چو رخ برده کشتا
سما لطف تو فوجور تو ازیم نشناسم
رفتیم که نادیده رخست حال بسیارم
کام از تو نخواهند محبت کینه نیست
من بنده آن لطف که در زرم میان
عاشق تو که کوئی نلکم سحده آن در
رخست سکوئی یار بستم
از کردش جبرخ تاجه خیزد
آنم که ز لب که نالتو آنم
زین باده تو که پنجان نرم کن
خوش آنکه بوسه تو از می

من و کج با محسرت تو دغندای مسیبت
رود از دل برین هوس صنم پرستی
بود ای او میرم که خوش است پیش دین
که نه از عذو ز خوبی دل خست شکسته
بر خاک افتد سرو چو در جلوه در آینه
از غیر شنیدم که بی مهر و وفا
آن صبر ندارد کم که از پرده بر آینه
ای مهر کسل دشمن عشاق جبر است
با من نظرت باشد و پیکانه نما
کس نسبت که پرسد سحر و شام کجا
دست دل ناتوان بدستم
باماه و شن کنون نشستم
معلوم نمی شود که هستم
چون مست ز باده استم
از آن لب لعل می پرستم

عاشق مجز این دل شکسته
طرف دیگر از جهان بستم

کیرم که باشد همچون زخمت ماه
تا از که باشد این جور بیحد
از کوی آنمه توان گذشتن
راهم نمودند کارم کشودند
یارب گجارجی خون دلم تنگ
یارم در آمد بهنکام مردون
افسانه ما عاشق ز بهجران
خانه دل که غمت بیاخته ز پرورش **وله**
کل که در برده شرف صفت خندیدن با
کشته نخل وفادار چمن دل اما
تا کی از شوق جگر کوشه مردانم
ز رطل مسکنند آخند و ز زین کمان
شاهبازی که بر از ننگه عرش شود
آنکه سازد شاهان همه با مال جفا
باده رنگین اگر مرد ز ما عقل و هوش
نشاه صهبها گرفت لعل لبستان
فکر غم روز کار نیست کسی را مجال

وله کوز لفت دل بند کولعان
تسلطان نگو نام خاصا نگو خواه
از جان گذشتیم الحکم الله
فریاد فریاد از زخمت گمراه
آیا کجا برود و در دلم آه
ماهیم در آمد وقت سحر گاه
پایان ندارد این قصه کوتاه
لغزش روی تو صنم بود در لود و درش
دل پر خون نگر از ناله مرغ عشقش
آنقدر عمر کجا هست که بچشم سپیش
آنچه یعقوب بدید است ز مهر در شب
من تپی دست حسیان دستم نمیر
دل ما بود که بسند بکوی تو پریش
چه خبر عاشق از احوال تو بی باوریش
وله آب رخ ما فرود خاکد مینوش
چینه میناستاند کوش نصیبش
بر سر کوشی بتان بسکه خروش

همی از ده خون ریخته میرود از گرد راه
گشتی چون می بکند بجز خم نزن
نیز با ناله ترا هیچ رسد ای ما
بکنیم میبرد تا بفروشد هیچ
عاشق اگر دل نبی بر کرم و لطف دوست
عشق از فرات در فغان روز غمت داریم **وله**
از کوی ای نا آشنا فتم لصد حسرت نکر
بر جای باشد و عویم هر چند جور افزون
رخور عشقم شربت بی باید و وصلت الصنم
کفنی که عاشق میکند روز علاج در **وله**
درد که ز پیداد در قیاس بسکات
آخر رسد آنروز که بر خاک شهیدان
می آئی و از شوق تو من میروم از چو
داد من ازین دلم اگر گشت تانند
ای بوفاکه چون رخ خورت ماه است **وله**
سماهان شکوه نیست بر او رفته نیست
قریب و عزت دشمن ز حد گذشت

92
لله صفت بر رخ رو غنچه صفت العیال پوش
یاد و ناله بوسم بده زان لب همانه نوش
عجز ز ما بخری عشوه بماند فروش
حرف و فایز زبان حلقه دفرمان بگوین
مژده رحمت ترا باز رساند فروش
دارم عجز روز و شبی آن خواب بیداریم
بایل شوی سوئی وفا یا پوفا پنداریم
پاداش مهم سوختن کو مژده خنکاریم
شاید مسیحت کند از لذت پیماریم
مشکل برم روزی بر کمر اینچنین بگذاریم
در کوشی نکویان نتوان کرد اقامت **وله**
از دیده فشانان صفا اشک نداشت
کو فرصت دیدن بخرا میدن قامت
یاد و شب بجران تو یار روز قیامت
کاهی که رخ با بنامی گناه نیست **وله**
ز اهل جهان که برستم او کوا نه نیست
عاشق مکر ترا بدل خسته آه نیست

بر شاخ گلبن با قید صبیاد
از حسرت مادر کوشه دام
گیرم قفس را در هم شکستم
فریاد عاشق از قامت او

گیرم نشستم که خاطر شد
اگر نکشتند مرا غان آزاد
نتوان شکستن پهل صبیاد
افغان قمری از سرو آزاد

غزل طوفان

پس
پس آن وفا نم چه سود جانا اگر بخاکم قدم بگذر
ده تو هرگز می و صلالم بر تو هرگز زول ملام
ز آفت خویش و حشمت تو چرا نکویم چنان نام
رسی چو اول بدلمین پوش تا صند زوبید
چو زخم ز برت رسید بطوفا علاج آنرا چو کد باد

نیاید از تو چو حاشا تا نیاید از من چه جا
پس اما کی ز حال کم کی تو جویم در آه و زاری
نه ترک یاری تو اعم از تو نه از تو دارم امید
و گرنه خوا از خود کند شن و گریه ای چنان گدا
نه کار بخینه کار مرهم که هست زخم تو زخم کار

غزل رفیق

نظر سوئی دل افکاری نداری
نظر باری بمن لیک از لغافل
جفا گفتمی ندارم داری اما
بجانت گفته رجمی ندارم
طیب درو مندانی و رجمی
ترا از خار خار من چه پروا

اگر داری بمن باری نداری
چنین داری که پنداری نداری
و فاینداشتم داری نداری
نداری جانمن آری نداری
بحال زار بیماری نداری
که در دل از گلی خاری نداری

ازین ننگی وزان عاری ننداری
که رحمی بر گرفتاری ننداری
که اینچاقدر و مفداری ننداری

سوی تو تمام روی دلها
تو فارغ از آرزوی دلها
در کوی تو حبست و جوی دلها
از خاک سه تو بومی دلها
راه از دلها بسوی دلها
یا که از لعل جانان ساختند
از کربان تا بد امان ساختند
هر چه مشکل بود آسان ساختند
بجانم مهر جانان آفریدند
که آن زلف پریشان آفریدند
وز آن پس ماه تابان آفریدند
که اگر دند و سلطان آفریدند
خاک تو بر سر شد جایک ای نازنین
قلبی نیک ای لسان و خی فداک ای نازنین

زینت مردم است و تمسین غیر
به پیر خمی شوی بی تو رسم گرفتار
بر وفدای رفیق اگر کوی او دور

ای روی نگرده سوی دلها
دلها همه خون ز بار زوبت
غم کرده دلان کنند دایم
لبس دل شده خاک راهت آید
اگر ز رفیق بودی ای بود
لعل جانان یار از جان ساختند
جامه صبر مراد و در از تو چاک
ممشق را نازم کیران بر رفیق
مراد جسم تا جان آفریدند
پریشان خاطر مگردند روز
خوشین مهر رخسار تو دیدند
من و او را رفیق از بود ایجاد
شد جایک در برت از بسکه خاک ای نازنین
انگین کوی کمر ز ما قصد دل و آهنگ جان

نگد اشتهای خلیج کینه جو مالم بخاک باروت
ز کاندوه و درد خویشتن با او نمیکویم سخن
خواهم بجا بار در سازی ملاکم زود تر
آمد زهر جاکش برون مهربی و غمشش شد فرو
از دست تو جور و ستم چون بود لطف و کرم

امیر خسرو

ای تمامی خواب برده چشمم نجواب
تاب لغت بر لبم آوده خون امنیت
زلف مشکینت کمند افکند بر آبوی حسن
کرم و سردی دید این دل که خط و شمار تو
چشمم تو در عین سینه تیغ ترکان بر کف
اشری مانند با زمین اندر آرزوی
همه روز که در کویت همه شربت آرزوی
پس ازین بدیده خواهم بطواعت کویت
چهاره تو چشمم خبر از جفا ندارد

با مردم و این بر زود مردم بخاک باروت
ترسم شوی زلف من در میان کای باروت
هر لحظه صد بارم سازجی ملاکای باروت
کردید از تیغ تو خون دل کای باروت
دارد رفیق از این چه غم و ز آن چه آس

دی سر اسرتان برده زلف نیم تاب
گر خواهی ریخت خونم زلف از چه زمین
نافه را خون لبه شد در ناز از زمین
بنم در سایه ماند نیمه در آفتاب
خواستم بر خمر و زنده کشم کسا بکف زمین
چکرم که میرد بدین نتوان رخ نکویت
غرضی جز این ندارم که نظر کنم بر تو
که بسود ما نیز انو قدم در آرزوی
دل خون گرفته داند که چه میکند ز خویش

پس ازین چه جای آسنت تو حال خود بگویم
که فسانه کشنت خیر و جهان ز گفتگو میت

افشا

از میان خانه زین سر آرد افتاب
 چشم بر آفتاب تو میجوایم که مالم چون رگاب
 ای چنین سخنی که من دارم مگر منم خوب
 کی توان خورشید را گفتن که بر کس میناب
 کرده است از دفتر حسن ملاحظت انتخاب
 گاه لطف و رحمت باشد کی ناز و عتاب
 من کد آبی نو او خسرو عالیجناب

چون کند کجا بجز آماه من یاد رگاب
 هر زمان دست تو میجوایم بوم چون
 هر شب خواب خود مهران می نهد
 چون توان منع تو کرد از التفات همی
 صفحه روی ترا تویی که ستاد ازل
 شادم از جور و جفا یک رسم مهوشان
 چون کند بچاره اعلی غارت السلطان

اشراق

یکباره ز جان جدا نشیند
 ز اهد بکلیم باشیند
 هر کس که بروز ما نشیند
 بر دل هم جا باشیند
 در خانه چشم ما نشیند
 سگانه و آشنایان نشیند

هر کس بنود کمر باشیند
 تر ساجه جو رخ برآید
 در دشت بجزر اشناهد
 از هر مژه اش خدنک خیزد
 زان دیده کس نوده ایم تابار
 در محفل او بغیر اشراق

لغمت

جانم بقدای چشم مستش

عشق آمد و جام می بدستش

برخواست بل او فتنه بنشست
بنشست بخت دل چو شاکه
صد تو به بیک کمر شمه لبکست
ای عقل برو که عشق بمرست
در مذهب عشق هیچ بدست
رندم و حریف لغت اللہ

جامی

از خار خار عشق تو در سینه دارم
از بس فغان و شیونم چنگ بستم
ره جانبستان فلکن کز شوق تو کمال درم
تا سوی باغ آری کدر سرود و نوبر را نگر
زاهد مسجد برده پی حاجی برابا کرده
هر دم فروشم جان ترا بوسه تمام در
تا داده بار هر خستی زمرده از غیرت
ای برده زخمت و لون کلبا و سمنها
صحرای عدم لاله سناشد ز شیدا
گفتست بهر غنچه صبا لطف و آ

از قد بلند و زلف بست
بارب چه خوشتر از این
مستی چشم می پرستش
عهد من و تو همش کشتش
نیک است هر آنچه عشق میستش
در قدم و بدست دستش

هر دم شکفته بر رخ زان چار ناکه از
اشک آمده تا دامم از هر فرقه چون
صد جا کرده برین شمع بختی رخسار
عمری بی نظاره سر بر کرده از دیوانه
انجا که باشد نقل می بکار است
دیوانه ام باشد ترا با خود لبی باز را
یکبار میرود هر کسی بچاره جامی بار
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
با دواغ تو رفتند چون غرقه کفنها
ماند است ز حیرت بمر را باز و سنها

بنامه درج مکن بترج شوق خود جای
رحمی بده خدایا آن سنگدل جوانرا
بختم جوان معظم پیراست لیک عشقش
کز روشد کبابم در خشک سال بچرا
خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بنم
ز اهر کنج محراب آورد روی طاعت
محمل بسند امروز ای ساریان جانان
جامی ز عشق خوبا گرفت بگویم
معلم گوید تعلیم بیداد آن بری دورا
مرا چشم تلوی بود ز آن بدخوبه دایم
رقبا چون بره می بنم افاده رحمی کن
اگر با سکی میبوسم ای ناصح مزن طعنه
بجواهر مروئی برین من باد صد شسته
چنین آشفته در هوا بکوی او مرو جای
خدا ای میکند بنسیاد ما را
تفام ماه ما عالیت ای بهجر
با حذر عشق آن بدخونیا خوست

وله

وله

وله

مباد معله زندانش با زنی نوحی
با طافت صبور بی جان پر ناله ابر
آورده زیر فرمان هم پردهم جوانرا
پژمرده کی مباد آن تازه از غوانرا
سروی شسته بر لب این چشمه در ابر
عاشق گرفته قبله آن طاق ابر در ابر
کز آن چشم باشد ره لبه کار و ابر
این نکته بشنو از من ز بهار مشنوا ترا
که جز خوبی نکو لاین نباشد روی نکورا
که خواهد در حق من گوش میدردی قول ابر
مکن زین سوخرا ما ملکز آن زود و ابر
که من روزی بکوی آشنای دیده ام دورا
اگر خالی ز درود دست خاتم بگیر دورا
مباد اگر تو عار آید مسکان آنز کورا
خدا ای بماند از روی داد ما را
بلند آهنگ کن فریاد ما را
خدا نیکی داد استاد ما را

بکوی

چو جان منم چندان برادر
شما چنان تبان گذر کن
که بجز با بوس تو اسباب شاد
بتی لطف قدم خود زمان
مهری بی نیست جامی طالب شد
آئی بی تو ز کل فراغ مارا
در باغ گل از تو می برد بوی
دارد شب بجز شعله آه
کنجی در مفلسی خیالت
اول رفتن نشان زهر که برم
ما هم صفیر عند لیجان
مشغوب به عشق داد جا
چندان معالم از روز شب
شد فرس و بیاز سه صبح
تعلیم آداب اورا چه حاجت
مهر جا خرامد بهر دو عالیشان
در دور لعاش منع از تراکم

96

تو دانی حوی ما در زانو مارا
بگو آن نازنین شمشاد مارا
نباشد خاطر ناشاد مارا
مشرف کن خراب آباد مارا
بمی ده خرقه ارشاد مارا
کل بپ تو بسینه داغ مارا
بوی تو برد بس باغ مارا
در عشق تو بر چراغ مارا
جا ساخت در دماغ مارا
سوی تو دهد سر باغ مارا
خوش نیست بغیر باغ مارا
از شغل جهان فراغ مارا
باشد غزالم محبوب مکتب
از سله معنائین تعویب
او خود در آغاز آمد مودت
خیزد ز جانها فریاد یاریت
انجوا چه دور است از حسن مشرب

دی نرک است شمس نغمه ناله
خامی از آن لب بمحون صراحه
ایکه جان و دل گاه ترا نهمراه است **وله**
مدتی صحبت تو عمر کرا نهایه ماست
عمر تو از دل ما در همه دلها ره کرد
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنم
جامی از دست بشد کار تا نیر قضا
باز هوای ای چشمم آرزوست **وله**
نکست کل ایچکنم ای نسیم
توبه ز می کردم و آمد بهر بار
پرسش اگر نسبت بکونا سزا
زبستم با تو میسر مباد
من کیم و بزرم تو لیکن زدور
پیش مکن جامی از آن لب سخن
دور از رخ تو چنانم ایدوست **وله**
ظیم از هم نیست بکوان تو اتم
خواهم که بزور وصل پیشت

چون دیدم آن رخ کز چشم زلف
دارد درونی از خون لبالب
بیشو آگه نیم از خویش خدا آگاه است
آه ازین عمر کرا نهایه که کس از راه
راست است اینک ز دلها سوخی بهار
دور ایام تو بر قاعده دلخواه
چاره کار رضینا بقضاء اللہ
جلوه سر و سکنم آرزوست **وله**
بوی از آن پیر منم آرزوست
ساقی توبه شکم آرزوست
کز دست یکس خنم آرزوست
بیشو اگر زبستم آرزوست
دیدن آن ایچکنم آرزوست
کین سخنان زان دهنم آرزوست
کمره شکم خود بجایم ایدوست **وله**
لیک باز تو سخنم بوازم ایدوست
عمر نامه هجر خواهم ایدوست

بین تو خود نار سبیده
گفتند عفت دل تو جوید
و امن مفضلان ز من که خواهم
جامه اسر خود نهاده بر در
با خصلی که بر عذار نوشت
و الصغی را که واضحش رخ اوست
بخط سبز و صف خط خوش
لب او بر شکر ز مشک و کلاب
بر بیاض رخم محر اسنک
بهر احوال بصر صحنه دور
فصد شهرت نبود جامی را
آن کسیت سواره که بلاد او دین آ
ماست در خشنده جو بر نشین است
آشوب جانست بر اسوار است
در آتش و آتم ز دل و در پودیم
بر تافت ز من رو که افکنده با برو
که فرصت خود عرض در ایش توان کرد

از کار رو و ز کما فی ایدوست
دل پیش تو من چه دایم ایدوست
جان در قدمت نشانم ایدوست
یعنی سگ است تا نم ایدوست
یولج اللیل فی النهار نوشت
سوره اللیل بر کنار نوشت
سبزه بر خط لاله زار نوشت
مریم سینه فکار نوشت
قصه در انتظار نوشت
نگه چند یاد کار نوشت
کین همه نظم آیدار نوشت
صد خانه بر انداخته در خانه زمین آ
مرو سبت امنده جو بر روی زمین است
آسایش جانست بر نرم نشین است
کافر و خسته بخسار عن کرده چنین است
اینک در شمشیر اگر بر سر کین است
صد شکر خدا کو همه ان و همه بین است

97

گفتم که این را از آنجا زلبست
ای ترک شوخ اینهمه ناز و عنایت
دارم نظمی تو آهسته روان
کفنی شیشه بجا تو ای چه بود
کرم نه عنق آتش آیم ز شوق تو
پشتوز ضعف قوت خسیدم نم ماند
از در سه بکعبه روم یا سبکده
جامی چه لاف مزین از پاکد این
تا کی بدیر آمدن او دیر رفت
جایی تو نسبت سینه بار کینک
دارم ز تو بهر سوی هزار طرد
آهسته روان که میفند آتش چکان
کو باخشان محوان بنامشای کل ترا
میایدت ز رشته جان جابه باهن
و این کیشان جامی اگر بگذری شود
آغیز و ناز بر لب بام این داده کسیت
بگذر ز جو خلد و ببری و قصور او

از سینه شکر سخت که می خور
بازل شکستان ستم به حساب
ای بسکدل بر غم منت این را
چون من تمام عمر ندانم که تو ای
این سینه بر آتش و حشرم بر آب
در حیرتم که در دلم این اضطراب
ای پرره بگو که طریق تو ای
بر خرقه تو اینهمه دروغ ترا
خونم زیم از دو دیده که خونم بگرد
تشریف ده که جایی کم چند وقت
در داکه نصیب یک سر مورم بر
هر شعله که میجد از لعل تو منت
نا کرده فروش راه ز سوری و منت
کز تار و بود پیرین آزرده شدت
چون خون دیده او رخ دانت
بر طرف آفتاب کلج نهاده کسیت
بالای قصر آمده آن محور زاده

مکونم بدون کس برای چه در اونی مبراد
ای شیخ نشهر حیدر پلاست کنه مبرا
نادیده اند جام لبش اهل صومعه
از پاره داده جامی دانشوخ سنکدل
چیند انی صد آچنک و عود
تبت افسردگان ذوق سماع
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
جای زاهد متاقل و وهم و خیال
هست به صورت جناف عشق
و در پایش لبی جلوه کرد
همیش روی خود چو عذر آورده است
در حقیقت خود بخود می ساخت
عکس ساقی دید جامی زان قناد
حقه لعل تو از چه هر جان بهر آنند
هر لطافت که نهان بود پیم کرده
هر چه بر صفحه اندیشه کشد گلک خیال
شونخی و ناز و کرم همه آورده بهم

آکس که دید شکل و می آن از انداخته است
بی ذوق جامه باده معشوق براده
آنکو نگر و خرقه خود برین باده بکت
هرگز نکفت بر سر آنکو فزاده کیت
انت حبشی انت کافی یاد دود
ورنه عالم را گرفتت این سرد
آده در رقص ذرات وجود
جان عارف غرقه بحر سجود
لیک در صورتی خود را کمود
صبر و آرام از دل مجنون ربود
صدر عجم بر رخ و امن کشتود
و امن مجنون کجز ناسم نبود
چون صراجه پیش جام اندر سجود
کام هر خسته در آن حقه نهان ساختند
همه در صورت خوبت عیان ساختند
شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
فته عالم و آشوب جهان ساخته اند

98

آن نه بال...
آن نه بال...
آن نه بال...

محنت بحر در چاشنی شربت و صیل
محنت بحر در چاشنی شربت و صیل

تا براه طلبت بی قدمایی نبرند
تا براه طلبت بی قدمایی نبرند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید

از یار کهن مکنگی یاد این شوبه تو مبرکت باد
از یار کهن مکنگی یاد این شوبه تو مبرکت باد

با دوان بندگی بنم از خواجگی دو عالم آزاد
با دوان بندگی بنم از خواجگی دو عالم آزاد

آن سوخته یافت بخت کز وصل نشاید و جاداد
آن سوخته یافت بخت کز وصل نشاید و جاداد

بنامه که عشاق در وصل بر آید
بنامه که عشاق در وصل بر آید

در دامن آن فراق بهمان سمانند
در دامن آن فراق بهمان سمانند

کعبه و صهل تویی نام و نشانی سمانند
کعبه و صهل تویی نام و نشانی سمانند

عشق باز آن محنت و روزگار سمانند
عشق باز آن محنت و روزگار سمانند

فریاد کسی نمکنی گوش پیش که کنیم از تو فریاد
فریاد کسی نمکنی گوش پیش که کنیم از تو فریاد

شاید که ترافزنده خوانند کین لطف نزار آدمی آید
شاید که ترافزنده خوانند کین لطف نزار آدمی آید

از شکر خزانای شیرین پرویز نرین و ذوق فریاد
از شکر خزانای شیرین پرویز نرین و ذوق فریاد

مخ چمن و فاست جامی

در دام عم و بلا چه افتاد

ای کسان بکه در آن گوی کذار می آید
ای کسان بکه در آن گوی کذار می آید

ناهمان کرم سویی آناه کذار می کنید
ناهمان کرم سویی آناه کذار می کنید

سرسر زده عنهای مرا عرضه دهید
سرسر زده عنهای مرا عرضه دهید

میروم سویی عدم جان مرا بستانید
میروم سویی عدم جان مرا بستانید

زن فرسوده من بر سر راهش نرسید
زن فرسوده من بر سر راهش نرسید

بجوهر کز من محروم کی یاد کنید
بجوهر کز من محروم کی یاد کنید

چیز گیاه عم حضرت نند از کل من
چیز گیاه عم حضرت نند از کل من

باغ خلد از شودم جا هنوزم باشد
باغ خلد از شودم جا هنوزم باشد

اینچنین درد و غم اندوه مرا بکنید
اینچنین درد و غم اندوه مرا بکنید

بر شما باد که از حالت من باد آید
بر شما باد که از حالت من باد آید

یکمیک محنت و اندوه مرا بستانید
یکمیک محنت و اندوه مرا بستانید

یاد کاری بسکان در او بسیارید
یاد کاری بسکان در او بسیارید

چه شود یکس و خاشاک کز انکارید
چه شود یکس و خاشاک کز انکارید

شکر آنکه نه محروم از آن دیدارید
شکر آنکه نه محروم از آن دیدارید

هر چه نار و زاید بر سر خالم کارید
هر چه نار و زاید بر سر خالم کارید

بر شمار شکر که در سایه دیوارید
بر شمار شکر که در سایه دیوارید

گفت گفته بخون جامی از آنکوی کجا
آن ترک شوخ بن که چه ستانه میزد
هر جامی که جلوه کنایه می دهند
جانم ز تن رمیده رسود آخال
از صبر رفته پیش عیش میکنم کله
ز آید بخله مایل و عاشق بکوی دست
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
جامی ملول خند ز رفیقان کوئی زید
گفتم از تو بردم هر دم کم از خدم مباد
گفتمش سرشته کارم شد از زلف تو کم
گفتمش هر تو میریزم ز مشکان دور
گفتمش شد قائم چون حلقه اشک ندکن
گفتمش دارم دلی پروردی بجان او
گفتم از هیچ ای دنیا شد باغی حال تو
گفتم از عشق تو خالی نیست عالم کسی
دوستان چند کنم ناله ز ماری دل
ایکه بر زاری دل میکنی انکار با

شاید از برش از زلفه دل خون بارید
شهری اسیر کرده نسوی خانه می رود
با او هزار عاشق دیوانه می رود
مرغ از قفس بریده ملکوتی آید می رود
با آشنا حکایت بیکانه می رود
بلبل میاغ چغند بویرانه می رود
کرد انداخته بر دل پروانه می رود
بمان شکسته بر سر پیمان می رود
زیر خندید و گفتا پیش باد اکم مباد
گفت کار کس چنین آشفته و درم مباد
گفت یارب مهر کن این کرم بی نام مباد
گفت خنجر و فایم نقش این خام مباد
گفت یارب بکس رسد او دردی مری مباد
گفت بر جان مچنان داغ این نام مباد
گفت جامی مهر که عاشق زدی عالم مباد
کس که رفتار مساد از گرفتاری دل
کوش بر سینه من نه بشموز از دی

99

گویند منیر و کله است که چون بگذرد
مدت بجز حد میگذرد و صبر کجاست
خوانده ام قصه عشاق بی روفان
که بوصلت ز نرم در دطن ز خوش است
عمر باشد که دل جامی ازین خوش است
چگونه که ز غمت چون میباید دل
ز روی لطف دستت بر دم نه
ز مرغی کافتند اندام صیاد
چو آن ماصی که بیرون افتد از آب
که از جانان نیاید عشق چون است
بی تسکین جامی بوسه بخش
مسلمانان چه سازم چاره با التوحه تسکین دل
اگر تن در فراق او بهم فکر است پیوده
دوامی عشق گویند از سفر خیزد چه دانم
اگر بی آب بر آتش زدی باران اندکین
بدان دگر گرانمایه چگونه برم چون
شراب خوش شد بی ار باب عشق زین دور است

که نیاید ز منم پاره کسب پار می دل
که درین واقعه صعوبت کند بار می دل
جز جفا کاری دیگر از وفادار می دل
نیست مطلوب جز اینم ز طلب کار می دل
که کند با تو می شرح جگر داری دل
چو صید غرقه در خون میباید دل
ببین کرد دست تو چون میباید دل
مراد ز زلفت افروخته میباید دل
ز نرم وصل بیرون میباید دل
که لیلی را چه مجنون میباید دل
که امر و زش در کجاست میباید دل
که هم کام از لبش صعوبت هم کار زش
و کردل بر وصال او هم کار نیست حاصل
که در دل مهر آنم خواهد افروخته منزل
ز بروی که گرم سوختی ناقصم محل
ز آید دیده در یا ایمان با او جامل
که برایت بیاض غم جامی کون مست عقل

حقا

هوا باران چو بر چرخ میگردانند
اندر فزنده فالی ماه مهر مجلس مینو
پای بر جانیم چو بروم در بر او قد تو
دانه خال تو ام هر روی کندم کون
سازبان چون محلی لیلی رخ میرون بر
چند روزی نزد یادم را افامد آرزو
بی سرو جادو الی جامی تو از حسن تیان
تهنای کجا میرود البر و قباوش
من لذت دیدار چه دادم که بنورت
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
هر کوش تو کینت ز رخسار سیه ما
گویم سخن چندی اگر چند که کرد
خواهی که خدا در دو جهان با تو دارد
جامی ز خرابات عرض با او نیست
شوخی که تا جدار او نرسد تا که برایش
من گفتم که خوابم هلوئی او نشینم
فرسوده قالب من نهواره خاک بادا

درد مندا تو نیم از حال ما غافل مباش
آفتاب میزد الی شمع مهر محفل ما
مهر زمان چون شاخ گل سوی در کمال ما
کو مرا از خرمین هستی جوی حاصل ما
منع مجنون کی توان کاندربی محفل ما
ای جل رعنت مکن دی عمر مستعل ما
پیش ازین خیران شده نقش آرد کل
درد که تو می آبی و من میروم از پیش
از دور ندیدم شدم آشفته و مدوش
بیش آبی که چون جامه کشتم تنگ آغوش
گفتن نتواند مکر آن خال بنا گوش
بر طبع لطیف تو همین لحن فراموش
از جور و جفا بگذر و در مهر و وفا گوش
خواهی ز سر بود کش و خواهی ز قند نوش
میوی من که مشکلفند نگاهش
این بس مرا که نیم از دور گاه کاش
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

۱۰۰

۱۰۱

هر کس که در سده مجتهد
در کستان خوابی بر وفا جوید
من و او خود چه خواهیم زانکه که نه نیست
جامی ز کوی سنی بر بست کوی
فغان ز ابلهی این خزان بیدم و کوش
شوند هر دو سه روزی مرید نادان
نه بر برون وی از لعل هدایت نور
کپی که در سخن آید هوس کند سامع
و که خموش شود حاصل مرقبه اش
بکوش و هوش رسا از حرم میکوه اش
زلعش کام حتم داد دشنام
بروای ماه کردن کوشه کیسر
برخ ماهی ولی ماه دل فروز
چو با یاد لبست نوشتم می لعل
هائی صدره باشد کمترین صید
با عشقت کی بود کت تا که
سکش را کاش بودی نام جا بجا

صد کوزه ز خر و می از کوزه سبزه اش
کز نون بیکنا ان پرورده شد کباب
چون پادشاه ظالم پروای او خواش
کز هیچ سونیا مدد بیکر فغان و آهش
که جمله شیخ تراش آمدند و چرخ و پیش
تبی ز دین و خرد حالی از حضرت هوش
نه در درون وی از شعاع نور حوش
که کاشن زین هدیان زود تر شود خاموش
ز بار سز نبود غیر دور کردن و کوش
صد لغزه متساو با کوش و نواش
بحمد اللہ که باری یافتم کام
که آمد ماه من بر کوشه بام
بقدر روی ولی سحر و کل اندام
لبالب کرد از خون جگر جام
کپی که گشت مشک کرده نهی دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام
که رفتی بزر بانس که به این نام

ای پونه

ها و ا

ای شوخ و غنیمت خون در دوزخ
زارم مکتب انجمن خدا را
ز خیرکشان خیال زلفت
هر خطه بر رسم که چو بنی
بالب بکشای پس عالم
هر شب من و آه و ناله جایی
نویز آمدت میدهند هر روزم
چراغ عیش من از نند باد میخورد
لبوزن مژه زان شسته میکنم از آن
شدم ز وصل تو چون روز که بخوابد
چو بر سعادت وصلت نمیشود فروز
بهجوم عشق همچون صفت خلاصی داد
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
خواهم که دمی بر قدم آن لب افتم
خواهم بی نظاره روم بپوشش
هر چند لصد خوارم افتاده برایش
روز اجل ای بخت مرا بردار

بنگ لب شک لاله بگو نم
هر چند که یابفت ز بونم
انداخت بورطه جنونم
هم خود بنکر به بین که چونم
یا تیغ بکش بر بیز خونم
اینست نوای از غنوم
تو فارغی و من از انتظار مسوزم
بیایا که ز ستم رخست بر افروزم
که دیده روز ملاقات بر رخت دروزم
ز میجر تو نشود کاسکی چو شب روزم
چه سود طالع مسعود و بخت فروزم
ز عقل مصلحت اندوزد آتش آموزم
که من ادای سخن از لب تو آموزم
رخ بر کف پایش نهم و بی خرافتم
ترسم که شوم بچو دو بر بر بگذرافتم
آنروز مبادا که بجایی دگر افتم
باشد که بدین خاک در از پایم در افتم

151

زینگونه که از دیده زود اشک دادیم
شاید تبرحم کند آشوب نکاح
جامی که از بنگونه رسد سیل شکر
دمی نکند ز کز غم خون نکرم
به بینم لطف چمن سرو ناز می
نیارم کی سوی لب جام باده
چو افزون شود و مبدم پتو در دم
ز لیس مرا هیچ کس یاد نماید
نه خون جگر مانده بی آب دیده
نه بینم کی گریه زار جا می
زلف تو عمر ماست میگویم
بهر جان و دل آن دور خساره
خط تو گفته اند مشک خطا
منع تا کی ز ناسناری رقیب
در وفائی تو راست چون الفم
می برد نام نیم لحظه فراق
تا حدیث لب تو جامی را

بود محب از عرقه بخون جگر افتم
ای غم مددی کن که ازین از غم افتم
چون خانه نوز و ز بسیاد بر افتم
ز وصلت جگر مانده ام چون نکرم
که از شوق آن قدموزون نکرم
که بر یاد آن نعل میگویند نکرم
مردم اگر هر دم افزون نکرم
که بر محنت و درد مجنون نکرم
نه از بی غمی دان که اکنون نکرم
که از دیده دل سرو خون نکرم
این سخن عمر ماست میگویم
کونه کونه بلاست میگویم
اینجا بیت خطاست میگویم
آنچه آنرا سزا است میگویم
بوفایت که راست میگویم
طاقت آن کراست میگویم
مرغ شیرین نواست میگویم

دق

بوجان پای سر بر آید خاک ای نازنین
باک اندیده روی تو دادند جابر بوی تو
رضی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بین
دارم ز غم چارسی بهار غم ر ا یاری
جامی که در د باتو خوه که ز نادار تو رو
این منم یارب دید و عاشقی زار انجین
نی ز غم روی یازده زیاد آمد لطف
در خور مهر و وفا که نستیم بهر خدا
دل ندادم تا ندیدم از تو لطف و کرم
مگر به تیغ بهر جامی کشیده شد مغز و دار
بافتن پیش تو راهی نتوان
آه اگر التماس تو سوخت دلم
با تو از سر و چین چون گویم
دین رو تو که که چه خوش است
ای شنه تنگ قبا یان مه ز زین کمران
مهرم سینه بی کیسه آشفته دلان
تاکی افتم بر بهت آه زمان اشک قبا یان

والله جزایم با کتر روحی فدای ای نازنین
اینک که کو تو صد جا پاک ای نازنین
از شوق آن بر خوشترین ز جامه چاک ای نازنین
که تو کنی عجز ای از غم چه پاک ای نازنین
که خود منی برفق او تیغ هلاک ای نازنین
کس مساد او در جهان هرگز گرفتار انجین
آه یاران چو نیکم بخت بخان یار انجین
از جفا ای خودم محروم مگذار انجین
من چه دانستم که خواهی استمکار انجین
عشق اگر نسبت بد کنست سبار انجین
سویب از دور نگاه می نتوان
وز دل سوخته آهی نتوان
نسبت کل بکیا می نتوان
ناخوش آنست که کاهی نتوان
سرور کج کلهان خمر و شیرین دهنان
مردم دیده مخدیه صاحب نظران
تاکی آیم بدرت تا که زمان جاده دران

۱۵۲

کذری کن بر عاشق مهجور که هست
با خیال تو سر معذرتی میگویم
خوش را شهره عشق در آن مسازم
گفت جامی چو دولت سینه با ک
صوفی مناه صومعه بن شراب من
مستم ز عشوه می عشق پری دوشی
عبسست لاف عشق جو انا عهد شب
بد نام شهر گشته در سوائی عالمیم
که کمال فضل فضا لبرای سیر
معنی یکیت که چه صوم مختلف لبند
جامی جناب پر مغان قبله دعا
بیا جان اول پر در من بین
عزم مهجوری و بار صبوری
چو جان از کرد من دامن فشانند
نم ز اسباب اشک آورد سویت

مکور نکی نذر و جامی از عشق
سر شکسرخ و روئی از در من بین

محنت عاشق و دولت خوبی گذران
کای شده مولس تنهای خونین حکران
که نده اند حدیث من و تو بجز آن
که تلبیس شوی شهره عشق در کران
پیرانه سر تلانی عهد شباب کن
بر یاد لعلش از در من جام شراب کن
موی سفید از می کلگون خردنا
ای بار ساز صحبت با اجتناب کن
از عاشقان فضیلت عشق انساب کن
این نکته را قباس ز جو جناب کن
هر چه چیز کالتماس کنی از آن جناب کن
سر شک گرم و آه سرد من بین
همه بر جان عزم پر در من بین
بد امانت شسته کرد من بین
خس و خاشاک آب آور در من بین

عاشق

خارصفت این باقر کاله محراب است این
خارصفت این با الف با مرد با نخل مرد
زلف تو ز خیز با فدا با مشک خندان
حلقه نعل است با خشم آتیه است
چشم تو جاود است با صورت با صبا و خلق
بارب این طاق است با عرواق تو قنق
کوی تو کوه است با خلد برین با پوست
بارب این خورشید با بانیت با ماه تمام
طوطی شیرین زبان با فوی باغ جنان
هر دم نگار این مجو بادو ستار این پیش این
آهنک نازد کین بکن نار ارج عقلا و دین بکن
چند از تو خون و دل خورم آنز خدار ایا کون
باز ای سوار کج کله مرا چه میرانی سمند
نعل سمندش جامیا انسون کل لایه بخون
آب چشم تا با ماسی رفت و آیم تا ماه
بعد ایامی که می بینم خورشید نظر
جانمیرین کفتم آن لب از من بلخ آمدن

باشعاع ششمین با آینه دله است این
سبا مکر کلدسته باغ جهار است این
سنبل است با سمن با عنبر است این
یا دهن با میم با طوطی شکر خار است این
یا دو با دام سیر یا ز کوشه است این
یا هلال عید با بروی ماه است این
یا گلستان ارم با جنت الماد است این
یا فرشته با یری با شوخ بی پرو است این
یا بلبل بی خانمان یا جامی شید است این
چا بکسوار اسر مکش زین خاکسار است این
بهر خد آئین مکن آزار باران پیش این
مبسند بیدادو ستیم با دلفکاران پیش این
بگذر که نبود مور را تا سوار این پیش این
بر بر بگذر او مرز زار دیده باران پیش این
هست بر در دلم از ماه تا ماهی گواه
گاه آب دیده مانع میشود که در دوه
گر نپذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذر خواه

۱۵۳

معنی باو از چنگ و جفانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانند
ایکه مرالصد جفا سینه فکار کرده
بوسه فرار کردیم از لبت چو جادیم
روی چو گل نموده سینه بر آن فرود
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان
رخ بر افروخته ماه منور شده
در نگوئی رخ تو روز بروز افزون
خوئی تو با هم عشاق و فدا کرم است
اینک سواره میرسد آن ترک کج گاه
در تاب عارضش شده از باده صبح
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
هر سوزشون طلعتش افغان اباد
زارم کشید و بر سر راهش بقیند
کر لاف عشق میزنم ایخوا به طعنه
جامی چو جام عصه ز خون جگر بود
نمود سرد و مجلس او خیر فغان و آه

چو خوش گفت بخت صبح از آن
که روز دگر زنده باشم یا نه
بانگ تکبیرت عهد من کردی هزار کرده
جان بلبم رسید کوی خیره کرده
کلبه محنت مرابع و بهار کرده
دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده
قد بر افراخته رشک صنوبر شده
دی نگو بودی تو ام روز نگو تر شده
در حق ما چه جفا جوی دستم کرده
خلق نهاده روی نظام بی گناه
مخو چشم جاد ویش از خواب جانشما
بر هم زده به تیغ زره قلب سپاه
هر جا ز ظلم غمزه اش آزد او خواه
باشد که سوی من بترحم کند نگاه
اینک شکسرخ و رخ زردن گناه

بیز و صفیر عشق خزان دیده
بگفتار بر ناله من ای نه
بالطف فدوی گشت زلفی بیایم
گشتم جو خاک سبب ز کوی جو آفتاب
آمد علاج غلت دل بویبه ز تو
چیزی بجز خیال ز من در میان ماند
خم گشت لبنت طاق جانی بادل
ز چشم غمت چشم اندام که گاهی
فروع روی تو از یاد من برد
کواه آه سردم صبحی ملس
ندانم درد دل جای چه بوز لب
هر نازین که بیستم جولان کنای برای
چون آن دو هفته مر را همچون دو هفته
تسلیم چگونه یابد شوقم که در گذر ما
از خاک سر بر آرم کر بگذرد بخالم
هر لحظه جمال خود نوع دگر آری
عقل از توجه در یابد یاد وصف توانند

میکرد در حقیقت جانش تا سینه
سبب جز بلبلی که داد زلف و امن
بر طوف جوی سروی و دریاغ بسط
هرگز ز اوج طارم عزت نترس
ای وای اگر کند لب لعلت لعلی
تا دارم از میان تو با خود سخند
بچاره عاشقی که ندارد نخل
کنی سوئی گرفتار آن نکاست
که وقتی آفتابی بود و ما
که دید از صبح صادق صادق تر کوا
که آهی میکشد باز و چه آست
آبی ز دل بر آرم بر باد کج گلاست
هر هفته دیدن توان قانع شدم باست
از دور منم اور آن نیز گاه گلاست
ز انسانکه روید از کل در پای کل گلاست
شور دگر انگیز و شوق دگر آفرین است
در عقل نمی کنی در وصف می آست

104

پنهانی تو پیدا پیدای تو نهان
زان سایه که افکندی بر خاک که چاه
بی برده آب و گل مار اتمائی رو
ای کشته عیار جواهر جا که شوی پیدا
جای ردوی بکسل بگردم کیدل
از سبزه بر گل خط میفرزای
هر دم چه آبی از دیده در دل
شد عمر اختر در جستجوییت
دور از تو جانم از تن جدا شد
صد شعله از دل بر زرد زبانه
شد بر من آن سروشن که باشد
جامی مکن پس مهر خوبان
ای غمت آرزوی جان کسی
گر تو فرمان نمبری در مان حسیت
و ده جوشمعی تو که روشن کنی
از تو در بیم فغانها که پسر
آیه رحمتی ای ماه و سله

شو

هم از همه پنهانی تو هم بر همه پنهانی
خود از همه خوبان سرمانه پنهانی
خوار شدی در خشان قیامت کمال اندام
کرده ز عمر پیش پیر صدر عاشق مر جا
باشد که کنی منزل در عالم کمال
دل میفرستی و جان میفرستی
خود را بگردم تا که نماند
ای عمر رفت آخر کجا
افغان زدوری آه از جدا
که تا با غم تو کرد آتش نشانی
در آتش نشانی صدر روشنایی
چون بادل خود پس می نماند
فرد تو مایه زیاں رگه
نشود بخت بفرمان رگه
هیچکس کلبه احزان رگه
نکنی کوشش با فغان رگه
کی فرد آبی تو در شان رگه

اوه

و این بر کشتی انوسرین
و سر در قدم خواجه
جانی بجز گرفت این طرز عین
آرزو دلا حال دل سار چه دانی
سخت لب حقیقت خلوتیکه ناز
ای فاخته پیر از نمان بر سر پرو
خامی تو دو جام می پهبوشی و سینه
تالی آنخلن اسیر غم بهوده شوی
مکن بخواجه درشتی که درین دنیا
سعی در کاستن مستی خود کن چو ماه
جامی از فقر نسیم به نام مستی
اگر وصف من بکنم مه نوی
و در قصه سحر و کویم بلند
مکو غیر من کیست مقصود تو
حدیث دانت ز جامی پیر سن
آخر السیر و خرامان ز کد امین چینی
بنام این تن نازک قبا با چمن

جان گشم پیش تو جانان کس
ای زمر تا بقدم جان کس
نموان یافت بدیوان کس
خو بخواری عشاق جگر خوار چه دانی
بمخوایی این دیده بیدار چه دانی
حال دل مرغان گرفتار چه دانی
راه و روش مردم هتیار چه دانی
از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
تا زنی چشم بهم ز بر قدم سوده شوی
که شوی کاسته شک نسبت که افزوده شوی
که خوش از بوده و غمناک رنا بوده شوی
و در قصه ره مقصود ره توئی
مراد دلم قصه کوه توئی
که باللذ توئی شمع باللذ توئی
کز آن سر بر بسته آه توئی
که زمر تا بقدم آشوب دل او جان
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

۱۵۵

ایستم ز سخن لبیک خند اندک توان
خون دل خورده چه آزارد موی
مبدعی یادم از آن لاله رخ باد بهار
بار بهاری من دید لبی فاتحه خوا
جامی التیوخ بخون ریز تو گریه کن
چند کردم بهر لبلی کردی
گر کمریم در غم لبلی خویش
برز بانم نام لبلی تا بچند
کز تو از لبلی همی گویی نشان
عالمی از خم می مستند و من
بهر تو لبلی برون کردم ز دل
دایه جامی همین لبلی بود
دل برده ز من عشوه گری فتنه نما
در حسن و ملاحص جوهری بهره کنای
شوریکه مراد جگر از آتش عشقت
من کی بوضا لش رسم این لبیکه بر آتش
روزیکه شوم خاک و زنده باد بهر سو

کاه دل با تو دو کامی تو میل در
وین کردی می ما شسته هر
چند پیش من سوخته لب لبلی
لیک شکر آنکه نیم ز لب
ادب نسبت که کردن بهر در
نی ز لبلی پای می بنم
یا کرام الحی لا تا سوخته
در ضمیرم مهر لبلی تا لبیک
ایها صاف فتا ارسل ال
مسیت لبلی ام نه خم دیدم
لبلی فقلی سوی اللیلای
کز نیابد و ایه خود دای
ز زین کمر کلهی تنک فبا
در سر کشی ناز چه شوخی چه بلا
جز تریت مرگم نبود هیچ دوا
روزیکه شوم خاک بوسم کفایت
یا بند بهر ذره ز من بجوی و فای

داری

دستی سر زود بری من اینکف و تیغ
ختم همی نو بخونابه بر آن نغز
از ناخبر کردی بگری بخوارین
بر آن چه بود شدت و جای بیدل
کسالت غمگی داری و خالی
بدرخت کشید و از نهر جانیش خط
جبال آن میان می بندم آری
از آن کس در نقاب غمچه مانده است
بود شوق تو افزون کمر چه بینم
شود حالم و کز کون مردم از تو
بکوی عشق جامی لب فرو بند
شسیده ام که ز من یاد کرده جا
کجا کند جو توئی با و چون منی سها
بزار بوسه زخم بهر فکر یا بوسه
دلم ز هر دو جهان در غمت حرا کینا
بزار سرو و گل از باغ خاطر مرسد
برخ خار و بستانش باغبان تو روز

با حکم تو کس از سر چون و کجا
گر از سر خاتم بد مدبرک کجا
من گریه کنان میکم از دور دعای
روزیکه بیا بد ز تو تشریف حواس
ندیدم از تو مشکین تر غزالی
کشیده از سواد شب هلاک
بود باخوش هر کس را خیال
که از رویت بود ارد الفعا
ترا هر روز گل را بعد سال
دمی بی تو نیم در هیچ حال
که باشد هر مقامی را مقایله
نداشتم من بیدل جز این تمنای
همی بزم بے دستکین خویش سودا
چو در ره تو نشان یابم از کف یا
که در زمانه نداری بحسن تمنای
ز فکر و قامت و رخسار سرو بالا
بدره دل و جان میکم تا نشانی

۱۵۶
ن

ده بعشوه صورت عنادل جان
عجب مطبوع موزونی عجزیایی رعنا
بغزه آفت جانی بعشوه سروستان
دلی دارم ز عم بزخون غمی دارم ز جد
اجل نزدیک بالین من اگر خسید چه کم کرد
لبالشب ز خون بی جام لعلت سیاه خشم
قدت یار چه موزو نسبت که رفتار نیزیت
اساس عشق محکم گشت و دنیا و خرد ویران
دل بس خلوت تار یک آید بیایان
روائی هدم تو در بزم باد و دریا خوش
گر بدانی که چه میباشم از درد جدایی
دل بی حاصل مار اهرت ای شوخ چه قیمت
گر چه مار نبود جایی بخاک سر کویت
دل ز انسان بکند تو گرفتار شد ای جان
با ادا ان همه کس در پی مقصودی جان
کفتی تلبو که عاشق و پمار کیست
بسته میان بعشوه کشیدی بغزه تیغ

که هست در بر ای پدید هفت
عجب خوب خن دل آشنوی عجب راه
از مرغ شمع شبستان عجب کلینی
در بجا که هر چه حال من سردی
اگر روزی قدم در بر پیش من
لبشیرین چه باشد که نشد خنده
قیامت خیزد اندر شهر که ناگه بیرون
اغیثویه اظلالی اعینونی احباب
درون منظر چشم نشین بیدم جو یکتای
راکن تا بگرد جامی اندر کنج نهایی
خدا یا امیر بی رحمی و خود رحم نای
که بیک عشوه اگر خواهی ازین صید بر بای
شکر باری که تو جا کرده درون زان
که توان داشتت بند بر نواز شمر بای
اشک بریزان لب کو بتو تا کی بدر بای
من عاشق تو ام تو بگو یار کیست
جانها فداست در پی آزار کیست

دارم

دردم دلی ایچر تو مردم فکارت
من کو خیال تو در کنج محبت
ناله کردم و بنو کردم کی بر سر
بوی بادار ختم خلاصی بنده عشق
ای درد دل ہی درد دیده باکی
روح خاطر لغت تبان را
خبر بیدار تو از آنرو شد جها بی
چو چیدمان دست تو زان میخوشم
چه میرسد که جامی عاشق کسبت
کیم من بیدل و بی اعتبار
چو برق از آه عم آتش فدا
بدل تخم عم عشق تو کارم
پریشان شد عشق روزگارم
زلفت کار من آشفته برکت
زمن که خورده آید مکن عیب
کم از خاک هم حیف است که من
شفیع آورده ام پیش تو اینک

تا خود تو مردم دل افکار کسبت
یارب تو با که مولس و غمخوار کسبت
کاینجا چه میکنی و طلبکار کسبت
اندیشه کن بین که گرفتار کسبت
دلم را خون کنی در دیده با کسبت
ترا شنیدی خوشا این بخت بر کسبت
که چون بوسف خوبی کشته فاکت
که چون جنم رک جان میخوابد
چگونه من تو هم دانسته با کسبت
عزیمی بی نصیبی خاکسار
چو شمع از موز دل مشت زنده دار
ندارم عزیزین کاری و بار
بخشایر بر پستان روزگار
چه کبری بردن از آشفته کار
ز خورد آن خورده نبود عیب و عار
کشند بردن پاکت غبار
رخ زردی و چشم اشکبار

107

ر

باه سرد خود خوش باش جامی
هر سر مو بر تن من کز زبانی داشته
بجز راحت نخواهم ای خوش آن تنها که من
داشتی معذور ناصح بچو دها مرا
سرور با قدر عنای تو بودی نشسته
من ز بهاری خود خوش بودی کز آنکه او
کر بنقد جان تو آنست خرد و وصل تو
باد و روزی ز نزدیک جانش بر عزت
خوش آنکه دارانند ما از ما ز ما سنی
این در جمال و صورت آریش روانی
جز در حضور اینان از خود امان نیام
امر ارعاشقان را باید زبان دیگر
جز عشق هر چه د اعظ اندر فراز من
مجنون نماند و لبیلی لیکن بماند از اینا
کویند کسیت جامی آشوب عقل و دینیت
شبنده ام که بکل چهره نظر دار
مکن مکن که ز خیل بر پوشان هر سو

کزین دی ببرد و دی ای بهار
لایم عشق تو فریاد و فغانی
بود رحمت بالین ز غایت ستمانی
کر چون دل در کف نامهر باو بخت
کز کل رخسار و ارغچه در آن
کوشه چشمی بحالی ناتوانی در آن
طالب وصل تو بودی هر که جان داشت
و ده چه خوش بودی که عمر جاودانی داشت
روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
و آن در کمال معنی آسایش جهانی
بلای بخش ما را از ما ما امانی
در دانه نسبت پیدا و شهر عمر با سنی
آنرا فسانه دانی زین افسانه خوانی
از بهر عشق بازان فرخنده دستا
ماهست کج کلای شوخصیت نیکت دانی
ز بحر لاله رخنی داغ بر جگر دار
هزار عاشق دلمسته پیشتر دار

خود را در آینه می توانی دید
عشق ز غم غم نبردل بار غم ترا آن بجز
نشانی با تو باشد نشانه رحمت
بگویند که نبردل حال عاشقان خود را
خوشتر است هر چه بر او شدن جای
بگویی هر چه در نشان خورده بر پسته
که از صد چل ساله طاعت و خورده است
نکنی داشت هم گزین آن بود
بره سانی که هر قطره می لعل
اگر دلبان مقصودت بدست است
عشقت را سینه می گزین باید
بکار خود مخوان ای شیخ مارا
که آن ابرو شود محراب طاعت
ز خاص و عام جای میکشد ناز

عشق آورده پی بخانه ما
سوزت در یکدگر هوا و هوس

بجز نظر بجمال کسی دگر در آید
که بار غم ز دل اهل عشق بر در آید
خوش آن زمین که توروزی در آن گذرد
ز داغ همجو غم عشق چون خبر در آید
زاشک و چهره چه حاصل جویم ز در آید
بر آن آزاد میکرد آفرین
پای خم بر آورد در سبب عینه
ملک انس و جن مسند نشین
بود در چشم ناز انسان سکن
بر افشان صوفیانه استین
نروید این گیاه از هر زمین
که ما هم مذهبی داریم و دین
ز سجده سوده کرد در حین
ولی خاص از برای نازین

سرا وقت آستانه ما
آتشیم آه ما زبانه ما

108

کشته از فروق تا قدم کید اغ
بلبلان بهار رخساریم
کهنه کردیده بود در ازون باز
رام ساقی و وحشی خویشم
بزبان نگاه حرفه چند
دل بدر و محبت تو زیر است
نرگست خواب ناز می فهمید
عشق آن خانمان خرابی است
باظهوری چه خوش بر آمد غم
کریمه خوش کرد دیده مارا
نمکین عشوه بشور آورد
کوچنان شادی که راست کند
آه اگر وصل در بخل نکشد
وای اگر ناز بر بگرداند
شکر کر پیغمی ببادنداد

روظهوری نمیتوان لبستن
رک جان بر دیده مارا

بی نشانیم و بی نشانمان
نمکن طره آستینان
بمستون تو کشت در ز ما
باده و تهل آب و در ما
کشت رد و بدل میان ما
چه کهر است در خزان ما
می شنیدی اگر فیل ما
که ترا آورد بخانه ما
ای خوشا عیش جاودانه ما
شسته نقش خبریده مارا
پوش آر میده مارا
پشت از غم نمیده مارا
دل بهجران کشته مارا
جان بر لب سیده مارا
گرچه ناموس دیده مارا

بفرزده در دانت در کنار مشب
از روح شام عوط زرد در خون
روز باز از جان غمگش بود
بر بهال خزان رسیده عشق
عید هرگز نگرده بود ایام
تا سحر لب بخنده مهبان بود
نک خنده های نمبرین است
داشت سانی بجهه کل کل
با که این در میان نهیم که داشت
بظهوری وفای وعده سپرد
ز ما دوری چرا ای پمروت
بوی فالیم از کل است
نه بینی هیچکس روز جد است
چهارپا کنگان با ما نکرند
همه عمر اینچنین این درود دل
وفادید دشمن بروفا
نمی نالم تغافل هم نگاه است

بود آری شب گشت از مشب
روز نابر دشب بکار مشب
مشتري بود غمگسار مشب
داشت صهر برک صد بهار مشب
بود نوز روز روز کار مشب
داد اثر کره های زار مشب
مریم سینه فکار مشب
سز بدر است خار خار مشب
ذره خورشید در کنار مشب
لشخ دور دانتظار مشب
چرا ای بی وفای پمروت
مکن منع صبا ای پمروت
مشواز ماجد ای پمروت
که در ایم استنای پمروت
بماند بی دوای پمروت
جفا کردی جفا ای پمروت
اگر باشد بجای پمروت

109

نارود ترا ای بجزوت
بسی بکسی ای بکسی نظر بزی

بیک دشنام از آن لب بزنیاز
تیر ما هر کینه که پیش افتی ضرورت
چه میرنجی زنی آرامی ما
مویی شدم ز عزم چکنم کار نازکت
بنگاه دور و هم ضعیف و خطر فوی
شتر شکسته در جگرش غیرت صبا
ای آنکه برده دل جان کرده اسیر
از سخت جانی دل مادر سنجی
غیر از تو پوفا بکسی این جفا کرد
بیدردی تو میکندم درد اندک
ای گرم خوبی غره به پیکانی مهال
که عطر طره نو نیفتانند دامن
صحت خیر باد ظهوری شکفته
آخر جگر فکارم آسود
کرد سر آه خویش کردم
مار البر رحمت فرستاد
صد شکر قناده بود بر هم

مراد صد و عالی بجزوت
نگاهی در وفا ای بجزوت
که برد آرام ما ای بجزوت
توان بلند کرد و خدا تار نازکت
ره سخت و با تو هست باز نازکت
از جلو آبی کل کله خار نازکت
هش بار تیغ غره خونخوار نازکت
آگاه نیستی که چه مقدار نازکت
اینها که میکنی تو با بیل و فاکه کرد
ورنه برای درد تلاش دو که کرد
با سینه داغهای ترا آتشنا کرد
این نافرمانی شبان آتشنا کرد
دشنام مفتی صحرای تو عاکه کرد
نیج ستمی بخونم آلود
از آتش مهر کسیت این درد
بر قدر تو آنکه جلوه می نمود
کشتیم بیک کر شعله نمود

آاده

تجاوه است که شد ظهور
نور و مکن ناله دلایار فرستاد
که خار غمی رفت سپای دل محزون
ماز تقدیرش خاله نشین است بار
گردی رکبان رخساره تبریزی
آنانکه جان فدای کار می کرده اند
در سایه نهال غمی چون طرب کنند
ساحل برای کشته امتد و بیکران
ای دل ز رشک حرف صبور که
خونی ز نوک شسته مرکان نه چکد

آن خستد اگر شکایتی بود ما
غنجوار غمی باش که غنجوار فرستاد
لیلی زمره سوزن آن خار فرستاد
دیوانگی عشق بیازار فرستاد
بن مژده که زلفی بتوز تار فرستاد
همکارشان مباحش که کاری نکرده اند
بزم و کان که فکر بهاری نکرده اند
سکزد آبان خیال کناری نکرده اند
صبر و شکب و عهد و قرار می نکرده اند
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تالی لعجب ظهوری فغان کند
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده اند

ای نگاه تو چشم طافت و بوش
کرده کیفیت انباشت
شد خوبی چنانکه نتوان کرد
دل پیناب و عشوه پنهان
از اسیران خود جدا شده

نمک از خنده تو شه فروش
صورت صد نگاه را بهوش
با خیال تو دست در آغوش
مرد دیوانه و می سر جوش
همه پیر سحر و جفا شده

ح
۱۱۰

نکبی در سبب لغافل نسبت
عطر در چین طره میدزدی
حرف بکاسبک که می شنود
صید و صیاد صید یکدگر اند
خوش ظهوری ز لایق کلابی
کجا بودی که امشب سوختی آرزو جانی را
سوالی کن زمن امروز تا غوغا بشنوند
بهر خنسی که میکند اخلاص و فاقوس
کتاب هفت آلت که بخواند آدمی عاقبت
با ضنون موم ز این کردن آسائت از آن
بعشق اشک گرم و رنگ زرد از آن
نمیدانم نظیری که چوین می آید غم ز آنکو
ز حرام غم غمی در خاطر یاران شود پیدا
بئی از حلقه پیر سبز کاران بر میخورد
پشیمانی مکن از تیغ من کاین سهل قیمت را
زینجا گو میار از نرم و فرش دلبری مخکن
چراغ زنده میخوابی ره نشنیده داران زن

فارغ از فکر جوانی بها شده
آنگه از دزدی صبا شده
خبرت نیست ات شنا شده
مبتلا کرده مبتلا شده
اینهم محرم از کجا شده
بقدر روز محشر طول دادی زمانی را
که اعجاز فلانی کرد کویابی زبانی را
پس از عمری که ز افتاده بر ما کاروانی را
نخواند تا ز خبر و شنائی دستمانی را
که از کین بر مر مهر آوری نامهربانی را
که استغنا فر آورند ستغنی جوانی را
بحال مرگ دیدم بجهنده ناتوانی را
چو بیماری که مرگش بجز ستاره نشود پیدا
که بر مردم مسلمان دینداران شود پیدا
تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا
که آن یوسف بزند آن کفقار آن شود پیدا
که بیداری بخت از بخت بیداران شود پیدا

نظیری

وله

نظیری

ظیری کاشن بنامی که در ساغر خیزد
بی باش و از مزاج حرفان طلب
چون رهبری بصحبت نیکان کرمان
مهمان کنج باش و فضاوت بخاک کن
مجموعه ایست عالم از و انتخاب
در طبع دوستان ز حسد رای
در خلقه ای زلف طمس کند آری
نیک است در طریق کرمان معاش

که پیش زاهدان قدر کسکار انبیا
باطبع هر که راست نیای کران طلب
جایت اگر بصد دهند آستان طلب
همسایه بهای شود استخوان طلب
مغلوبه ایست هر در آن مهربان طلب
اضافه اگر طلب کنی از دو دشمنان طلب
در شغل آن رود سوره دل مان طلب
حال از نظیری از طلبی را ایگان طلب

وله

غیر من در پس این پرده سخن ساز
زخم کار ایست صراج و قرح حسد
بلبلان کل زلف تا به شبستان آید
عشقه را نیم معشوق مجازی انداز
کو که این صفت شکنان ضعیفان
نویسند از که این قصه خود میگویم

راز در دل نتوان دانست که غمازی
نیم لبه شده را هر روز آزی هست
که درین کنج قفس زمرزمه پردازی هست
گر باز بزم که با دوست خود نازی هست
که درین قافله گاهی قدر اندازی هست
کوش نزدیک لبم دار که آوازی هست

دی نظیری نرسیدت که امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

بوی از آن دو سلسله خم خم گشت
خیز از سفال خضر زلال بقا بنوش
بنود علیا یق و وجهها گردد منش
ناموس و ننگ در نظر من برابر است
جز رفت و آمد نفسی نسبت بود ما
برق دل رمیده مار اطلب مکن
چون عندی نسبت نظری ترا نه گشت
ترا کعبه مرا کار بادال افتاده است
صدای بجزس از بشنوی غریب در آن
سند طالع من حزران یکا دکنید
بغرم کعبه کنید اتفاق خلوتیان
نیج زمستی می کرده قبله باده فروش
شکسته بر ورق چیده تو خامه حکیم
حرفیت بین که براحت نشاط می چسبند
حریم خاک جو قر بانگه منی دیدم
یکی کبور عزیزان شهر سیری کن
مجردان سبک سیر از جهان رفتند

شیخ از حرم بر آید و کبر از زمین که نشیند
کاین آت ز نیک ز سر جام خم خم گشت
چون من مجرودی که زدی و حرم گشت
هر کس خود کند نشیند و غم گشت
جاوید ز نسبت مهر که ازین یکدوم گشت
کاین بیرون از سواد وجود و عدم گشت
از خار و گل بریده شد از مدح و دم گشت
بکعبه تنگه من مقابل افتاده است
که روح ما است بدنبال محل افتاده است
صلیب زلف تا خم حایل افتاده است
که بر صومعه رابا دور کل افتاده است
دلش بجانب صحیحانه یا با افتاده است
که ابروان ترا عقده مشک افتاده است
ز تیر بازی افلاک غافل افتاده است
که هر طرف نگری صید سهل افتاده است
بین که نقش املاها چه باطل افتاده است
که بقبریم و خص بساحل افتاده است

کجای پیر میغان شمع که با شاه و فقیر
نظر مال نظیری پیش این مراد
این پیش خیل کجکها از سپاه است
دامن کستان چو آب بگذارد میزد
بیا بکم تبه پیش از سر این کو میزد
آن ابروی کشیده کجا از خانه خاست
گیرم تسمت کند انکار گشتن
کرد سر تو گشتن و مردن گناهین
چون بگذرد نظیری خونین کفن کج
بیتودم در دراز از ترس بیدار گشت
پیش خاری گشت خون شکار بر سر
جلوه نمود از لبس جور قمارش شدم
خواهی از تقاضای دستار برد از پیش
با بر لبستانا جلوم صورت بچش گشت
باز امشب با سبک کوی نظیری بهره است
جز محبت مهر چه بر دم سودد در محضند است
بجمل اجر سنجیدند در میزان حشر

براستانه میخان بهایال افتاده است
که او بودی و خوشتر از افتاده است
این قبلیه که گج شده طرف کلاه است
تا آب نرگس که در برق کپاه است
یا ز این خیزد سید که این جلوه گاه است
وین غمزه گرفتت کمان در پناه است
و از غمزه بر اخص سپاه و کلاه است
دیدن هلاک و رحمت کردن گناه است
خلق فغان کنند که این داخواه است
آفتاب و ز جوی برق از سر این ماکه است
آفتی بود این شکار افکن کزین صحرانگه است
نالام نشیند از لبس گرم استغنا گشت
بسکه برود بخود مغرور و بی پردانگه است
باد پای آمد و برد فرزد لها گشت
شوکتی دیدم که پنداری جم و دار گشت
دین و دانش عرض کردم کس مخبری بر دست
قیمت چشمم بر آیم چشمه کوثر نداشت

۱۲

حشره

از دم در عشق بهیمنی ماند و در جان شعله
شکر گزغم مردم و پیشکش هم از مسار
دوش بر سوز دل و پینه بر اتم دادند
نالاکه مردم بهمان عشوه خموشم کردند
در دو صاف غم و شادی بمن ابر زنی شد
تا بمقصد هر کشته مرگ تا فان را
اخترم شفته بر حرج نظیری زده است
شمع را زنده دلی در شرب تا آخر شد
عند لیل از لیل ای لقیض معذور است
مگر از زکات بود با لطف جهان
همچو دینار که در پای کرمان افتد
فکر ناآوده اینست که امسال گذشت
نقش رخسار تو بر صفحه خاکست برقم
شاهدان گوشه چشمی نظیری دارند
قاصد دل از زده از آبله دارد
کس خمیه نیز اخت لب چشمه حیوان
شاید که شود جلوه کرا از غیب جام

بیز می را کاکوز پلنگ خجالت نیست
حال دل هر چند می گم لب باورند
هر چه شمع بریدند و جیایم دادند
گریه کردم ز شکر خنده نیا تم دادند
تا خم عکله عشق بر اتم دادند
از خضر عمت و از نوح نجایم دادند
کس حج دادند که چه عالی در حاتم دادند
روز عشرت به در خواب آخر شده
کل بیازار نبردند و بهار آخر شد
بر دوستی نفساندم و نگار آخر شد
کش نکفت از چه شماریم و شمار آخر شد
غم آنده همان بود که بار آخر شد
پرده بر یک طرف اندازیم کار آخر شد
هر چه دل صید می کرد شمار آخر شد
می آید از آن کوی در رفتن کل دارد
کاهی گذری خضر برین مرحد دارد
چشم همه کس بر ره این قافله دارد

معمود

چون که جمیل است بخوار نه بلویم
بی باوه کنم مستی و بی نغمه نم دون
چون گفته و ناکفته بسنجیدن سختست
بلویم بر طیبید نهادل و از می آید
مبارک است هوای که ز دیار یار بر خیزد
سناط جادوی بریم خورد جادوگان را
خاست اینک بر دام نگاه من که رافند
نظیری دوستدار از اول ناکفته ما
باید بوستانیم ما را شمر نباشد
از لب برون نیاید آوار عشق باز
تاراج دیدگانند آوارگان معشوق
صدور اگر کشاید بر جلوه گاه دیدار
آل انسان مردمی اخفا کار خویش است
فیروزمی ضعیفا در غمخوردانکسار است
تا دل بجای خویش است در غمخوار دیده
از تیغ کی هر سهم دیدار مزد قتل است
در گوشه نقابت سیر کل است درین

مجنون نشب از لیلی این سلسله دارد
اینک می و نی هر که شمع له دارد
شعری که ناکفته نظیری صله دارد
که از غنبت درین زودی عزیز بازمی آید
که بی بال بر آنجام غم در پرواز می آید
که لب با محبت در خسار با اعجاز می آید
غزالی را که از بی صد کند انداز می آید
تجمل کن که او خود بر سر بازمی آید
مردود دوستانیم از ما بهتر نباشد
پرواز مرغ بسمل جز بر پر نباشد
رای نمی برد عشق کاناخا خط نباشد
آنرا که چشم بستند در آتش بد نباشد
از بر سر که گفتی دیگر نیز نباشد
تا لشکن صف ما را اظفر نباشد
عاشق که شد بر تیان حاجت نظر نباشد
خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد
زین خوب نظر را هرگز سفر نباشد

113

هر جا رود مسافر حرف تو از مغایرت
قاصد که میفرستد رطل که انش در ده
از شاخ و هر بر کی حاصل نشد نظیری
محبت با دل غمخیزه آلف بیشتر کرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش
محبت بیشتر قایم شود چون بسنگند چنان
اگر بادی وز دشتان را شود و سحاب
مشغول حال من خاف که زخم کاری ام
مرا این می که برد از پیش دل مجروح خواهد کرد
نظیری کوی عشق است این نه تها بد بازی
دیده ام نیم گمانی که بدیدن نرسد
سوی وحشت زدگان پس بس است نکرد
میکند وصف تو هر روزی بهی زبان رو
هیچ که فزون کلامش رک گویم نخلد
طره بر باد فشان عشوه بگداز فروش
صید خاطر شود ابا اشارت برسد
بارخ هوش شکارش کجین وجه کند

یکباره نس از تو جز از شکر باشد
که تا خبر نیاید تا بنجر نباشد
لب تشنه باز گشتی که زگره تر نباشد
جراحی را که دودی او بر زنده کرد
چو صیدی حسبت پیش اول سخن کرد
سگوفه اول افتاد و رخ آنکه تر کرد
و کربوی رسد مخمور را منی سر کربور
مبادا دیگری صید تر از خاکت کرد
خریف گوی باید که از حال خبر کرد
که گریاری رود از دست کس بار کرد
صف آهوش بد بنا که کشیدن نرسد
کار بسمل از نگاهش لطیفیدن نرسد
که زرک تا بر کم شهید چیدن نرسد
در حین پرو جانش بچیدن نرسد
دست صیاد بقیدش بر میدن نرسد
فکر نخیر ز شوقش بر میدن نرسد

زیر جلوه عارض که تماشای
حضرت زینب باور ابرو کشد و رنه
حذب اقبال عوجم بمقامی خشنید
لکه از چاه باین حسن بر آید پوسف
خوش از گوش شود محو نظری نرم
آخر مین آن معجزیم کیش بر آمد
باین سپهر کرم نمود آن کرم
چشمش ز کمانخانه ابرو بمن انداخت
اقبال دو کشتی بکلاه نمدی بود
کامی که بشیر و سنان دیر بر آمد
بر خلق نکر و دیگران هر که درین نرم
دیدیم ز مر تا قدش سن و شمایل
هر چه بجان منضم از بی جانان
سازان نشد از سعی خود کار نظری
تعظیم پیام دل آگاه نهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد
عاشق ز کجا و سخن صبر جدا بی

کار جرات بکف دست بریدن نرسد
کس بر چشمه حیوان بدو بدین نرسد
که بیال و پر خرمیل بریدن نرسد
مالک از گرمی سودا بخردین نرسد
کوش کس لذت دیدن نشیند نرسد
و آن کافر بیکانه بمن خویش بر آمد
نوشین نکلی از غقب نشین بر آمد
سز تر که جالاک تر از کیش بر آمد
دیهم شه از خانه درویش بر آمد
از دیده خونین و دل ریش بر آمد
پیش از همه رفت و بر همه پیش بر آمد
لیک از همه خوبش و فانی پیش بر آمد
دل نبرد و روی و عرض اندیش بر آمد
دیوانه شد و از خود و از خویش بر آمد
پیغام دل خویش مگو آه نهدار
ای عقل و نبشین و سر راه نهدار
یارب تو ازین تهمت ناگاه نهدار

۱۱۴

با نخلت حرم از در عجز و در آری
خواهی که بنویسی خود شوق نظیری
فارغ تر از دل تو ندیدم دلی دیگر
کرم غ سدره را بکشی با پای که باز
هر مشکلی که عاجز بی مایان کند
از آب و گل عرض سحر قامت بود
از نور محفل تو جهان در گرفته است
خاطر مبتهای جمالت نیرسد
از ماتاب روی که غیر از جمال دوست
مستان اساس میگذرد ز پناه داده اند
ساقی قدح بکف تو نظیری لظیر بغیر
چشمش برایی می رود مرگان بمناکش نگر
دامی که زلف انداخته در گردن سیمش بین
شرم از میا بر خواسته مهر از ز با برداشته
قصه فرسی میکند سوئی غزالی مجید
از کوی معشوق آمده شوریدگان حلقه اش
دل برده در دل با ختن معشوق عاشق پیشین

باز آمده ام خواه بکشی خواه نکند
از پیش خودش کاه بران کاه نکند
ایزد ترا سرشته ز آب و کلی دیگر
در خاک و خون طبع بدین شود سپی دیگر
آسان کنی که پیش کنی مشکلی دیگر
عالم نداد بهتر ازین حاصلی دیگر
بغرض خسته چراغ تو از محفلی دیگر
دارم بهر مشاهده ات منزلی دیگر
در بای عشق را بنود ساحلی دیگر
رسی اگر ز نو نهند عاقلی دیگر
دوران ندیده است چو تو غافل دیگر
در سینه دارد آتش بر این چاکش نگر
خونی که مرگان رنجیده بر لبش نگر
کفتار بی پرش بین رفتار بی باکش نگر
آن چشم آهو کبر را باز لفت چاکش نگر
از صید آهو میرسد بران لفته اش نگر
بگرفته در انداختن بازوی چاکش نگر

و خنجر غزالی کنز صبارم در میان میکند
آنرا که کشد بمبند ناز
بی رنج فرح ندارد از عشق
برده آنه نمرد بمطلوب
ناست بفتد بیان خویش
جامش نشو اگر بجار سیدی
از پرده کیان نمیتوان کشید
خواهی بمراد دوست باشی
باز بچه کوی عشق کشتم
تاکی سود امتاع بر زیر
رخت از بر ما بر نظیر
باید اشادیم از باغ و بهار ما پرس
دش در یک بزم با او تا سر خمی خورده
هر شکایت بود از فرت خلوت گفته شد
وقت ما آئینه رخساره معشوق است
چشم کرمان آویزم و جان بر حشرت برم
در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم

رام نظیری مستهز و بر پیش او در کشنگ
اول در زارش گند باز
بی سوز طرب ندارد از ساز
تا بال نیفکند ز پرواز
با تو نهند در میان راز
در راه ز سیل خمیز آواز
بالشک خبیت و آه غمت از
خاطر مراد خود به پرداز
ما آبله طبع یار طناز
تاکی با زب تمام در باز
در عشق در دست نسبت انباز
در جهان عشق ز ادیم از دیار ما پرس
نرگس مخمور او بین از خار ما پرس
از تلافیهای نجات حق گذار ما پرس
حسن بروئی او نکر از روز کار ما پرس
گو کس از آغاز و از انجام کار ما پرس
نقد دار الضرب عشق تقیم از غبار ما پرس

115

مخرد

ماضعیفان فصدف کاه غنقا کرده ایم
قصه مار نظیری نسبت هرگز انبیا
مطرب بگوئیم زد تو از کره مخزون کرد
هر که کامی مهر عم بی خانما شد همچون
شد شورش سودای من هرگز فرو نبرد
باز آ که از شرم کنه سر تا قدم بگذریم
فرمان آفر کاش تو کم از حق آن نایم بود
از بس تلخی در جگر بی بار زد دیدم نظر
نه خانقاه نشین مشیوم و نه مراض
جز این ادیب نگوید با که چون طفلان
در از بی شب کو هر دم افزون باش
بخانه که عیادت علاج بیمار است
نه بوب سنبلی آسین زنگ با کل اشک
و هن رخنه رسد تا بکوشستان را
از داغ مهوری تو بر دل نشانی مانده بود
سخن بگوی که در طبع میکند تا شیر
ورود پاکت بر بریش با صفا و اعظ

از هزار با یکی یا نه شش ماه ما بر سر
بحر بی پایان شقیق از کدما برین
ساقی بدستم داد می پمانه بی خون کروش
با هر که منت بستم می چون خویش محزون
را هم نکر دید آن بری چند آنکه افسون
کوی که در ره داشتیم از کره به نهمان
صد زخم بر دم و ام از و یک سینه بر خون
خون نظیری ریختم و ز خویش ممنون
که می فروش کریم است و جام می فیاض
روان کنید سودا و سیه کنید بیاض
سزیده دست که زلف ترا کند مضر
کم از دوائی طپسان نمی شود امراض
دلی که جلوه حوری زبا نماندش بریا
در آن صباح که محمود میکند اعراض
همچون مه نود مبدم از مهر افزون
چو خالص است حکایت نظیری از اعراض
که ره ز قول تو دور است با خدا و اعظ

باز خدا خدا اما مغفرت کویم
نفس ز دوری و بیکانگی زنی برآم
شد از دیند تو بر گوش ما چه میگوی
ز جمل شوم بودنت نیادری اقرار
کلام حق بغلط نایلی کنی تفسیر
کی جدید نظیری ترا فرود دهد
باز در بر بند ز رخ برده بر انداخت
عشق از آن روز که آتش شمشیرم
جوهر منیش مادری ز نگار بماند
کیمیا که مس جمله از ورز کردید
بی سکنر بلب چشمه حیوان آورد
شرح مجاز کی ملک قضا میبکنم
دخسین همه و خور مایه عمر نبردند
و نظیری ز فلک آمده بودی جو هیچ
هر که نایک کرد از می بر رخ او ز کف
از عصا و سحر ام نفوذ و قدر و حر
از می دست تا بریدم بار پیش از آن

نگاه کن تو کجایی و تا کجا و اعظما
مکردل تو بجن نسبت آشتنا و اعظ
اگر بجز بریم از تو ما جراد اعظ
ترا چه زهره تکذیب اولیا و اعظ
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی و اعظ
نداده آیه قرآن ترا ضیا و اعظ
حال ما شهره بانشای عزل ساخت دروغ
به بیایمیم دل سوخته تو آخت دروغ
آنکه آئینه او ساخت نبرد آخت دروغ
قلب ما از تو اکسیر جو بکد آخت دروغ
خیمه بر لب آن چشمه نیفر آخت دروغ
شاه غیرت لبم تیغ غضب آخت دروغ
چرخ کجبار بمن نرود غایب آخت دروغ
باز پس رضی و کس قدر تو نشناخت دروغ
از مرگویی مغان بر کاسه او سنگ حریف
کردن مناز دستم رفت زلف جنگ حریف
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حریف

۱۱۶

کامر اینها خاطر جان و دل آینه سست
تا براحت تکیه کردی کف الدنیا رحیل
بیکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب
خوبی در کس نمی بینم که بنمایم با و
خط چو شد با طره اش همسایه با جان گرفت
بناز شاه بر نظیری وقت میری میکنی
زان شد که کرده بار نگاه بسوی دل
صاحب دلی که بود نصیبی با دهر
آنرا که رخ ز آئینه دوست یافتند
برین نکرده مرجمتی بر می فروش
بر حق گرفت خون دل و دیده دامنم
دستم بچاک سینه از آن بار کرده اند
اعزای دنیو دولت آدم با رفت
هر چند گویم از عم دل سبب تر شود
گفتم شوم ملازم دل منمیت مگر
زاندم که دل بدست رضایت ده ام
بنشین که راحت است نظری و عود حق

شده جوئی عصر شود پیر ملک و ملک
بانگ بی بی کام دارد مرغ خوش آنگ
میخورد عاقل مغش مانی و از رنگ
در بعل آئینه تار یک شد از رنگ
خانه درویش شد از قرب منم تنگ
بسخت کردیده از عقل و از فرست
دیگر جوئی خویش ندیدیم روی در
کوی بچاک مانر سیدت بوی دل
پهلوی دل نشسته نداند عدوی دل
تا بر خمش شکستم بسوی دل
از عیبهای دیده بریدم کلوی دل
تا من باب دیده گم نشد و شوئی دل
نرداده اند سیل محبت بچوی دل
خالی نمیشود دلم از کف کلوی دل
هر چند بر شدم نرسیدم بکوی دل
از وی نکرده ام این آن جستجوی دل
یک آرزو کنند هزار آرزوی دل

ماحل

با خال خویش بی سرو بی پانوشه ایم
فاصله بهوش باشم که بر بوی تلخ
شیرین تر از حکایت مانیت
رطوبتی نکو معالجه عمر کوه است
خفین حال ما زنگه میتوان نمود
بر ما مسیبت که مشور از کسین
ما از خط پیاله و معشوق نکلیم
بر سو که کرده ایم روان کشتی امید
هر جا دوی که کلا نظری نموده است
کی بر دوش سنبل گاه بر روی کباب
حدیث دام زلفی میکند ز دیده دیز
کرم صد بار سوزی باز بر کردی
سایه بی بخود از بزم وصال یابی ام
خود را کباب ازین دل خود کام کرده
کرد روز کار دشمن من کشته و درت
این دل که در وصال تسلیم از و نبود
بی صبرم آنچه نماند که بقدر کز شمشیر

روز فرات را شب بلد نوشته ایم
عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
تاریخ روز کار سرا پانوشه ایم
این نسخه از علاج مسیحی نوشتیم
حرفی ز حال خویش بسجا نوشته ایم
بس و از کون تر از خط تر سجا نوشته ایم
در این صلاح تا بهمین جا نوشته ایم
طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم
خود کرده ایم باطل و خود دانوشه ایم
لشیم تا تو انم تا کجا خیزم کجا افتم
دلم ز اغار خاری هست نرم در پلاقم
نیم پروانه کز یک سو خن از درت یافتم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم
این پاره آلتی است دلش نام کرده ام
خونها ز رشک در دل آیام کرده ام
خوردنش از لغافل و دشنام کرده ام
جاها کرد نهاده ولی و ام کرده ام

شام فران در نظم دام است
از نیم جرع لطف نظری چه بخورد
چه خوش است از دو بیکل هر حرف باز کردن
کلی از نیاز پنهان نظری ببرد
تو اگر ز جور سوزی ز جفا گشتان نباید
نه چنان گرفته جاسمیان جان شیرین
تو بخوشی تن چه کردی که با گنی نظری
سانی صلاهی عامست جامی بکام کردن
ما و وفادارین هر چون حسن تو غم سیم
آزاده خاطران را فکری عنان نگیرد
بی کیمیای هستی تبدیل غم محال است
هر چند بی بهایم که بخشاک این سراییم
بی تو تبلیغی کامی شبها بروز کردیم
حکم شراب و شاه پنهان مکن نظری
عشق تو شیرازه اجزای من
بسمله گوشه ابروی من است
را بطه بند بلندم ز لست

هرمی که روز وصل بود در جام کرده ام
این روز وصل بود که من شام کرده ام
سخن گذشته گفتن کله را در از کردن
کلی از عتاب ظاهر کله بنام کردن
بجز از دعای جانان ز سر نیاز کردن
که تو آن مراد جان را ز نیم امتیاز کردن
بخند که واجب آمد ز تو احتراز کردن
دامانم فراخست دوری تمام کرده ام
اورا غم ز کردی ما را اعلام کردن
کز غم گران رسالت دل نیز کام کردن
یامی حلال فرمایا غم حرام کردن
قربان سز نیز زوم بر کرد دام کردن
با ما بشاد کامی بروی تو تمام کردن
پیغام خاص خود را دستور عام کردن
شوق تو فهرست سرایای من
فانحه شرح تمنای من
شبت بد اغت شده اعضای من

کعبه کوی تو بود و من چشم
مردک چشم جهانی ز زلفت
دم شکرستان و اجرت خور است
از زمین حسن تو برون مباد
اینقدر از زم که بهینچم خری
این شهرم بس که شومی شتری
بس ز رفیقان ره افتاده ام
جای نظیری دگر اینجا کجاست
بدوریت نتوان بود نیز دور از تو
مرا کشته روی تو کرده سرگردان
فکندی آینه را از نظر بی قیدی
تا بخی از نظر چشم کینت افتادم
ایند بود که شمع مزار من کرد
تو که مرا لبشی و بتعزیت آئی
دگر لفا تخم بر ترجم لفس را
کرامتی عجبی دیده اند حسن ترا
نظیری انده این خون مرده چو جوی

118

بر سر معراج بود پای من
روشنی دیده پسنای من
طوطی کویای شکر خای من
زمزمه بلبل کویای من
بیم تریان نیست سودای من
بسیج ده قیمت کالای من
گر نکنی رحم بمن و ای من
من شده تو آمده بر حاجی من
حسد بخوبش برد عاشق عیور از تو
نه عنیتم بجنور است و نه حضور از تو
بخرد دل تو بدیدم دلی صورت از تو
لبی چو لبه نکر دم بجنده شور از تو
بر آستانه سرایم منافیت یوز از تو
میان حلقه ماتم کشند شور از تو
لحد می شودم عرصه لشور از تو
که سر زند بدل ماتمی سرور از تو
بگیر کس نکرفته است دل بزور از تو

بدل فکار دارم کله بی نهایت تو
بهار جان سپاری ز جفا نیا بد باز
سرو بر کن نداری یکی از دم چه سازم
تو بخنده لکنیان دل و جان بنو مسلم
زرقب اگر منزل نکنم چه چاره سازم
به ازین نمیتوان که نصیب ز اول
دم مرگش نظیری ز جفاش دل نمی کن
از ماهان بکثرت اغیار بوده
از نور دیده در نظر ما عیان تری
فریاد جان همزه گرفتاری فراق
خامش که گشته ایم در اندیشه کشته
هم طره فتنه را شده هم غمزه عمنوه کر
در بر نظاره کشف حجب بیشتر شود
فومی تراز خلوت و عزلت طلب کنند
دل هر چه برده است تو دلجوی گشته
انکار کار ما چه کنی کفر دم است
پرسش چه میکنی ز خطا و تو اب ما

بکدام امید و آرزو نکنم شکایت از تو
شده نا امید و بگردل من بغایت تو
دل بر شکایت از غم کب بر حکایت از تو
تو بر حرم آهسته کن من و این آهسته
که اگر بچون بگردم نرسد حمایت از تو
گنه و خیانت از من کردم و غنایت از تو
که بروی حضرت حرفی نکن مرا بیت از تو
چون گل بزم بر پرده هر خار بوده
پنهان نموده و پدیدار بوده
تو در میان جان گرفتار بوده
گویا که بوده ای کم بگفتار بوده
کز شور حسن بر سر اظهار بوده
تو نور دیده مایه دید آرزو بوده
تو شور شهر و فتنه بازار بوده
غم هر که داده است تو غمخوار بوده
با ما بدیرو میکده در کار بوده
چون هر چه کرده ایم خردار بوده

جان

جان مست بشود و بخت بد نیست
سوی هر کس بعبایت نظر انداخته
طعم نیست کزین کوسلالت بروم
عقل در حلقه ننگ خیزد زین زخم زلف
هم در دایره تنگ دایان تو کم است
دل ز شیرین سخنان تو از آسوزند
دل ما کیست که شرمند در دینت باشد
شاه در کلبه درویش اقامت نکند
دیده صد وجه باداده مرسوم
گفتم این راه سپید است بیایان دیدم
منکه تقدیر نیست کس ندیدم بود
باید از اول شکر نظری شبگیر
در شهر و کوه گامه باهر تماشا کرد
و نوا سبب عقل را در قید شرح افکند
روز قیامت هم عجز کام مشتاقان دید
زلفی بر از خاص و خدم رؤی کفران
در خلوت و عزالت ز تو غایب نمیکردی

هم صحبت نظری خمار بوده
تا قیامت ز خودش بخر انداخته **وله**
که بهر سوی بهم پاؤ سر انداخته
دل سود از ده بر یکدگر انداخته
گرچه از حلقه خالش بدر انداخته
که بگفتن نکلی بر شکر انداخته
خان و ما نه با شکر خنده بر انداخته
دولت ماست که بر ما گذر انداخته
آتشم بین که دروختک و تر انداخته
که ز اول قدم دور تر انداخته
لبسته دستم و زخم زخرا انداخته
بار در مرحله بر خط انداخته
تا خلق را غافل کنی صدقته بر ما کرد
شوریدگان عشق را بر کرم سودا کرده
تو کز فریب وعده دلها شکستیا کرده
عرض تجمل داده آهنگ غوغا کرده
صد عابد شور را در شهر رسوا کرده

۱۱۹

۱۱۹

نی بار و محرم را که در سفر و در سفر
ترسم که در روز جزا که در جمعی دست
این عشق کاغذ از نو شد آفریند
هر عشوه میخوانی بره پیش نظری نشین
دلی دارم از دلها شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث
زرعنا یان که بر آتش نهادم
کسی زان نشود دادم برین بام
اجل از غم نمی سازد خلاصم
شب و نیا سباه از درت است
چنین بر مست و خورم کوه از آن است
ز بس که شادی امروز ترسم
جهان در کار هر کس دیده نقضی
کمان ابروی این زال دنیا
ز بس که رفتن می ترسد نظیر به
چند مار اجداد او فسون بندگنی
نکته پهنده بردامن مکران دوری

آخوردین بره در این نایه ساجا که
باد بکران بار مکن جویری که با ما کرد
تحرک شوی دادی کاری لغضا که
امروز لغزی در نظر کرده فردا کرد
دلی از مهر صدای پاشکسته **دله**
چو کشته در تیره در پاشکسته
چو خودم سر سبز اعضا نشستم
که سقف کشید مینا شکسته
بمگر کم آستین عهد اشکسته
پر طاوس قدر پاشکسته
که شیشه لاله بر خار اشکسته
دل از عشرت فردا شکسته
قصورش بر سر دانا شکسته
بجادوی پد پنهان شکسته
سپاهی را یک غوغا شکسته
تالی این رشته شود پاره و پوندنی **دله**
خنده ساخته بر کوشه لب بندگنی

این گریه و زاری را می نماید
 که گویی همغصی با او است آن کن
 طبع نادان و سبکبار نگیری ز نهاد
 بدمن بشنود هر چه در فشان که تیر تلخ
 کجایی رخ نظیری چه بود میدانی
 بوی بسته صبر لغزیده ناریست بندار
 چنانم با سر زلف صنم سر رشته محکم شد
 نه بندم میدهر سوده کارم دست بودی
 عم خو خوار نوعی در وفا جانم افتاده
 نظیری بوالعجب برین و ناز کت می
 ای ساربان آهسته رو کارم آجا میرو
 من مانده ام مجور از پیاره در خور ازو
 کفتم به نیز کت و فزون پنهان شود در دور
 بلدت یار مرا کشم بگذشتش ناخونم
 محل مدار ای سار باشدی مکن کاروان
 با این همه بیدار ازو بن عهدی بنیاد ازو
 با نای حشمت نشین ای دلفریب نازنین

بر تو خف است که دل در گرفتد کینا
 بر خوری که طلب از نخل بر و مند کینا
 طبع خود راست همیزان خردمند کینا
 کین نه رمز نسبت که تخمین بشکند کینا
 بنشین و دل ازو سوسه خورند کینا
وله دلم از بیچ میر بخند دل یار است بندار
 که رکبهای تنم بوند ز ناریست بندار
 دلی دارم که هر امسال او بار است بندار
 که اورا در جهان با من همیگان است بندار
 ترا شکر بخرم کل بخور است بندار
 آن دل که با خود داشتم ناد استام میرو
 کویی که نشینی دور از دور استخوام میرو
 پنهان نمی ماند که خون بر استام میرو
 چون مجر بر آلتسم که سرد خانم میرو
 که عشق آن سرور و ان کویی روانم میرو
 در سینه دارم یاد ازو یا برز بانم میرو
 کاشوب یاد از زمین تا آسمانم میرو

120

غلام ازو با بر می آید از کینا
 چنان سبکبار می آید از کینا

ضرب از وصال یار من بگشتن بدار من
از رفتن جان از بدن کوی زهر لوعی سخن
سعدی فغان از دست بالاین نبود ای
آخر نگاه ای یار کن وقتی که بر بالکیزی
تشنه ام اندر سخن بر صورت چندین
صورتگری زیبا چو کوه صورت رویش من
ز ابروی زنگاری کمان کز پرده دار عیان
بالای سر و بوستان این قندار دوستان
تا نقش می بندد فلک سنا باشد این
تا دل بمرت داده ام در خرف فکر افاده ام
فصل بهار است ای نگار اینک گنا جو یار
دگر نمیدانم طریق از دست رفتم چون غریق
چون رفته باشم زین جهان باز آیدم ز قهر روان
از لعلک تشش میچمد لغلم بر آتش می نهد

شیخ

ساقی قاده جامی زان شراب روحانی
دین و دل بیک دیدن با ختم و خورسندم

گر چه بد باشد کار از این چه کار از آن میرود
من خود بچشم خوشبین دیدم که جانم میرود
طاق بخی از م جفا کار از فغانم میرود
یا که منعت میکند کند و درستان یاد آور
هرگز نباشد در جبین سرو بدین خوش منظر
یا صورت جبرکش چنین یا ترک کن صورتگر
تا قوس باد در جهان دیگر نه سپند مشرب
خورشید بارونی جهان زلفی ندارد عزیز
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
چون در نماز ایستاده ام کوی بجز این
با عاشقان سوگواری خرام چون کباب
اینک لبانت چون حقیق از لبک تو مخرج
گر بچنین دامن کشا بالای خالم بکند
کرد دیگری جان میدیدم سعیدی تو جام بجز

تادمی بیاسایم زین حجاب جسمانی
در قمار عشق این کی بود پیشما پیانی

فکر

خانه دل را در آید غایت کن
باز دست غیر نازد دست دیگری نخواست
لف و کمال آنرا چون بیاد می آید
ز اهری بی خانه سرخ و زمی دیدم
ترجم و عادت رند لیسند هر کس بگذشتن
خاک میگذرد ایدل دیده میکند روشن
باسبیر کلجان را اجز بلا نمی باشد
باده نوش جا کن شد خون عاشقان
بزم تیره بخمان را همچو شمع فانوس
هر کجا بمن بر خورد من ز عمر بر خوردم
بوسه اش فقیر از ابی سوال منعم کرد
همچون نتیجه فرکان عاشق از هوا کوی
را که ان بعد رنگی با کنت نجو شجوی
هر کجا که خواهی بدو لاد ابالی سپند
کله جهره را کاهی هر کرم نمی برسد

میش از آنکه این خانه روهند بوی بریا
خورد و جنت ای ز اهر با تو باد از آن
می نهم پیشانی بر سر پیشما بن
گفتمش مبارک باد از نهی مسلمان
استین این خرقه میکند کربا سپند
توتیای چشمت کن سر مرده سلیمان
بر دل بهائی ریز هر بلا که بنوا سپند
بعد ازین چه می بار میتوان زدن چون
چیره طلا بر سر جامه بکنی پوش
رنگ ماه نوظفلی پاتا سر آغوش
خاف از کس مکنر با اشاره هموش
همچو چشم مست خود نکته سنج خاموش
در چمن صبحی زن برک کل بنا گوش
پند ناصحان مشن و حرف کس مکن گوش
از خدای نا ترسی با رفیق در جوش

121

مخفی از کفم برده است دل ز گوشه چشمی
عسبرین خط و خالی نازنین بنا گوش

امشب سرد

ای چهره زبانه تو رشکبان آزری
هرگز نیابد در نظر صورت ز رو بخت
آفاق را کرده ام مهربان در زبده ام
عالم همه بیخا تو خلق شده شیدائی تو
ای احسب آرم جان برونم مامان
عزم تا شا کرده آهنگ صحر کرده
خسرو غم نیست کد افتاده در شهرها
سواد چشم مرا بی تو روشنائی است
جداشدن ز تو بوجه اختیار نبود
را نمیکنم از دامن تو دست امید
بدست باد صبا زان نمیدم پناه
لبوس خسرو و خود را هیچ کس نمنا

هر چند وصف میکنم در حسن ازور پانز
شمسی ندانم یا قمر خوری ندانم یا پرت
لبتیار خوبان دیده ام اما تو جز بگری
آن نگرش سملای تو اورده بر دم کاوی
زان نمان مرود ام کشتان کلام جام
جان و دل ما برده اینست رسم و رسم
باشد که از بهر خدا سومی غریبان بندگی
ز خود جدا شدم و در خودم جدا نی
و کرده مذرب عشاق بهوفانی نسبت
کجا روم ز کمند تو ام رمانی نسبت
که محرم نوشدن سکار هر سوای نسبت
طریق مردم در ویش خود نمانی نسبت

ذبیحی

این چه کنجیست که دلها همه ویرانه است
یا صنم یا صنم از خلق جهان می شوم
در و دیوار جهان جمله جامش مستند

اینچه شمعجست که جانها همه پروانه است
این صنم کسبست که عالم همه تجانه است
اللہ اللہ چه میست اینکه به پمانه است

هر کجا می کنی در این زمین و در نظر است
همه را پای بند بجز خون در بند است
عالمی عاشق و این طرفه که او با پاره
باز در بزم فوجی سخن می کردم

سه لایه

گرچه تو هم بکنی نظر در جانب کلید ارباب
دی خوب بودی در نظر امروز از آن
هر دم بجز جوی تو صد بار ایم سوئی تو
تو با قدر فداخته ره سوی باغ انداخته
سر در رهت بنهادم جا در بوی تو
می نوش در طرف چمن نظاره کن سر در گداز
ای محرم راز نهاد در بند من بکش از با
شیرین لب را نهیم شیرین نتوان بود
این سخن چه حسن است که از پرده عیان
سنگانه من از واقعه عشق خرابم
دی بود همان که ز غمت امروز می برم
هرگز بر جفائی که دو ابروی تو افکند

122

هر کجا می کنی در جلوه مستانه است
این بری کسبت که عالم همه دیوانه است
هر کسی در غلط افتاده که جانانه است
اهل مجلس همه را گوش با فسانه است

وز خار در چشم فتنه کلبا و در گل خارا
خوبند خوبان و کرامان این مقدار ما
خواهیم که بنم روی تو هر بار میرم بار ما
سر و از خجالت ساخته جا در لب دیوار ما
من باز کار افتاده ام کار من است انکار ما
تا من بکام خویشتم بنم در آن بر خسار ما
کز تنگ و ناموس جهان داری بلالی عارا
شیری که تو خوردی مگر از شیر جان بود
نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود
مجنون هم ازین واقعه سوائی جهان بود
امروز یقین است مگر آنچه کمان بودم
بس کار که آمد که سرورد و کمان بودم

امروز نشد نام و نشان دل نام کم
خود را خصل و خاشاک در دست ساختن پلاپی

تا بود دل نام نشان
تخصیص نمودیم بسی گزینان بوف

مشقان

که مهر خاتم که مهرت که زهره و که مشتملی
ای رشک نهان منظران برقع ز رخ کن
از داد خوانان بشنوی هر سو فغان چه جای
هر حضورت از غصه نو که باشد بسی پسنده تر
مژگان خونریزت عیان مردم کنش
ای برده دلها بسیر حال دم بگیره فکر
مشقان همچون نقشبند در رکب کز است کرده

اما چون بگویم بگویم تو از همه بگویم تر
کردند تا صحرای بکران شرمناک از صورت
در بر توبایی خسروی در رکب کلاه هم در
نبود بدین خوبی لبش خوری ندانم یا بر
چشمش بود با مردمان در عین مردم پرورد
تا چند باشی بجز از راه در تم و کبر
شاید که از راه و فاروزی لبش بگویم

بگذری

راهب

گذارت نینقاد بر لاله زار
زفسر یاد بلبیل چه پروا کلی را
درین باغ دارم چو شاخ شکسته
نبرد از دم بار کرد کدورت
بکسرت مرا عمر بگذشت راهب

که اضمحیل بکف کردل داغدار
که هرگز به پایش نرفته است خار
خرانی که از پی ندارد بهار
مگر گریه شوی ز خاطر غبار
لضمیم نشد وصل بی انتظار

وله

ناب

تا چند روز در آید
خلق شنیده ام سخنها
بر سینه جاک ما بخندی
منعم کنی ز نسبت عشق
ای عشق منکش ز رسم بی را

123

باغ من آرمیده با سینه
شاید که تو هم شنیده باشی
گر بر پهنی دریده باشی
زین باده اگر حشیده باشی
اوزار ا دیده یا ندیده باشی

ترسم برو می خدا نکرده
دردا که طیب رخت لبست
انگشت طیب بی تو است
کی خلعت وصل دوست پای
راهی نبری بساحل وصل
عکسی ز جمال او نیاید
دستی اجسم دو دیده بزرگ
سپرد اسیر جان بسایه

فکر دل مبستلا نکرده
درودل مادوا نکرده
بر نمض من آشنا نکرده
پراهن جان قبا نکرده
در بحر فنا شنا نکرده
آئینه دل حبلانکرده
بر روی تو چشم و انکرده
کام دل خود روا نکرده

در آتش عشق مهوشان رفت
دل از پی درد او روان شد

آسان پی دل نمیتوان رفت
منزل پی دنبال کاروان رفت

این مهمان بخوانده آه
تیر تو گرفت کشور دل
راه سوزت دلانه لبسته است
عاشق شمع بست قدر او را

شهاب

رو کن سوی بخانه و بگذار حرم را
زین طاعت خود عزیز گشته هیچ نداریم
شد نامه سپه اینهمه تحریر کنه حسبت
امروز چه کردم کنم اندیشه فردا
کرد کف باکم نشود جرم خلائق
دلگیر مشو هیچ شهاب از دم رندان
بخشد گنه خلق جهان کرده ما حسبت

من جانای بیکدل ندوم اینهمه غم را

شد چون من سنان بر کمان رفت
این مرزده بخانه کمان رفت
کاهی از خویش میتوان رفت
وقتی دانند که میان رفت

گر که اندر عشقی نکران باشم مرام را
بی توشه گرفتیم ره دشت عدم را
ای کاتب اعمال نیکدار قلم را
آنجا که کشاید در احسان و کرم را
در عرصه محشر نهم از پیش قدم را
حقیقت است غنیمت است هر آن بیکدم را
آنجا که کشاید در احسان و کرم را

اشک و آیم صبر و طاقت از دل استاید
رجبت فرم کاتم ز زور کرمی شهاب
نه همین بخت زبون افکنده دورم از وطن
شست آخر دامنایم ز انون بکر

پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
صف نشینان کنار بحر استلاب برد
روزگار آخر مرا از خاطر اجاب برد
آخر از سبیل مرشدان زخم ناز آب برد

بهار

چال و کله در کله

آخر از سبیل مرشک این زخم نار آید

124

قدسی

در مجلسی که اجناس شرب مدام کرده
از سبکه کشیده آنها را از طرف سجده
آبیاغ نموشد آنچه سوزانند عصبان
چون حسائز شکسته در دیده آغوش
در چاره وصال کانه کسی انداخت
دارند یار سایان دایم ز وجد سینه
در روز کار دوری با نمیشود
از خیل کام جو با قدسی کناره بهتر

نوبت با چو افتاد آتش بجام کردند
پمانه را ز طاعت پت الحرام کردند
آسایش دو کستی بر ما حرام کردند
اسباب کربیه کو با امشب تمام کردند
سود ائیان زلفت صد فکر خام کردند زلفت
آبی حلال خود را بر ما حرام کردند
یکشام ناشده صبح صبح شام کردند
کین قوم عاشقان را بی تنگ و نام کردند

رضای

از لب کم سخن سخن مکنید
مایه عافیت سبکبار نیست
در جهان همچو سکه در قلب
منع من پرده سوز فانیست
سوزش سحر اختیاریست
عند لیسان گلشن معنی

عبت آزار جان من مکنید
شکوه از دست را بر من مکنید
اعتقادی بحرف من مکنید
استخوان مرا کفن مکنید
منع من از کربسین مکنید
بی رضای رضای سخن مکنید

هرگز آورد عشق بر جان نیست

کم مباد او مرا عنت از دل

تا بسود ای عشق جان ندیده

روز محشر شهید عشق ترا

هر که از عشق بی نصیب بود

ای رضایی منال زغم دوست

صفی قله

سرت کردم پیاستانه در سخن چشیدن

گلاه از سر نه دکا کل بر پستان کن کرکشان

چو بر خیزی سخنها سر کنم تا بار پیشینه

شکستی هست در طالع و دم را طوفان محالم

صفی در وعده گاه او ز خاکم رسته ز کسها

ناطق

چرخ کجایم می از انجمن آری است

شکر لاله که صنم خانه هر صورت نیست

گر چه بگذر نشود ز رید و خاتم اما

مخوبی نقش و لبها منظر نقاش است

در دل او ای عشق بی ایمان نیست

گر خیم این کلبه لایق تان نیست

ره ترا در حریم جهان نیست

کار با حور و حلا و جلمان است

محرمت و راز نهایی نیست

که عم او نصیب صفر جان نیست

قدح پر کن بده جایان ز دین چشیدن

قبلا از تن برون کن همچو کله برین چشیدن

اگر خواهی نگویم این سخنهای سخن چشیدن

خدا را در دست میاری بیای چشیدن

تو هم گراستی بی درین همچو چشیدن

یک میبست از ساغر میای چشیدن

دل آینه تحقیق شناسای چشیدن

آبروی دو جهان کو هر یکای چشیدن

حسن پر کار بنان تها بد ز پایی چشیدن

بمخوبی

بجو شمع در کوزه آینه و کوزه آینه از
نشانه و بریدگی کل جانی در تن زار
نور آتاز از دیر و حرم کشته عیان
باده روح که شد تقویت افزای وجود
کرکله نهد ناطق به پیاپی چون

کثرت عالم ایجاد ز تنهایی است
ز بر پر برده نهان صورت پیدایی است
این دو سنگ آئینه جلوه بر جانی است
زور کفیش از فیض لوانامی است
بسکه آواره و سرشته و شیدایی است

125
در باده

فیض

یاران میم ز بهر خدا در کلو کنید
ابرین می دهد مرا تا و منو کنم
جام می لبالب از آن در آرزوست
چار چون شوم بریدم بمیکده
از خویش چون روم بکم با خود آوید
تا بویست ز تاک کفن هم ز بر تاک
در دی کشان ز نیم چو پیا شد وجود من
وقت رحیل نزد من آرید ساغر
تا بعد ز دره جام و سبوت
تفسیر این غزل به علمت و معرفت
صدعت خدای باب حرام باد

الوده میم ز میم شست و شو کنید
در سجده ام بجانب میخانه رو کنید
بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
از بهر صیحه تخم می فرو کنید
آیم خویش باز میم در کلو کنید
در میله ز یاده مرا شست و شو کنید
بر کردن شما که خالم سبوت کنید
رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید
هر چند خاکدان مرا جوت و جوت کنید
در باب آن تامل خور و نکو کنید
در پیش بهر نفسی صد تقو کنید

بصحنان چو سبتان آرزو شود

آید و حال مگر به غرض بوسید

سده

مادرین هر غم سیم و درین ملک فقیر
در آفاق کشاد است ولیکن لبته است
من نظر باز گرفتن تو اتم صحر کنز
گر چه در خیال تو بسیار به از ما باشد
در دلم بود که جان بر تو فشانم روز
این حدیث از سر درد است که من میگویم
عشق پرانه مرا ز من عجب است آید
گر بگویم که مرا حال بر نشانی نیست
من از آن هر دو کمان خانه ابروی تو چشم
عجب از عقل کسانیکه مرا پسند دهند
سعد یا پیکر مطبوع برای نظرات

بکنند تو گرفتار و بدام تو اسیر
از مرز لطف تو در پایی دل ما زنجیر
از من ای خسرو شیرین تو نظر باز
ما را در همه عالم نشانی چشم خطیر
باز در خاطر ام آند که متاعیست حقیر
تا بر آتش نهی بوی نباید ز عسیر
چه جوانی تو که از دست بر روی دل
رنک خساره خرمید بر از ضمیر
بزرگم و گرم دیده بدوزنده تیر
بروای خواجگه عاشق نبود پیر
گر نه نپسند چه بود فایده چشم بصیر

عظ

قاصد آمد گفتش آناه سیمین بر چه گفت
گفت دیگر باز حد خویش نگذار در برون
گفت سر را با پیش از خاکره کمر نمرد

از سر

گفت با بجرم بسازد گفتش دیگر چه گفت
گفتش جمع است از پا خاطر دیگر چه گفت
گفتش کمر شرم زین تن لاغ چه گفت
گفتش

گفتستم از غرض تو
گفت خالک که در دو خواهرش بر باد داد
گفت در محضر سبکدم زنده اش خواب کرد
گفت خبر مژگاناشد عاشقانه از در حساب
گفت با ما برب کوشک بندگی است
گفت بگر بنگار در بر خاطرش یاد بچشم

126

گفتمش چون سوختم در باخاک تر چه گفت
گفتمش بر باد رفتم در حق محضر چه گفت
گفتمش چون زنده کردیم زخمو چه گفت
گفتمش اینهم حساب در لب کوشک چه گفت
گفتمش چون عاقبت اینست ازین نوتر چه گفت
گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

قصاب

ای ذات پاکت از همه ماسوا
انعام گشت بر همه خاص غام عام
مار که حاصلی نبود غیر معصیت
کم گشتگان و ادوی جهل مرگیم
پنهان ز خلق نکیه زدن بر سر بر
از ضعف گاه کشت بد یو ارد اودیم
در دم چهار مویجه در پانی خون
قصاب خسته دل بجان تو کرده رو
دیگران و حشی نکه بر دل نه در نسبت
ببخش مهر ناز و مویش مطلبی سازد روا

از در که تو یافته هر بی یونانوا
تشریف گشت بر قدر نارسا رسا
ای وای اگر دهمی تو بر روز جزا
راهی از رویی مر حمت ای رهنما
بهتر ز طاعتی بسر بویار یا
مارا بجزد عشق تو چون کبر بار یا
در گشتنی که نسبت در آن نا خدا خدا
اورا بخش زین در در الشفا شفا
میشوم قربان اتوبی که ره بر نسبت
زلف او در عدل چون نون و بران بر نسبت

زود بجانم ناوکی اما که مطلب حاصل است
نیز مرقا نش ندالستم که زهر آلود بود
خواستم قصاب بزلفش شبنونی زخم
ناکی بیزم شوق غمیت جان کند کسی
تا مرغ دل طبعه که رفتار می شود
ابروش میبرد دل و حاشاست کار داد
خونش کلش نیست که کلچین روز کار
نشکفت غنچه که بیاد فنا زلفت
مشک از سوانی کم عرق فتنه می شود
از من مپوش عارض و مشکن دل مرا
طفلاک با مضافه از سنک میکنند
در قصر ای خلد قدم میتوان نهاد
تاکی فراغ نامه ات اما کند کسی
ریزم ز دیده چند بدل خون مجض را
حاصل سوانی عبرت این روز کار
دنیا سنج صهر چه در دست چلیب بوج
این خانه الهی رفیق با اولاد کرده اند

نامه بار خوار است چنگ بر بر دست
یا فتم آندم که خرم بر زمین بر دست
خوا ب غفلت برد و چشم را بیت بکیر است
خون را بجای باد بهمینا کند کسی
این دیام کی کند است که پروا کند کسی
با کج حساب عشق چه بود آنگذ کند کسی
فرصت نمیدهد که تماشای کند کسی
در این چمن چگونه دلی و کند کسی
بهرتر که گریه در دل شهبان کند کسی
این آن کنانه نسبت که حاشا کند کسی
خود را در کبر برای چه رسوا کند کسی
قصاب اگر زیارت دلهای کند کسی
صد صفحه از خون دل نشا کند کسی
تاکی ز کوزه آب بدر یا کند کسی
این دیده را ز بهر چه بینا کند کسی
از بهر هیچ و بوج چه غوغا کند کسی
با این برادران ز چه دعوا کند کسی

بهری

چیزی که نکرده که نکرده باز از آن
اگر دیده باشی پیش تو در کوس آسمان
از خشک مغز چربان بهره نبرد
فصاحه که هست فردمانه خود است
ای نکه با نظرت همی و هم میخانه
همه سالان از تو حاجت طلبیم کافر
نرگست با همه هم آشتی تو هم در جنت
کعل شیرین تو هم قوت بود هم با قوت
گاه با وصل لب بر میرم و که با بجز
تو که هم شمع و هم کل چه عجب باشد اگر
گفت فصاحه تو دیوانه شد با عا
ما سیران همه مرغان خوش الحان همیم
جمع کرده بیجا همه چون شمع
همه خاک ته میخانه یک میکرده ایم
میکنند عکس یک جلوه در آینه ما
لیلی ما همه در عالم معنیست یک
جان سپردن نجوشی ز هم آخته ایم

دیگر ازین جهان چه تمنا کند کسی
تا چند آه و ناله بیجا کند کسی
در دیکه خوب بهره چو حلوا کند کسی
طو مار شکوه پیش که بروا کند کسی
کردش چشم تو هم ساعز و هم پیمان
طاق ابروی تو هم کعبه و هم تخانه
نکبت یا همه هم محرم و هم پیکانه
خال کیرای تو هم دائم بود هم دانه
گاه آباد دل از تو و که ویرانه
که وید دل بتو هم بلبل و هم پروانه
ای بقریان تو هم عاشق تو هم دیوانه
هم زبان فقس و هم بدستان همیم
همه دلسوز هم و سر بکر بیان همیم
همه سرشار ز یک پاد و مستان همیم
چشم بکشوده بروی هم و حیران همیم
در حقیقت همه مجنون بیابان همیم
عشقبازان همه شاگرد و بدستان همیم

127

عند دامن و پروانه ندارد چو مزارع
نیره بختان همه از آتش عم میسوزند
نشود بکسر موج جمع دل با قصاب
تا چون ساخته باز لغتو پوند مرا
ای طرب دل بهار خدا یا بفرست
نگذارم بزیمین بکنفس از دامن دل
استخوانم بره عشق تو کاهید چنان
بافت چون از مژغریخته ام لذت درد
داد خوانایه دل درد هم لذت شیر
همچو بر آمد و گرم از مرقصا کد کشت
میکنم طوف و نمیدانم که طوف کوی کشت
شهبواری کردم را در کند آورده است
نسبت بکمال که خندانک غمزه خون الوده است
هم ز مجنون میگردم ز لبلی میرسد
بوی مشکین بن کلسنا در مشام میرود
سوختنی قصاب عمری را انداختی که چیت

صائب

آخراں قوم حکم سوخته یاران همیم
هر آتش سسکان برق آستان همیم
بسکه ما ظاهره چون زلف زنیان همیم
کرده تا حشر در سلسله در بند مرا
از شفاخانه لب شربت کلفند مرا
دلایع عشق تو غم ز زلف جوفند مرا
که ز جاسایه منقار بهمانند مرا
باغبان کرد بهجران تو پوند مرا
خنده کن خنده که گشته ز نلک خند مرا
عاقبت کردم تیغ تو خورسند مرا
هست محرابی نمیدانم خم ابروی کسبت
میکنند هر سو نمیدانم خم کبوی کسبت
این کمان ناز جزانم که در بازوی کسبت
من نمیدانم که این وحشی کار آ کسبت
یار این آشفته کی از زلف غمزه کوی کسبت
اینقدر گرمی ز مهر تاب آتش کوی کسبت

بر...

بک نوری دیدم که ز قمار تو نیست
امیری دل کف شمشکاران جهان
هر کجا صاف ضمیر نیست ترا میخوابد
خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کرد
چشم پریش ز نو دارند چه مخمور نیست
هکسی را الیعت بزبانی دارد
پیش از باب حصد مهر بلب لب صفا

نسبت در مهر عزیز زنی که خرد از تو نیست
کثیر را حوصله چشم جگر دار تو نیست
آب آئینه همین نشئه دیدار تو نیست
هر پریشان نظری لاین دیدار تو نیست
کز نفس درین باغ که بهار تو نیست
کردنی نیست که در حلقه ز بار تو نیست
کوش این بد که ان لاین کف از تو نیست

۱۲۸

عربی

حرم جوان در می رامی پرستند
کروبی زشت رو بند اهل دنیا
مهر حضرت ز عشاق مجازی
از آن دعوی شیخ و بر همین ماند
بر افکن پرده تا معلوم کرد
ز اهل درد شو عرفی که این جمع

فقیهان دقزی رامی پرستند
که زیب و زیوری رامی پرستند
ز خود ناخوشتری رامی پرستند
که هر یک داور می رامی پرستند
که باران دیگری رامی پرستند
کرامی کوهری رامی پرستند

داهب

فردا باغ وعده آنسو و قامت است
افسادی بکشور باه ز راستی است

باران خذر کنید که فردا قیامت است
در کیش ما بسجود مقدم قیامت است

این زلف و کاهلی که بر چشم بسته
هر شب بکلی می باشد فردائی محترمت
ریزش مجوز دست بر میان روزگار

فردا خونگری همه آندامت است
هر روز در روز و هر روز قیامت است
گر هست بر زنی همه سنگندامت است

صامت

از کل لاله عاشق دل خندان مطلب
باده که آری است ز ساقی مستان
وضع دوران اگر نیست ندیدن بهتر
تشنگی سمرمه کند کرفس سوخته را
همه کرد در بود رسم طلبی نماند است
شمر نخل محبت بخبر از لغز و نیست
مردمی چشم مدار از صف ترکان
دور آخ شده از درد کشان باید بود
دوست دشمن شود از حرف تنها گفتن
پاس با دل آگاه بود فضل و کمال
بشنو از صامت اگر تر طلب نتوانی
نکبش بر سر ناز است امشب
تا نظر کار کند ریخته ناز شود

غیر چاک حکر و سینه بریان مطلب
بوسه که در جان دهد از لب جانان مطلب
نکبت برین از بوسه کنعان مطلب
آب حیوان ز آب چاه ز خندان مطلب
بهر چاک حکر زخم نمکدان مطلب
جز بر نشان از آن زلف بر نشان مطلب
از دم تیغ بجز زخم نمایان مطلب
باده صاف ز تیر چشمه دوران مطلب
یا مزن لاف و فایاز کسی نان مطلب
بهر کنجی که ترا نیست نکبان مطلب
بجز از بوسه ز لعل جانان مطلب
ولم آینه راز است امشب
مفت تاراج نیاز است امشب

نورانی

بخت خواشن بتمنار کرم
نالده ام شمع در شمسوز
صبح محشر شد و شام است هنوز
دل محمود زار شکم خولفت
سینه بزمار جگر تار فغان
گله است از زحمت اغیار مین
ز خوبان رسم مهر و پویه یاری نمی آید
نمی آید ز خوبان هیچ غیر از مردم آزار
عبت بلبل عشق روی گل سواد ای عالم
امید و عده از تمام فراق من میسر شد
چو بر روی من دوازده ما ز آرد کن
به نیکی که زبان عیب جور میتوان بستن
مرالعلیم اخفای محبت میکنند صبا
داغی ز توبه بر دل شدید گذاشتم
در تنگنای شهر دلم ناله شد
تالی فغان بگرک تمنا کند کسی
فزون فنا فریب حیات ابد نخورد

بسکه بچاره نواز است مشب
سجده کرم کرم کداز است مشب
چقدر پیتو در از است مشب
غیرت زلف ابا ز است مشب
لخت دل پرده تار است مشب
جگر م طعمه کاز است مشب
بغیر از دل شکستن از تان کاری آید
چنان که عاشقا کاری بخیزاری آید
و فادیش از دور زار شوخ باز آری آید
به تیغ انتظار گشت بیداری نمی آید
ز دین و دل لغارت رفته سرداری نمی آید
ز نشتر کار دیگر جز دل آزاری نمی آید
بمید اند که اردوانه خود داری نمی آید
مینا بجام و جام مینا گذاشتم
چون سیل رو بدامن صحران گذاشتم
این نوحه را بمردم دنیا گذاشتم
آب بقا بخضر و سبجا گذاشتم

129

ندارم هزار کار بخرد دل کد خن
جز خاک سینه نیست خط منوشت
صامت ندیده کلک سخن پروران
نمیدانم چه بخواهد سپهر پیدار از من
مکن ای شیخ تکلیف مسلمانان بر من
فغان عند کسبم و نفس نک حمن ریزد
باقبال خون امروز در کلبش سبها نم
ز خون دل بر شکم زد و بار بخت در صحرا
فتاند اشکم بخار خون دل از دامن مرگان
ندارم شکوه از لعل تو پرسم حل این مشکل
تراخی نسبت بار ابانوی و اعظ بچه کوی
نسیم خلد و لطف جو و موج کوثر از زاهد
عنا ب خشم و دشت نام و جفا و جور از جانان
ز کله از وطن صامت باینی سفر کردم

واغب

بلیکم چون ناله در کله دار ماوانی شدت
چون صبا بر برکت یک این گلستان گشته ام

این شمشیر را با آتش سودا کد آید
ناچون قلم براه سخن پاکد آید
رسمی که در قلم و انشا کد آید
جفای حریخ و کین هر جو رود کار از من
نمی آید بفر از بت پرستی بیچار از من
کریبان میدرد رنگ کل و لوی بیچار
کل از من بلبل از من ناله از من شاخار
هر را اعتباری بود شد بی اعتبار من
هنوزم چشمم دارد کریه بی اختیار از من
چرا شد صبح وصل از غیر شام انتظار
دو عالم از تو دور دیده دید نهایی نار از من
غم عشق و دل مینا و اشک به فرار از من
دعا و آفرین وصله و خنجر و انکسار از من
که دارد لاله انسان هر برکت و اخی یادگار

این فضانتک خاطر خواه من جان شدت
گر چه کت تا خسیب سیامان تا ماشای شدت

کردم این میخانه را خالی دستم
یک دماغ از باد و محقق با بوی نبرد
قصه فراد چون افسانه مجنون غلط
متلی شاگردی بر خرد کردم لصدق
عمر ادر خدمت عشق و خون بر دم لبر
در میان حرفی بجز از نام در دین نبرد
در حرم فرادا کردم جو اجم کس نگفت
بر در و بر مغان رفتم با میتزبان

130

چرخ مینار نامی از بهر بیفانند
حقیقت مینا نه رندی با ده پانند
دیده ام این دستاها غیر انشا نند
در بساط نکتہ سخنچ مرودا نند
عشق هم در حلقه زنجیر سو اند
پوست سخن فقر زندی پروا نند
آهیم الی یک بی اندازه پروا نند
واهر از افسردگی سامان سو اند

کلمیم

بدل کردم بستی عاقبت ز بدر بار
ز سینه این دل مبعوفت را میکنم پروا
تعلق نسبت با جان گریختاندم ای پانی
گذشتن از جهاناید با همیت هر کس
بود آرایش مشوق جان در هم عا
پس از درد جدایی محنت آتام نماید
دو مصرع در سکر و خمر کلمیم انطوری باید
لسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را

رسانیدم آب زین می می پنداقوی
چرا بهوده کیرم در بغل مینا خالی را
من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را
نباشد هیچ معجز بهتر از تخریب عیبی را
سیر روزی مجنون مرده باشد ختم لیلی را
ز آتش هیچ پروا نیست از آب نابی را
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ مرغی را
کریم گرفت در حنا پنجه آفتاب را

تاب نظر ندارد و ضبط نکند میکنم
دوم بشماره چون فتر در دم و این
سلسله تا سلسله موئی بموئی میان
کریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی
فصل کل روی تو جوان مباحث جفا ترا
بر طافت با کاچین تنگ مگر چه
بر سبزه تو خیز مخطبت منکر زلف
مترکان تو خنجر برخ ماه کشیده
از بسکه درین بادیه ام راهبری است
شد دامن الوند کنارم ز کل انگ
خاموشی پروانه کند کار خود آخر
چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند
پیش که برم شکوه کلیم از سرم دست
نمی پسند سرم چون شمع شهباز روی بالین **وله**
که درت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد
بناصح طره او را چهره امپهوده بنایم
اگر مگر یک رویت لاله در سپتون روید

پیش است حرص زنده زنده
قدر بدایه آنکه آن کبریه بحساب
دست بدست میدهند زلف تو هیچ و با
اشک مرزبانقدر شور کن کباب
وله حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را
ای خوش گمان تنگ منبندیدین
زان رو که بجزرت نکرد بی جوان را
ابروت زده هر سر خورشید کمان را
خضره خودی شرمم ریگ روان را
کردیم دو ادایغ فراغ همدان را
ای شمع پسندش و نگهدار زبان را
باشیسته گمان کار بود باده کشان را
از زنت تانداست کمی داد گمان را
بچشم دیگران پوسته بنم خواب شرین را
نمی باشد غبار زنگ مهر کز تنه خون
که با این سرمه ببطنی نیست چشم مصدقین را
پنفساند چو کرد از دامن خود نقش شرین را

بشرین

بشیرینی نمیدارندستان رحمت هم
دودستم خود درین دست زلف و لبت
اگر بر بالش لبترند ازم حشمت اندام
کلیم افشان کن اول صفحہ از کریمت
بجز ز زخم تو معمور دل غم ندادست **وله**
اجل زهر غم آسوده کرد و دانستم
بآن رسید که رام شود پیش مدید
ز زخم فد تو در باغ سرو پابرجا
کسیکه زلف بیابیت فتاده می بیند
هلاک هست مرغ نیکسنته بال و پریم
چه حاجت بقاصد که نامه ای کلیم
دل جو یوسف نژاد آن خنجر چاه ز خنجر است **وله**
سپاه غمزه ات با در زهر نیست چسباید
حریف داد خوان آن نیستی پیدا کمر کن
چنان خوانم بمستی کام از لعل لبتم
باین صنغی که نتوانم به پیوستی ز خود فرین
کلیم آنروز مردار و فاکیشان برادام

که نشاند بهر غمزه چشمت جان شیرین دل
بندام کر بکرم جام بگذارم کد امین
که کشبها اشک حسرت نرم سازد خنجرت
که بجز کاغذی توان نوشتن شعر زین را
ز زمین جو بر تو اقلیم درد آباد است
که شمع را اگر آسایش است از باد است
دمی بخواب شوی بخت وقت اید است
چو بنزدگان بگر بر دگر چه آزاد است
کمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است
که از شکاف قفس در کین جت یاد است
بدست آه روان همچو کاغذ باد است
کزبان چاک میروید کل از شوق کربان
شکست ایجاد برد لها چو بر دیدم شکست
چو کل بر بغیر وزی کر بکیر و خار دانا
که گردی از نمک باقی نماند در بکیر
توانم رفت چون پروانه هر سبب لغو
که در راه وفائی او نه سرمانده سما

131

کبر را دیدیم چون ما چشم کربانی ندانست
 با همی آورد خود گفتیم بر سودی نکرد
 بسنه ما هیچکس بی ناوک نخوری نبود
 لذت رو بر قفار فن چه میداند که بست
 نامه ام رای بری قاصد زبانی هم بگو
 مایه خوشست هر دم ز سوز دل کلیم
 هر کس بتو دلگرا باشیند **وله**
 همچون بد فم سفید شد چشم
 باشد بلبت نشان دندان
 در دامن نه فلک کند سیر
 از کوی وفا هر آنکه بر خاست
 در بزم جهان کلیم شمع است
 خلق را دیدی دگر خواری چرا باید **وله**
 بار در دبی دو آوردن بسی آسان بود
 منت در پانهند از قطره احسان کنند
 با وجود ضعف پیری بار بردن مشکست
 شمع را با خامشی هر که ز بان یاد برید

بر تو ای کم مایه بود از شعله سنا و خدایت
 زانکه در پیکار چشم تو در مانی ندانست
 این مصیبت خانه کم دیدیم که مهبانی ندانست
 هر که در دل حرمت بر نشسته ترکمانی ندانست
 خامه شد و فرسوده و زنه شکوه پایانی ندانست
 هیچ محنت دیده چون من بیت اخلاقی ندانست
 بسیار ز خود جدا نشیند
 تا ناوک او بجانشیند
 نقشی که بگذر عا نشیند
 خاری که مرا بپا نشیند
 در راه تو بی وفا نشیند
 می سوزد هر کجا نشیند
 پای در دامن دست از دعا باید کشید
 کز طبعان منت از بهر دو ابا باید کشید
 کاش منت را بمقدار عطا باید کشید
 پا در امن کس چون منت از عصا باید کشید
 بنکر از پهلو ده کو بیها چها باید کشید

از پلائی آشنای آنچه من دیدم که در
ختم زلفیت کرد ام گرفتاری دل
راهن را نبود باک فریاد جبین
و چون بکسی مادل این شد نرم
خنده بر بخت زخم یا بوفاداری
بکنفس فرصت صد کرده در خاطر
عشق اگر نیغ کند بر دل بچاره کلم
دورم از فتنه که در سایه مرگان توام
نال مصر حید غبار نم از جا برداشت
ز انجمن شسته از شمع برون خوابم
منت دیده در کمر تماشا نغم
استخوانم یکی شاه شود بعد از مرک
کرم آنم که نغم داغ لفرق تو کیم
نه همین میرد آن نوکل خند ازین
با من آمیزش او الفیت محبت و کنار
قمری ریخته با لم به پناه که روم
سکالم بجموشی به تبسم بنگاه

ز آشنای خود را بکام اثر و با بکشد
که در و موی ننگید ز سبزه دل
ترک یغانند غمزه ات از سبزه دل
ماند پیکان تو در سینه بجز از دل
کریم بر خویش کنم یا بکر قمارت دل
دای کر کریم نیاید بدو کاری دل
کیست جز داغ که آید سپردار دل
خاطرم از همه جمعست پریشان توام
طالع دون ز ساینده امان توام
ایچنین کر بکد از دست پیران توام
لبسته ام چشم ز نظاره و حیران توام
لبسته در آرزوی چشم پریشان توام
و کرام روز بفرم و سامان توام
میکشد خار درین بادیه و امان ازین
روز و شب با من و پیوسته که بران ازین
تا بکی سرکشی الیر و خرامان ازین
میتوان برده بهر شیوه دل آسان ازین

۱۵۲

زلفت

نیست پند ز من از زهد که خاکم بر سر
 گمراهی مورم ولی آن حوصله را هم دادم
 اشک پیوده مر بر اینهمه از دیده کلیم
 ای صبا این دل صد چاکت بحبان برسان **وله**
 بچمن که کز ری ناله از من بشنو
 ز اورا هم هم چون دیده عاشق آست
 تاول آبلها و اشود از رخ سفر
 تا کی بخت بری خواب ز چشم بیکار
 نو بهار است و کلیم اینهمه افزوده مباش
 آمد از خوش ربای دل کار افتاده **وله**
 نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
 بحساب ز رخود میکند ایام تازه
 نیست در محفل آن تیره دلان اهل
 قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا شناس

صائب

ترسم آلوده شود دامن عصیان
 که بچشم بود از ملک سلیمان
 کرد عجم را نتوان شست بطوفان
 شانه زلفه بان زلف بریشان برسان
 لغزه تازه بمرغان خوش الحان برسان
 میرسد بر شری مرده بستان برسان
 خضر را بی شود و خود را بخیلان
 یک شبی بجز مرا نیز نیایان برسان
 تو هم آخر کل اشکی بگریان برسان
 زلف افتاده بیایش چون کار افتاد
 جابجا اشک حواشنان تر افتاده
 خواجه آندم که لفسها بشمار افتاده
 کار پروانه لبرای مزار افتاده
 سرو بی فاخه از چشم بهار افتاد

کل اندامی که پیدا دم بخون دیده آتش را
 در آغوش نشستم صبحم بپرده چون بنم
 چنان بنم که کیر دیگری آخر کل آتش را
 کل روی که من وا کرده ام بنقل آتش را

برست چون بنم عنان طفل خود را
بخونم ز در قلم تابا اقله شد آشنایان
نهالی را که همچون تاک بر درم بخون
در هیچ برده نیست نباشد نوای تو
هر چند کاینات که ادائی در تواند
تاج و کمر و موج جبالست بر خسته
هر غنچه را از حمد تو خجسته و در بغل
این مشت خاک من چه بود الا این
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
صایب چه ذره است در این قدر

133

که وقت نه سواری میگرتمم بر کانش را
بری رویه میگردم بکنت گنایش را
حسان بنم بجام و دیگران صایب تراش را
عالم بر است از تو و خالیست جای تو
یک آفریده نسبت که داند سرای تو
در هر کناره از محیط سخای تو
هر خار میکند بزبانی تناسل تو
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
این مشت خاک تیره چه داند سزای تو
ای صدف از جان مقدس فدای تو

نظیری

گذشت آندم که از افغان بساط ظاهر
نهال عمر موند تو کرم بر بند او آخر
بگر در خدمت عم نیست بندم چه
اگر می آید هنگام جاد او نمانم
نظیری این تنها و طلب از تو

بمهر خاموشی عنوان این طومار می لستم
شمر میداد اگر این نخل از بخار می لستم
بر من می شنیدم که اینقدر ز نار می لستم
ترا میدیدم و چشم از جهان بیکاری لستم
متاع جان بخارت میشد و من بار می لستم

ظہیرا

کوی سنگین دلانرا نیت از کردار خویش
پرفکر زینت خود نیتند از باب فضی
حسن می در شیشه پیش از ریختن در ساق
چاره سازان جهان در کار خود بچاره
ساختن با خود ظهیر امایه روشن سعیت

کوه کی افتد ب فکر وضع نامها و خویش
شناخ کل بکیار سالی نو کند و ستار خویش
لاله ز کین تر بود در دامن کسار خویش
آب نتواند که شود کرد از خصما خویش
تکیه چون آب گهر کردیم بر دیوار خویش

سرور

من گستم از شوق تو سر کرم و فاسق
فرمان حریفی که نیاز زد و دل را
چون آه ضعیفی که نیاید بلب از دل
از شمع سحرگاه شنیدیم که میگفت
تا قافله اشک روان میشود ای آه
بانیک و بدخلق نداریم رجوع
هر کوشه بزم تو مقامیست مخفی
جستیم ترا در حرم و دیر نبودیم

پروانه پر سوخته می سر و پایی
کرد سر خاری که نرفته است پایی
فریاد که خود را از سرانندیم بجای
از ما برسانید به پروانه دعا
ببر خیز که خود را بر سرانیم بجای
نه طالب در دیم و نه محتاج در آ
عشاق کجا میرسد آنجا بنوا
ای نوز دل و دیده مسرور کجا

ازل

فغان که سوخت فراق تو جانان شادم
و کز نماند مرا تاب ز نکی پنه تو

کجاست وصل که گیرد ز دوریت اوم
برین لعبتش خدا ای اجل فریادم

مجموعه

بچشمم که من خان مان خرابی جا
بهر خویش مده عادتیم که میترسم
بوصل دایم چشمم زخم بجز رسید
منال ازل که دل آمدن ندارد با

بمفت دامن وصل ترا که زبدم
خدا نکرده رود شوق وصلت از یادم
بعین تندر و نیهار یاد افتادم
هزار قاصد آه از پیش فرستادم

غزل

در آتش عشق مهوشان رفت
دل از پی درد او روان شد
این مهمان نخونده آه
غیر تو گرفت کشور دل
راه سوزت دلانه لبت هست
عاشق شمع هست قدر او را

آسان بی دل نمیتوان رفت
منزل دنبال کاروان رفت
شد خوار ز بس بر آسمان رفت
این مژده بخانه کمان رفت
کاهی از خویش میتوان رفت
وقتی دانست که میان رفت

غزل

دل را کی طاق بود که فکر جانان بگذرد
من راه چیرانرا بخود هرگز نمیدانم
هر کس که پسند حال من داند که بجز این دم
بیتو بر شکم در کنار لب که بر چشمم نرسد
هر موی که بر اعضا من کوکوزند چون فاخته

بایکجهالتش نمی از آبجوان بگذرد
آتش ره خود و کند چون از میستان بگذرد
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد
دامان من که بفری آری که بر جان بگذرد
هر گاه در دل یاد آن بر خورمان بگذرد

134

حزین

چراغان کرده اند آتش عذارا تربت را
 نکوشد کراجل ز دبر لب با مهر خاموشی
 رمید نهائی مار او سوز آید در آید
 بر هر زندگانی خورده مرکب آسایشی بخشد
 غبار کربابی عشق اگر سنجیده در آید
 بشام مینوائی تیره خاطر مانده ام بیای
 حزن آشفته حالی اهمیت کشت باطنی زن
 بفرود آمده داد امروز جانان شکبارا **وله**
 غبار خاطر از آه فلک بمانشور آمد
 صبا میکو قسمت کردی از کوی تو در کوشن
 رخت پرده توان دید شوق بکنظر او ام
 حزن از ناله های دلخراشم در در میبارد
 پس از عمری بیاد آورد این مشتاق دین **وله**
 ندارم لاین عرض نیازت لفظ و مضمون
 زند بلب لب عیب با من برود می رسد
 حزن از شمع رویش لب که آتش در سرم سوزد

بافت تازه میسازند داغ محبت ما را
 که سپردان نمانند نذر صحبت ما را
 گذشتن از دو عالم داد میداد حشر ما را
 حیات تلخ شیرین کرد خواب راحت ما را
 که خاک راه کشتن میفراید غیرت ما را
 یک همانه روشن گنج ابراهیم دولت ما را
 پریشانی نیارد زد بهم جمعیت ما را
وله که شادی مرکز سازد و عده فردا او
 بر قرض آرد سماع کرد بادم کوه و صحرا را
 کل از من پیشتره و اگر داغ خوش تمنای ما
 کجا بروی سرت کردم تعاریب روی ما
 نیارندم بکنت عفت لپیان قفسها را
 جواهر سر مرده چشمم نمودی خط مشکین را
 بیفتاندم بر صفحه شکر کان اینک نکتین را
 بخون دل بزم پرورده مهر عمارت کین را
 رکب خوابم پر پروانه سازد خوشبختین را

عشق

غنچه آینه بخت بد در دفرادانی را
نام پروانه مکن باد که نسبت نبود
هر چه خوانی بکن از دور می دیدار کو
هر کس آسوده خاکست بر آید چو پند
نازم آشفته عشق که خوش می سازد
دستم از دامن دلدار جدا ماند خرن
تلقین حجت از لاجبانا نام آرزوست **دله**
دلبر از مهر تازه جو از انان بریده ام
چون بهله خاطر از کف بجا صدم گرفت
کز نیم بر شبنم حیران درین چنین
بمطالعت رنگ حنا و نکین جسم
ناید سرم بسدره و طوبی فرخیزن
ما بزم و دلف آرزوی یار و در هیچ **دله**
هر شکلی از دولت عشقت شده آسان
ما از طمع وصال تو در عشق کنده شدم
طرفی که من از عشق تبار لبسته ام
سهلست اگر چرخ نگرود بر ابروم

در بخت در پیرنم خار پیاپی را
بامن سوخته دل سوخته دامانی را
وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را
آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را
بخت شوریده به برم طره پریشانی را
چکنم کز نغمه پاره کربسپانی را
من کافر محبتم ای پانم آرزوست **دله**
با پر دیر بسین ای پانم آرزوست
دست جلف چاک کربانم آرزوست
یک چشم و بدن رخ جانانم آرزوست
از دایع عشق خاتم فرمانم آرزوست
ظل لولای شاه خراسانم آرزوست
قاصد برسان مرده دیدار و در هیچ **دله**
دل مانده همین عقده دشوار و در هیچ
بگذر ز هم آغوشی اغیار و در هیچ
در خاک برم حسرت دیدار و در هیچ
مخروم نکرد کسی از یار و در هیچ

آسوده

منشی است که در مان دلسوز است
ببرتاب حزین از دو جهان دیده را
عمری ز غم عشق تو داغ بجگر بود
وقتی بصفا بود و بهار بطراوت
عمر گسبت که از مایه در و بند و قم
کی ذوق مصبت که دل رود از یاد
در بخودی از وصل جبردار گشتم
می پرسم اگر در مغان دیده بگوید
چون صبح حزین نفس سردندار
شیرین لبان جوهرم می لاله گون کنند
روز مصاب عرض گرم سرگزشتگان
آزادگان لبخوت سر آرند و رکنند
پیرون خرام در صف نازک نهالها
بشتاب کاهوان حرم از هجوم سنگ
شبهانده من دولت در وصل تو عاقبت
جوش بهار خط همه آفاق را گرفت
همچون حزین خسته هزاران است

ساقی بر نسا ساغر شراب در دگر هیچ
عشق است درین دایره در کار هیچ
معلوم تو در دم نشد این درد دگر بود
در عشق تو این سوخته را غمزه تر بود
خونابه دل خوردم و دندان بجگر بود
اشکی نمک اندود فغانی باثر بود
افسوس که بار آمد و هوتم بسفر بود
اشکده کز دم افروخته تر بود
تنها بسباط تو همین آه سحر بود
خون مرا بجرعه برای رنگون کنند
الماس سوده در کف داغ درون کنند
زندانیان جو سلسلهها را عنوان کنند
کز شرم جلوه تو علمها انکون کنند
نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند
کان نمک بدیده بخت زبون کنند
شیدا دلان چگونه علاج خون کنند
ظالم بگو که در ره عشق تو چون کنند

ناصف مشربان نخر ابرو کنند
 خون مرا جو با ده اگر در سو کنند
 از تاب با نیتاب کتا نزار کنند
 محراب طاعت از دل بی آرند
 حضرت کیشان اگر کل داغ تو کنند
 یکسو چهار خسته جا آنغزه تنها یکطرف
 غلطیده در خون عیان بی محاب یکطرف
 شمشاد قد یکطرف و سرو بالا یکطرف
 چشم خمارین یکطرف آن با ده بیما یکطرف
 محراب ابرو یکطرف زلف حلسیا یکطرف
 حضرت کیشان از جانبی آنماه بیما یکطرف
 تا خوبی آلتیاره افاده با ما یکطرف
 یکسو بود چشم بدر روی زلفی یکطرف
 این ترکستان یکطرف آن چشم نهیلا یکطرف
 طوطی نرادان یکطرف و ملک شکر خا یکطرف
 شاید که دهد اشک زار رنگ حسنا
 دارد چمن امروز عجب آب در هوا

سبانی بگو چکیده دل در سو کنند
 ز رف خمار نرکس خوبان نمیشود
 در کارگاه عشق حرفان سینه جا
 روز هوس تبا که مردان افحق
 سازند مشکبودین ز زخمها جزین
 چشم تملک یکطرف و عشاق شیدا یکطرف
 بدانت از حال دمی کاش آن وفا زین
 نازک نهالان چمن چون سایه در خا
 هر سو حرفی میزند ساغر زخوم را بجان
 محرم میا کفرودین در عشق تر سازد
 داما آن ناز آفرین آسان آید یکطرف
 جز سوختن پروانه ساد عشق نبود
 آن بوسه کل بیزین آرد کراتا در نظر
 چشم یعقوب از غمش شدید دیده بلند
 اموتی طرز سخن شیرین نوا بانرا جزین
 بر دیده کشم سرده خاک پای
 می در قدح و باد صبا در کفایت

کسم
 کسم
 کسم

دولت طلبی امن دار آمده از دست
و نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است
خود را برسانید بیار آن سبک سر
کاشن بنسیمی سنگند عهد هزاران
کرد است بهار عجبی خار بیابان
دور از کل ویت لغنی هست زین را

شاید که برون آید ازین مهنه
هوکز نشنیدیم ز پروانه صد
می آید ازین قافله آواز در آید
در کشور خوبان نبود رسم وفا
از دشت گذشته است مگر آبله با
مانده است بجای بلبل بی پروا

النوری

صاحبها با چنین ترشح ابر
طالعیم باز هم می کرده
میهمانی رسیده مخلص را
از خط و خال مرغ دلها را
طبع او هر چه آرزو فرمود
باده می خواهد و تو میدانی
بگو و هیچکس نمی کسود
نزد پدر معنیان فرستادم
باده امروز نسبت جز بکیا
جز تو جایی دیگر نمیدانم

صحبتی القافم افتاده
فلکم هدیه فسر ستاده
آدمی زاده یا پر سی زاده
دانه پاشیده دام بنهاده
کردم از دولت نو آماده
که مرا نسبت در سر اباده
سجده و طیاسان و سجاده
گفت ای لوح از خرد ساده
تا فرستاده فرستاده
ای سپهرت بخمد استاده

از کرم

کرم بنده را تو شفقت کن
در نه دانسته که می ماند

یک صراحی می جو
ای پری زاده شوخ ناکاوه

وله

فاصد خویش را فرستادم بنوتر پیاکی ادا
گر فرسین صراحی باده

سه حرفند مهبها وزهی که بدیدار برهه نشان
بیقین دان که هر سه را کاوم

۱۵۷

جواب

ای ظریفی که از تو دلشادم
چون خط بچخطائی تو خواندم
هم در آن نیره شب بدست رسول
تا توان هر سه را بخوابی کاوم

شکر کردم که کرده یادم
سرودل بر خط تو بنهادم
باده روشنست فرستادم
من بنقد رسول را کاوم

شبی با ماه بانورندگی گفت
بیا با ما ز مانی سوئی خلوت
چو بشنید این سخن را ماه بانو
حرف نیز شهوت از سرشوق
شکافی دید چون در بای کشمیر
حرف از ترس عرق خود کرد

که ای خلوت نشین محرم راز
تو خاتونی و من رند شهید باز
روان شد سوئی خلوت آن اول باز
چو کرد از زبرد اما نشس کره باز
در آن جولان کنار بصد اردک و قاز
بسوی کوه مرکب در تکس و تاز

چو کرم ترود آزره که
چرا در کوه رفتی ای غلط رو
بگفتا چون توان از بحر بگرفت
چو جا کرد این سخن در گوش از ماه
تو نیکی میکنی و در دجله انداز

در خانه میر کشمی خود را اینها اندام ختم
در خانه اش ناگاده از مردوزن نکند شتم

انورب را از نسبت زانیه
تا جهان هست کیر در کس او
انوری زن از آن سبب نکند
این لیسر همچو بچه در کمران
مغلمی همچو من بدنبالش
مهربانی کشید لبان پدر
کیر در کون او فسر و کوبد
بنده خون خورده باشد و دگری

در آن هنگام خانون آمد
فرجوت این دهل را نیز توان
مگر اردک شوم اکیم به پرواز
جوابش داد در دم از سر ناز
که ایرزد در پیا بابت دهد باز

شاید که این را از نهاد جابدرستان بگذرد
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

در جهان هر که زاد از وز نیست
ای در اینجا که این جهان فانیست
که مباد از تشن لیسر زاید
بصفا جهمره را بسیار اید
رود و دست بر رخس ساید
تاز تنبالش بند بکشاید
آنچنانی که شاید و باید
بچه وار ایگان چرا کاید

انوری

بسی انوری راست دختر و پسری
آن یکی در کفایت هندی زمین

وله
چهره یکی برخلاف این دو
و آن در کشتن پاکند باله

گفت با من صبو حکلی مطرب
گفتش که خبر علاج بود
راست گفتی و لیک می رسم

که مرا خارش می بود در کون
گفت ایجا نشین افلاطون
بعد انزال آورد پرون

138

انوری نام بجز می نبرد
می نبرد نام کبر خرا تا

کنز تو اش چشم بر عطاست هنوز
می نکو بد که در کجا است هنوز

سعدی

بدیدم بره تر کمان بچسب
سواره بر فرستم با یکدگر
بهم صحنی القاص او فتاد
چو می خورد و می خورد او فتاد
چو بندش کشا دم دلم شاد شد
درش چون نهادم دروغش شد
بچینید و غر بیکه کرد چفت

ببخدا در روزی مرا گفت قم
بر اسپان نازی کره کرده دم
سواره بر فرستم تا پای خشم
بخود گفتم ای سعدی از جای جم
چو دیدم من آن خفته و ساق و سم
که قصه تا خایه پاکشت کم
که نیلر سن ای ارواد ز سیکم

میزوی و معزاز دیده با او **دله**

باز آمد و عارضش و میده

چند آنکه نشاط کرد و بازی

گفتا شکرم بیار و بادام

تو پار کرسیخته چو آهون

سعدی خط سبز دو برت دارد

آن ماه که گفتمی ملک رحمت **دله**

برویی که چو آتش زمستان خوش بود

آمد بنماز آن صنم کافر کیش **دله**

میگفت ایام مستمندان دلش

از دول من برده ای پری آرام را

مویی که از پشت کس مکنی از بهر تپ

دی بجمام از پی غسل جماع **دله**

سر تراش با نرسن چون بلور

طرفه کونی بر سر کونم نه ساد

همچون شکرش لبی و پوز **دله**

مانند شبی بروی روز

از من طلبی ندید و سوز

گفتم بخرم لپست بکوز

امسال بیامدی چو پوز

نه هر الفی جوابی **دله**

این بارش اگر نگره کنی شیطانت

امروز چو پوتین تابستان است **دله**

ببرید نماز مومنان در پیش

ای کاش من از پس بد او از پیش **دله**

بنده خود کرده جعفر بد نام را

حاجت مشاطه نسبت روی دلارام

رهنمون شد طالع میمون من **دله**

بهر مالش گشت پرامون من

کاش بودی گیر من در کون من

دله

دله

و ششم شبی بت بوزس را
از دست کشن بکین کوبین
در میان کون و کس شک دادم
خواستم تا اینکه معلوم شود
گفت کس بد نیست اما گفته اند

از جمله بمن نمود راه پیش را
همسایه بد مباد یارب کس را
که نکر که امین هست خط و لپی بر
کردم استفسار این معنی بگیر
افضل الاشکال شکل المستدیر

199

رباعیات خیام

چون عهد نماند کسی فردا را
می نوش بوز ماه ای ماه که ماه
از منزل کفر تا بدین بکنفس است
این بکنفس عز نزار خوش میدار
ای حیرت فلک خرابی از کینه
ای خاک اگر سینه تو لب کجا
نه لایق دوزخم نه در خورد هست
چون کافر درویشم و چون خجسته
پرخون ز فراق حکم می گزینت

حالی خوش کن تو این دل شیرا را
بسیار بیاید که نیاید ما را
وله وز عالم شک تا یقین بکنفس است
که حاصل عمر تو همین بکنفس است
بیداد کبری شیوه و پیرینه
بس کو حق قیمتی که در سینه است
وله ایزد داند کل مر از چه مرشت
نه دین و نه دنیا و نه امید هست
وله رسید تو صاحب نظری گزینت

با آنکه نداری سیر سودائی کسی
سودائی تو در هیچ سستی گزینت

از آتش این طالبه جز در دمی نیست
دستی که زد دست بر سردارم
از هرزه به در می نیساید تا
از طاسک چرخ و کعبین تقدیر
چون میکزد در عمر چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من دو ماه بسی
صد غمزه ز چشم بر فنون می آید
ز نهار بسیر شهر و دید از مرو
اشکم زد و دیده متصل می آید
ز نهار بدار عزت اشک مرا
از دفتر عمر پاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا و خوش مار خوش
از خان فلک فرص جوی پیش مخور
از لغمت الوان شهان دست بهار
خون دل صد هزار در دلش مخور
این قافله به عجب میکزد
ساقی عم فردای حریفان خوری

وز سب کسم امید به بودی نیست
وز دامن هر که مینرم سودی نیست
بانیک و بد زمانه میساید سخت
هر نفس که شد بدید میساید سخت
چون جان بلب آید چه بشاورد چه بلخ
از سناخ بغزه آید از سناخ
شمشیر بکف غمزه برون می آید
کز کوچه زلف بوی خون می آید
از بهر تو ای مهر کسل می آید
کین قافله از کعبه دل می آید
در دست اجل هلاک می باید شد
آنی در ده که خاک می باید شد
انگشت عسل مخواه و صدش مخور
از لغمت الوان شهان دست بهار
خون دل صد هزار در دلش مخور
این قافله به عجب میکزد
ساقی عم فردای حریفان خوری

لان زده

چون مردم شوم خاک مرا خرم سازید
خاک من من باده آغشته کنید
در راه چنان رو که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
لی سوز جگر در تنوانی به بیان
چون که نبودم که شکایت کنم از تو
رهبان کلمسیان کبران سیده ام
نه معصیتی نه طاعتی و ای من
پهلویم و تنم در استخوانم دار
این نادره که هر چه در پاره است
در مخرج تو مرکب من نشینم با دا
کزنی تو بکام دل بر آرم نفسی
ای دلبر ما باش بے دلبر ما
نه دلبر ما نه دلبر اندر بر ما
ای رویتو فردوس برین دل من

احوال مرا عبرت مردم سازید
دنگاه از آن خشت سر خرم سازید
با خلق چنان زی که سلامت نکنند
در پیش سخوانند و امامت نکنند
دانش نیست غم عشق که بر خود توان
خندید و من سوخته را باز دمان
ناقوس نواز در میر حرمان شده ام
شمنده کافر و مسلمان شده ام
کویی که غم تو قصد جانم دارد
غیر از غم تو خورم زیانم دارد
منظور دود دیده آستینم با دا
یارب نفسی باز پسینم با دا
یا دلبر ما فرست یا دلبر ما
یک دلبر ما به که دو صد دلبر ما
روزان و شبان غمت برین دل من

۱۲۷۰

گفتم مگر از دست غمت بگریزم
عشق تو که گرفت آستین دل من

ای کسائی باده محبت خانی
تاکی بدف نیرتغافل باشم
باز آئی و بکنج محنتم فرد نکر
از مرک دوای درد خود مریطلم
از شراب مدام و لاف مشرب توبه
در دل هوس کناه و بر لب توبه
عمر هست که بیوفرا آماجم
یکشمه ز حال خویش ظاهر سازم
بهران تو چشم عقل را میل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود
من بپتو چو ابر بر متصل کریم کنان
الضفاف بدیه که شرط یاری است
آهنک حجازی نمودم من زار
بارب بچه رو جانب کعبه رود
هر سوگمئی در بنو قوم چه کردی که خزند
سالی یکبار آب جویت نهند
روزی صد بار آب جویت بپزند

وی فاصد غمزه تیان بهنگ
تیزی لطفی تبستی و شتاب
وز درد فراق چهره ام زرد
بهار نکر دو انکر درد نکر
وز عشق تیان سیم غنغیب توبه
زین توبه نه در سینه توبه
بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
چندانکه خدا غنی است من محجوم
وز جور تو جرح جامه در زین کشند
جان رخت ز کالبد تعجیل کشد
بی من دایم تو غنچه سان خنده کنان
من بچه تو چنان باشم و بی من تو چنان
کامد سحری بکوش دل این گفتار
کبری که کلیس یاد ارد عاز
دانش چه سبری که از تو دانش بخزند
طبع

خشم نماز و روزه چون باطل شد **له** تقصیر که نجات کلیم حاصل شد
 افسوس که آرزوی وضو با دمی **لشکست** و آنروزه بنیم جرعه می باطل شد
 آفتوم که پیچاره پرستند خربند **له** زیرا که بزیر بال سالوس درند
 این از همه طرفه تر که در پرده زید **له** اسلام فرو شدند و ز کافر برترند
 در میکده جز می وضو نتوان کرد **له** و آن نام که زشت شد نکو توان کرد
 می لوشن که این پرده مستوری ما **له** بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد
 افسوس که میرایه ز کف بیرون شد **له** در دست اجل بسی جگر باخون شد
 کس ناید از آنجهان که ما پرسم باز **له** که حال مسافران عالم چون شد
 بی مهربانی عهد شکن میدانم **له** اما کنه تو نسبت من میدانم
 از بخت بد من سپه مهربی تو **له** من عادت بخت خویشین میدانم
 امشب که دلم از تاب بجز امشب **له** اسکم همه از دیده گریان میخست
 من سوختم آنچنانکه غیر از دل تو **له** بر من دل هر کافر و مسلمان میخست
 چون رزون تو آنچه عدل قهر میبود **له** یکفته نه کم شود سخا ابر فرد
 آسوده ز هر چه هست مساید شد **له** آذاده زیر چه نسبت باید بود
 افسوس که نامه جوانی طی شد **له** وین تازه بهار ارغوانی وی شد

این مرعز طرب که نام او بود نبات
 افسوس ز یادم گوی آندو کی رفت

در دهر کسی بکعبه زاری برسد **له** تا بردش از زمانه خارجی نشود
 در شانۀ نکر که تا بعد شایخ نشد دستش بر زلفش نگاری برسد
 از گردش روزگار بهری برکیر **له** بر بخت طرب نشین ز کف ساغر
 از طاعت و معصیت خدای مستغنی است باری تو مراد خود ز عالم برکیر
 خرم دل او که بکنفس زنده نبود و آسوده کسی که خود نژاد از مادر
 چون حاصل آدمی درین خان دودر **له** جز در ددل و در دهری نیست دگر
 دی گوزه کری بدیدم اندر بازار **له** بر نازه کلی همی لک زد بسیار
 و آن کل بزبان حال باو میگفت عمری چو تو بوده ام مرانکه دلزد
 دنیا هم سه لبر ترا آمده کیر **له** دین عمر برفت و اجل آمده کیر
 گفتی که بکام خویش دستی بر نم خود نتوانی و کز توانی زده کیر
 از جمله رفتگان این راه دراز **له** باز آمده کوی که بسا گوید زار
 ز نهار دین سراچه از روی مجاز چیزی نگذاری که نمی آئی باز
 با تو بخرابات اگر کویم راز **له** به زانکه بحراب کنم بی تو نماز
 ای اول و آخر همه خلق از تو تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز
 ای واقف السیر از ضمیر همه کس **له** در حالت عجز دستگیر همه کس
 یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
 ای توبه ده و عذر پذیر همه کس ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

کوین

کو پند مرا عرفت گستم هشتم له در لاجپن ورنه می پرستم هشتم
 در ظاهر من نگاه بسیار کن له کاندرا باطن چنانکه هشتم هشتم
 بر خود در کار و ارزو درستم له وز منت هر ناکس و کس وارستم
 جز دوست جو کس نسبت که بودم له من دانم و دوست هر چه هشتم هشتم
 نام توانی حدیث یار آن میکن له بنیاد فساد و هر ویران میکن
 بشو سخن امید خست بام مدام له می میخور و ره میزان و احسان میکن
 ز ابر تو تقوی وریا ارزانی له من دانم و بیدینی و بی ایمان میکن
 کو باش چنین تو طعنه بر من له من کافرو من یهود و من نصرانی
 از آنکه زرد دکن چهره خوش له وز آمد آب بکن زهره خوش
 بردار ز دنیا ای دنی بهره خوش له زان پیش که در بر کشد بهره خوش
 پندی و ممت اگر بمن در خوش له از بهر خدا جامه تزویر می پوش
 عقبا همه ساعت و دنیا بدم له از بهر دمی ملک ابد را مفروش
 چندین غم مال و حرمت دنیا له هرگز دیدی کسی که جاوید نسبت
 این بکد و نفس خود ز نسبت له با عاریتی عاریتی باید نسبت
 تن زن چو بزیر فلک بی باک له می نوش خود در جهان آتشناک

چون اول و آخرت بختر خالی نسبت
 انکار که بختر خاک نه بر خاک کے

۱۴۲

پ

پ

ما خرقه ز بند در سر خرم کردیم
باشند که درین مبلکه آرد با هم
ای باده تو شربت من لالایی
کز دور مرا هر که به پسند گوید
چون ابر بنور و ز رخ لاله شبت
این سبزه که امروز تماشا گشت
از دوز عشق می کشادم فاسل
میگفت خوشا گسبکه در خانه او
سر مست بمیخانه گذر کردم دوش
گفتم ز خدایم ننداری ای پسر

وز خاک خرابت تیغم کردم
عمری که در آنند سهامم کردم
چندان بخورم نرا برو من راست
ای خواججه شراب از کجا می آید
بر خیز و بیا ده کن غم در دست
فردایم از خاک تو بر خواهر دست
ناگاه ز سوز سپینه صاحب حال
یار نیست چو پای و شبی چون بنام
پری دیدم مست بوی بردوش
گفتا گرم از خدایم نوش و خموش

شاه محمود

در عالم اگر سپینه فکار لبست منم
در دیده من اگر غم و غیبت تو بی
ما را نبود دلی که کار آید از و
چندان گریه که کوچه ها کل کرد
در نامه بجانان من حیران چه نویسم
چون موی بموی حال مرا زلفت و داند

در دره اعتبار خار لبست منم
در خار تو اگر غبار لبست منم
جز آنکه که هر دو می هفتار آید از و
نی روید و ناله های زار آید از و
جز آنکه نویسم غم بجان چه نویسم
آشفته حال بر لبان چه نویسم

ز این...

نه اندیشه این لالم بخون میکرد **رفیق** کار کار من و تو چون میکرد
 تا کی بومهر من فزون میکرد
 جان از غم خون نه کنوست **له** دیر است که از غم تو خوست دم
 تا کی کوئی رفیق چونست **له** چونست مگو که خوست دم
 شوخی که ز جو چشم دایم **له** هر کوشه هزار کشته چون من بشش
 ترسم که بخشیر نیز دادم **له** هر چند که فریاد کنم از دستش
 آه از شب نیره غم اندوز **آفر** فریاد ز روز تار جانوز فراق
 روحی رخمی که پیش ازین است **له** تاب شب بحر و طاقت روز فراق
 آن دست است که عهد دوستداری **سعد** میرفت و منش گرفته دامن در دست
 میگفت که بعد ازین بخوابم **له** پنداشت که بعد ازین مرا خوابی است
 سرمایه غم زد دست آسان **له** دل برنگم زد دست تا جان ندیم
 از دست بیاد کار دارم **له** آن درد لب صد صفر در زمان ندیم
 آینه مهر روشن باد **دویتی** اوراد ملک بر آسمان ناد علیست
 که سلطنت دو کون خوابی **دویتی** در بندگی علی داد لاد علیست

۱۴۳

جای هرگز نرود داغ تو چون لاله زول
 ای بروه غمت شادوی صد ساله زول
 لاله ز کلم بر آید و ناله ز جلال
 روزیکه بدل داغ تو در خاک برم

العجبر حرم به بت شکن از زاده **مشتاق** ز نایب چشم به بر بمن از زاده
 گلزار بمرغان چمن از زاده من جز تو نخواهم تو بمن از زاده
 دنیا داران صلاهی احسان **ایضا** جز حالت تب نان بفقیران نهند
 این طایفه سوختنی به بچو تنور تا گرم نکردند بکس نان نهند
 کفتم سخت کسرتوش چون آید **ایضا** با آنکه همه چو در مکتون آید
 گفتا که چنین دمان تنگی که مرست کز کشمش چگونه بیرون آید
 با هر که نشینی و فدح نوش کنی **هلالی** از رشک مرا خراب و بد پوش کنی
 کفنی که چومی خورم ترا یاد کنم ترسم که شوی مست و فراموش کنی
 تا چشم تو عشوه ساز خواهد بود **له** صد دل شده عشق دار خواهد بود
 تا از طرف تو تا خواهد بود از جانب ما نیاز خواهد بود
 من کریم آتشین نمیدانم **ایضا** من سوز دل خیزن نمیدانم
 نه نام بمن گذاشتی و نه نشان ای عشق ترا چنین نمیدانم
 با جرات من حوصله بیدردی کرد **ایضا** گلزار شکیب روی در زردی کرد
 بر قلب حدایی زده بودم خود را عزم بی جگری و صبر نامردی کرد

مشتاق

مشتاق که نقد جان بهانی بوداد جان را آخر ز نانوانی بوداد
 کفنی دوسه روز شد فلک آید قربان سر تو زندگانی بوداد

نیل

تن حیت غم و دل در دو بهر یک در **فیضاً**
 الفصحة بقصد جان من کبریا
 یارب زکناه زشت خود منفعلم **فیضاً**
 فیضی بدلم ز عالم قدس رسا
 ای قسمم از تو تیر دل در ز فراق **دایمی**
 در عهد تو بی وفانه پسند هرگز
 میجو است فلک که تلخ کام بکشد **له**
 بسیرت بشخصه فراق تو مرا
 ای دروغ من محبت جدائی بکنند **له**
 از این وفانه که گویم بوفا
 مردم که ز جام عشق مستش کردند **فیضاً**
 میجو است خدایشنا و استیاز
 در مطبخ عشق جز نکور انگشند **له**
 که عاشق صادق ز کشتن بگریز

۱۱۴

در این بهشت و ن سینه سوری و لقی
 مرک از ظرفی و زندگی از ظرف
 تا محو شود خیال فاسد ز دلم
 ای بهره ام از تو ز هر جانوز فراق
 عاشق تو وصل و بوالهوس روز فراق
 ناکرده می طرب بجام بکشد
 تا او بعقوبت تمام بکشد
 بیکانه من با شنائی سو کند
 مشتاق تو ام به پیوفائی سو کند
 بالا بروند و باز پشش کردند **فیضاً**
 مستش کردند و بت پرستش کردند
 لاغر صفقان و زشت خور انگشند
 مردار بود هر آنچه او را انگشند

حضرت
 علی
 علیه السلام

دایمی

از مهر رخ تو کرده جاورد من
 آید چو بهار و سبزه از خاک دید
 مردم ز غم دلیت نشد مایل من
 جز سبزه حسرت ندم از گل من زیند

رباعی

از فضل و مهر ز محبت ما یونیم

خواهیم که قدم پیش کنیم پس افتم

با بر همیشه در عتالش بنیم **کمال است**

که مردمک دیده من نسبت حرام

ای زلف مسلسلست بلائی دلم **له**

من دل بتو داده ام برای دل تو

صد بار فدائی قدح چالاک شوم **رباعی**

بگذار پائی تو سنت بوسه زخم

آزار دل سیر من نسبت کون **ایضا**

مپسند ز سینه ام برون تا زده آه

می باید بود و کنک می باید بود **ایضا**

یک حرف لوح عشق می باید خواند

رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر

اللذلف بر یاد من بیکس رس

هر کس بکسب و حضرتی مینازد

یارب نظری بر من سرگردان کن

با من مکن آنچه من سزائی آنم

چیز که بر تو قابل استنوس منم

مانده حرف یائی معکوس منم

چونیده نور آفتابش بنیم

هر گه که نظر کنیم در آتش بنیم

وی لعل است عقده کشادگن

تو دل بکسی مده برای دلم

قربان خرامیدن بی باک شوم

کویاقت آنکه میرم و خاک شوم

مگذار ز دیده ام فروریزد خون

وارسته ز قید لنگ می باید بود

فارغ ز کتاب و جنبک می باید بود

لطف و کرمت یار من بیکس رس

جز حضرت تو ندر او این بیکس رس

رحمی بمن دلشده چیران کن

اچیز از کرم و لطف تو آید آن کن

میش

سر تا سر دست خاور اسکنان

در هیچ زمین هیچ فرسنگی نیست

خودم چون بود چوب بید آوردم

تو خود کفنی که ناامیدی کفر است

کز زمین دور دیده بر آن دریاخ

کز دست غمت شسته دل تنگی

روئی سید و مولی سفید آوردم

فرمان تو بردم و امید آوردم

افسوس
خواجده
عبداللہ
حکیم ثنائی

ناز را روی بیاید همچو رود

زشت باشد روی نازیب او ناز

خادمان را ز بهر آن بخرند

ای برادر تو آنچه می بینی

لایالی هو لانه مردونه زن

جای ایشان شد است بند و عجم

کرد را بجا است که برشان ببرند

باغ و گل و مل نوای مرغان بهار

الکونکه تو غایبی ازینهام چه سود

چون نداری کرد بدخوی مگرد

سخت باشد چشم نابینا و درد

تا بر خسارشان همی بگرند

خادمان نیستند که بخرند

بین ذلک نه ماده و نه نرند

لاجرم هر دو جا بدر و سرند

ور بد اینجاست کون شان بدند

هست اینهمه و تو غایبی ازینها

وانگه که تو آمدی بدینهام چکار

از هستی ماب نیست بکنفس است

کاین عالم یاد کار بسیار است

وله

عجم خوردن اینجهان فانی هوس است

یکویی کن اگر ترا دست رس است

زن

زن زان نالو نماند ^{له} زخم خرد شود ز آفتاب نشود
 بی کوه و کوهایی از کوه نشود ^{له} سگ اسکی از قلاده مکر نشود
 با من بکله و لواع کفت آید لجوی ^{له} باز آیم زود رخ زانده بشوی
 کفتم صنما تو این مرا کس گوئی ^{له} کوزنده بماند چو بگردانی روس

1216

سیخ سیف اندین

باتوت پیل مور میباید بود ^پ با ملک دو کون عور میباید بود
 این طرفه که عیب جمله عالم را ^پ میباید دید و کور میباید بود
 هر کوی خ تو بدید حیران ماند ^پ وز لعل لب تو لب بدندان ماند
 دانستی که مر زلف پریشان تو دید ^پ کافر باشد اگر مسلمان ماند

مولوی

عشق ارجه بلاروز کارست ^پ این باده اگر چه پر خمار است خوش است
 وز زین عشق اگر چه کاه عجب است ^پ چو دریا تو تباری سرد کارست
 که ترک وجود عم فرزند کنی ^{له} که آرزوی حیات پانیده کنی
 آئنده عمر خواهی از رفته فزون ^{له} در رفته چه کرده که آئنده کنی
 بگو ندم بهر دو عالم ندم ^{له} بهتر هزار صوف و اطلس ندم
 فردا که حساب بقت مردان طلبند ^{له} جز نیک ندم حساب دیگر ندم

شاه نعمت الله

سودازده زلف پریشان
مستیم و نداریم خبر از همه عالم
گفتش روی تو جانان قمر است
گفتش چشم خوش است بردم
گفتش قد تو سر و سبب بلند
گفتش از تو که دارد خبر
گفتش جان بغدادی تو کنم
این کوزه چون عاشق را بود
این دسته که در گردن وی بینی
این کلک دست کلعدار بود
این خار که برد امن کل چنگ زده
خونم زود دیده متصل می آید
ز بهار بدار حرمت اشک مرا
از لطف بمن نظرنداری افسوس
گفتی عاشق کسی بروز تو مباد
ساقی قدحی که دور کلذ از گذشت
ای هم نفس از بهر خدا باز بگو

تا از این کس زلف چه آید بر ما
اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
گفت و اللذ تم خوشتر است
گفت یک شیار که جان در خط است
گفت آن نسبت کونه نظر است
گفت آنکس که ز خود بیختر است
گفت اینها بر ما مختصر است
در بند سر زلف بکاری بود
دستی است که در گردن یار بود
دین غنچه انگشت بکاری بود
دستی است که برد امن یار بود
از دست ای عهد کسل می آید
کاین قافله از کعبه دل می آید
جز کینه سرد کرداری افسوس
از حال شبنم خبرنداری افسوس
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
افسانه آن شب که با یار گذشت

دل بپوش

۳۷

در همه چیز ز اشکار و پنهان گوید
 آن آشفته است و این بریشان دام
 مستی زد و چشم پر خمارش بیدار
 آنزونی حسن از حطرش معلوم است
 تا کبر لشی با تو بتی یار بنوی
 آن را که میان بسته بزبانو
 در دهب عاشقان قرار دگر است
 نفع علم که در مدرسه حاصل کردیم
 در عالم بی وفا کسی خوب نمیبست
 انگس که درین زمانه اورا غم
 مان تکیه بیالش جوانی نکنی
 بخرام باین روش که با اینهمه علم
 جاهل بسفیر صاف دل از کینه شود
 حاصل که سفیر صافی سینه شود
 آن طفلک دیده پر دیرینه شود
 آهین ز جلای وطن آئینه شود

مولانا رودکی

رباعی

عرفا

طراز

بلا

ادوم

له

شمس الدین

بادوست نشایدم دگر بار نشست
 بگریز از آن کس که باها نشست

بادشمن من چو دوست نشست
 پر بنیز از آن عسل که با او نشست

بزمین که معشوق تو گیت **آذر**

بنشست بهای های بر من بگیت

میگفتم عشق می ندانستم چیست

که عشق آنست که توان با او بود **کنج**

قاضی جوزشش حامله شد از گیت **مهمی**

من بپریم و کبر من نمی خنید **سج**

با دل گفتم که ابدال احوال تو چیست **استرا**

گفتا چگونه باشد احوال کسی

ما بزم بلطف حق تو لا کرده **ایضا**

انجا که عنایت تو باشد باشد

چه خوشی بی مهربانی هر دو بر **طاهر**

اگر مجنون سرشوریده داشت

دوران بقا چو باد صحرایکذشت **ایضا**

پنداشتست تا مگر که ستم بر ما کرد

فرید الدین

پوستن دوستان بسی آسانست

شیرینی و ضل را نمیدارم دوست

کفایت آن که در این مقصود است

کز دست چنان گویی تو چون خواهی

میگفتم بار و می ندانستم چیست

و ریا از این است که توان با او **کسیت**

دین فخر نه مرم هم است این بجز **کسیت**

کورا بمراد دگری باید **کسیت**

از نیک و بد خلق تپرا کرده **ایضا**

نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

دل لیلی اردو شوریده تر **ایضا**

تلخی و خوشی و زشتی و زیبا **ایضا**

بر کردن او بماند و بر ما **کسیت**

دشوار بریدن است آخر آسانست

از غایت تلخی که در آن **کسیت**

تال

تا آن سر زلف تا بر آید ز دست **درا**
 اندر دل عاشق بچاره چیرا
 خوردش دیدم آنکه بزرگی داد **محمدالدین**
 صد بار کم و بیش منش کوشتم
 باد آمد و کل بر سر منجواران **ظیرالدین**
 از سنبل تر زونق عطاران بود
 عم گشت مراد غمگسار که نیست **له**
 این باله توان گفت که عمر بگذشت
 ای کشته بمنزل خوشی بی **حاجتی**
 تا کرده خدایوح و قلم الایجاد
 که روزمه در دوشی شمع تریست **مغربی**
 که شمع لوتی مرا چرا باید بخت
 از آتش عشق شکر که افروخته نیست **انجیرود**
 که سوخته دل نه ز مادور که ما
 آنکسی دلم که مارش زده است
 اورا چه زنی که روزگارش زده است
 شاگردم بود آنکه بود استادت
 آنکس که هزار بار افزون کادت
 یار آمد و مل در قرح یار آن رخت
 وز زکس مست خون بهیار آن رخت
 دل خون شد و دل از زکار آگه نیست
 در حسرت روی یار و یار آگه نیست
 مفقاح خزانین بهر خاومه نست
 نوشته کسی شکسته را چون تو دوست
 این کاهش و سوزش من از بهر آست
 که ماه لوتی مرا چرا باید کاست
 با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
 آتش بدلی ز نیم کوه سوخته نیست

مولانا رومی

چون زرق بود که دیده در خون غرق
 نی سینه صفا میان و لهما فرق است
 که زخم تو زار کوی زرق است
 تو پنداری که هر دلی چون دل

در میگذرد تشنگی شراب و کینه **الضیاء**
 منان تو فارغند از روز حساب
 در وقت سفیده دم خروس سحر **رباع**
 در آن روز چه روی می کند لونه کرم
 در آن شب صبح نمودند او را
 که بال که لونه میکند وقت کثری **خمر**
 یعنی که کثری که می شد از عمر تو کم
 پانه عمر بر شود تا نکره
 ای ناله پیر خالگاه از غم تو **رباع**
 فریاد خروس صبحگاه از غم تو
 آه از غم تو هزار آه از غم تو
 کرم در صحن نظر بره باید داشت **شیخ محمود**
 در خانه دوستان جو محرم گشته
 دست و دل و دیده زانکه باید داشت

شیخ نجم الدین
 آنماه رخا که اصلش از چکل است
 آیا که برشت پاکش از چه کل است
 سحر را میرند و قصد جان نیز کنند
 این است بلا و گزند زایشان است
 ما غافل و عمر گذران است که رفت **صداق**
 در داکه اجل رسید این است سید
 از در دشمنی دم دولت افکار شده است **صاحب**
 زمان درو که عمری ز توام در دل بود
 ز روز دولت هزار دل از شده است
 کو یاد است امروز خبر از شده است

ربا

تا آن سر زلف تا بد کار را بگریز نام

میله بوزم و از ترس دم اغذ نام

تا دست بچون تو اندر نام

آغشته بخون چو دانه اندر نام

مجلس حمسیت و عند لبش قلیان

فغان پر از قهوه بود رطل کران

غریبک و سق بود ای رباب

مستوقه ماه طلعت تلخ زبان

یا چاره حال می باید کرد

یا کشتنم اختیار می باید کرد

القصد و کرم طاق بجرانم

یک کار ازین دو کار می باید کرد

سر مد سخن اختصار می باید کرد

یک کار ازین دو کار می باید کرد

یا مهنفس رقیب می باید شد

یا قطع نظر ز یار می باید کرد

از هند نجس نجات میجویم

غسلی لبط فرات میجویم

مرکه که بجد عالم بود در نجف

از بهر همین حیات میجویم

بالله علیل یا نسیم السحر

تو بر سر کوئی یار من کن گذر

بلغه تجستی و قل یا تمرب

من می میرم و تو ز حال من بجز

خیام

ایچو اجه که خویش را اهل او میکفت

وز کبر سخن بچشم و ابرو میکفت

نبر کنکره سرائی او فاخسته

دیدم که شسته بود دو کو میکفت

راهد کو تو در صومعه شیار می

چون من بحریم و دیر خماری

کار تو صلاح و کار ما رسوا

مار او ترا بیکد که کار می نسبت

مستزاد

خواهم که چون پیران کل فریاد است
 که بونسه زخم جو آستن بر دست
 دوشینه بی کلاب میکردیدم
 کفتم که چه کرده که میسوزندت از آتش عشق
 چشمت که بمن حکایت کان گفت **بزم خرد**
 در دلبست بدل که بنده ترک جان گفت
 خواهی ز فران در فغان دارم
 من هیچ نکویم که چسان دارم
 هر بار که در کوی تو باشد گدازم
 حاجت نبود که تو برانی ز درم
 زین پیش مرا صد و شکسبانی نیست **ب**
 پیغام می دهی که من می آیم
 غم نیست که اردوسه و بولعین
 چون بر کرم حق اعتماد است لعین
 نوشته می گووان ز کمال دلر با **ب**

در جامه جهان کشیدم قدر عنایت
 که سر زخم چو دانه اندر پایت
 بزرده کلی میان آتش دیدم میخو چون
 کفتم که می در بزم چمن خندیدم پس ای کجی
 چشم ز لعل خون جواب آن گفت
 درود کران پیش کسی نتوان گفت
 خواهی ز وصال شاد ما دارم
 ز انسان که تو خواهی آنچه دارم
 اندر زمین بوسم و در کدم
 بر بخت خود اعتماد هست انقدرم
 زین پیش مرا طافت نهانی نیست **ب**
 ما را امر آنکه دبر می آیی نیست
 افزونست کناه ما ز درات زمین
 آن کغفر لی خطیست بوم الدین
 هر دله ان به از تو بوفاد است **ب**

نظری بمانداری تو کجا و مهر با
 خبری ز مانگیری تو کجا و آشنایی

انزیر

این نشیبه کار دل افکار لایقاری **له**
 ای برده لب بچون باز آری
 سوزی در دل زده فروزی دارم **له**
 مردم کو بند کس بروز تو مباد
 می پندار ندبی تو روزی دارم
 کی داشتم این همان که چاری **له**
 یکدم شب مرکب بر سر بالینم
 ای جان ستم دیده بجان مشتاق **له**
 روی تو زلف تو صنم پندار
 آن صبح قیامت است این شام فراق
 پر خون چشمی که محور خساره است **له**
 چندانکه نظر کنیم نه بینم بجهان
 ای از تو مرا امید بهبودی نه **له**
 میدانستم که عهد و پیمان مرده
 بر هم شکنی ولی باین زودی نه
 نه راحت و نه رنج جهان خواهد **له**
 خوش باش که نه این دهن آن خواهد ماند
 این لبین در باغبان خواهد ماند
 کگذار بغارت خیزان خواهد رفت

سراج الدین

ای ابر که بار خار پرورده است
 کل سرخوش و لاله است و نیز کس مخمور
 ای خار درون غنچه خون کرده است
 ای باد صبا اینهمه آورده است

کز خشم گستاخیم بحال تو خوش است **فدا**
 هیچ از تو بجز فران تو ناخوش است **فدا**
 از واقعه ترا خب خواهم کرد **بایز بسط**
 با عشق تو در خاک نهان خواهم شد **بایز بسط**
 از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد **له**
 از جور تو سر بسنگها خواهم زد **له**
 از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد **بحری**
 یاری ز تو دلنواز تر خواهم جست **فردوس**
 تا چند نیمی بر دل خود غصه دورد **فردوس**
 زان پیش که کردد لفس کرم تو درد **مشایخ**
 غم بچد و درد پیشمار و من فرد **مشایخ**
 یاد درد باندازه درمان بهست **مشایخ**
 کز کار جهان بزور بودی فرد **له**
 این کار جهان چو کعبین است **مشایخ**

رشد
 شایسته بچامت صافست درد **رشد**
 کز خصم ای شاه بودم کرد **رشد**

چند آنکه

چند آنکه عم جان و تنم با بخورد **نخور** چون من ز تو ام غم غمست باید خورد
 امروز غم نمی نخوری می ترسم فردا غم غم نخوردنت باید خورد
 کرسام نیز بجانی اگرستم کرد **شفا** بجلاب مرا بمفت نتوانی خورد
 با قیمت آنچه خورده باید داد یاد رجوعش آنچه ریده باید خورد
 شب خیز که عاشقان شب از کند **افضل** کرده در و بام دوست پرواز کند
 هر جا که در می لبش در بندند **الاد** در و دست که شب باز کند
 گویند مرو از پی آن سپرو بلند **سعد** انگشت نمایی خلق بودن تا چند
 بپایده پندم مده ای دانشمند من خود نروم که می برندم بکنند

امیر

امشب من و صحبت آنسرو بلند می راز لبش چاشنی داده ز قند
 ای شب اگر ت هزار کار است **ای** صبح اگر ت هزار شادی است مجنبد
 کس دور از آن شمع شاد **بیاب** چون من بوصول او بد آموز مباد
 بسوزم و بر دل من این شور مباد **روز** روزی است مرا که کس با این روز مباد
 وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد **شفا** و ربا در پی هم جگر سوز مباد
 کفخی که شب آنم برت و روزم امید که باد آتش و آنروز مباد
 جس تو نصیبم ای دل افروز مباد **آفر** در جان من این آتش جانموز مباد
 آنروز که من پیش تو ام شب نشود آتش که تو در پیش من روز مباد

معشوق چون مشوه دل آویز کند
 عاشق ز بلا چگونه بر سر کند
 باد می است نصیحت کسان در گویشم
 اما بادی که التماس لبش کند
 غواصی کن کورت کهر میباید **شاه سجان**
 غواصان سباجار منبر میباید
 سر رشته بدست یار و جابر رفت
 دم نازدن و قدم ز سر میباید
 بر حلقه زلف او چه رای باشد **اوحد**
 هزار بدست او خواهی باشد
 جز زلف و رخس کسی نشان ندهد
 یکتک که در از تر ماهی باشد
 در بحر تو عالم چو در کون کرد **سلیم**
 وز سیل بر شک دیده همچون کرد
 ز نهار میا و بر سر من روز رحیل
 ترسم که به بینی و دلت چون کرد
 گویند که فردوس برین خواهد بود **مجد**
 آنجامی ناب و حورین خواهد بود
 کرمای و معشوق کنیزم چه پاک
 چون عاقبت کار همین خواهد بود
 بر نیم شبی در دو بیدار کند **رضی**
 و اندیشه تو در دل من کار کند
 رحم آر که در ددل من میترسم
 در درمی چنین شبت که قرار کند
 پیریم ولی جو بخت دمساز آید **رشید**
 هنگام نشاط و طرب و ساز آید
 از زلف دراز تو کمندی فکنیم
 بر کردن عمر رفتن تا باز آید
 آنکس که مهربانی از جان گذرد **رباعی**
 شک نیست که بر صراط آید
 حقا که بهشت از غلامان علیست **ع**
 چه چند که عمر شان لعصیان گذرد
 با هر غلی

بامهر علی طینت مهر کس که گشت **و خند** مهر بند بود مسکن او در بر و گشت
 در دوزخ اگر در آوزندش مثل **جا** گرم نکرده می برندش بهشت
 ای زر توئی آنکه جامع الذانی **جمال** محبوب خلایق همه او قاسمی
 ای زر تو خدانه ولیکن بخدا **شمار** عیوب و قاضی الحاجات

خواججه بن
الدین

ای داده شهبان زیم تو باج نبی **وز** بعد نبی بر سر تو باج نیست
 آنی تو که معراج تو بالا تر شد **یک** قامت احمدی ز معراج نیست
 بودیم ز برتر ب و ندرت **گاه** بودیم به بقاد و دولت همراه
 کردیم هر کویچه و بازار نگاه **دید** یم که جزورت نسبت پناه

گور امینه اشوخ شکل **سعد** مید بلب و زرب لب میخزید
 میگفت چنانکه میتوانست **بس** جان بلب که باین لب ز سیر
 بردار دل مادر و هر ای **حافظ** بالصف آخر شوهرش در پیوند

بی قلب ندادی چنین **چون** حافظ اگر شوی برویش **چون**
 جمعی تا شایه ای جمال **بجری** قومی بتمنای وصال تو خوشند
 حکمت زده عاشقان **در** کوشه بهجر با خیال تو خوشند

آن درد عاشق در مان **افز** زان در زرد تا ز نیش جان نرود
 عالی است سر کوی بنان **آسا** آید و لیکن ز نیش آستان نرود

ایله

تایه

حکیم

عذرت

حافظ

له

له

له

چون غنچه خنده ام رفته ز یاد
 نالان جو سبوی خالم در ره باد
 میگرد ز تان حکامی خود فرس یاد
 شیرین میگفت و جان شیرین میداد
 چون پیر بود همیشه دلگیر بود
 در پهلوی زن تیر به از پیر بود
 مینالد در آن ناله بخودی مینالد
 می مالی و در سینه دلم می می
 ماران گذارد که در آیم از پان
 سر سنج و دشمن افکن ای شیر خد
 نزد یک تو سیکانه تراز ما کس نیست
 نه آردی که دیوانه تراز ما کس نیست
 کفتم و هفت گشت زهی حناب
 شاد می به لطیفه کو بیان صلوات
 دل خوش کن و بر صبر مدارا
 کو صبر و چه دل کا نچه دلش میگوید
 کوه طره خون است هزار اندیشه

از دوریت ای تازه کل شایخ مراد
 کربان جو بیاله بزم در کف دست
 پیوسته زیاد لعل شیرین فراد
 جان داد و نیافت کام دل از شیرین
 شوئی زن جوان اگر میر بود
 آری مثل است اینکه زنان میگویند
 دلاک سپردل ز عمت میناله
 تو دست خضاب کرده در سینه من
 قسام هست دوزخ آن عقده کشت
 تاکی بود این کرک ربایی بهما
 در کوئی تویی خانه تراز ما کس نیست
 در سلسله طره ات آویخته ایم
 کفتم که لب گفت لبم آجیات
 کفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
 کیفی که شوم تر آمد از اندیشه
 کوه طره خون است هزار اندیشه

عشق صحیح یار هر من زار مگیر **له** بر خسته دلان خورده بسیار مگیر
 صوفی چو تو رسم رهروان میدید **له** با مردم رند نکتہ بسیار مگیر
 که همچون افتاده این دام شوی **له** این بسکه خراب باده و جام شوی
 نامست و خراب درند عالم سوزیم **له** با مانشین و گرنه بد نام شوی
 با کل میبگفت بلبل زار و زار **آذر** کاید چمن بهار دل تنگ مدار
 کل گفت چو من بنام در فتم تو بنام **آذر** آید چمن خواه خزان خواه بهار

شمس الدین

دل بر است ایام بهار **له** چشم چه دل باشد و شادی چه کار
 در بلع بجای سبزه کو خاک برود **له** دز ابر بجای قطره کو تیغ بهار
 که دست دهد ز مغر کندم نانی **خیام** از می دو منی ز کو سفندی را نه
 بالاله رخ نشسته در ویرانی **له** عیشتی است که نسبت حد هر سلطان
 ای بله صبا طرب فنا می آید **آقای** از طوف کد امین کف پیامی آید
 از کوی که بر خورشید راست کنی **له** ای کرد بچشم آشنای آید
 ای خواجه که از عقل محنون **سید میر غلام** نمرود اگر شوی بگردون نری
 ز هزار فرود و بد نیاید که اگر **له** صد سال فروری بقارون نری
 صد خانه اگر لطاعت آباد کنی **علاء** به زان نبود که خاطر می شاد کنی
 کز بنده کنی ز لطف آزادی را **له** بهتر که هزار بنده بود از دست کنی

در زیر کلاب اش کل دلاله به بین **ظلم** زیر هر دلی و صد ناله به بین
 سالی که بود و از ده مه دیدی **ماهی** که بود و از ده ساله به بین
 خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من **دور از کمال** بزنی که در آن بزم تو آما من این هم
 من بر سر کسرت بخوابم و تو با عشوه و ناز **آن سر کسست** رانجا با من بر خرم و ده
 ای راحت سینه سینه رنجور از تو **خاقان** ای مردم دیده دیده بی نور از تو
 بادشمن من ساخته دور از من **از دوری** تو سوخته ام دور از تو
 که چون قد است سرور قنارش کو **آبی** و چون لب است غنچه قنارش کو
 کرم لب زلف تو ماند سنبل **دلها پریشان** گرفتارش کو

مستزاد

ابوسعید

ای رویتو ماه عالم آرائی همه **و صل** تو شب فرور تمنا می همه
 که باد کمران به از منی دای بمن **در با هم** کس همچو منی دای بمن
 امروز چه شد که مست جام کله **حالتی** که بودم بنام پیام کله
 سینه چشم هزار عذر خواهی دارم **نامن** تو سوخته و در صفت نام کله
 بخواره رند معصیتها کرده **ایضا** میگفت بشیخ ترک دنیا کرده
 می نوش تو هم که نرود بخشنده کیست **ناکرده** و کرده کرده نا کرده
 بر در کسب پای در کرم و آ کرده **ایضا** کیرم که کنه نکرده کس یا کرده
 آید میان چو پیم اعفو تو با کیست **ناکرده** و کرده کرده و نا کرده

کجا

کرجا بحر عم و در بکلیت عیا کرده **رباعی** زاهد عمل آنچه کرده بیجا کرده
آری چون باشد عمل از علم کسیت ناکرده و کرده و ناکرده

منتخبات انوری

در جهان هر چند خواهی بقیاس
نور فلک چند آنکه خواهی بشمار
وز بالایی فلک الهی نه
وزا بگذشت بر خوان نیاز
کس ندیدم بخیل خالوی خود
از خیلی که دارد او ننگد
ای حضرت خواجه علی **علیه السلام**
فالیز میان پائی او را
انوری انوری سرونش بین
الهی در شکاف کافش کن
چون کسی را بکیر مدحت آوردم
مخایه بهمجو تو مپشارم

نیستی و محنت داد پرست
نفرت آهو و خشم شیر است
زان قیاس کیر کا ندر زیر است
کافر مگر جز قناعت پرست
چرخ گفتازین تمنا د پرست
گر کون رغبت نمائی کیر است
کر به پیزی جهان به پرویزن
کیر خود را تمام در کس زین
از لطف هوا سر شده دیدم
پوسته خیار کشنده دیدم
کسبذعاج سرنگوشش بین
بعد از آن کاف و او نوش بین
کون معنی دریدم **سودا**
کرنگاهی میباید **عطا**

۱۵۴

بخدای که از میان دو حرف
بوی کافور و مشک و عود آورد
که مراد است بجز تو بر سر
از برم دل بخدمت تو رسید
اینچنین کارها زمانه کند
خواجهر در بخل شد جهان معروض
هر دو با یکدیگر همی گفتند
مدح گفتیم ناسرانی را
تیز در ویش اینچنین ممدوح
رو بهی میدوید در غم جان
گفت خیر است باز کوی خبر
گفت تو خرنه چه می ترسی
سعی ندانند و فرق می نکنند
آن همی ترسم ای برادر من
خرو و باه می نه بشناسند
قلبتانی بجز نخواهریم بزن
چند کوی خردی من پارسا

هفت چرخ و چهار طبع بخت
ز آنکه طادس و کبک و زانگ آیت
خاک اندوه و آتش غم ز بخت
وزیم جان ز رفقت تو کر بخت
بازمانه نمیتوان امح
که بیاع اندرون و دور احو
گیر خرد در کس زن خواهد
زو نیامد پدید هیچ فنو
گیر در کون آنچنان ممدوح
رو بهی دیگرش بدید چنان
گفت خرد گیر میکنی سلطان
گفت آری ولیک او میان
خرو و باه شان بود یکسان
کو چو خرد بر نهند ما پالان
اینست کون خران بیخبران
نیست پنهان که چه کس بداند
کس مزن کرد حدیث او کمر

بازمانه

پارسا در خانه تو با من نسبت
آخر آن زن ببرد این بر رسید
که اگر در سرای تو بمثل
چهار چیز است این مردم هر
بلخ سخاوت طبعی جو دست گاه بود
دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز از
هر دو دیگر آنکه ز با تو بوقت گفتن
چیز بگویم آنکه کسی کو بجای تو ببرد
آن یار که عهد دوستداری
کمیکفت مگر باره بخوابم بینی
نسبت که چشم از تو نویست
که تو در سرای بجای من بمانی
روزی کفنی کسی که سادات
دیدي که از آن روز پیشها بگذر
گویند رگش که یاری بنخواست
بالله بگذارند میان من و دوست
نیکوید و رنج در احتیاج دوست

ز آنکه نانت را نه زن بیند مرد
که مرا خسام قلبان گوید
تره کارند قسطنطنیه روید
که مردم هنری زمین چهار نسبت
بدینکنامی آنرا تو بخششی و جوریب
که دوست آئینه باشد چو اندرونگر
نگاه داری و تا وقت عذر عم مجرب
چو عذر خواهد نام کناه او نبر
میرفت و منش گرفته دامن در دست
پنداشت که بدخوش مرا خوابی است
دین جان بلب سیده در بند دوست
من عهد تو نسکنم که مانند تو نیست
وز بند عثمان خود کم آزاد است
وز کفنه خود هیچ نیاید یادت
چو پیش نبرد بدستی که در دست
بالله بگذارند میان من و دوست
نیکوید و رنج در احتیاج دوست

کک

ربا

الضبا

ربا

الضبا

صد بار بگفتم لغت لایمان دست **ایضا** نا آینه و دیگر کند از نذر بخت

خود را چوبه بینی برود دل برت **و** ز کبر نیاید آدمی در نظرت

آن دوست که از دیدنش بارانیم **رباعی** بی دیدنش از کبریه نیاساید چشم

مار از برای دیدنش میباید چشم **و** در دوست نه بینی بکار آید چشم

در چشم من آمد آن سهر و بلند **ایضا** بر بودم ز دوست دور با انگیز

آن دیده شوخ می برود دل بکمند **و** خواهی که کبیر دل زدی دیده بند

با کل بمثل چو خار می باید بود **ایضا** باد و شمن و دوست یار می باید

خواهی که سخن ز پرده بیرون برود **و** در پرده روز کار میباید بود

می آبی و لطف و کرمت می بزم **ایضا** آسایش جان در قدمت بزم

هر جا که نگه می کنمت می بینم **و** آن وقت که غایبی کنمت می بینم

بسوی کاش نکرد می نگاه از دیده **ایضا** بر دل نزدی عشق تو راه از دیده

تقصیر ز دل بود کیناه از دیده **و** آه از دیده هزار آه از دیده

در حضرت آیم که نه بینم بازت **ایضا** ای مولی جان و دشنوم آواز

گر جو رکنی بر من و باری جورت **و** در ناز کنی بدیده بارم نازت

هر که آرد بدی بکیرد سخت **الوری** بایدش بدو کار را بگذاشت

زانکه با تخریبت بسی کردیم **و** عقلمها نیز بزم برین بگمانت

نیز دادیم و نماند ما کردیم **و** نماندیم هیچ سود نداشتیم

حرکه مخلوق را که خدمت
عمر باشد که بگذرانند خوش
پس ازین دوستی نیاید هیچ
چون ز خدمت نیاید این حاصل
چون از کار این فلک بگرفت
که در کون زهره و مریخ
شکست گشت کند فلک مندیبر
نیم کاران کارگاه وجود
فضله فسر ج آدم و حوا
هر یکی روی وریش آوردند
آدم و آدمی گشتند و بی
کارستان رو در شمی و تویی
بی طهارت جو سجده آرند
وحی شان در رسد که حاصل
سبقت کننده شان بمسرت زرق
همه ز اهرش سوئی چشم غزال

چون بود حر و فاضل و مرزوق
میش مخلوق بامی و معشوق
از زر و جامه کسبه و صندوق
گیر خرد کس زن مخلوق
که نه عقدش بموضع آورده حل
تیر در ریشش شتری و زحل
نالوتی خشک و نر جو حوت و حل
از هوای عدم بخاک امل
خازنان خزانهای جمل
خشمو معلول علت اقل
زشت ناخوش ز کارگاه لعل
نه بعلم آدمی و سنی بعمل
پیشیشان سال و مره جدال و جدال
در میان دو صد خطا و زلال
شرف صد پنجم مرسل
استواداده چون خط جدول
همه را کوش روی فون و غزل

۱۵۶

م
م

۵

رواگر بر زمین نهند ز کبر
و در سلامت کنند بر دوزند
چند ازین خاشاکه سرایی وجود
که نباشند این خصان چه زیبا
ای در یغاکه طینت آدم
شاد و زانم که که چه نیست مرا
زین یکی راهی نخواهم دید
بنگرداند رعلف برای سپهر
پای این بسته دست سیر نجوم
نیز بر ریش سعد و نحس فلک
رای خواجگه مکن تا بتوانی طلب علم
رو مسخر کی پیشه کن و مطرفی آموز
زیر که فلک از سرالضاوت برودن
اشرف چون عذاب ابد در ریش مرصع
نیانی که کتابی و دونانی عاقل
که بخیران رتبت این ملک ندانند
بخدای که نفسین ناطقه را

پر کنند استیلا ز کسند بخل
کسیمه بر خدای عز و جل
چند زین ذره هوای اجل
و ریز ایند این سکان چه خلل
لبساع و بهیمه کشت بدل
نزد اینها درین زمانه محلی
در قیامت نه اکثر و نه عقل
خلفی از آرزید دادم
دل آن برده تنگ نام جهان
گیرد کون خاص و عام جهان
کاندز طلبش در تب هر زوره
تا او خود از کبر و مهر بستاید
کویم سخنی تا تو سجوانی دیدی
موسی کلیم اللد چوبی و شایسته
بهر نزد و صد مملکت و کام روایت
ای عقل خجل نسیم از تو که تو دانی
با تن تیره استثنائی داور

که مرا کم شبی چراغ چیت
می کشی که روز کار چه کرد
بر سر آدمی مسلط کرد
آن کل کون فراخ را بالله
زبون باز کونه را ماند
کون ازون بشکل چون برست
انگهی اینجا چه که کون زه نداد
انگهی اینجا نمودی جستن خطا
ای برادر پند من بشو اگر جوی صلاح
که فرات بر کفم نقین دان گیران
مرد باشی ترک کن آن کاندین با ما
باشد اندر اصل خود خرد و صمیم
در اسب شهره نوی بازمی کنیز کز
در بکس غنبت ندار می بر کز رو بر
شیره این مانه پیش کن کبزن ام
برزند و امن ز بهر تو نگاه و گاه ز
برود و در درنده شخصی عدو باشد تر

بی جمال نوروشنایی داد
بفلک بر کشید وونی را
آنچنان خرف فراخ کو بی با
صیغه راست کرده ام روشن
آن خر کون فراخ مادر زن
کون او باز چون سر هارون
آدمی از کبم فاجاء مسرون
ای که گسست ریده علی رعم کون
در معاش خویش بر قانون حکمت مدار
در فوات مایه کردی ناصبور و معیار
زن نخواهد هیچ با تمیز مردای بو شمار
انگه سازد اصل صحرانده بر تارار
مروقد و ماه روی سیم ساق کلغدار
کاند و یک نفع بینی و مضرت صید هزار
در حضر مرو ز خاتون در سفر اسفندار
در زنده بر صف کین خود را گاه کارزار
سال و مر باشد چراغ و لوله و بون کسار

۷۵۶

هم حرفت و همقرین و هم ندیم و هم رفیق
و ر بود بر طبع تو ز غوری باشد اس
اینقدر دانی که آفرین نخیزی با بداد
بخداست که روز را دامن
پشت چرخ از نسیب تیر قضا
کاز رویتوام جهان فسراخ
بودن اندر عذاب چون جرم حس
بهر است از موال کردن و طمع
صفه رفتش میکردند نقاشان چین
اوستاد نیمه را کرد همچون آئینه
تا بران نقش که حاصل باشد اندر نیمه
ای برادر خویشین اصفه دان تو انجان
باری از آن نیمه بر نقش نتوانی شدن
اگر انوری خواهد اندر جهان
مکس را بید آور در روز کار
هر بلایی کنز آسمان بارد
بزر زمین تا رسیده میکوید

هم غلام و هم کزیک هم پیاده هم سوار
در بدل کرد در مزاجت باشد در خوار
روئی مال خویش سپنه به که روشی نامدار
با کربان شب که کرد دست
جفته همچون کمان زه که در دست
تنک چون حلقه زره که در دست
باشدن در حجم چون البیس
ایستادن بنزد مرد و خدیو
بشنو این معنی کزین بهتر حدیثی شنوی
اوستادی نیمه کرد نقش مصوی
پنی اندر نیمه دیگر جاندر روی روی
هم حقیقت بنک علی هم به بنیاد قوی
جهد میکن تا کسرا ن نیمه دیگر شوی
که یک لحظه بی زاری رحمت دید
همان لحظه بر زاری رحمت دید
کر چه بر دیگری قضا باشد
خانه انوری کجا باشد

من کلام

کلام

مع هر غیر نتوان کرد و در خورشید
 بر کاشی در بی کار بست بر حال کلام
 داده این شیشه پیش از ساغ اغبارت
 رفت کار از دست جستی با کتی کتب
 طی از مان کن فلک وعده و ضلایه را
 هم تو مگر ساله بختی از می کهن
 نازه شد آوازه خوبی گلستان ترا
 باد همان تو با اغیار از استوار
 قصه می خوردن سپاه کشتی تاب
 مجلسی اری و ساغ مزنی تا نیم
 اکیم از طرز مجلس با شمار نقل می
 داده کبر خاک شیر می به که در جام
 جستی دیوانه اسم در در میها نقل

۱۵۸

کلام

هر که بینی دوست دارد دوست از خوش را
 حسن مبد اندک آداب کار خوش را
 بشکنم از جای دیگر ما خار خوش را
 این بنا طاق بنا استوار خوش را
 پاره از میان بید این شراب را
 ورنه شراب دیگری تشکند این خار را
 عند لب تو مبارکباد بستان ترا
 گر چه امکان درستی نیست میان ترا
 هم رفیقان تو میکوبند پیش آفتاب
 روز بیداری نمی بینم چشمم نیم خواب
 کز بسازم یک یک خاطر نشاندن محاسب
 می خورد با او کتبی فایده تو و حیف از زراب
 خورده راه از من بگردان خورده روان

دستی

یار مابی رحم باری بوده است
 تا لغایت ما هنر پنداشتم
 عشق با او سخت کاری بوده است
 عاشقی خود عیب و عاری بوده است
 پیش ازین خوش روز کار بوده است
 بیلی و مجنون بهم مسبوه اند

لطف او نسبت بمن در این دو حال
ما کمان کردیم این وحشی نسبت
بهر دم که در دکش و اغدار است
یکبار نام مال بخلط بر زبان نراند
بر پاره کاغذی دوسه مدیون کشید
نان ای پیام وصل که اینک روانه است
ای پو فاجه بار فراموش همیشه
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
کرد سرتو کردم و آن رخسار داشت
شهری بترک و تاز دهد بلکه عاقل
میش خدنگ برکش ناز تو جان هم
میرم بان عتاب تو کو یا بر شتر اند
طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه
وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست
وقت برقع ز رخ کشیدن نسبت
بر من خسته بین و تند مران
باله کو بجم غمت که در مجلس

گر شما هم یک دو بار بوده است
او حجب به اعتبار بوده است
دارومی وصل باید و آن در دیار
مار اشکایت از قلم مشکبار است
دشنام و هر چه هست غرض یادگار
جام نلب سیده که در انتظار است
بچاره آن آسیر که امیدوار است
وحشی که بجز بار فراموشی است
و آن دست و تاز یانه و مکر همانند
ترکانه بر شستن و مرکب جهانند
و آن بنقف باز کردن و تاب بر زانند
صه لطف نادله ای تفرض رسانند
و آن دامن سر شمه مردم فشانند
این آه و ناله کردن و این مخر خوانند
رخ بولسا که تاب دیدن نسبت
که مراقبت دویدن نسبت
تذخیره گفتن و شنیدن نسبت

کمان از جبروت است و اگر شود
میرد و وحشی آن غزال زمین
کار خوبی نه بگفت و گران باید کرد
تیغ نیز و دل بر هم بر آداده خدا
گاه باشد که مروت نه در دست
ای خوش آن کوزه خاطر که غرض
سسته ملک مانیت با صاحب عشق
کوزبان در در معاشق و معشوق
وحشی از احرار یگانگند از کم ظنی
هر کس که دامن بی کین تو برزند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو
شکر خدا که هر حکم و منت رسید
تو در کلو فتناری خصم تو جان
فتحی نموده و گزند که بر فلک
وحشی که جاست کرا و تا بود دیگر
کجا در بزم او جا چون دیوانه شد
چو مجنون تازه سازم دست از پیش او

حاجت منع لب گزیدن نسبت
هر گزیش میل آر میدان نسبت
هر چه فرمان و همت حسن همان باید کرد
جوئی خون بر در سپه ادرودان باید کرد
چون بود مصلحت بار همان باید کرد
نه ز عاشق که ز خود نیز نهان باید کرد
دوستی بادل و خصمی بزبان باید کرد
چسب آن راز نهانی که بیان باید کرد
رفع بدستش از رطل گران باید کرد
در بای نخل زندگی خود تیر زند
آن تیغ هم بدست خودش بر گزید
آن تیرها که خواست ترا بر سپر زند
در بند فرجه السبت گزین در بر زند
اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند
خود را به تیغ فخر قضا و قدر زند
مقام همچو من به غیرتی و کمانه باشد
که اینهم در میان مردمان افسانه باشد

159

بسم

من و شمع می که باشد قدر عاشق اندر شمش
میان عاشقانیت هر چه میجو آنگن تا من
مکو وحشی کجایی باشد منزل کجا دارو
بتنگ آمد تو کم یک تنخج کاری طردار
سحر کل خنده میزد و بر بکایت کونه بلبل
روم بچا کرد دل دهم بسیار دگر
بد بگیری هم این دل که خوار کرده
خبر و هید بصتیاد ما که مار فسیم
میان ما و تو چه ناز و نیاز بر طرفت
خمش وحشی از انکار عشق او کین است
شرح صنعم از سگان استان خود میر
مشکوبت آمد و ما نرا نسبت از ناله
دور از آن کوتاکی باشی دلا بجان و مان
حال بهاران خود را که نمی برسی چرا
مستی کشتم خود فایلم زارم بکش
تبع میجو می بکش اول ز با نم ز ابر
کرده ام جو می که باید کشت باید بختتم

که خود بسوزد پیش او پروا
که می خوارم مکن چندین اگر بکانه باشد
کجا باشد مصفم کوشه و برانند باشد
از ان شرکان افتا اینقدر یاز طردار
که این نادان نکر از ما و فادار طردار
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
چرا که عاشق تو دار و اعتبار دگر
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
بخود تو نیز بده بعد ازین ضرار دگر
حکایتی است که گفتی هزار بار دگر
از سگان یکبار حال نا توان خود بر
کز من با و برند از سگان خود بر
اینچه اوقات است راه خانان خود بر
وحشی این حال از من نامهر با خود بر
بی کنه که میکشی اکنون گنهارم بکش
بس بیاز روز بس از اسپارم بکش
گر می سوزی بکش خود سزارم بکش

کلمه از

هر می آید ز من تا جگر آید تو
 وحشی ام من کشتن من آنکه در کشت
 نکیه کردم برو فائی او غلط کردم غلط
 عمر کردم صرف او فعل عبت کردم عبت
 اینکه دل ستم بمر عارضش بد بود بد
 همچو وحشی رفت جانم در هواش
 ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق
 دل با دل و سر با قدم و دیده دیدار
 جانچه واقع است بگو تا چه کرده ایم
 آیا چه شد که پهلوئی ما جا نمیکنی
 چون بیشتر نمی نگریم سوئی ما چرا
 بند و کمر بکشدن ما هر که نگریم
 ما چون ز دردی پاک شدیم کشیم
 دل نیست کوی تر چو در جگر کشید
 برم تو نه باغ ارم و روضه خلد است
 صد باغ بهار است صلا گل گلشن
 وضعی سبب بخش و انقسم سببها

رحم را جدیت از خد رفتن با دم کش
 رو بمن بنماؤ از حرمان دیدارم کیش
 باختم جان در هوائی او غلط کردم غلط
 ساختم جانرا فدائی او غلط کردم غلط
 جان که دادم در هوائی او غلط کردم غلط
 خوگر فتم در جفائی او غلط کردم غلط
 نظاره بگلکشت مرا با کتو مشتاق
 هر جا من از شوق بهر جا کتو مشتاق
 با ما چه شد که بد شده ما چه کرده ایم
 از ما چه کار سر زده آیا چه کرده ایم
 بد کرده ایم با تو بغیر ما چه کرده ایم
 خوبست ما بگردم دنیا چه کرده ایم
 امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
 از کوشه بامی که پریدیم پریدیم
 انکار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
 گرسنبل این باغ بچیدیم بچیدیم
 آن نیست که ما هم نشنیدیم نشنیدیم

۱۶۰
 دل با غمش نهان کرد و غلط کرد غلط
 تو غم خود را آید از غلط کرد غلط

مالبر شویدی از آن زلفت بر تبارانم
پرده بردار که بر ما همه روشن کردی
ترسم جنون غالب شود طغیان کند بودی
می آئی و می افکنی جاکم بحیث عافیت
وقتی نکاهی رسم بود از چشم سنگین بر تباران
فرسوده سر باد در رهت بر سر می خلد زرد
دستی بین اندوه دل و ز سنجی خودم من
بجز خدا یا ابله است زود و صابده
خوبی خود را بکن از دم اندازه
از دل وحشت گزیرا بنهد بهشت چرا
از پی یک نیم جان چند لقا کنی

نه هم که ای اندیشه ایمان دارم
که چهره و مذہب خود کشید بر تبارانم
طو قم بگردن بر بند عشق جنون فرمای
شاخ کلی دامن کیشان یعنی قدر عیان
آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغاثه
آن آرزو خاک شد بلیک بز ما تو
کز هم بیانش سنگ است این درد جانفزا
شوق مده اینقدر یا پر ذبالی بده
آینه آورده ام عرض جمالی بده
فرصت خوبی بجوی شوخ بلالی بده
میدم اینک بتو لیک مجالی بده

باز غزلهای تو و حسنی و آن ذوق عشق
بهمده کوی لبست دل بجزالی بده

مستحبات عمرانی

کارم از دست رفت و دوز کار
دل نکارم چسرا نکرم خون
خاک برفرق سر چسرا نکرم
دیده بی نور ماند و دل پی یار
در دمندم چسرا نکرم زار
چون نشویم ز خون دل خطه

باز فلام

۱۶۱

مانده ام افشوده پایی در دویم بار	یادفارم زد دست ز دریا
منم امروز و وحشت شب تار	آفتابم ز خانه بیرون شد گداز
چون نمیرم چومی نه پنیم یار	چون نشالم چرانگر کم زار
منم امروز و دیده خونبار	روشنای دیده رفت افسوس
ز بار بگرست بر دل من زار	آنچنانم که دشمنم چو بدید
هم دل از دیده رفت و هم دلدار	خاطر عاشقی چسبان باشد
مریمم سبب جز غم و تیمار	سوختم ز آتش جدائی او
چکنم چیست چاره این کار	کارم از گریه راست می شود

دل از من بسی کباب تراست

دل دل خاطر م از جگر خراب تراست

گریه بر پیر و بر جوان فکنیم	شاید لایق شور در جهان فکنیم
خالغلی در هم چسبان فکنیم	رستخیزی از جان برانگیزیم
شترری در جهانیان فکنیم	بر فروزیم آشنی ز درون
خاک بر سر زمان زمان فکنیم	سنگ بر سر خط خط فکنیم
زین خطر گاه بر گران فکنیم	عرق خونیم خبیر تا خود را
خولشتن را بر ایگان فکنیم	قدمی بر هوا نهسیم مگر
در ریاض خوش جهان فکنیم	این بی حسبت جوئی او از منی

در نیت هم در مکان او را
مربکب عشق زیر ران آیم
پس در آن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کای گرفته ولایت از تو نظام ^{وله}
دیدم مصطفی بتو روشن ^ص
هم تو مطبوع اولیا بقدم
دل ابدال چاکر تو ز جان
بی تو مال مراد زنده و تو
هیچ باشد که از فراموشی
چه شود که کند در آن حضرت
چه کم آید که از شفاعت تو
ای رخ تاب آفتاب ازل

دژ به بی تاب مهر چون باشی ^{وله}
همچنانیم بی رخ و سلام ^{وله}

چنین که حال من امروز در خراب است
می بخانه مرا بهتر از مناجات است

مرا

مرا جو میرانند دست از خوشنغم
درون کعبه عبادت حج بود چون
مرا که قبله خمی ابروی تیان باشد
ملائتم مکنیدار بدیدر در کشیم
ز فوق پیخیزی آنکه با خبر با تم
کلام بخت کسی را که با قند سیاه
مقام درد کشانی که در خرابانند
کنون مقام عراقی مجموعی در مسجد
ساقی قدح شراب در دست
آن توبه نادرست مارا
از مجلسان خروش بر خاست
مانیم کنون و نیم جانے
آتش دل که ازو خبر نزاریم
در سایه زلف نیست کشته
چون دید شعاع روی خوش
در سایه محمول عراقی
کان ذره بافتاب است

بمیکده شد نم بهترین طاعت است
میان تگده مولای عز و لات است
چرخ جای مسجد و محراب و به طامات است
که حال پخیران بهترین حالات است
بغز او سخن ناصحان خرابان است
سفید کردن آن نوعی از محالات است
یقین بدانکه در این همه مقامات است
که او حرف تیان است در خرابان است
آندر شراب خانه بر دست
همچون سر زلف یا شکست
کان فتنه روز کار نبشست
آن نیز نهاده در کف دست
آشفته و موعی او است بیوت
وزنک و بد زمانه دار است
در حال ز سایه رخت لبر است
در سایه محمول عراقی
کان ذره بافتاب است

۱۵۲

در نیت بهم در مکان او را
موسیقی را با امکان فکرم
مرکب عشق زیر ان آریم
برخت ز السنوی کن فکافلم
پس در آن بارگاه عزت و ناز
ول
عرضه داریم از زبان نیازه
وله

کای گرفته ولایت از تو نظام
چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدم مصطفی بتور روشن
شادمان از تو انبیا گرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم
هم تو معبود انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو ز جان
جان او تا از دو دیده غلام
بی تو مال مراد زنده و تو
یافته از مراد خود هم کام
هیچ باشد که از فراموشی
یاد آری در آن خمسه مقام
چه شود که کند در آن حضرت
ناقصی را عنایت تو تمام
چو کم آید که از شفاعت تو
کار مجازه شود بنظام
ای رخ تاب آفتاب ازل
روشن از تو حضور در سلام

دوره بی تاب مهر چون باشی
وله
همچنانیم بی رخت و سلام
وله

چنین که حال من امروز در خراب است
می سخنان مرا بهتر از مناجات است

مرا

ترا جو میرانند و دست از خوشتر
درون کعبه عبادت جت بود چون
مرا که قبله خمی ابروی تیان باشد
ملائتم مکنید اربد بر در و کشتم
ز ذوق پیخیزی آنکه با خبر با تم
کلام بخت کسی را که با قند سیاه
مقام در دگستانی که در خرابانند
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
ساقی فدح شراب در دست

بیکده شد نم بهترین طاعت است
میان تبلده مولای عز و لات است
چه جای مسجد و محراب و بر طامات است
که حال بجز آن بهترین حالات است
بمزد او سخن ناصحان خرابات است
سفید کردن آن نوعی از محالات است
یقین بدانکه در این همه مقامات است
که او حرف تیان است در خرابات است
آمد شراب خانه بر دست

آن توبه نادرست مارا
از خمستان خروش برخاست
ما نیم کون و نیم جابنه
آن دل که از و خبر نزاریم
در سایه زلف سیت کشته
چون دید شعاع روی خوش

همچون سر زلف بال شکیست
کان فتنه روز کار تیشست
آن نیز نهاده در کف دست
آشفته و موعی او دست پوت
وزنک و بد زمانه دارست
در حال ز سایه رخت لبرست

در سایه محمد دل عراقی
کان ذره بافتاب پوت

۱۵۲

جزو بدین روی تو مراد گویند
ای چشم جهان بین مراد همه عالم
یک لحظه غمت از دل من نشود دور
هستند ترا حمله جهان و اله و شیدا
از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
بمخو در رخ زیبایت تمیم بهمشیدا
ز لطفش گریه بکشد و شوارز و جهان رخ
در دام سوز لطفش ماندیم هم هر جان
چون دل لغزش خون شد او بخون لغز
تا شد دم آشفته در بند سوز لطفش
دل در سوز لطفش شد از غمزه کردن
از غمزه خوی او هم مستم و هم هشیار
میخو استم از اسرار کاظهار کنم حرفی
یاران نظر کنید که یارم چه میکنند
دل میرد و بلطف و جفا میکند برو
چون داند آن نکار که من صید لاغرم
در پایش افتادم و نکرفت دست من

جز وصل ام هیچ تمنای دیگر نیست
جز بر سر کوی تو تا شای دیگر نیست
کوی که غمت را بجز این جای دیگر نیست
لیکن چون دست و اله و شیدا گویند
هم پرده مانده بریدیم تو به ما گشت
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما گشت
این از بر دل برداشت اندر سوز لطفش
در جام می لعاش کشتم هم هر مست
غرقه زند از جبریت در هر چه باید
آزاد شد از عالم در هستی خود و آرز
کفتاشب او خوش با او اکنون بر ما
در طره روی او هم مستم و هم هشیار
ز اغیار نترسیدم کفتم سخن مست
آن دل فکار بر دل زارم چه میکنند
بهیهات بنگرید که یارم چه میکنند
آخر بدام طرف سکارم چه میکنند
از دست یار لغزه بر آرم چه میکنند

چون غمناکی

چون مرعی نمیدید از دل صاحب خود
در نفس من نکار نظر چون نمیکند
سرشکر فراق چون صورت چشم
کبرم بنزد یار عراقی عمر سیرت
کار ما بنکر چه خام افتاد باز ^{وله}
من ندانم در میان دوستان
این همی دانم که گفت و گوئی ما
روز بخت من چون تار یکسند
عاقلان دیوانه نامم کرده اند
باز اقبال از کف من بر پرید
در کوهستان میکند شتم صبحدم
تا بدیدم بحکس رود در جام می
تا چشمم جبرعه از جام می
من جو از ما سبب بجا نشنوختم
مرا چون عشق تو جانی نمی بینم ^{له}
ز خود صبری و آرنجی با نمی بام
در راه لطف و دل از بیاسا ما کارم

بهر دم به تیغ بهر شکارم چه میکند
بر خنجر وجود لکارم چه میکند
حلاج دار بر سر دارم چه میکند
از صحبتش بگوی که خوارم چه میکند
کار با بیک و سلام افتاد باز
دشمن بد کو کدام افتاد باز
در زبان خاص و عام افتاد باز
صبح امیدم لبیک افتاد باز
بیر من آخرا این چه نام افتاد باز
ز باغ زو بازم بدام افتاد باز
بوی یازم در مشام افتاد باز
در سرم سودای جام افتاد باز
در دلم مهرم دلم افتاد باز
بس عراقی از چه خام افتاد باز
دلم را بجز تو جانانی نمی بینم ^{له}
ز تو لطفی و احسان نمی بینم
که خود را بپوشانم نمی بینم

۱۵۳

بیا که خواهم دیدن که دراز روز خوش
بگیرید دست دست که در دریا افتاد
ز روی لطف بنار که در دریا که من دارم
بیا ای دیده تا یک دم بکرم
دمی بر جان پر حضرت بگویم
کهی از روی در مان بنالیم
دل ما برد بر تن خوش بگویم
چو کار از دست شد از گریه ما
خوش آندم که با ما یا خوش بود
اگر چه کرد او ما را فراموش
نشد جان محرم اسرار جانان
تن چهار ما در هم شد از عجم
ز عجم چون دو دم ماند است با
عراقی را کنون ما تم داریم
ای راحت رو اندوز تو ناوانم
دارم بسی شکایت چون نشنویم
گیرم که من نکویم لطف تو خود بگوید

بقای خورش چند آنمی نیم نمی نیم
که کنز هیچ پایانی نمی نیم نمی نیم
بجز روی تو در مانی نمی نیم نمی نیم
نیم چون خوشدل و خورم بکرم
زمانی بردل پر غم بکرم
کهی از زخم پی مرم بکرم
چو عیب رفت بر مرم بکرم
ندارد ار چه سودی هم بکرم
کنون کن حضرت آندم بکرم
خوش بر باد آن مدم بکرم
بر آن محروم نامحرم بکرم
بر آن بچاره در هم بکرم
بیا کن دو دم بر هم بکرم
بر آن مسکین برین ما تم بکرم
باری بیا که حاضر از پای تو شام
از دست قصه تو پیش کسی چه نالم
کین خسته چند نالد بر زبانتام

بیا که خواهم دیدن که دراز روز خوش

ای بخت خفته بر خیز تا حال من بی
اید دست گاه کاهی بسکن بمن کلاه
بر من هماد صلت سایه فک از آن
این طرف آنکه در ایم تو بامنی من ما
کس دید تشنه را بغرقه در ایچوان
خواهم که بیز ما بانو دمی بر آرم
خیز تا قصد روی یار کنیم
روی در خاک پائی او مالیم
بزمانی که بیدلان گویند
بمحر او را که جان ما خون
حاکمشین لدد کز دکنیم کله
مالگر بر هر ادا سازیم
زود پای بر بساط وصل نهیم
چون لب سپاسگزار افشان شد
عشش رویش جو پرده بر کرد

وی عمر رفته باز آبی تا بشوی فغانم
آخر جو چشم مست من نیز ناوا اسم
کز محنت فراقت بوسید استخوانم
چون سایه در پی تو کرد جهادوانم
جانش لب سپیده از تشنه مراجم
از زحمت ای عراقی آنهم نمیتوانم
در غمش ناله های زار کنیم
گذری بر در لکار کنیم
سخنی حبند آشکار کنیم
بکف وصل در سپار کنیم
کلاه بخت در روز کار کنیم
ترک تدبیر و اختسار کنیم
دست باد دست در کنار کنیم
مالینگرانه جان نثار کنیم
کر نه میریم پس چکار کنیم

از عراقی جو رو بگردانیم
روی جز روی غمگسار کنیم

۱۶۴
میکنند

در میان غم و فتنه دم است
 بسکه خون خوردم ز جان سپردم
 دو دوسوز من که نشنید از آسمان
 همچو ابراهیم از لطفت سرد
 چه شود که نقاب بکشائی **له**
 مفلسان را نظاره بخشی
 عمر باشد در ریغ ناشده ما
 با وصال نه بخت سودا
 جان مارا چهره شاد کینه
 بی تو ما زانه جان و دل باید
 پرده بر دور تا سر اندازیم
 در بر آئی که خون مار بیزی

کابر رحمت بر مردم باران کینه
 چند بر خوان غم مهمان کینه
 تا کیم در بویه بهجران کینه
 در میان آتشستان کینه
 بیدلان را جمال بنا کینه
 خشکان را دمی بهجشتا کینه
 بر سر کوی تو تماشا کینه
 از فراقش شدیم سودا کینه
 دل مارا بنمزه بر با کینه
 دل مارا بجان تو میسبا کینه
 بر سر کوی تو ز شیدا کینه
 غمزه را حکم کن چه فرما کینه

چون عراقی امید در بسته

سور تا در بسته کو که بکشائی **دل**

آند بربت امیدوارے
 اورا بجز از تو نسبت کارے
 محنت زده نیاز مندے
 خجالت زده کناہکارے
 از کفنه خود سباه رسوائے
 وز کرده خویش شرمسارے

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی
ولی هر دور در امان تو باشی
ز شادی در همه عالم تلخیم
اگر چه سخت دشوار است کارم
ندارم مولسی در غار کیتی
اگر چه جمله عالم خصم کردند
همی نامم چو بلبل در سحر گاه
چه گویم وصف حسن ماه رو
اگر نام تو گویم در نه گویم
از آن دل در تو بندم چون عرقی
ز دو دیده خویشش نام ز غمت چو
ز فراق چون نالم من دل شکسته چون
مژه کان چشمم یارم بنظر چنان نماید
سرو برک کل ندارم بجز در دم کلانش
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدیم
لطواف کعبه رفتم بحرم رستم ندانند
در دیر میزوم من ز درون ندر آید

ندیم و مولس و یارم تو باشی
شغالی جان یارم تو باشی
اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
شود آسان چو در کارم تو باشی
بیایا مولس یارم تو باشی
مترسم چون نکه دارم تو باشی
بیوی آنکه گلزارم تو باشی
عرض زان زلف و رخسارم تو باشی
مراد از جمله گفتارم تو باشی
که میخواهم که دلدارم تو باشی
چونم که هست اینها کل و معنی آشنا
که سوخت بند بندم مذکرات جدا
که میان کسبستان خرد آهوی خطا
که کشیده ام ز کلهای هر بوی بوقا
چو لب و نغمه رسیدم همه ز اهر باب
که بیرون در چه کردی که درو خان
که در بگور آغراقی که تو خاص آن

بهر

زلف سید تو منک چین است
 نعل تو بکین خاتم حسن
 ماهت رخت در آن سخن نیست
 هر لحظه بکینم کند متع
 کفتم که ترا کین غلامم
 مار از لب تو نیست قسی
 تو غمزه چه مینوی مجسرو
 اتوی نماز باقی زمن اندر آرزویت
 هر روز در گویت به شست بوی است
 بس ازین بدیده تو ارم بطواف گویت
 بوفاک در پیبری که من ازین وفای است
 خرد و ضمیر و پوش و دل و جان من زین شد
 من اگر نمی توانم حق خدمت زیاده
 ز نسیم جانقرابت دل مرده زنده کرد
 بس جو ناز و موم نهی از تو بیک جهان خم
 بس ازین چه جای است که محال خود گویم

بالای سرور آستین است
 و آن خط و نقش آن بکین است
 فدا است لب سخن درین است
 چشم تو که شوخ و ازین است
 که هست کناه من همین است
 ندی هر چه سو و قسمت این است
 کش بیز سپهر در کین است
 حکیم که سپردین نتوان رخ نکوی
 غرض خیزد از من که نظر کنم بر دیت
 که بسوده تا بزانو قدم بکست و جویت
 دل خون گرفته کردم علف سگان گویت
 ز چه خیال عالی بجز از خیال رویت
 که از آنک جان شیرین بد هم در آرزوی است
 ز کدام باغی ای جان که چینی خوش است بویت
 ندیم هیچ عالی دو جهان تار بویت
 که فسانه است خمر و جهان زلف گویت

لنجاست دلان و بهانجاست **دله**

خوایش دیدیم و دوش مستیم

اهسته روی صبا بر آن بام

رحمی بکند بر من دل پیر

از دوزخ اگر نشان آن پیر سمن

می کش که هر چهار مندیب

گفتی که دلت خوش است اری

خون میکنی و خبر نداردی

خسرو جان ده که اندرین راه

دله یاری که طریق ناز دارد

و نشوخ برای کشتن ما

در زلف بیان مسیح ای دل

گوپاده و یار ساده امروز

جانان دل من بجانست

یک تو به کی درست نگذشت

بیچاره کی که در بر تو

در گریه نتوانم استنم

کان کج کلمه بلیتد بالا است

کان خواب بنوزد سراست

کان مست شیان من انجاست

یاری که چونخت خویش بر ناست

من گویم که خوابگاه تنهاست

خونم بدر است و خانه بچاست

در کوز روی بنده بد است

بیچاره کی که ناشکیباست

کاری بسخی غلبه شود در ناست

دله کردل به بود که باز دارد

صد شیوه جان که از دارد

کپی رشتن سرد را ز دارد

صوفی نه سر خار دارد

کنجشک بنواهی باز دارد

جشمت که هزار ناز دارد

یک سینه و صد نیاز دارد

از خون جگر طراز دارد

نود

مخوردند و که نشینود سبند
نشینود که حدیث عشق خسرو
یکد بسر کوی تو ایاد نیابند
از بسکه گرفتار سخت شد هم دایما
روزی که روی مست و خرابان
میکنس که شبسلیم نهادم بر خود زانکه
گفتی خبرت که کپی از باد پیر سسم
جان میکن و از بهر وفادام من آید
ناخورده ترا شتی ز سر نشسته همچنان
بایخت چکارم زنی وصل که هرگز
خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
من بنده آن روی که دیدن بگردند
پار بچه عذابست بر من مرغ گر
گفتم سخی نشنوم و جان دهم اکنون
صد جاگ شده سینده صد جاگ شده دل
امروز صبا از حکرم بویی گرفت است
صد خار جفا خورد ز بهر جان تو خسرو

158
ز بود که دلش ایاز دارد
گفتار خوش دل نواز دارد
یکجان زخم زلف تو از آید
افاق بگردند و دلی نشاد نیابند
در شهر یکی صومعه ایاد نیابند
در کشتن خوبان ز کس و آید
از خاک طلب کاین خرد ایاد نیابند
کین مروز خوبان بر تو آید نیابند
سنگ بسیر تربت زرها و نیابند
به بر صفتان کنج بر بنیاد نیابند
دانی که دل رفیق ز سید آید نیابند
دووانه زلفی که کشیدن نگذارند
بسمل ز نشینند و پیریدن نگذارند
مخروم میوم چو نشیندن نگذارند
دین بنجیران جامه دریدن نگذارند
ز تهار کز آن سوس و زیدن نگذارند
آه آر کلی از باغ تو چیدن نگذارند

ها

عشق آمد و دل از دست ما برد **و** لذت بهر ز عقل مبتلا برود
 عیش و طرب و قرار مکنین **یک** یک زدلم جدا جدا بود
 یار آمد و در دیده بنشست **شاه** آمد و خانه کدر ابرود
 اکنون که ز غم غمبار گشتم **با** و سر زلف او ز جا بود
 هر فل که بسینه کی دیده **با** در کف غم سپرد با بود
 سیلاب دو دیده بر دبل را **تا** دست بر زدم مرا بود
 شب صورت او بخواب دیدم **اشکم** بدوید و خواب را بود
 این دیده من که گور با داد **بیش** از همه ابروی ما بود
 سیلاب غمش در آمد از سینه **باز** از هزار بار سا بود
 ولم رفت آنکه با صبر آشنا بود **و** چه میگویم مراد دل خود کجا بود
 همه شب دیده ام خفتن بند **که** بویی کلخ من با صبار بود
 از آن از دل زند فریاد بل بل **که** یک سال تمام ز کل حد بود
 ز ما بادش دهر که کاهری یاد **گذشت** الوقت کور ما داد بود
 غنیمت دار وصل ای غنمش **خوش** ای وقت که آن دولت بود
 وای زاهد که اندر گویی اولی **چگونه** میثالی با رسیا بود
 ز در بیرون مران بیجان وارم **که** این بیگانه وقتی آشنا بود
 عجت پس بود بد گفتن چه جانت **ترا** اگر گشتی خسرو رضا بود

این بیت در کتاب
 گلستان است
 در باب
 غم و اندوه

صبا

صبا آمد وی دل باز نماند
دل مارفت یا محل نشین
بدر با غرقه شد رخت صورت
رفتار دلم ای بند کوس
خلاص کن ای زلف لیلی
بواد ای غمش کم گو کشته خسرو
نه از نقاش جین هر زین صورتی **دول**
مکن باز و کش مار و سلطانیت این
چو بهوش از خیالم دید شب مکلف
ز خوابان داعها دارم برین دل و ای
غلام عشق شو خسرو نیز بر تیغ کردن
آرام جام می رود در صورتی چون بود **دول**
بیر لبه بر حوزا اگر آورده در حوزا فر
کویند حال خود همه گوش مکر تا عیان
رخ میا در بر تنی جو من میا داد سخن
ده کان شکر دوش ناگهان زینده تر ز زبان
این نوی یا بخواب می بینم **دول**

دول غریب ما بجز دل باز نماند
رود جان هم که محل باز نماند
که کشته سوئی ساحل باز نماند
کزین افسانهها دل باز نماند
که مجنون از سلاسل باز نماند
که کس زان راه مشکل باز نماند
نه این باز و کشته از زبان اذری آمد **دول**
اگر عاشق شدم جانم بجز کرم کافی آمد
که امشب بازان دیوانه مارا بری آمد
که با کین دشمنان دست روش دادی آمد
حدیث عشق را هشمو که کار برتری آمد
انگس شناسد حال من کو سخن می چون بود
بغض که این عزم سفر بر طالع معون بود
این باک کفایت توان کوز دلم برین بود
من طاعم و همچون منی کمانده دوری چون بود
از خسرو آموزد فغان زهار اگر اکنون بود
بایست اقیاب می بینم **دول**

۱۶۹

نم

درد دل خویشین ز نیال لب
بکش از خویشین مکن دورم
رازد دل چون کنم نهان از اشک
از لب بوسه چون سوال کنم
مگر امروز کز یس عمری
جان حسرد بر دستاب مکنی
خار خواب و چشم کافوش بین **وله**
دل یا کان و جان مستمندان
چو غوغا از عکس در خانه شهید
بیا مآب اگر سیا کن ندیده
بم شب باده نوشیده است ناز
بیدیم بگریه دیوانه کشتم
بتا حجت بر رزد اهاست خواب
دلم را سوخت و باورت نیست
زین خوش بستان و شکل ایشان **وله**
خویان هم شهر و کیدل من
بام سر راستی نذارند

مکنی بر کباب می بینم
که ز بجران عذاب می بینم
هم بر روی آب می بینم
که نه راه جواب می بینم
نرگست را بجواب می بینم
عمر خود را ز شتاب می بینم
شکین و بچش جعبه ترش بینی
هلاک از غزهای کافوش بینی
نقد در دهنده ان برورش بینی
درون بیرون سیمان برش بینی
هنوز این خواب هست درش بینی
دلم گفتا که بار دیگرش بینی
که بکش بهر مو اندرش بینی
در غم بار مکن خاک ترش بینی
بیگانه شدم ز جمله خویشین **وله**
بچاره دلم بدست ایشان
این کج کلهان مو برشین

کنند بر

بگشاید بتر غمزه ما را
جانان مگذرنگ فستانان
ای بر همه نیکوان فدایت
رخسار زین ریاضه جو حسرو
دل از روی امید و آرزای **وله**
لذت شمع آنچه بود کردی
تاسا به زلف تو بدیدم
افکنده تیغ جو موئی را یک
میگزیم و بر غریبی خویش
کز سزج دهم غم تو صد سال
ایها که تو میکنی بدین دل
با این همه چشم بر سر راه
ماکی گذری بسوی حسرو
مردم از جور جوان بگشت پاره
شبانکه ماه نوید پاره
جو بگشت دم بگر چشم در بار
من وزین پس دوسر پام و

این سخت ایوان مست کشتان
ببر سوختگان سبزه کشتان
لیکن دل و جان من فدایت
با رنگ چه دم زنده میثان
وی مرهم درد دل فکاران **وله**
ایده و سست چمن کند یاران
دیوانه شدم چو سایداران
در زیر کلیم سوکواران
چون ابر به موسم بهاران
یک قصه نکویم از هزاران
از دل نرود بر روز کاران
میدارم و چون امیدواران
چون بر سر کشت خنک یاران
دلست انشوخ را با نیکفاره **وله**
مراد در دل غم آن ماه پاره
گشاد ابرو دید پدید آید پاره
سکان رسوا و طفلان در نظاره

۱۳۸

لعبتیم چاره فریاد باران
نکار و بکسل این سر ز شرف
اگر خون خور و خوابی بشود بکند

ولی با یاری فرمان چه چاره
که نتوان دوستان دلهای پاره
که خسر و نیست طفل شیر خواره

وله

شتر با نان و می محل سار
بهاوند آشنایان بار در دل
روان شد محل و حاتم تو مثال
ندیدم ره جو غایب شد خشم
بیابان پیش چشم گشت تاریک
دل چون کهره او شد کوش
خوب فرودم اخر نیاتم
رسید آن کاروان خسر و نزل

رها کن تا بوسم نافه را با
و لم رفتند است فاش ماند
چو جرس می نالد در من میکنم و
عبار دشت تیان دشت بهمان
مسه محل نشین را بوده کن
که جان هم میرسد تعجل نمایی
بدین دوری تو هم منزل مفرمان
توره می بینی و زود بر خاک

وله

تا داشت و لم طاقت بودم
سر بنجیم بصرم را بیدرون ز دل
امروز که دارم دل بخش تو دم جان
در زاویه محنت دور از تو چو پاهان

چون کار بجان آمد ز نرس زبون
ای صبر یعنی بودت یازوی توان
چون جان بهم فرود آنگاه بخش
تنها نم وای ای از غم تنها

مستحق

نشانهم وایشک در خون هم بالنی تر
صدیج همی بنم از لخت جان از تو
گفته که شکلیا نشو تا نوبت وصل آید
گر از برون افتاد و ادم از بهوش
ای در که بینی ز برون از چشم تر خرد

عشق این بزم فرمود هر چه فانی
از دیده توان کردن جز ز غم فانی
تو پیش نظر آنکه امکان شکلیا است
دیوانه بود عاشق خاصه سودا
کز سر به برون رفتش مرز شکر دانا

کج کلها جان کشانک کشته
زیر کلاه جعد ترا گمش کرده
مرکب ناز کرده زینده آده بجز شبنم
سینه بنده جانی تو دیده نیز برایی تو
تارخ خود نموده جان ز تنم روده
خسرو خسته را سخن لب نشد از در دین

لا بهر کرد و لبر اعشوه غمایی کشته
بسته بجایکی که حسیست قنای کشته
ساخته آمد حننی تازه برای کشته
ماهر در هوای تو تو بهوای کشته
کاهش من فروده مهرزای کشته
طولی شکر بزم غم توای کشته

دل دارم بر از روزی و دانه
بهر دل از دم سوزی بگرد
کز این شکر لبان نشع صورت

که یکدم نیستش از غم در آینه
بسوز و چون چراغی از چراغ
بیازی سوختم طرفه لایق

شکافندم جگر در طعن و کوبه
دلم از نظاره باری که هست
رقیب رو سپهر را گو ز من دور
بریزد آب غم چون نریزد

جراحت را بساید کرد و ران
دمیده سبزه بزرگد ما نش
که کل جنیفت در جنگ خلا
خونی بلبیل نریزد خون ز ران

ای باد سلام اگر انجا برسانه **دل**
یکبار رسا بنش سلام همه عشاق
بسیار بگردش ز ما کرد در نگاه
این پیرین چاک بخون غم
دیر نه پیامی که بدون داده از دل
کن بر خرد کذری دوست همانا

بویست ز لبم برکت آن پارسا **دل**
یکبار در از من تنها بوسا
صد سجده فرضش ز سر ما برسانه
تنها پیش از من تنها برسانه
پر درده خون دلم انجا برسانه
عمر وی از امر و نبرد او برسانه

دل
ای چهره زیبای تو رشک تان از بی
عالم همه بجای تو دان کس غای تو
افاق را کرده ام هربان و زبده
و از پر جانک بر تو ز کمال ناز

چندانکه وصف میکنم در آن مال
وان زلف غمناک تو آورده در سر
بسیار خوبان دیده ام اما تو خود
هر چند بیت نیکم حقا عجب دلبری

نورانی
نورانی

خبر و غریب است که افتاده در شهر شما

باشند که از پهلوی سوزن غریبانکی

غزلیات محنتم

۱۷۲

بگو ای باد آن زخل غنما و شاهانرا

سوز که افروزان تاج بر زلف کلاه بانرا

مسخ خون که از آن افتاب مظهر سوزان

شسته اشقیه غمگین خسرو و محزون سببانرا

نواهی سلطان خرم دل و از مغفول غمگین

سرخ غبار دیوان نیست جلوت باد بانرا

خلو که چون شبنم زوت حاجبان سنان

نهانی عرضه سر عمر و او خوابانرا

چو چشمم کم حجابان سوز خوبنی بیاو

یکدم با رخسار افریز حیرت نگاهانرا

ز کذب بهمت اندیش آن که آگاه خوبانرا

که بیرون آرزو زندان حیران سکنیانرا

باش ای محنتم بر ما امید ز در میانه

غم امید واران گاه آید کما بانرا

دل

گستاخه شاه غمت کرد دل سپار

که دست نیست بر آن چو باد سپار

پناه صد دل مجروح کشته کاکل تو

چو بر دلی که حمایت کند سپار

بریم جهان حکیم با نگاه و مبدش

که صد هزار شهید است بر نکاست را

دلی که جهان دو عالم بیاورد آه اوست

در و اثر چه بود ناله با کوه ایست را

که براه مهر وفا کشته کوه کن صد کوه

ولی کند ز دیوان بجز کاست را

بهر صبا تو بان سرو پاک دامنی کو
مرا ز وصل بس این سروری که همی بلبل
جهان زفته چینه بر است و زان خم زلف
با فنون محو کرد شکوه ایسکرام را
بنیکی مبر نام ولی چند آن بد نامی
با این خوش میوان بودن که بهریت بنم
چام بود کاغذ آشنا سر طرف ساز تو ز اول
جو بلبل زان کردم باز میل کلمش کوست
اگر زمان بر دول محشم من بود خون
بشکمی طرف کل خون افکن از رخ لقا
کفچه اشب صرگنی چند اندک در ضوآت
سهل باشد ملک دل را که بر در عشق
دگر در من دیدن آن افاقتی افکند
جو عثمان کیم صواب بر از استلا حسنی
جز من محظوم که عمر خودم بیزار گشت
در میان هم و همه هم که هر دم مکتبند
دمی سوال بود زان منم که دم کف

که از برائی تو گشته بیکناست راه
زد و سجده کنم گوشه کلاب راه
نما بخدمت اسمی کل کبریا کاب راه
بهر نوع که بود ای نوش بست ز باغ راه
که کم محو امرا ز روی زمان نام و نام راه
نما سردوست و دوست دار و دشمنم راه
سند سکار خوش خوش تانفی کرد کام راه
که چون زفته بر اغان داد و ایچک راه
کنم بیکانگی کین اشامی سوخت جام راه
صبح صادق کن جهان بعد از طلوع افاق
صبر خواهم در من اما که خواهد کرد خواب
ملک امان را که در خند از انقلاب
دیده ای ز در آتش و ز می کشتم کباب
رسم عشقان نیاز این و عشوقان شب
ایچه از آتش گناه و کشتن باشد خواب
مرک در کام روان و یار در قلم
مختم حرف جانی را غیر خاموشی حور

بهر صبا تو بان سرو پاک دامنی کو

دلی نیش در خواب دیدم با خواب
سینه اش باره من تنم در خون
خانها بر باد خواهد بود از سیلاب
جراثیم که در طوفان دم ز خون
لخت از بیم بیکم تا عید در راه
مختم مرغ دم ناصیدان خو بخورده شد
نامسلمان سر خون دم خورده خواب
کار مرغ دم در گف طفل شده است
شاه عشق جرفیست که عاشق را
لرزه در دست نسیم افند اگر بر کرد
نور داری سر شا نشخ کشور دل
مختم را ز دم تن خود ای دادی
بفصد جانم در جلوه آمد قدر خنایت
ازین بهتر نمیدانم طریقی مهر بانی را
تا امان زمان در عشق لاف در خدی
خوش آمدن که بر بالین من از خیم حجاب
بوز و در کوفت زدم کفن مهر سگاری

دلی اینجایی فرخ نشخ که مرغی نسیم خواب
بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
خیمه با برون زند خیل سرگرم چون حساب
که حساب بگیرد زود خوبه بسیار در حساب
ماه آسمان خوش حساب افکند در اضطراب
صد عقوبت دیدم چون گنج در جنگ عقاب
دل که کجسته دل مرغان حرم کرده کتاب
انجان تنگ که کاشن بودش شک عقاب
گذشتش خوف همه اجل از لب خواب
سیر انگشت خیال ز رخ اندیشه نقاب
فکر ملک دل ماکن که خرابیت خواب
بار دیگر کشتن نفس که نوالست و انوار
دقیرانت بشوم جان با بزم پیش بالا
که نشنتم زیبا تا جان دهم ز درو درایت
که از دران که بزم تا بزم در تخنایت
اجل در وصف جان مخطوط در زبانت
روان کن جانب من را ز خود نسیم

۱۷۳

چو روی منکران عشق در محشر کرد
 بجز دم کس نکایت اینکجا محشر بود
 که بکلیش تو ایدل چو بار خانی است
 بیزم وصل قدم خون نهم که غصت او
 درمی کردیده بروم کشتود این بود
 که ز رخسار دم جان عجب مدار ایدل
 رخ از در کج معنی نمود آنکه بنواز
 چو کرد قصد که کار غیر حشمت کجاست
 بجز عشق نهان محشر زمان کجاست
 که ام سوز سنبیل نهاده بند این است
 غم کرده خلل در خرام جایک ایدل
 سیاه است که ز لطمه عشق زود جوشت
 کجی بصفی روز لطف می نهی که بود
 تو از کجا و رفتی بگو عشقش نهایی
 اگر حادثه عاشقی بر سر رسیده
 متنازکم ز نکویان سمن ناز که نیست
 محشرم که سگ است راز خون عیان

نشان رو سفیدها کز سرس دماغ سودا
 بلا کردن مژگان سیاه و چشم نهادت
 طبع مدار که دیگر کز توانی نسبت
 کشتود دست و در ایامی زندگانی نسبت
 که عشق آمد و در هر کجا شد مالی نسبت
 که ساقی از لب خراب زندگانی نسبت
 میان حسن و نظر ندان توانی نسبت
 که چشم او فریب ز نکاهبانی نسبت
 میان من و او راه همزبانی نسبت
 زره گذار که در باغ خنده خار حفاقت
 که ز حرکت سر غنیزند ز ادانت
 شکسته نمکی رخسار افتاب حلاقت
 سگ و صرف آن دلوم که برده ز حفاقت
 عنان کشتان ز دیار حفاقت و قیامت
 تو ز بر سر کی و دو صد هزار بر او است
 که چون جرده مان گویم و در قیامت
 سر و حفاقت

سر و حفاقت

سر و خرامان من طره پریشان رسید
جاگ پدمان رساند چشکم که باز
چشم زلفی عشق بار شد از خواب خوش
محل لیلای حسن ناو نوادی رساند
باز شیرین بهاد بر سره لی مستون
گردش هشتاه عشق بر در دل نشیند
در نظر اولم اشک بدل شد خون
انکه خاصان او طاق یاری نداشت
بر لب زخم دم در نفس افرین
جان شکننده را که چو گیان رساند
دی بزم ز غم آن احوال برین
که بی از غم می گفت خاصان پیش تو
که بودی بر سر زار از درد با محنت
بزم خاصه که نهان از من نمی آرد
که در باغ نبودت بهر طعم غم غم
که نبودت در کمان نیز غم خرمی

ول سلسله عشق را سلسله عیار رسید
سر و قیابوش من بر زده دامان رسید
بهودج یوسف نمود فتنه ز کنگار رسید
بر سر مجنون عشق شوق شتابان رسید
کو مکن غم زده را قصه بیابان رسید
کشوری خط را فرود سلطان رسید
بسکه بدل ز خیمه زان بیت قمان رسید
از بی از دلش کار پدمان رسید
شکر که از دست دوست تیرت باکان رسید
محشم خسته را در دبد بر مان رسید
من جو و اوق گشتم آن خاموش درین
نیز نیز اندر حکایت سوی حمدین نمود
حرف جرم یکس از بد خواه بر سیدین نمود
بی محل اسباب عیش از بزم بر حدین نمود
منع کردن و زرقا چشمک را بنیدین نمود
چین در ابرو پر رخ اغیار خندین نمود

۱۷۱

محشم را که غنبدان پیر از نا محمان
 یاز پندردی خیر و غم مامید اند
 اقا بست که دارد ز دل زده ضر
 که بسازم بچفا ملک حسابم با اینی
 ای طیب از تو دوای نکتی در و دل
 به شب دست در انوشی سخالت دارم
 محشم ز ملک حور و ببری مستغنی است
 در چمن دیدم کلی رو تو ام آمد بیاد
 غنچه را لب لب دیدم با وجود صد زبان
 نرگس از چشمک زدن شدفته در چمن
 سرور در طرف چو اور در در چشمش نیم
 بر عذارش با سمن افکنده دیدم سنن
 بر سواد لاله چشم افکنده تو دم مسافت
 در رفغان دیدم خوش الحان بلبل محشم
 بهر است از برج دیغان در چمن زود **د**
 زان دور لغت غایب بودم در چمن کوی
 نافر دارد بو از لاف که بهر است تو ام

پیش غیر از وی جمال را ز پوشیدن چو بود
 میکند که چه تغافل بهم راحد اند
 بادشا هست که احوال کد امید اند
 که جفا میکند الفتوخ و وفا مید اند
 انکه این درد بین داد و و امید اند
 کوری انکه مر لا ز تو حد احد اند
 خوش تنی را سگ آن خور لقا صد اند
د نکتی آمد از د بومی تو ام آمد بیاد
 معجز لعل منگونی تو ام آمد بیاد
 شیوه با چشم جادو تو ام آمد بیاد
 جلوه با قد و کجوسی تو ام آمد بیاد
 تات زونا که خم مویی تو ام آمد بیاد
 سوختم خون خال هندوی تو ام آمد بیاد
 عند لب طمش کوی تو ام آمد بیاد
د ایچ آن نازک بدن در بر من صبر و ورد
 بنضه خورشید را ز انور من صبر و ورد
 ایندوش در ناف انور ختنی صبر و ورد
 با سر از نازک

هنست شیرین را در زخمی از آرزوی مرغ
به روقف و انیم خارا است از کانی برین
میدهد از اشک سرخم آب تن خوش
عشق در بر آب و کل حالی در آرد از آن
بوفایا و وفا و یاریت معلوم شد **و**
شد رفیم خضم و کف جابت دارم نگاه
گفت میت ز جام حسن خونم ریخت
در دما عشق خود را بنمودی خوش حرف
الک بیکفیتیش نام ز قتل محشم
روی نانشسته چو باهش نکرید **و**
عذر خواهی کندم بعد از قتل
میرد و غمزه زان از گشته
بزر سر و ملایم حرکات
نظرش با من و چشمش با غار
محشم گشته که اسی در دوست
اخرای بی رحم حال نا توان خود برین **و**
نام دور افتادگان رفت از خاطر بر

با ده تلخی که بمر کوبن می برورد
کرد خرمی که اندر کل سینه مبارک ورد
گشته خون مر از خون مر معاز ورد
محشم جان میکند از خیر تن می برورد
ریختی خون دلم دلداریت معلوم شد
اخرم گشته و جان داریت معلوم شد
اربی اری زین عملت میشد اری معلوم شد
خوش حرفی از حرف از اری معلوم شد
از تأسف خوردن ناچاریت معلوم شد
چشم بی سر و سیاهش نکرید **و**
عذر بدتر ز کنایش نکرید
بشته با بر سر راهش نکرید
چشمش طرف کلا هوش نکرید
غلط اندازنکایش نکرید
دوستان چشمش و جانیش نکرید
حرف محردمای خوشی از حرمان خود برین
از پریشانی می نام و نشان خود برین

۱۷۵

مکن به وصل این شیرین لبان بر کلام
نهادم محشم بنیاد صبر ماند انستم
کز بیرون دل بنم آسوده جانی را بجم **د**
از لعلی بجم چه باک استوخ شکر خنده
دل خون شده و نمکنی نشد انخورد و اها
ز فامدم دروه چه باک استوخ جاکر غن
من بهر آن جاک سو را از اشک حسرت
ای دل بیرون رفتن چه سود از کینه
چون نیست بخت محشم ز انستوب در انستوب
اکرمی بنیت با غیر غرت میکند زارم **د**
تو خود آن نیستی که هر سخن فریاد
مرا هم نیست آن بی غیرت بنیاد بوم دانی
نه آسان دیدن رویت نه گل دیدن
به حال اینخان بهتر که ز درود فراق تو
تویی ایجات و من خراب افتاده عاری
بکن بهر غلام شربت وصل خود امانه
بقر خاص اگر خونم ز غم خوشتر است

که ز درود خوش بودم و امروز فریادم
که او تا خواهد آمد بهر خواهد کند بنیاد
د در هر اکمن جان دهم نامهربانی را بجم
از لب بزم بر الوده شیرین و دانی را بجم
یک کلمه کردی بران شود کشتورستانی را بجم
خار کز افتد در کز رسالت رانی را بجم
که کز دات از رسم انشی غسانی را بجم
صدار کز برود صدقم ابرو کجانی را بجم
صد خانه کردی بران شود بی فان و مار را بجم
د و کز چشم از تو می پوشم مردن میکند کارم
نما سترگ از اغیار و دیگر نم شوی یارم
که چون بنیم ترا با دیگری نادیده انکارم
ندانم خون کز در وادی حسرت کز فراقم
مردن کز شوم کز تو یک خود در دور دردم
که بالبت شکت است از زار زار با جازم
که ز هر لب تر محراب سینه خوشی تمام
ملطف عام بنیاد بر سر کز در وادی تمام

۱۷۶

از آن محنت غم مرا محروم گردان
من منتقل که بنیشت دو زبان گناه دارم
من اگر گناه کارم تو به عفو کار خود کن
شده وادی جنونم بیدار سپهر سحر
ملک الملوک عشقم که بمن نماند الا
ز چنان خورش اهن زده تازیانه
زبان ترا گزیرم که نشسته بیان حسرت
ز درون شعله خیزم مشو از غرور بمن
بسکه نگاه جانم بسنان که باقی است
تو می نشیند از نظر که من بآن خوش
شب هم شب که در غمت فکر محال میکنم
شک ملول میشوم در دل بزرگش
زلف مساز بر شکر خال من بر رخ گری
من که بچشمک نسبت نعل تو هست
شیخ حدیث ملومی و سدره می کنند
مجلس بار محنتم نسبت زلف و من در آن
ای کردن بلند قدان در کند تو

چو سازم آه از طبع خود در آرزایم
بجز در غم نخواهم که رخ سپاه دارم
که زبان تو بگوئی لب غم خواه دارم
که زوختیان صحرا چه در سپاه دارم
تن بی قبا که بروی سر بی کلاه دارم
که عنان او تو انم نفس نگاه دارم
من اگر چه خود گدایم دل یاد شاه دارم
که درین بنه هفته ترکش هم تیراه دارم
دل خویش رات اسپه می نگاه دارم
که نگاه دور دوری بنوگاه دارم
بجز تر از بخودی وصل خیال میکنم
صورت یار میکنم دفع ملال میکنم
چون دگران ز عاشق با خط و قبال میکنم
نسبت طاق ابرویت کی مهال میکنم
منی ز مبارزه گران تازه نهال میکنم
جایی خود لازی شرف صف نعال میکنم
رعنائی آفریده قد بلند تو

وله

وله

وله

بر روی

بهر صری سوار دزدل مبارک در فرود
خون خفته تو بیار زار از زود
من چون کنم که پیش تو اهل از نالند
چندم فاده بینی و کوثر که گشت
قلمش دوست که چه صید حرم بود
بای که ز محنتم از دور بسته است
سید بزم امشب شمع محبت دیده بود
عنان نخت هر سیدل که بینی دلبر دارد
اگر چشم بر بینی دریا باها بر سر زود
جزای شمع خوش رخسار با بارت نمیکوید

طراز گراز خرامی رخنا سمند تو
افکنند در مد آق لب زون ^{شیر} تو
کردند فاطر مشکل پسند تو
بیمار تو شکسته تو در دمنه تو
هر کس که اضطراب کند در کند تو
عشق در از سلسله صید بند تو
شدم از گریه با اینا چراغ دیده من کو
نگرد از عنان نخت هر که دیده من کو
که مجنون بیابان کرد محنت دیده من کو
کمان پروانه بر کرد سر کرده من کو

۳۱۱

زاه محنتم افتاد شورى در جهان بوی
نکفت بکرمان آن عاشق شوریده من کو

دارم سهری بر از شور از طفل که کل است
قیمت بر رگ درمی اختر بلند حور است
سلطان تو ظهور ز غنا بر غزوری
صید از زو سوار شهزاد تو شکاری
خرکان در از طایع بازی کینه خون

دل بی قد شهراری بی سگ یاد شارب
خورشید شعده شمع افاق سوز ما
افلیم دل ستانی منشور حسن خور
کز نهراوست بر دل آماده صید کا
مردم کنش التفاتی شمع زین لکاب

بی اعتدال حسنه می کرد ششم ساری

دکوه صبر و مکنی بی وزن تو کجا

ابرو دلال بد بر کز عاشق سپه روز

بوشند رخ دل افروز مایه مجرم است

بی اعتماد مهربی کرشمه لطف راند

دیر بزد و ستان رلی پتت کتا به

از نظم محنت گشت زینت بد و خوشش

بمجون کلی که بایه آرائش از کجا به

جانمی نماید که هست با من جفا و جور **اول**

ز دست جور ت فغان بر دارم اگر دوست از

بخشم کفنه میکند ازم بیزیرتغم بر او می دم

مراج بار که دم بر دارم اگر دارم ز جان مراد

شب فراقت کز استیافت ز جان فکادم

نحو کس را میکند ازم ز سبک دارم فغان

نه خبر بانی که من ز ما یا و نکو هم غم کو دارم

ز نیکو ای که گاه کاسی زمین بسیر غم کو دارم

بدره از آن رو که فرام خوشی کز از سره اندازم

که عشق یاز نباشد الا ببرد دندان کجا

اگر چه درم جو بلبل ار کل در استیافت به عمل

ز نو ندیدم آخر تغافل کشیدم از تو نزار جاس

نیمه کفنه که گشتیم را در دارم از یاد دارم از جان

برایه از جان در یاد از یاد یکد گنیشش تو در از

پرگز نه نام از رسم دل ربانی خوش **اول**

کرمین بر جسم باز بگرد صفای خوشی

کا کل بیشت سر مفلک بر صد خلق

عیبند آه خوشگان در قفا ک خوشی

صفت بر زنی کف یانی تو فری کنی

از برده باز دیده من ز بر بانی خوشی

مردم رفاه خوشی طلب از خدا کنند

من مرگ خون بن طلبم از خدای خوشی

البره

۱۶۸

الیه شاه محشم چه بشود که محشم

ای نزار خوب ابرو خوب و نف خوب **جای** در میان اهل دل نام تو محبوب القلوب

بالب نوشتن تو ز لاف شیرین بافت
گفت سخن ز ابروهای در کنه عشق

گفت بخون که هوا سر غریب میکنم
توبه اما من بهوی اللیب قاما التوب

هر که با تو در هوا سر صحبت هنجاری تکبیت
خاز را اول ز کرد هستی خود کو بر و ب

باوهنت در میان وارد ولم سر نهان
لیس بدر سر قلب غیر عالم الغیوب

جامی امش در استان در روض عشقند و سماع

رخم ز ابرو تو هم دستت بزن بائی بکوب

من بنده حقیر و تو سلطان محشم **و** که از رخم تو زارم بریم ترا چه غم

برجامم از تو هر چه رسد جای منت
کز خیز حفاست و کز ناوک سستم

شده سینه ام شکاف شکاف ز غمگاه
از هر شکاف آتش دل میکشد علم

روزیکه می نوشتی و ضا نامم اجل
قل مرا بکنج حفا می تو ز در قسم

عزایست چه نوشتم بفال سگان
جامی که آب خضر ز نوشند ز جام بجم

طوفان

طوفان

یوسف بحال یار من نیست
بعقوب بحال زار من نیست

گفتی مکن اختیار در دم
در داکه با اختیار من نیست

گفت سرکار بکسل از مین
 از من بکتا راه و درداست
 بران سر نو کار من نیست
 در دنیست که در دبار من نیست

نظری

چند از مودن ز بنوم تو حدیث ترک من را
 ذکر شد و در دسحری حال خسته فی اثر
 کو عشق تا کیسوم شرح خلاف ایکنز را
 خواهم نزاری دهم تسبیح دست او را
 ترک نزار و شاهدیم بیارده ای بس
 صحت خواهم یافتی تا نگویم بر نزار
 خاک بیاد ایخته کرد ز خاک ایکنجه
 بی عشق افزاید برین چه زید پیش ازین
 ای بوزگان میزخم خاک غبار ایکنز را
 پیوسته ابرو در کشتش سوره تکان درین
 کی مانده ظرف قطره جان بر نزار
 سیر نظری ز بی چمن که گنای گشته خشن
 تا کی که بر دل خود ایند ز شنه با نزار
 در باغ ترجمی بنی بهم خار و گل تو خورا

وله

فلک مزدور ای جایی تو باشد
 به تنهایی کنم دل خوشی همیشه
 نواز دهر که را را می تو باشد
 نیارم ز خود هرگز دلی را
 که تنها جانی غمهای تو باشد
 شود مجروح مغز استخوانم
 که می ترسم در وجایی تو باشد
 نهایت نیست طومار دلی را
 سر خار می در بای تو باشد
 که مضحک نشی غنای تو باشد

دو عالم نقد جان دارند گرفت
دو عالم را بیکبار از جهل سنگ
نظیر زنده که از درد دل جو

بسیار زهر که سودای تو باشد
بیرون کردیم تا جای تو باشد
که درد تو میسجای تو باشد

فیض

ای بت نازنی من دست و
شبهه هست دلبرم در آن
بارگشت من خند کنه شکست منی
شیخ منست روز تو عمر منست
زهرم تو چو شمع طوفان خلق
شمس منی و جان من عمر من در آن
فیض لبست گفتگو بر چه و در آن

سرو سخن بر من دست و
باج عجم غمخوار دست و
دانه لبست دست حرمت دست و
یار منست و کو تو دست و
کز تو در بن خورشید خورشید دست و
که خوری غم از دست و
چون بگفت او را که دست و

غای

ای چشم بر آن سنگ تو بر سوزن
ناکی افسم بر لب آه کشتن
باکل و بلبل اگر باده نوی نورسند
باضیال تو سحر معذرت میکشتم
گذرگی بر سر عاشق باجو که هست

ناله کام از لب مسکون تو نرنز در نهان
ناکی ایتم بدرت نعره زنان جامه در آن
ای چرا جامه در آن آمد و در آن نعره زنان
کی شده مونس تهای خوبی هر آن
محنت عاشق و در دل خوبی کز آن

خوشی را بشهر عشق در آن مینم
گفت جامی چه سینه است با

تا گوید حدیث من و بخیران
که تبلیغ بشوی شهر عشق در آن

غزل

دی گذشت از نظرم چشم بسیار
گفتش نه مرو سوی غریبان
او بار آج دلم مایل و من مایل او
ملک دل کرد خراب از دست کز حسن
از خندک صف مژگان از شکار دلها

او کجا هر محبت کرد و منی ای محبت
تند گذشت دین کرد کجا محبت
او فکر محبت من بخوابی محبت
پایه محبت بود و سبای محبت
شاه بازی محبت بود و شکار محبت

رباعی حضرت امیرالمؤمنین ع

لَنْقُلُ الصَّخْرَ مِنْ قَلْبِ الْجِبَالِ
يَقُولُ النَّاسُ إِنَّ الْكَلْبَ غَارُ

أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ مَنِّ الرِّجَالِ
فَإِنَّ الْعَاقِبَةَ ذِلُّ السَّوَالِ

مجید

ناشد از فیض جنون هر که امکان از من
حاصلت نیست در کردن خون دوست
یکنفس نیست که از ناوک دل دوزستان

باج جنت گرفتت سلیمان از من
بست حسب الرقم عشق بیابان از من
نرسد تا فلک ناله واقفان از من

مردم

بنموم بحو صراحی لب خندان از تو
بسکه در بحر غمت پاک غمده ابر از وجود
جنت و ملو به و صور لب کو نترزاید
گشت قسمت ز ازل در خور کس زور
بسکه از یاد رخت رخت ز چشم کل است
ابن ربیع طرخ ز کل زار کلیم در حید

کمال

بشم سنان زانش غم دیده کرمان از منی
میکنند کسب کو بر غلطان از منی
هم اینها ز تو و صحبت جانان از منی
اب حیوان ز خضر جاه ز خندان از منی
شده پر رکن در رشتک گلستان از منی
میکنند خار در نیز یاد بر دامن از منی

۱۸۵

الاشوخ بما جز سر سدا ندرد
کرد ز منی دل شفقتی انعمه سنگی باز
ببلبل چه فرسند سوز کل کشف که خبری
بر عهد نو نگه نتوان کرد و فایز
تو جنک صامتوز بدان غمزه که النشوخ
بر حال کمال در کنی رحم عجب نسبت
از کل عهد تو چون بویی وقای ایده
از غلای خنق باد سر گویتو مدام
عاشقان را نشود حاجت ارشاد اول
فارغ از بخش ایام بود خاطر ما

از وعده دل غمزه ستاد ندرد
زانگونه فراموشی که کس یاد ندرد
بجایه بخیرا و فریاد ندرد
کین پروینا نیست که بنیاد ندرد
از فتنه کری حاجت او ستاد ندرد
بشیرین غم جان کندن فریاد ندرد
در روی مهر تو دل پی سرو بامی ایده
چشم بیچاره را خاک شفا می ایده
منغ دل در ره تو قنده تمامی ایده
عشق رویتوز دل رنگ زده می ایده

طاهر

مستی و بر خروتنه بدلیل و از نظم بد

جهد از کلبین الطاف شامی آید

حسن دهلوی

منارای بخت جبین که چین هم نماند
بیزیر غم اعراسی گشته کرد
شش زبان صحرای تیشی که ببرد
یعنی ناله مانده است مسکین حسن را

مدار جهان این چنین هم نماند
شکر خنده نازبانی هم نماند
شهنشاه مسند تیشی هم نماند
از آن ترس دارد که این هم نماند

محو

دردم مهرش اگر بگذره نور افکند
سایه داغ جنون بر فرق خالهاست
بسکه نفی حرف حق ریخته ز کار
میطیله از بس ز شوق وصل اول نفس
حسن بشنود آنگیز تو خواهم که بروم بازار

رشک حسرت آتش بر سر من طور افکند
هر نفس خواهم که ششش بر سر من شود افکند
یای دارم عاقبت ترسم جو من شود افکند
ترسم آخر خوشی را از بسبب اتم دور افکند
دردم سودا عشق و بر سرم شود افکند

سوخت بنیاد وجودم زده و صلیک است
بهرت آتش تا یکی بر جان همچو ز افکند

رباعی

باشند حدیث روئینو کسیران ما
ما را سفر کو سرخ زبان مشکل است

چون نخل طور سعلد مدار زبان ما
بارگزان آمده رطل کمران ما

فا صوفی

فارغند از خار خار عرض طلبت لها **صفت** چشم کو بانی نومی فیه زان جاها
 نبودل زنده دار کرد از غفلت
 شب ضیال بود در کام شکر مکرده صاف
 چو کس جو شید از کیم نیم تنجاها
 چنما به چو کس با قوت از شب لیش
 سبزه خطی که خواهد بست از شبها
 انقدر حاصل نشد کام که مستغن شوم
 سر بلند تا بود در شب اقیالها

بید ما غم جمع کنی اوراق شوم را صنف
 بلکه گشتن ایند روز دید منک فایها

ز جوش کیم چشم خانه حور است بندار **ول** دل بر شوم از زین زلیه دور است بند
 خون اغشته ایم بویی خاک کردار
 چنان از شوخی محض غم لیس ز فرام
 سرم از سیه بت عار دارم کافر عشقم
 شب کلهای ناز تو خالی باشد عشقم
 تبسم تکلیف از خیار از غم بازنی
 جو عاشق خوشه معشوقه از رخ برده برد
 صیف صحرای حشره صنیو در کم از فاعم

که رک در استخوانم بار طنبور است بند
 که دوی سر کونم باغ فغفور است بند
 چشمم خواب تحمل نینز ز سرور است بند
 لب میگون ساقی چشمم خورد است بند
 بهال باغ حیرت دار خنصور است بند
 نفس در سینه تنم دم صور است بند

غیب

دارم بیتی ز جلوه دل بنکات کن
 وز عکس خویش اینم عاجزای کنی

خویشد شعله بویش کن از صوره طلا
بیمانه سوز و خود ب چند بر خلق
دانی بدست خود ز عاشق تمام سوز
یک نمده نیامده در روز وصل کو
مست از غمی رفتی که از زنجیر خواه

در بند زلف گزینش و تسلیم با کج
اشق بیست و شعله اشق کتاب کن
اشق ش حال زن و بدیل کباب کن
یک بوئید آد لصد حساب کن
خون در دل بیاله کجانی بلر کن

راهب

ز شوق وصل تو بر لب سیده جا هست
و ز تیغ تویی بهوام با این شادام
بده یقینت دل بر جرم بد که مرا
باحتی نظر میکند بگل بلبل
شمع نوبت گفتار که رسد آفتاب

وصیت است بیایا امر از بانی هست
که از خدنگ تو بدول مرالنت بیست
ز فکر سودن اندیشه زبانی نیست
در آن حجبی که خوشنم نگاه بانی هست
بجفا که چو خراشین زبانی هست

قیصر

از نو یاد آور کرده اند مرا
با صنع عیش نالا نم

چشمی نوز کرده اند مرا
تا رطینور کرده اند مرا

جامع

بستی که روح قدس را نغمه راه رده
مگرک لبی حسنت قضا هالفظ

کلاه گوشه خوبی همرد ماه رده
بدور ماه رحمت خیمه سیاه رده

زن

مزن تو طعنه که رگ عشق کرده خراب

چو صای سر زنی اورا که باد شاه رده

بیاد عارض و زلفت بمهر جامع است

رزدی اشک فتان و رسنده آه رده

۱۸۲

رجا

در ایو صرخ سرو قد تو خالی شد

دلم جو فاضله صرف ضعیف نالی شد

تو رفیع از دل و چشمم رگر بر خون شد

بیا که بر شوه اندم که کشید خالی شد

میان زلف و خطش بر که دید و فشی را

بگفت حصی نازل در بر تنالی شد

جفتش دوید و بزج خال خوشی نهاد

چو بند وی که زنجت سیرم دولی شد

ز حسرت زخ آن کاف و زنگ کشیم

سرشک زیم صهبایر کالی شد

مهر عرق عرق عشق ز آب نگاه

بهر آویف کمی خورد و لاد مالی نشد

رجا بشی که من آغاز میکش کردم

ز باو که شفیع عام چرخ خالی شد

آن شب رنگ قیاسه بهی **ول**

در ظلمات آب بقار به بهی

کوه سپه چشم بهم چشمیش

اهوی مادر بخطار به بهی

زلف کجش شد بجنون رهم

راه زن راه خار به بهی

کشت مران کنگه نا تو آن

طالم مظلوم خار به بهی

در دم خطا کشت بمن مهران

خاصیت مهره کینار به بهی

خون مرابیت بیای ز کار

بگردی با کجنا را به بهی

غم زدلم برده رجا حسن بار

آینه رنگ رده را به بهی

و حکم جلوه اگر باقی چون بترکند **نای** سرور گوشت نشین جو کمان بپزند

با چنین حسن اگر جانب کلذ از روی رنگ بر چهره کلها چه تغییر کند

در کلستان چو روی با کل غنمش که دور نکیش مبادا بتو تا بترکند

خواب نوشین ترای سینه خون ماه کنعان بو خود آید و تعبیر کند

بزن کند از لب و دندان تو ناز در نتوانست که ترک شکر و شیر کند

در آن روز یک عهد دوست با ما می **ول** رک جان را بر انگشتش بجا نماندیم

نیاید تا که دیگر بگذارد سر کوشش بخشم خود ز ترکان خار بر دور می بستیم

مسلمان زاده اش بنداشتم کافر ز آید نه انتم و در زابت از نار می بستیم

ز اطهار صحبت پیشی آن گل خار کردیم غلط کردم برش لب کاشی از اطهار می بستیم

ندارد یک گلش بوسی و فانی غم جرمین ایشان خود در پی کلذ از می بستیم

در برون دلهما بود پس طاق **ول** چو ماه تو انگشت نما گشت ز افان نمودن

کرده کل از نرم خوشی خار بگلش در ویدیل پیش نظر فاخته بندد سر می عاق از قد

در دلک چاره سمار زاجی با بار کوند خوانند طیبان که شود خسته دل جان غنا

پر کرمست اندر بی بهود خوشی **عطار** دور افتاد دست ز معصود خوشی

منیت ز تو بکنفس خوشنود دست تا تو بست بکنفس خوشنود خوشی

زاهد آن افتاده خوب سجده است خوش سوزای عاشق اکنون خود خوشی

حلقه معشوق کرد و وقف کن بر در لو جان غم فرسود خوشی

چون

چون درین سودا زبان از سود
تاکی از بود تو و نابود تو
دلش در هستی تا یک زن
کفرنا کردی تو عطار از وجود
صورت نه بند و از صنم بیرون تو اول **ول**
ای جانم مولای تو تنم غرق در یار تو
تا جانم بخت بند شد ز سر کتک تا بنده
جانم دلم از چشم بند بهوش داد و خرد
بیغامت زده بودم یک ماه گل مشکلم
از رخ کردون تو می از لب مرطکون تو
ای مکنان را چه مرشد من از تو غمی
کرد نام و نیک از کو را کند ز کن **ول**
سر کشکان عشقم ز دین نه دل نه دنیا
تاکی نه بخت دارم در زبردلی ز ناز
ای مد عذاره سزای طاعت خود
در نفس من ز کوه شو زمی مشو کنو شو
از پرتو ای عطار ایف مشکلم

183

بسی درین سودا زبان کن سود خوش
در گذر ز بود و از نابود خوش
بسی بیرون ای از میان دو خوش
فال گیر از طالع مسعود خوش
دل فتنه شد بر لفتو از فتنه ایام دل
دیر است تا سودا ز تو برفت اندم
تا دل نیامت زنده شده شد پر دو عالم نام دل
تا از نزار عشق خود براده کرد جام دل
کی خواهر لبه حاصلم از فارغ از بیغامت دل
کام دل از خون تو بر زنتا بم کام دل
عطار را در پرده جانان تو از ارم دل
مانند خاص و عامم زنگار خندان
گر راه بینی را بر سر حال ما نظر کن
تاکی ز زریق و دعوای حلقی را بر کن
گر سر عشق خواهر و عوار ز سر بر کن
بنیاد حال دل را از عشق معبر کن
بسی کو تو مرد را بر بند پیر را بر کن

ای غمت روز شب بر تنه کن **و**
عاشقان را زینج وین بر کند
عشق با نام و تنگ نیاید رست
عشق را سر بر تنه باید کرد
بسکه خفته عاشقاد را خاک
ناز مازده باقی ماند
در حجابیم ماز هسته خوش
نیست عطار را درین تک و پسته
زسکان گویت ایجان که در هر انش
کول من نشان گویت ز جهان کج ویت
ز غمت جو مرغ بسیل نشد زو طینم
بعباب گفته بودی که بر انش نم
همه بند هکشدای لطیفی و لغزینی
چه کس تو آخر ای جان که کون در کنی
دو جهان بر از که رشد ز فروغ تو و لیکن
همه عاشقان عالم به مفلسان
چو بس بر کنست در اسی هم سروران دین

مونس عاشقان بشد ای
اتش عشقت از توانا
نه بدست عشق و در غنا
بر سر حارسوئی رسوا
تا تو از رخ نقاب بگشاید
تو ز غیرت جمال تنای
مانها نیم و تو هویدا
هیج راهی به از شکیب
و که ندیم از تو بویی و گذشت زنده گای
که خبر نبود دل را که تو در میان حای
چو لب رسیده جانم پس ازین در تو
چو مرالسوخت عشقت چه بر انش
بیم دستها بر بست بحال و لست
تو چه کو بر ز که در دل شد با این
بتو کی توان رسیدن که تو کنی در ان
ز تو مانده اند حیران که هیچ می توان
ز سر نیازمند چو قلم نسر و دای
دل لشکا

184

دال تشنگان عاشق زخم تو شود زبر	هم شود اگر شرابی بد تشنگان سبانه
اگر از بی تو عطار اثر وصال با به	هم مویها بر آید ز جواهر معانه
پروانه شبی ز بقراریه	ببرون آمد بخواستگاریه
از شمع سوال کرد	تا کی سوزی مرا کجاریه
در حال جویات داد بنمخش	کامی به سرو من تخرنداریه
نودر نفس بسوخت زود	رستی زخم و ز عکسار
من مانده ام ز تمام تابع	در کرب و تسوختن بزاریه
کجی خندم و لیک بر خوش	کله می گرم بسو کولاریه
می گویند سوز خوش خوش	تا بیخ زانکین بر آریه
هر لحظه سرم نهند در پیش	گویند چرا چنین نزاریه
شمع دگر است لیک در غیب	شمعیست نه روشن و نه تاریه
پروانه او منم چنینی گرم	زان یافته ام خراج ناریه
هنسوزم از دمن و تو از من	است نشان دو سوزداریه
چون کعبه زنی مرا غموس نيز	در سوختنم ز بقراریه
الشمع اگر بناید از غیب	پروانه بسبب فتنه شکاریه
نامانده نشان ز عطار	کجی اید سوخت شمع و آریه
کلفتی مروانجا که در ببات نهند	بزار بندگراں برد و دست و بان نهند

شمعی

نکفتت مروانجا که تنغ غمزه کشند
نکفتت مروانجا که حال من دیدت
نکفتت مروانجا که دل ربایانند
نکفتت مروانجا که ناصدا ترسند
نکفتت مروانجا که کردوانه مکرو
نکفتت مروانجا که ماه رو یابند
نکفتت مروانجا که بس زبردستند
نکفتت مروانجا که ناکهان جوال
روز با فکر من اینست و پنهانم
مانده ام سخت عجیب چه بساخت مرا
یارب از کیست که ز دیده برون ^{فینکد}
بچه کار آمده ام آمده ام مهر چه بود
مزع باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک
نه خود ام اینجا که خود باز روم
بمخار علی کرد جهان میگردم
هی مرا بر در معنی نه آتش ه برید
خوش از این روز که پروردگارم نادر دو

کشند و غمزه خون بر در سران نهند
که هستم چنین دردی دوات نهند
ز شکل و شیوه عقل و زبان جدت نهند
عنا بستی ننمایند و در غنا نهند
که دلم قیدگشت بند و در بلا نهند
که افتاب شوکت از سهات نهند
جو سر در ادبی از در نیز بریات نهند
عیانه فتنه بی حد و فتنه نهند
که چرا غافل از احوال دل خویشتم
تا چه بود است مرادوی از سر ختم
تا چه شخصت سخن میکند اندر دهنم
بکجا بگری آخر تنهای و طنم
دو سه روز قفسه ساخته اند در دهنم
هر که آورده مرا باز بر در و طنم
تا که کرد سیریا بوث و در دهنم
که خمار من از اینجا است بجا شکم
پهلو سر و کوشش برو بانی برغم
تغی بجز

ششس تبیر اگر در سخن نماید
امده ام که سزیم عشق ترا سیر برم
امده ام جو عقل و جان از بر دیده
امده ام که ز غم بر سر بندش ز غم
گر شکند دل مراد دل ندیم بدل شکن
اوست بنشسته در نظر من یکی انظم
انکه ز غم ترا و کوه شکاف نمکند
کفتم که فراق که بر تو تاب خود
انکه ز غم تو و نور صفای دل کشتم
در پیوس خیال او همچو خیال گشتم
این غم خواب آن باده که در دست سزیم
توجه دلی که ما چه مرغانیم
یکی است او در کسب ما را
که بصورت کدایی این گویم
که چه ما مفلسم در ظاهر
بجو زدوس بر ز ناز و بغم
چرخ از بهر ما ست در دلی

من خود این قالب افسرده هم درم
گر تو بگویم که زنی شکستم بنکر برم
تاسو عقل و دیرکان مشغله نظر
امده ام که ز برم و برنم خرم
کز سرم کلمه ترود فر زبان کورم
اوست گرفته شهر دل من یکی سفرم
حیش گشت دیر لوله اگر سیرم
تاب ترا جویت کند گفت تا اگر
وانکه عجز حسن لوات سو حکرم
در سر رشک نام لوانام رخ خرم
گفت بخور بخور ز من پیش که در سرم
زیر لب هر نفس چه منی اینم
ماهر کینج و کاه ویرا نیم
بصفت این که ما چه سلطانیم
توبه باطن نکر که ما کا نیم
خورم و خوش دلیم و خندانیم
چرا آن سبب همچو رخ کرد اینم

۱۸۵

تا دینم خرقه ایچم از کس ما
قولها کرده ایم با شسته خوش
جو که فردا بشهیم و سلطایم
کی ما بنیم اندرینست خانه
شسته جو همون شسته ازین
که شیک نشسته ایچ خوش زور **و**
که یکیش که زید مرکز خوش مزیدی
که کیش کشتودمی که شکرش بودمی
با محو قدش زیده ام سرو و هیچ کسان
چند کنم ترا طلب خانه کانه در بدر
عمریم سپردیم در طلب وصال تو
ز تو تا بنم رسید هر سحر رسول جان
و مستم خراشیم خودم منعیم
اعراف خود بنی هر و زده فریب عایشان
بستان قدح نستان قدح در کمال
در اینیم در اینیم حالی ز در اینیم
خنده مزن چون کونکان از آن

ساقیم

هم نریخیم و هم نریخا
هیچ از آن قول رخ نکرد ایم
چو غنچه است از کتون بنزد ایم
چون درینست خانه جمله همایم
صد هزاران هزار حد ایم
و ده که چو عیش کرد هزاره هزاره تو
که کل وصل حدی رنگ برنگ تو
که در وصل سودمی سینه نسیم
که چه بیکشته ام باغ بنام خود
چند که نری از بیم کوشه کوشه تو
در هوس تو فروم شهر شهر سو
خیز و بیا که مرو و حجه بخور تو سو
افغان و خیران مرمو مری تو با کس کو
دیوانه و زخم مرمو خانه کانه تو کو
لا فم نشو بر خط کوم که ام که ام
برک در ضم بر نفس نریخیم از آن جو
بیرخوان تو بسوازه معلوم کن تو
اداس

گر است مسکونم ترا بدم زبانم می بر
من مست از آن بادیه نم که چو گلستان
اینجا چنینم بخیر جایی در دارم نظر
گر شمس دینم بر آن کند درویشی خود را

دیگر با نم را صند در زبانم را بنوی
مست از شراب و عدم قارخ شد در
سرگردانم یا شکر خجی ندانم از کردو
رودر سما و آتش طلب در برده هر گفت تو

186

ملهم

این سرگشته که در نیمه چشم مست
اندوی چشم سنگ مینار ما زن
برگ کلی که از جن خلد شکفت
دار تو اختیار کنی آنچه میکنی
ملهم جواب کفر صد است برگفت

دست تمام لاله رخاں زین دست
ای سوفا شکست دل ما شکست
آتم خجل ز فعل لب مر بر دست
اما شکست خاطر عاشق شکست
برگ کل بهشت لب مر بر دست

شفا

با مشک خطا کاتب صنع خطا
یا قوت لب لعل تو چون قوت روا
هاروت که از دیده ما روت برید
بارب تو چه شمع که چو خسار فروید
صد دل چو دل زار جفا کنی شفا

خوش بر لب لعل تو نوشته است که با قوت
یا قوت ز به نام لب لعل تو با قوت
صد ساحر را مویخت از ز کس دوت
خیل ملک آینه بنظره ز به سوت
قوت با هم گشتن کجا خانه اروت

ای خنده زده لعل تو بر حقیقت با تو **اول**
از حسرت بجز وجه بایل بدر باره
قرآن و قائم تو قائم گذر زین کنی
از فهم اداهات شفاف شده محصل

مرجان لب لعل تو در جان مرا قوت
بنمای اگر در سهاروت و مهارت
تا بویت مگر نشنوم از رخسار با تو
قرآن کششها بر کمان خانه ابرو

اول

هر کس که گشته تو نشد او را حیات نیست
بیمیم از بوات که بنویسیم بوات
رفتم بر طیب که بنویسیم دوا
از غزلات نفس گذشتت رسید بکام

ما تیمم بر رخ تو و در آن آن نیست
کسی نیست بجز مگر که لاک از ابرو نیست
گفتا قلم شکسته و اکنون قواست
ای او حد در کرم از این غزلات نیست

اول

دید شیخ که در بر شیطان
گفت شیطان که گیت بردو
در همی که سخت در مانم
گفت شیطان که طفل کشری
طفل ششما به اش که او داد
او حد پند از این سخن کبری

داشت طفل بدوش و بود و آن
که نهاد دست گوش بر گوش
سبق سلطنت از آن خوانم
دست که بر آنست در بیری
و از آن کسی که او به نهاد
الحذر الحذر از کشمیری

ماله

تا اسیر از تماشا ای حنی در کار **شب** **امیر خسرو** و انعام کسینت مالکین از کله از نیست

از سرالهی خیر خزان نادان طیف در دهنه صحرای مان بخردید نیست

شنا و باش ابدل ز روزی بر بار عشق فزوده قنلست کرم و فزوده دیدار **شب**

روز محشر عاشقان را ایامت کار کار عاشق خرماتشای جمال باز **شب**

خلق مگوید که خسرویت برین میکند

لاری لاری میکند با خلق عالم کار **شب**

من مثنوی

کوهی گفت ای کرم و ای اله **شب** موسی یک مشائی را بر آه

حارقت دوزم کنم نشان سرت تو کجائی تا شوم خیز جاگرت

بشیرینت آورم ای محنتم جامه ات بنوم بنشینایت کستم

وقت خواب آید بروم جایکت دستکت بنوسم عالم با یکت

و اثر بیادت هر دو همیهای من ای فدایتو هم بزبان من

گفت موسی با یکت ای الفلان این خط سپرده میکنم این شبان

این زهنی و حریخ از او آمد بدید گفت با انگش که ما را از آفرید

خود مسلمان ناسنده کافر شدی گفت خوشی های خیره سر شدی

بپند از دهان خود فستار اینچیز از است رینچه کفر است و فستار

گفت ای موسی تو جام سوختی **شب** و زخمه گفتی دهانم دوختی

چادر بیدرید و الهی کردی گفت

و حی آمد موسی موسی از خدا

تو برائی وصل کردن آمدی

ما بر من را شکریم و قال را

چند این الفاظ و انصار و حجاز

رشتی از عشق جانان بر فرد

موسیا ادب دانان دیگرند

چون که موسی این خطاب حق شنید

عاقبت دریافت او را و بید

هم ادائی و تریبی محوئی

گفت و دینست و دینت تو جان

ای معاف یفعل الله ما

گفت ای موسی از آن بگفتند

نازبان بر زوی اسیم بگشت

حال ما اکنون بر او از گفتن

والی محرو ولایت ذوالنون **قطعه**

گفت در کعبه مجاور بودم

در حرم حاضر و ناظر بودم

ناکه اشقیه

سربخا داندر بیابان و برفت

بنده ما را ز ما کردی جدا

با بر سر فصل کردن آمدی

ما درون را بنکریم و حال را

سوز خواهم سوز جان سوز ساز

سرسر فکر و عبادت را بسوز

سوجان و رولانان دیگرند

در بیابان جانب جوان و بید

گفت ترده و ده که دستور بی رسید

هر چه منجوید دل تنگت بگوئی

ایچنی ز تو جهانی در امان

می محابا روز بانو ابر گشتا

منه گنون در خون دل آخته ام

غمم بالا از دور کردون بگشت

ایچمی گویم نه احوال من است

ان با سر در حقیقت مشخون

در حرم حاضر و ناظر بودم

ناکه اشقیه

ناکه اشقیه

تکه اشفته جو انی دیم
لاغر و زرد شده بمجولان
که مکر عاشقیش میشفته مرد
گفت لاری تبرم شورگسیت
گفتش یار بتو نزدیکست
گفت دیخانه رویم هم عمر
گفتش بیدل و بگردست بتو
گفت هستم مهرشام و سحر
گفتش یار تو ای فرزانه
باید تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه
گفت رور که عجب بجزیه
محنت قرب زیند افروخت
هست در زهر هم زوال
شدیم ز محبوب القلوب
جو رفت از عاشقیها دستگیر کار
ز بیمار ز بس لاغر شدن ماه

چه جوان سوخته جانی دیم
کردم از وی ز سر مهر سوال
که بدین گونه شده لاغر و زرد
کش جو من عاشق نشسته اش
با جو شب روزت از آن ناریست
خانک کاشانه اویم هم عمر
باستکار و حفا جویت بتو
همه امیخته چون شتر و سنگر
بانو همسایه بود بخانه
جدار تو بود در همه کار
سدر در و زنده بهر چه
به این گونه سخن در گذر
حکرم از غم فریش خوانست
منبت در بعد جز امید وصال
که لیلی جمع البحرین خوبه
جو چشم خویشش کردید بیمار
مخود ز اش خیر نذر الله

188

قطعه

جو قد سروان دل بریا فراحت
ز خیل قله خوبان ما چاین
خصوصاً صاحب خساره کلون
کشیدش شوق تا خانه دوست
بیشش کاسه جو باین شکسته
بود نگاه محنون دل ریش
جولیع کرد سر از ضمیم برون
گره همچون کهر اندر جنبی زد
بوجد آمد دل محنون دل ریش
شکست کاسه بر باد شکستی
اگر باد پرانش بود میل
نه بس دلدار بر من مهر بانست
برو موی لیک کار خود باش
کدایی را بشناختی بود میل **قطعه**
نهاده چون سگان سردر قفایش
بکوشش اینچنان ثابت قدم بود
برون از گوی آن اصل از رفتی

می ترسید اش خیر بود رفت
خیز نشد جمعی مستحقان
قلب عهدی دیار عشق همچون
بپردش عشق تا کاسه از دوست
جو مفلس صد هزاران بند نسبت
بصد عمر و نیاز آن کاسه را پیش
بیدان کاسه را در دست محنون
گرفت آن کاسه را او بر روی زلف
بدو گفتند جمعی کای حفا کیش
بدیش آن گفت زینسان هر کجی
چرا طرف مرا شکست لب
شکست او مرا آرام جانست
دور روز از می دلدار خود باش
نه بچید سر از طوق رضایش
که بر آه و فادار علم بود
خفاها دیدی و از جا بر رفتی

چو کوه زنی

چو بر عشق آن هر جانم تر شد
ز کار همه ز راه رفتند
که سنا با بوالعجب حالت امروز
یکی دیوانه ز ولیده موی
ز غنفت دم زنده در شهر و بازار
جهانش در غضب کردند شهر را
روانش جانب جلا داد بردند
چو خون پاک کرد بر رهنی رحمت
سرسش چون گوی هر جانب دو آینه
بزرگان از رهش خاستن گرفت
که رفتم در میام اینک
بجو دید این حال را شاه جوان
سراور از خاک راه برداشت
که در عالم جنبی کار کرده است
که سر زنده است و سودا در بر داشت
ندیمان که بردر گاه بودند
که سنا با کسور جان را بقا یاد

رقیبان را ازین معنی خرسند
ز کرده پیش شاه رفتند
ز محنت پیش ما سالست امروز
ز راه افتاده بی راه و روی
معاذ الله ازین تنگ و این عار
که گفتا سر سردان پاکیزه را
لصد خوار از خو خوارش میروند
فلک اینجا محنت نقش بر محنت
در آخر سوی قصرش روان نشد
بیای شاه میغلطید و میگفت
بیا رفتم سر میام اینک
بخانی انداخت خود را در محنت
بپوسید و فغان و آه برداشت
جنبی یار و فادار که دیده است
سیر کرده قدم بردر که دوست
زبان را بر تنهای سینه کشودند
که اگر رفت سلطان را بقا یاد

۱۸۹

شکر کردن سر بر عرش درگاه
که تا بر خلوت خاصش بروند
نیا کردند قصری کرد خاکش
نومیدانی که این قرب از کجا یافت
و فاکنی جان منی که قرب خواهی

اشارت کرد با خاصان در کلاه
ز خون نشسته و بر خاکش سپردند
رو آن حبسته از روح پاکش
ز راه صدق و آئین و قیامت
که هست این موجب قرب الهی

قطعه

شیخ فصل کل بودم اندر چمن
نشیدم که پروانه با بلبل
بگفتا که این بانگ و فریاد چیست
ز من عاشقی باید مو خشن
چو نشنید بلبل نبالید زار
ترا بخت یار است دولت زار
بروز من و بخت من کس حباد
بدان زنده باید که بگر یمن

کل و شمع بودند دمساز من
که مگرد از عشق کل غل بخل
زیداد معشوق این داد چیست
که هر زنی عالم از سو خشن
که من تیره ختم توئی نجیبار
که در پای معشوق جان صد هار
که کل مبرود پیش چشمم به یاد
که پی یار خود بایدش ز نسین

قطعه

دوش پروانه گفت با فانوس
چون مراره غنچه بی بریش

کای سراسی نشا طرا تو عروسی
نابگردم می بگرد سر مش

منزه

شرح غمهای مومن بگو باره
 تو که پیراهن تن یار بی
 این شنیدستم که روزی ناچاره
 در بیابانی در افتاد و دستور
 گفت چشم تنگ دنیا دراز
 با قناعت بپر کند یا خاک کور
 این شنیدستم که ایام سحر
 میکند ششند از بیابانی سرگ
 آن یکی از پیش از پس این دو تن
 ناکه آن دیدند کجا آن بین زن
 آن یکی گفتا کری نادانم
 ظاهرا این زیره کرمانیم
 آن یکی در فرشته بچید مشت
 زیره کی باشد بدین غایت در
 چو ب اشتر خود را باشد غالباً
 کفایت ای لری آن صحرای خوش
 بزجاج هر دو نان باید کسیت
 کاظم کرا این رباب خرس نیست

۱۹۰

نخمس مومن

می کند خون دلم در عدم چشم برآ
 عمر کند شست و ترا وصل ندیدم خواب
 بی لب لعل تو ز بر است مرا جام تر
 ناعسلمان صنعی خون دلم خورده خواب
 که عشق دل مرغان حرم کرده کباب
 تیغ صنغان ز زبهر صنعی تو شکست
 عشقش آید کسب و رشتد و زار بست
 ساعزمی زد و بر هر که بخشاق
 کاو عشق هر فی است اگر آید بست
 میکند بچه کورده ملک الموت خفتاب

بیش نشمناد وقت سرو سوزن زار غزل
بر سر کو میو عشاق بسپ یاد هر گل
ما اسپو غم هر و تو ز پیران غافل
انکه داری سر شا هفتی کشتور دل
فکر ملک دل ما کنی که خراب است خراب

هر که او دیده بر خساره دل بردارد
کی نظر بر رخ حور لب کوش دارد
گر کویم زمی این نکته که باور دارد
ارزه بر دست نسیم افتد اگر بردارد
بسر انگشت خیال از رخ آند نشین قباب

عاشق غم زده را نیم حوالی دادی
دل و دین باخته را جام نیرالی دادی
مومن از پاره دل سنج کجا دادی
محشم راز دم تیغ خود ای دادی
بار دیگر بگفتنش که تو است آفتاب

مخمس آذر

چشم تو فتنه فتنه بر فتنه کلایاب
حظه تو قطعه قطعه بر قطعه مشکنا ب
لعل تو غنچه غنچه بر غنچه انشباب
رویتو صفی صفی بر صفی اقباب

موسی تو حلقه حلقه بر حلقه بیج و باب
زان فتنه فتنه داد و عاشق سستی
زان غنچه غنچه کرد گلستان عرق عرق
زان صفی صفی صفی کل شد و تو در

زان حلقه حلقه سنبل بر بیج و باب
داریم مشکوه مشکوه زان طالع زون
شد سینه باره باره و براره لاله لاله

دل گشت طرز

دل گشت لخته ز دره شد برون شد چشم چشم در چشم بر زبون

شده اشک از دانه و پروانه ناب

زان اشک شکوه شکوه در حر است حاصل زان یاره یاره کل محمل بنده مایکل

زان لخته لخته لخته ن بود محمل زان چشم چشم چشم در خورد منفعل

زان دانه دانه در چشم با قوت در ناب

شده عقل زره زره و پر زره شده غم تن گشت برده برده و برده برده برالم

شده دیده و جلده جلده و بر جلده تنم شد چشم زخم زخم و بر زخم راه غم

شده آه شعله شعله و بر شعله جلده ناب

زان زره زره زره ایمان ادر زان پرده پرده پرده ایمان ادر

زان و جلده جلده جلده ایمان ادر زان زخم زخم زخم زخم شده جان ادر

زان شعله شعله شعله آتش در اضطراب

مخمس شیدا

آب و تاب و دست در سینه و نوبت رنگ بو آشنای در کل روز نوبت

نشوه عهد و فادیم جاد و نوبت یکسر مور است در طاق ابر و نوبت

رحم در سر کار ترکان بلا جو نوبت

از صال خویش با ما هر زمان دم مرزنی و خندم بر انشم ای چو ششم مرزنی

چشم مرزنی و عالم را بعالم مرزنی عید هر صد وعده و فی الحالی مرزنی

این ادایا لایق چشم سحر گویند

اخر از دست تو با بر دین و ایمان منم
دل بطاق گوشه اش برسان منم
پی سرایم کرده کافرستان منم
از غم زلف تو با بر کوه کجوان منم

حلقه ز با رتم از صلفم مو تر نوشت

میرد با غرور و مسرور من دیوانه را
میکنم مجنون کوی عاشق منجا را
مست مرا می و دانش من فی کاشا را
از کنار شمع بیرون میکنم پروانه را

تندی اش حرف تند می خور نوشت

پیر منم مرا می و افکنده در خون مروی
همه بخیار بار خصله کلگون مروی
بی سب از شاه راه و عده بروی مروی
هر طرف مانند شمع بید مجنون مروی

این روش زینده بالا در لجه نوشت

تا به که یابیش تو ای جان شکنی در آستان
آستان کرده ام عمر گسست با فود کا
جان من تو کوش کنی امروز بند بستید
اقاب من غم زینش در آستان روز بخرا

غیر صایب خاکسار بر سر کوه نوشت

مخمس لایح

عشق آفریده ز نگاه الت نوشت
در حسن اقباب جهان زبردست نوشت
رو فرط با چرخ خورشید دست نوشت
بر کمال بهشت لب بر سر دست نوشت

مست که بر سر آینه چشم مست نوشت

در صرع دارد

در حیرت که از چه شد ای تنوع کل عذار
در غمزه تو مستدام و مستدام

نیش زلفت بر وصف گلستان جزو نهاد
ایستخ کل بیال که امروز روزگار

بر مصلحت که دست نداشتی

۹۲

در بجز وصل یا از موافق دست دل
اکاه از سابق و لاحق دست دل

بر سوز سینه سنا به صادق دست دل
لوح طلسم هست عاشق دست دل

تا پیش نشت بود نبودش بدست

خواهر تو از نیش و خواهر عتاب کن
خواهر قدح ز خون بر خواهر ناز کن

خواهر سوز عاشق و خواهر کباب کن
خواهر بخار زنی کن و خواهر خراب کن

کارموز در قلم رو دل دست نشت

در برم با محمد فاصم نمی کند
ز بهر جان که از حل صم نمی کند

جنتت بهم نیز غمزه و فاصم نمی کند
مهرک از حبت تو حل صم نمی کند

در زین خاک مرغ دلم پای لبت

نصیبی که چون تو پستی افزیده است
از جمله مهر و نشان جهان برزیده است

نهاده که درت دل لایح خنده است
زور همان حسن تو هر کس که دیده است

داند که زخم سینه صیدی ز نشت

مجنس

ای که ذات تو غمزه بود از طبع جزان
وی که هرگز نکرده است کس از بیک

در روز چهارشنبه نورسای علاج ای برگاه تودریش و تو بر محتاج

بسکه دریای کرمهای تو با شقه موالج

کرتب و زورنده تو جل عالم قدر دانت زه میزاید و ز کرد کم

میکنی مومن و کافر همه را لطف دلم که تو صد معصیت از خلق به بینی مردم

پنج کس را ز در خدیش نسازی ازواج

کافران را بچشم تو و عیبی دادی مومنانی السوی خلد نویدی طای

ماشت بر خدی را که شنیدی دای هر که را لای جز که ویدی و لدی

بفقر آن ز بند کسوت و ریشا هنی باج

صاحبانم مرا بخش مستاه کونی انکه باشد ز سر صدق را نور از شعری

هست در بدن من بدت در چشمی بعد تو کم نعت رسول المقلین

که هنوز نشده از نور جمالش معراج

شهریاری که بود و الی ملک ایمان غدا و کسی نکند روز قیامت چون

هست خاک در او آفرینش همان کعبه بر رویه باید بطول او در آن

تا که بایند از آن باز نترس مردم حاج

گشته ام خاک در نشسته ایوان حاج که بود تابع او جمله ما ما سبیت

کوش کن شیعه صفت تو را کباب میکنم نعتی نصیبت انتا است

که شمشیر کند جان تو را از اج ای قوی

ای فیزی صفت دات بر بنیادش کن
بالمجوب بل سخن از مدحت احد او بش کن
الاسکاف سخن از معدن کوه در ایران
ها دیا جان بقای خود او لادش کن

انکه دین را ز دم تیغ دوسر وادرواج

۱۹۶

کسوی شرح الحوائش نفسان شانه زوند
شتم بر دل از این مطلع مستانه زوند
درویش ددم که ملاک در معنی زوند

دات بچون تو با پیش خود کردید
صلوه حسن تو دیده اش و عاشق طلبید
اقتاب دگر از مشرق بر زود مید
آسمان بار امانت تو انست

فرغ فال بنام من دیوانه زوند
بگردد با فیه ام بالسرائی لاهوت
ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
بامین خاک نشین با ده مسانه زوند

ای ز فودیت تو خاطر عالم بجمع
چند از دیده فتاح ز غمت قطره دم
شوخ این سخنم با که رسیده است
اشش آن نسبت که بر شعله آن خند و شمع
اشش انست که بر خرمنی پرواز زوند

ای کمان غصبت با شده دور و نشی نره
کس از این رشته بر گم شده نکشود
عاجر ضعیف کمال نوشته هم که در
خیک هفتاد و دولت بود از زنده

چون ندیدند که گفت ده افسانه زدند

هر که بر خاک در تو سر تسلیم نهاد
یا بی پروا نهند از دایره کون فساد
چند از جنگ می و دوست شود می
شکر لاله که میان من و او صلح افتاد

عور بیان رقص کمان ساعز شکر از زدند

این سخنها که تو دیدی به خود خوش
در بر کفنه حافظ به نطقست بر آب
کنی ای ای نیست ترا حد جواب
کس جو حافظ کند از رخ آید ز نقاب

تا سر زلف عروس آن سخی شاز زدند

نخمس قصاب

ما وطن گم شده کان خانه بدوشان همیم
صددم خونده اطراف

جمله در دام بلا سلسله جنیان همیم
ما اسپران هم مرغان خوش الحان همیم

غذایب نفس و همدم بستان همیم

ما پروانه درین بزم هم سوخته ایم
هم از آتش یک شمع بر افروخته ایم

چو زره دیده بجراتی هم دوخته ایم
جان سپردن خموش ز هم ام حرام

عشق بازاران هم جل جلی طستان همیم

ایک هسته ز ظاهر هم در رقص و سیع
نور خورشید کند از خندان

با سگ نفس بچکند چو شیران شجاع
غذایب نفس و پروانه ناریم نزارع

اخر این قوم جگر سوخته بازاران همیم

عشق ادبها

نیت

۱۹۴

عشق را که شد از روی وفا پزیده
 نیت پوشیده بهر جانگری نور کافیه
 هست از صورت بزرگه محال پیدا
 میکند عکس یکی جلوه در آینه و ما
 چشم کشوده بروی هم و حیران هم

عین پر شورم عشق ندارد محک
 بهر خلق یقین است و در نیت شک
 برساند چون صاحب محل کما
 لیل ما بعد در دای معنی است
 و حقیقت هم بخون بیابان هم

ناشده بهر ما شا هم چون ششم
 سوز ز آتش سوز هم چون ششم
 زده آتش بهر ما هم چون ششم
 جمع کرده یکجا هم چون ششم
 بهر دل سوز هم و سر بگریان هم

سوخست در نرم تو چون شمع دل قصاب
 خاک را که در گل زد مع دل ما قصاب
 بار خاند بهر شمع دل ما قصاب
 نشود یکسر مویع دل ما قصاب
 بسکه این طایفه چون زلف برین هم

مخمس حافظ

دک عشق تو ای صنم حنا نم
 از نیت خویش در کجا نم
 بر عهد که زاک و نا نو انم
 کرد دست دهد هزار جانم
 در نایب مبارکت فتانم

کو بخت که ز سر نیا ز نیت
 در حضرت چون تو دل نوار نیت

مردون گنم نهفته رازي
لهيات که چون نوشاه باز

شريف و بدور آشنانم

هر چند که ستم گري ترا خواست
کم گري تو جفا که اين نه ميگويست

کز آنکه دولت ز راهي و رويست
اخر بسيم گذري ايد و هست

انگار که خاک استانم

گفتم که چو گنم سزاراي
زين بس ره مرحمت بسياراي

بر دل رنم و فاشكاراي
تو خود سرو صل ما نداراي

من عادت بخت خویش دادم

اي ستمگر ز دور و نزدیک
استاده بخون زکات و دلداري

در مسکن اخلاص الحالیك
کرخانه محبوست و تارکي

بر دیده روشتت نشانم

من از تو جز جفا بخویم
بيرون ز کل و فانه بخویم

استاده بندي نه بویم
اسرار تو پیش کسی نه بگویم

اوصاف تو پیش کسی نخواهم

بخیرند در وفا کشودیم
ما مهره مهر بر فرود یلم

از دوست آنچه می نمودیم
بغیرت من و تو یار بودیم

عهد تو شکست و منی همانم

که بر روی

از سر بری بختیم تنم
ورزانه کنی توریزه برینم
از گوی و فاق نبره کار
من مهره مهر نوست پندرم

۱۹۵

اشاکه برین دستخوانم
انها که نای عشق جویند
جز راه مزار من نه یویند
خاک موی زار چون بپویند
کر نام تو اندم بگویند
فریاد و راید از روانم

رکن دروم ز پیش خلی
جز تو نکنم بغیر میل
هر یک صفای ز سپیل
مجنونم اگر بهای لبیل
ملک عرب و عجم ستانم

شکم ضما در هر روزیت
هر چند که بخیر سم بگویت
استغفبه و سره دل جویت
شب نیست که از فراق رویت
زاری لفلک نهر سام

بجز تو زند به تنم
یکدم نبود ز تو کز تنم
وز لطف تو در کشد لهنم
من ترک وصال تو کنم
الافراق جسم و جانم

ای وصل تو اصل شایمانی
با حافظ خود بگو عیانی
دایم مراد دل جانانی
هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتر مرا نم

مخمس خیالی

تاکی به تمنائی وصال تو یکانه خونم شود از هر خیره چون سیل روانه

خواهد بسیرا دم غم پیران تو یانه ای تیر خیمت را دل غمشان

خلق به تو مشغول و تو غایت میانه

روزیکه نشسته در لیغان بی پروا کار واعظ سوسو میگردند من و ای چار

او جلوه طلب میکند و جلوه که یار حاجی بیره گوید من طالب دیدار

او خانه به میجوید و من صاحب خانه

هر در که زدم صاحب انخانه تویی تو هر جا که شدم بی تو کاشانه تویی تو

گر کعبه فکر دیگر جا خانه تویی تو مقصود من بی کعبه و بی خانه تویی تو

مقصود تویی کعبه و بی خانه بهانه

بلبل بچی زان گل خضار نشانیه بیروانه در آتش شد و از نور غیبان دید

عارف صفت حسن تو از بیرون آوید چون در بیم جا عکس در آینه آوید

دیوانه نیم منکر زدم خانه بخانه

عاقل بقوانین حذر ره به تو جوید دیوانه بیرون از بیم ایمنی تو جوید

تا غنچه تشکفته این باغ کز جوید هر کسین نیز بانی صفت حد تو گوید

نامی بسیر و دنی و مطرب با تو گوید

رقم
مبارک

رفتم در صومعه خرابه و عابد
دلمتکه ره صباغ و در صومعه

دیدم بجز ریش خشت را کس
که معتکف دیدم و کس را مسجد

196

یعنی که نزار علیم خانه خانه

بجازه بهاری که دلش بر نظم
پرخند که عاصب است رخاک قدم
انید من از عاطفت و دمدم نت
نقصی خیالی با امید گرم نت
یعنی که گفته را به ازین بجهان

مجلس حضرت

ایک از دماغ جنون کینج زری داشت
چو دلش را شاه ملک مرزبان گاشته
سر خوش لوانی در از راه برادرانته

علم از راه فلک سالی برافراشته
در کمانی لشکری ز کرب و دلا داشته

نیت بیرون فلک خاطر غماکم
گرم نظاره خود دیدند دل باکم را
میوان یافت که با ما نظری داشته

چرخ فانوس بود شعاع ادرکم را
سرمه گردید غزالان حرم خاکم را

تک مینشس بجواره نمون مراند
همچی در ز غمش غوی چون مراند
سبزه بر قد مر سوزن گاشته

مژده آید که دلد از نمون مراند
لا خاکستری از خاک مؤمن مراند
کعبه کوثر آید دل قبله نما

ایک باشند که لطف تو ام راه نما

بهر لطف چو نقش قدم در راه ما حاشی الله که خاتم فکرم زود بر ما

روز اول تو ام از خاک خود بر در آورده

ای که در دل کلهت دوزخ فیض حسنت غم نخور حسرت شوریده نواز زو خیز

بهمچو کوهی که در آرزوی بارش کهنهت سخت عظم سبب بحیم تو خاست

وسعت رحمت حق را تو هم نیدانستی

مخمس آزاد

مهرین نقاب بگشاید جهان کبریا که میان فرو گزارند اسباب خود

بسته انتظار ز جدیم شود اگر در زود دیده خون فشانم ز غم غم

چونم که هست اینها کل رو اشنا

نکشود عقده دل ز زین زین و برین نه ز هر طرف بسته زینکجه نه ز این

چو نصیب عاشق آمد از اندام سیرک کل بندم بجا در دست

که کشنده ام از کلهایم بونریه و قوا

چو نیار کار عاشق هم سوز و نار داریم ره حسن و عشق یکسری نیاز و نیاز داریم

ز جهان نیان کرد هر سه مجاز داریم بقمار خانه رفتم هم پاک پاک بگذردیم

چو لب و موی بسیم هم ز اهدریا

ز خودت پاک گشتم بخدمت هم ندانند ز وجود هم گشتم بخدمت هم ندانند

بگشتم سجده بروم بخدمت هم ندانند بطوری که ز رفتم محرم هم ندانند

در این راه

در عشق تو منتهیوم و از وصل تو نا کام
و اعطای سخن بوالعجب مستیوانی

کر که دهن الوده یوسف ندیده
ناصح بهم هر نصیحت شنیده

مستزاد

دل ببرد من خوش لبز راه کفار منکر
نوش در قوت دل و قوت جانها حبه

بشیر زنده عشوه که شوخ دل از فتنه
زلف که او فتنه زلف از کین زلفا تر حاکم

مستزاد

با حق بنان صحت یکی هم خوشی آید
که از رخ پرده بر انداخته باشد زین صفت

در کاسه زنده با ده انگلی هم خوشی آید
جان با صفتی از عاشق منگی هم خوشی آید

مستزاد

در سر و قد بانچه چشم سیاه
حق دل و هوش و خردم رفت بیگانه

کردم چو پیران طلب خود لبها آرزو
جز روح که در تنم زنده و آینه از تو

مستزاد

عید آمد و عید ز لب منم خوانم
امر و مر اطاق فردا تو نیست زینج

بوسه ز لبان سکوت منم خوانم
از این ناز از مستیت منم خوانم

مستزاد

یاد تو کنم دلم طپیدن کرد رفته ماه
از در دل خود اگر لبها گویم چه در می

سید لای چشمم فکند که کرد
سنگ از کوه برین کرد نه با ماه

مستزاد

ای خواب بختی بدان که خواب مردن
هر که در خوابم

هر که در خوابم
هر که در خوابم

بهره کازین دارفا خویرت خج

رن مال ترا بشوق خواهد خوردن

مستزاد

مالیم دوست حریف دیوانه مست با صد قی و صفا

دلایم شراب لاله کون کف دست موی

۱۹۸

اسباب طرب جمله من دارم ز دولت تو

دیدار تو سپاید و با تو هست بخیزد و بیا

مستزاد

عمر یاسید آنکه دلدار استنوی

دلایم و کفتم که بمن یار استنوی

من از تو که زوید بشدم در کار ز دوستی

باشند که باه من رفیق استنوی

مستزاد

با سحر حاکم خرد سودا کند

خرد نظر بر دل منبند کند

کله لطف او امروز کندم

بسی فکره سوخته فردا کند

مستزاد

صلح الصفا رخسار خمار برآمد

هر دم بلبان و کران یار برآمد

کام بهر طمیت سلسال فرو شده

کام بهر زلف کلخی فخر برآمد

که نوح شد و در جهان را به عارف بست

که گشت خلیل ز آن نار برآمد

یوسف شد و از مهر و سنا قیص

در دیده یعقوب جوانوار برآمد

عس شد و در عهد اول کون بر یاری

ناوشده از شک برقرار برآمد

چنانکه همان بود که میکرد شایسته

میکند هر چند بر سر او زنی ایان

منسوخ میباید چنانچه بحقیقت

هیکت هم روزی را یکدم

بناچار نموده که بر او میرفت

حقا که نموده میگفت ایا

خود صورت بستم اند و ابرش

خود کوزه و خود کوزه که در

خود پندارند و در صد بار

رو سخن گفت بگفته و گوید

دل بر در من خوش میره لقا

نوشه اول وقت جانها

چشم سید اش کا و خون بر

کار نکا بر کند خاطر از

بیوسته هر برک بود و

صد پاره تنم رسد و از

در صورت شده بر صفت

خفتند و برکنند دو

شعشعند و کف آرا

با عاقبت از شکل

خود بر صفت یاد

مفهوم بود که بر

خود بر صفت جبهه

خود بر آن کوزه

خود بر شده ز دل

کاوش شود انسی

شیر ز در عشوه

زلف که او فتنه

نوز تر قدش

و نگاه کند بر

بر این فر که

باید بر زده

شد سیدی

شد سیدی از عشق خیابان زار که آن فرزند بود

جز دادن جان نیست دیگر این دو دانی

ای چشم خونت که من به بر بار بار میبارم

بگفت بر لفت تو مرغ دل ما زان

بجز من کل ما را خفته که هست

حیف است که بخواند بود بر خط را

ماه خرم بود تو آن گشت نماند

صد فنز و غوغاست و نیز شهر کارا

یا جور و حفا خو حکم این به هر

تا حد کن عاشق مسکینی کد را

زار و زور زور بود مایه عاشق

بنا زور و رانی زورنی رحم شمار

آنگاه که آتشیم جام خون دل زد و دیدم **مثبت** از غم عشق کلفتی دارم

ای که در برج خورشید نماند تو راه ناما

که بیای بی در سر دردم و ز نیای عشق کز کرم

صبح امید دولتیم بدیدیم زور زور کز تو آمد

ماه من بگوئی که از من خود میا از من نیکی

کلمات از غمت دوم با دم مثبت کز تو جو

والحکم و شعارا نیست **مثبت** بخودیم و دیار ما نیست مست در ندیم و کار ما نیست

خیال لب تو شام و سحر دمیدم بخورم خون جگر یاده خوشگو آرا ما نیست

عمر باشد که سینه صد جاک است دل بیز خون و دیره غمناک است در غمت حال زار ما نیست

تا غمت دیده شد با مجدم دل ما نیست از غم عالم مونس غمگسار ما نیست

قصه باشد دست افسانه بر زین غمگوست هر خانه در جهان باد کار ما نیست

۱۹۹

صبر و اغماست بر دل عکس • بلکه کلهای آتشین است این • کل باغ بهار است

دوشتم خبر دل بر آمد • جان نعره زان زول بر آمد ^{عطار} • گویم خوشنام طبر • فراد و فغان اگر بود

اوزه شه دل بر افتاد • از بر طرفی کرد دل بر آمد • عقیقیم مکنید از فغان • انکنت کنان بد آمد

یک نکت بد نکت عطار • کام دل از زول بر آمد

ز هر نفس بقیامت شمار خواهد بود ^{سعدی} • گزنی مکنی که گزنی کار خوار خواهد بود

ترا بگوی اجل چون گذار خواهد بود • فرار گاه تو دار الفرار خواهد بود

ترا بخت با بخت بر کشند از تخت • اگر خزان و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد چون شب میایدخت • تن تو طعم بر مورد و مار خواهد بود

طبع زیار و برادر ز خویشی برودار • مگر عمل که ترا یار غار خواهد بود

بدین عمل که تو داری بهشت رح طلبی • بهشت منزل بر سر کار خواهد بود

ز قطره قطره حرامت عذاب خواهد شد • زره ذره حلالت شمار خواهد بود

بسا سوار که آنجا بیاده خواهد ماند • بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا ردان که تو بینی قبول حق کردند • بسا قبول که خون نر مسافر خواهد بود

اگر تو کرده کردار خود نهان داری • یعنی بدان که همه آشکار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار محو گشتی • دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود

مکن جفا و ستم یاد کن از آن روز • که یاز گشت تو با کرد کار خواهد بود

سزای ظلم تو ای کافر خدا از آرزو • ز خردی که زدم و دندان مار خواهد بود

ای صبر

اگر ملک جهان را بدست خود داشته
زین روز قیامت جز این نیست
بسیار نوشته رفتی که بخیران رفتند

میانش غمزه را پایدار خواهد بود
که حال بخیران سخت و زاری خواهد بود
که سعدی از نو سخن یادگار خواهد بود

مولانا روم

ای ز اقلیم عدم در ملک وجود
بنده یا دشمنی شاه فرساده تو را
بحقیقت که تو خود خواجیم باز کا
هست سرمایه تو عمر کران مایه تو
نیکو کن خود برین شهر تو هست عاقل
در قیامت تشریف آید چه کسی بکت بیند
با خبر باش که دروان شیطانی در راه
سازنده هست فراوان و تویی سازنده
ز راه چو شنت از طاعت و خردن بود
نیفت آیات کلامت و سنانت بیکر
ساز راه درگت هست نماز و روزه
بسیار حج و زکات است اگر مان بود
در میان بیند جو مردان که استغفار

بیج دانی که نزل آمدن از بهر چه بود
تا که خود را بشناسی و از بی معبود
بتجارت ز عدم آمده در ملک وجود
تا بدین مایه و سرمایه بدست آری سود
زانکه از دنیا تو قدر تو خواهد افزود
هر چه در بار حساب بمان خواهد بود
ره زمانند بدان کسی که ز حق غافل بود
با دینی راه ز نشویش توانی آسود
بتر قیامت ز قیامت رو کجاست بجز
صلوات شنبست قوت باز و عجز
انکه در روز حساب از تو بی سینه بود
ورنه شکر دست منور که نزل در روز بود
کاندرین راه بدین ساز و نوا پای بود

280

من خود را جویدین و نوا کردی است
بسیار است برود مایه سود مدار
هر که زمین نوع کند شکر بسیار کانه
و در این نوع کس راه بیابان نکند
ذره ذره زید و نیک حساب نکند
عیوض نیک تو هست بهشت جاوید
نیک نشیند دل جهان تو نصیب از ما
این نصیب که شنید سخن مولا است

بعد از آن مرکب اسلام تو را شنید
مانندی که زبان کردم و دزدان زود
مایه در امن و امان دارد و باقی سود
زمین تجارت بزبان افند و کرد
هم ز کردار و ز دیدار و هم از کفیت و شنود
و بر بدوزخ مانده میرزانش بود
ماخذ از تو شود در ارض و سید خود نشود
گفت شمس الحی بزیر پدینسان فرمود

غزل شای

قافله شب گذشت صبح بر آمد تمام
خیزد از بنده طاعت معبود کج
خواب خوشی اندر سپهر مرده لاله زار
بچ کس از کمالی دولت ریش در نیافت
جام سعادت بنوش در صفت آن شو
راه روان خد راه لب مروند
بند شای نشنود امنی تو حید کبر

امر خدا در رسید خواب کنونی چه حرام
از طرف کاهلی کار بکنی و نظام
زنده دلان صبا حاده نمونند جام
بنده شب خیز بود انکه سر او در تمام
مست بود خمیاش سوزد حق حرام
کوی سعادت بنوی در بر در وقت آرام
تا کندت روز حشر نشی دوزخ حرام

ای خوانده الف بکتاب تو وجود جوید
مستزاد است که ای و احسان از نور رسیده

کلامی که در این کتاب است
مستزاد است که ای و احسان از نور رسیده

بهر کس که از من شد تبار **مستزاد** از بی رحمت سوز الف تا نمود

اچشم زمان ز مهر ویت روشن **مستزاد** و ای روزی ز لطف غنای سوز

یکدم گرم بجای فانی سرد از **مستزاد** خرمیت خود تو نباشد هر روز

ای از تو آسمان زنی را صد بار **مستزاد** کرد عود را لطف رحمت نماز

خود تو خیانت سر زد که در حق **مستزاد** بیوده خوش را نسا زد انا باز

ایدوست بوجل نور سیدن **رباعی** یا ز سر کوی تو کشیدن شکل

جان در طلب رویت دادن **رباعی** جان دادن در رویتو ندیدن شکل

وصل تو بکام غم خوردن **رباعی** از باری تو طمع بریدن شکل

گفته که بجز با تو صلح **رباعی** مردن آسان ولی رسیدن شکل

بچه دینم اگر در بی ایمان **رباعی** زندیقم اگر طالب رضوان باشم

شده باعث کفر منی مسلمانی **رباعی** کافر باشم اگر مسلمان باشم

تکیه بر زینت و زیور **مستزاد** یکجندی دانش و فخر کشتم سر دم

چون واقف از این جهان **رباعی** دست از هم نشستم و فلند کشتم زینت

ای عارف زنده بود تا بودت **رباعی** ایشی بوجد خود در دودت کو

دل دادی و حق دادی **رباعی** اینها همه سود است بگو سودت کو

در باغ روم کوی تو ام **رباعی** هر کل نگویم روی تو ام ای یاد

در سایه سرو که در کمر بنشینم

سرو فدای جوهر تو ام

مختار

شب فراق تو خوام دوام دیار
ز دست رفتی دیوار عاقلان دانند
گرش به بینی و دست از بزم نشنا
چینی جوان که نوی برقع فروز
توان درخت کلی کاغذ ال قاشق
در هر چه بگوئی مخالفت نکنم
دو چشم باز نهادم نشسته ام شب
شب و شمع و شمع و جمعی هم خوش بود
من از تو بیش که با لم که در زلف عشق
تو همچنان دل شهری بغیره باهری
در بزم روش که تویی بر نزار خیم سعیدی
اگر قارغی از حال دوستان بار
ترا در آینه دیدی جمال طلوع خوش
بیا که وقت بهار است تا من و تو هم
بجای سرو بلند ایستادم بر لب جو

که شب دراز بود خوابگاه تنهار
که احتمال نماند است ناشکیبار
رو بود که ملامت کنی ز لیلیار
و کرم دل برود پیرای بر جبار
ببرد قیامت سرو بلند با لار
که بی تو عشق میسر نمیشود بار
جو فروق دینگر مسکنم تر بار
نظر بر در تو کور چشم اعدا را
معاف دوست ندانند قتل عدا را
که بندگان بنی سعد خوان یغمار
حفا و جو بر توانی ولی ممکن بار
و لغت از تو میسر نمیشود بار
بیان کند که چه بودت ناشکیبار
بد بکران نگذارم باغ و صحرار
چرا از نظر کنی بار سرو دالار

بجای

نمایند که با وصف حسن تو گویند
که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
بسی است و امن کند نیادانی
هنوز با هم دردت امید درمانست
نکفمت که سخاورد دولت لودی
چون بکنی که کنی طرف کلاه خوشی را
چرخ کلاه اقباب از سر شک سفیند
از بی آنکه تا ما است یا نه بران
دیده اشک نار منی هست کوه خالی
هفت فلک سوزدش سینه بضم
اگر سوت زبانه بر قامت حال است
که قنبر لب دارم بز خاک درت مرم
دانم که مرم روز در بای تو خواهد
ای چشم زرد چران در خطم مطبوعت
گفتم که بیا و بزم در بار سز گفت
مرد و بر سوزند خود شد خجل کرد

مجال سخن نماند زبان کو تا را
خطا بود که ز بنده رو ز بسیار
چنان بدوق و ارادت خودم کجوار
حبیب منی که ندید است رو در عذار
که از غمی نبود این شبان بلد را
چو دل بعشق دیر و دلبران بخمار
دل قند عالمی کنی رو در حومه خوشی را
که تو بعش بر زنده عکس کلاه خوشی را
خاک ره تو کرده ام رو در حومه خوشی را
که چه کم خون بر چینی جمله تو آه خوشی را
که فلک بر او در شعده آه خوشی را
زبان تو اندید الا نظر با کت
باشد که گذر باشد بگردن بر آن خاکت
هم در تو که بزم من دست من و فزاکت
وی دست نظر کوه ماه از دامی ادراکت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
که بر تو رواند بر طارم افلاکت

252

ر

خون هم گریز از کس نبود بخت
چندانکه خواجه ربیع که نمیکرد
این باد بهار بوستان است
دل میدارد این خطه نکارینی
ای مرغ بداتم دل گرفتار
شبهامی و شمع میکند ازیم
کوشم بپوزار انتظار
و ربانگ موذنی بر لایه
با این هم دوستی که کردی
با قوت بازوان عشقت
بزار در دوستان و مساز
نالیدن در دناک سعدی
روز و صلم فرار دیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد
مطرب از دست ما جان آمد
دست بیچاره چون جان برسد
ما خود افتادگان مشکینی بنیم

جرم هم گریز از کس نبود بخت
غم کرد دل سعدی نا ادا طرب است
با نوبی وصال دوستان است **وله**
کوی خط روی دلستان است
باز ای که وقت اشک است
ایست که سوز می نهان است
در راه و نظر بر آستان است
کو هم که در ای کاروان است
باز ای که دوستی بهمان است
سر نیچه صبر نا توان است
تفرق میان جسم و جان است
بر دعوی دوستی بیان است
شب بچراغم از قید نیست **وله**
در جسم بر بریدن نیست
که مرا طاقت شنیدن نیست
چاره جز بریدن درین نیست
صاحبت دایم گسترده نیست
در سخن

بگفتم ای توستان رو جانیه
گفت سعدی خیال خیره بلند
شب فراق چو داند که ناسمجده است
بگفتم از غم نوره توستان کیرم
پیام من که رساند بیار مهر گل
قسم بجان تو خود در طریق عزت نیست
که بر شکستی میان و بر کفایت دل
بیا که بر سر کویت نشان چهره ماست
خیال بر تو بیخ امید بنشاند است
عجب حیرانم تو بچو و در قیاس کینه
زدست رفیق ز تنها منم در پی سودا
فراق یار که پیش تو بیک کاسی نیست
نضعف طاقت اهم مانند و در خلق
چهره رو نیست اندک پیش کاروانست
سیلما نیست کوی در غمار بی
جمال باه پیکر در بلند از بی

حاجت تیغ بر کشیدن نیست
دیدن سوره چون چشیدن نیست
سبب سیمانی برای خیدن نیست
مگر کسب که نبردان عشق در بند است
کدام سرو بیالای دوست مانند است
که بر شکستی و ما را هنوز ندونده است
بخا کسای تو کان هم عظیم نبود است
هنوز دیده بیدارت از زو مندر است
بجای خاک که در زیر پایت افکند است
بلای عشق تو بنیاد صبر بر کند است
بزر بر بزر موی دی بر افکند است
چو دستها که زدست تو سر خدا و در است
بیا و بر دل من بی که کوه الوند است
جان بر بند که سعد ز دوست خود است
مگر شمع بیست سار بانست
که بر باد صبا تختش روانست
بدان ماند که ماه استمانست

دگر

وله

وله

بیشتر صورت در جوف محمل
خداوند آن عقل این طرف نیستند
چو نیلوفر در آیم مهر در منع
ز روی کار خود برقع برداشت
شتر پیشی گرفت از منی بر قنار
ز پانک وفا و سست سیمان
ترازدوشتی با منی بمانی بود
بدر آئی ساربان آخو زمانه
وفا کردم و با ما عذر کردند
در دیت در عشق که محنت نیست
دانند عاقلان که مجانی شوق را
هر کوشش است عشق در دیت
از مشک و عود و عنبر و امثال
کردوست و افسار که بر هر مرد
صد از کند اگر بکند بوالعجب بود
از خنده کل حیوان بقفا و قناد
سعد ز دست دوست شکایت

چو برج از آتش در میان است
که خود شیدی نیز بر سایبان است
سوی رخ در نقاب پیر زمان است
بیکبار آنکه در برقع نهی است
که بر من پیش از زبان بر است
که آن سنگینی دل نامهربان است
وفای ما و عهد ما هیچ نیست
که عهد وصل ما آخو زمان است
برو سعد که این یاد ایش است
کرد و عشق هر که نیاید غریب نیست
پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
انست ز خیانت همانش نصیب نیست
خوشتر ز بوی دولت و کرم طیب نیست
باک از خفا کرد سخن و حور ز قیب نیست
ورنه چو در کند بگرد عجب نیست
کورا خیز مشعل عند نیب نیست
هم حور از طلب جوهر از حبیب نیست

افغان بلبل

کمان چالیه فدائی جانست
بسو کند بجانست از فرد ششم
با آنکه تو مهر نفس نداری
وین سر که تو داری ای شکر
بس فتنه که در زمان بجزد
من در تو رسم بچید بهیات
بی یاد تو نیستیم زمانه
کوه نظران کند حریف است
ببین ابرو که در رای بریزد
کرو از خط سخی بنود نه
شهرین تو ازین سخی نشانه
کوی بدن ضعیف سعدی
خوشتر از دوران عشق ایام
مطل بان رفتند صوفی سماع
کام هر جوینده را آخر لیت
از هزاران در یکی کید و سماع
اشنایان ره بدین مرغی بند

سهلست جواب احتیانت
یکموی یهر چه در جهانست
کس نیست که نیست مهربانت
بس سر برود بدراستانت
از روی چو ماه آسمانت
کز یاد سبق برود عنانت
با یاد کنم در زمانت
تشبیه سرو بوستانت
در صید چه حاجت جانست
در و هم نمادی دهانت
اکاد هم شکر فشانست
نقشیت که رفیق زبانت
با یاد عاشقان را شامت
عشق را آغاز هست انجامت
عارفان را منتهای کامت
زانکه هر کس محرم بیغامت
در سرای خاص بار عامت

وله

وله

تا سوزد بر نایب بوی خود
هر کس را نام معشوقی که هست
سرد را با جلازیبایی که هست
میست از من بپرس و سوز غایت
با وجه و خاک بیشتر از آتش است
سعد یا چون بیت شکسته خود باش
خبرت هست که بی روی تو آرام نیست
خالی از در تو معشوقی چه حکایت
میل از دانه خالم نظر تنگی بود
شب بر آنم که مکرور بخوانم دیدن
چشم از آن دور که بر گردم و رویت
که چه خلق بجا کم بدر اند و خلاف
نه بر زق آمده ام تا بکلیت بروم
بچند او سیرای تو که دوست
دوست دارم اگر ملاحظه کنی
سعد یا مناسب بود آن جوانی
ز حد گذشت جدای میان ما بود

وله

چند داند این سخن را تمام نیست
می برد معشوق ما را نام است
بیش از نام تو باج اندام نیست
ان کجا داند که وزد اسام نیست
هر که را روی گرفت از آرام نیست
خود بدست دن کم از رضام نیست
طاقت با فراق این رسم ایام نیست
سرور و غلط بر همه اندام نیست
چون دیدم ره بیرون شدن از دم
باید اوت که به چشم طبع ختم نیست
بهنی دیده سردیدن او انم نیست
منی که در خلوت خاتم شمر انم نیست
سبکی وزرم اگر عزت دارم نیست
خبر از دشمن داند و دشنام نیست
بد و چشم تو که چشم از تو بانم نیست
هر که گوید ولم هست و دل از انم نیست
بیا بیا که غلام ز جان نبرد است

وله

کس ز نام

چشم کز غم جدا بر میان ما آید
 ایضا ز با من مسکنی نماند
 سرم فدای فقای ملاش چه پاک
 بنام کز خرام جهان خراب گشته
 بدافع عشق خاتم که کراصل برسد
 دفای عهد نکند روز حفا بگذر
 غم خود دست بر آورد و خون ز جام بخت
 اگر خوردن خون آمد هلا بر خیز
 بهنار و عشق و جوانی و در نظر خود توئی
 جهان اگر بپوشد سخن شوند ز دامن بو
 بر آنچه با من مسکنی گشته رود ام
 حدیث سوره از کثرت نور چه چاره کند
 تاکی ای دلپوش من بارتنها گشته
 کی شکستی توان کردن چو عقل از درشت
 سر و بالای من با طر حون کلای بر من
 بروی با بیگانه ات غمی ترا در چشم
 شهید بر نیز حون دهنانت در اینتند

بیایا که علام ز جان ترا آید
 بجنش بر زبش کوی منو آید
 گرم بود سخن و سخن از قفا آید
 بخون بنده اگر گشته بل آید
 بشرع از تو سنانند خون بهما آید
 سخن اگر کنیم بار به وفا آید
 مکن کرد دست بر زخمی ری آید
 در کبودن دل آمدن آید
 بکرم گویم توان بود یا رستا آید
 بر تیغ مرک شود دست من آید
 ولیک سرزمنداری تو از خدا آید
 بدشمنان نتوان گفت ما چرا آید
 ترسم از تنهای احوالم بر سوا گشته
 عاقلی باید که رواند شکستی گشته
 خاک با ایت نرکسی اندر ختم بنا گشته
 آسمان بر چه روزگار کنای گشته
 فتنه انگیز خور زلفت سر بر عشار آید

دل نمائست بعد از آنم که خودم از دست
سعدیادم در کش اردو باز خواهم شد

ساح صحت بمقتضای زبانی کشند
که جز از صاحب دلی خیزد بر سوا

ای ساربان اینده رو کارم جانم خورد
منی مانده ام مجور از دیواره و زبازد
گفتم بنی که و فسون بهمان نسیم در
او برود و آفرینش از زبانتها جنت
بگشت یار دلگشتم بگذاشتش بگویم
پا ازیم میداد او دان غم به بنیاد او
گفتم مگر دم دامنست صوفی فرو ماندم کل
باز او در چشمش از قول ربا ترازی
شب تا سحر غمغومم و نذر کس نشنوم
در رفتی جان از بدن کونند فرود سخن
سعدیغان ز دست یار لایق نمودم

منی مانده ام حیران بره سرور و نام مرود
کوی که گشت دور از دستم مرود
بهمان عنایت که خون تا گشتم مرود
دیگر مرسی از زبانت که دل نشتم مرود
چون خجسته مرا شستم که دیده جانم مرود
بر سینه دارم یاد او تا بر زمانم مرود
و نیز نیز نتوانم که دل با کار و نام مرود
کاشوت و فریاد از زبانی تا گشتم مرود
اینده نه قاصد میروم که گفتم غم مرود
من خود بخشم خونش دیدم که جانم مرود
طاقت غم دارم حفا کار رفعم مرود

آن گیت که مرود به نجیبی
هم شوه جادوان با بل
ایدست بهشت اگر کشید
از ذوق کمان و دست و بازویش

پای دل در دستان به زبانی
هم شیره اولعبتان کشید
کز بدین او جهان شود بیک
افتاده ضمیر ندارد از زبانی

نقاسی

از دست بیفتند تصاویر	تغییر چه صورتش ببینند
رفته و چنین برفت تقدیر	ای سخت جفا و دست جهان
بیفایده میکنند تخیل	گوته نظر آن ملامت از عشق
خونی که فرو شده است با شیو	با جان مگر از حسد بر آید
نه منع روا بود نه تا خیر	رجان طلبد حبیب مشتاق
گو ترک مراد خویش کن کبر	انرا که مراد دوست باید

سعدی و اسیر عشق ماند
 تدبیر تو چیست ترک تدبیر

می آید و میروم من از بهوش	رفته و غشوی فراموش
پیوسته کشیده تا ناکوش	سحر است کج آن ابروانت
چون دست نمیدهد در اغوش	بایت بگذارد تا به تو قسم
ندیش سخت مقابل نوش	جو را از قبلت مقام عدلت
گویند بعد لبیب که بخروش	این کار بود که در بهاران
با دسوم به بر سر پویش	دویش از غم دل که می نهفتم
امشب بگذشت خواب از دوش	آن سبیل که دویش تا کمر بود
الا ما نخران خاموش	شعر محمد نان حسبت
از حلقه عارفان مدیوش	بنشینی که هزار قبینه ز جوش

اشی که تو در کینه می خاست
 بلیل که بدست شاه افتاد
 را بخواجه بروید هر چه داره
 که تو به بدک ز عشقت
 سعید همه روز و عظم بدم
 خدایا که بحیرم که دل از تو برکنم
 همه عمر با حرفان بنشینم و خواب
 مده احکم بندهم که کار در به بندم
 بهر این همه زینتم که بجان رسیدگان
 زبنت طرد و ستانم نه فراموشانم
 تو در آب که به بینی حرکات خوشی
 تو بخواب خوشی خبر دانی که خوشی کام
 نه توانی که آن بخت لطفی تا توان
 که اگر م جو عود ساز زین فرزند
 نه تو گفته که سعید ز روزی زنده جان
 بار و زان دوستان بک نشنت
 بار بیفکنده شتر چون بسد غریبی

اول

اول

کینی دیک غم نشیند از جویان
 یاران چون کنند فراموش
 یاری بخرد و بهج مفروش
 از من مینوش و بنده مینوش
 میگوید و خود نمیکند کوش
 بروا طبیب از سر که دو اندر
 تو خاسته و عشقت بنشینم در محکم
 که ز خوشی کنی که ز سرست و ز دست ما زرم
 بگذر تا به بندیم که به مزید پیچرم
 می ویدار رفیقان لعنوا که سرم
 جوان خود بگوی که بحسب به نظرم
 که نه من غنوده ام نه در خلق از نفرم
 نظر کنی از تو که به بدیت نفرم
 که خوشنت تعیب مردم سوای عمرم
 نه جای که مردم آن که تو ام کش عمرم
 مردم و خرد و نافر بزر بچالم
 با دوست همچنان در هم شهرم
 ایامی

ایده بهار سبک صبر کنو لیک برو
بارکنده حفا برده دریده هولا
معرفت قدم رانبد حجاب سینه نو
هر قصه ز نوی غایب جهد از نو
نور کو توار زبان موی فکر نواز خال موی
استغفل تو ام جان کر چه جز غایبم
داوی در دست تو را با هم علم عا فرم
سندت عشق سعه با ترک بند بر پا
کردت دید هزار جا نم
هر حکم که بر سرم بر این
اگر بسرم گذر کنی ایدوست
بیهات که چون نوتاه بازی
نو خود بر وصل من نذار
کوفته محقر است و تار یک
اگر من و تو دوست بودیم
من مهره مهر تو من نریزم
مجنونم اگر بهای قیام

کز نرفی تو مکتب و زطر فرسلا سلم
راه ز پیشی و دل ز بس واقعه سلم
از پیشی غایبی و ز نظر عا بلکم
تا ترسم ز دامنت و تا امید سلم
چون بروم که رفته در دل در مفصلم
من بی لبت سخن از خلق غالم
حاره کار عشق را با هم نقل جا بلکم
یک ز دم بر رو خود ز سرشته در کلم
در یابی صابرکت فن نام
سهم است ز خوشی منی غرام
انکار هر خاک است نام
شرف دهد بر است نام
من عادت بخت خوش دادم
بر دیده روشن نشام
عهد تو شکست من به نام
باند میرزا اسخو نام
ملک غرب و عجم است نام

257

من ترک وصال تو گویدم
در نام تو بر سرم بگویند
گشت نیست که در فراق رویت
شیرین زمان تو می بچسبم
شاهنیر که باورسد که گوید
دانی که نسیم روانند ارد
هر کسی بزمان خویش بودند
آن ز رو نیست که فر وصف جمالش بودم
بم بیند نه این وضع که فر بینم
عجب نیست که گشته بود طالع دوست
سرود در باغ نیست اند و بر سر درم
عشق فر هر گل حسا را تو افروز
لببت که نسیم جان حجت سرودم
باش تا سر برود و طلب جانانم
هر رضی می که گزینم از این بار
عجب از طبع بدو سناک منت می آید
که تشبیه قبولم نواز بر ملک

الافراق اجسم و جانم
زیاد بر آید از روز
زاد ز نفک غیر سا
من تنده خسرو ز ما
مولای اکا و حها م
بگذارد که شنو و فقا
من سعادتیه آخر الزما م
این حدیث از ذکر سرس که فر هر نام
بهم خوانند نه این نقش که فر هر نام
عجب نیست که فر واصل و سر کرد از م
که اجازت در ایسر و روان عشق م
دیر سالت که فر لیل این سپاس م
که فرمای سرفتنی سر سپاس م
که بکار سر از این کار نایب خانم
صدم از دوست مفرما که فر منت تو نام
منی خود ز مردم بی طبع عی معام
و تمام از این مفرم بنی شیطانم
کوه دوی

گفته بود که بود در پناه سعادت
در آن نفس که بجزم دراز ویتوانم
بوقت جلیق ویمت که زلفاک برانم
خوابگاه عدم که زار رسال بحسیم
بجی که در اندیشه بدان دو عالم
هدیست او ضمه گویم کل بهت نیوم
می بهت نشویم دست سارضوان
بزار باویم سهامت با وجود نور فتی
بکوه زیند انز در زلفتوا دینم
لا فهد حقا در انک من وایک
لس تو به ویریم ز شوق تو باطل شد
مجنون و رخ نیل چون قیس بنی عامر
با وصل تو میام هر چند که نشکستم
گفتی بجم بهتین یا ز سر جان بر خیز
گریه تو بود حبت در سکر نشنستم
که غم حقا دارم در رهت اندازم
با یاد تو ام سعادت در شعری بکنم

منی بخود پیچیم بر سر تو کوی ام
بر آن امیدم جان که خاک کوی تو ام
به آرزوی تو چشمم که وجود تو ام
ز خواب عافیت که بسوی تو تو ام
نظر بسوی تو دارم غلام رو تو ام
جمال صورتی بنم روان بسوی تو ام
مرا بیا ده خیم حاجت که گشت تو ام
در خلایق کند سعادت بسوی تو ام
بیس زان لب شیرینت مشهور
خود در که بریزم سر گذست که بریم
منی بعد بدان نظر کم که بریزم
فرماد و لب شیرین خورشید و مرویزم
با باجر تو بر نامم هر چند که بسیزم
فرمان برمت جانان بنشینم و بر خیزم
در یاد تو بردوخ در سلسله اویم
ور راه وفادار جان در وقتیم
چون دوست یگانه شد با غیر ما فریم

عزیم

208

دل

1

1

1

1

1

ز دستم بری او که یکدم با تو
من اول زور دادم که با تو
سرفروخت میدادم خلاق بر کردارم
و که غیب بر سر سینه شیت بنیدارم
ببر آرزوی شوقان از تو دیک زور آمد
ز اول بیت آوردم قفا ز بندت بار
دلی چون نتایج میاید که بر جام بنیاید
تو چون کل ز خدین لب با غم زاید
رقیب انست چنانکه سعد چشم بر من
جان در قید عشقت پای بندم
کهی بر درد سپیدرمان بگردم
مرا سوختن نماز عشق و کور
نه مجنونم که دل بردارم از دو
مجال صبر تنگ آمد سیکار
چینی صورت ز بندد بیج نقاش
چه جانها در غمت فرسود تنها
تو هم باز آمد زنا جابر و ناکام

جز روی تو مگر در هر مجلس
که چون فریاد باشد در راه تو
و که طعمه است در عقلم و در خردم
که بشمخ خود کشتی بسا عده از تو
که گرفت از لب بدلا اهل از ماه و روز
کنون امیدت نشی مهر دارم که کس
که خرد کس غم زینم که با سوز دیالتم
روادار که من بلبل جو بودیمار بشنیم
مدرس از باغبان ایگل که منم
که گوی ایهور سردر کشندم
کهی بر حال بی سامان بخندم
که بندم شوخندان کار بندم
ده از عاقبت از خواجیه بندم
حدیث عشق در صبر افکندم
تعالی الله من این صورت بندم
نه چو تنها اسیر و مستمندم
اگر باز آمد کجایت بلندم

سوی دارم

سر دارم قدر خاک کسایت
 که آسایش رسانی در گزندم
 جو آوردم دهر من خفته دیور
 بیاساید زمان در عهدم
 و کرد رنج سعاد را خفته نیست
 جز اینز بیداد بر خود می بسندم

۴۵۹

لش آن بر خفته بند نبود از عالم او دم
 که جان در ملکیت از عشق تمنای تو نمودم
 نظر تو کویت خوش بود اساطیر
 و گزیده شد هر گز خج طینت آدم
 برد از عقل ما هر که من باضال او
 جان خوش خلوتی دارم که منم آدم
 کردار اینجایی نیست که در عشق تو دارم
 شرابم خون کبکام دل ندیم در دم
 مرا کو نند سوز از عشق او حاصل چه بادای
 سلامت تا کو ناگون جراحت تا گزیدم

کلی خوشتر در حاتم روزی
 رسید از دست محبوب بدستم
 بدو گفتم که مشک یا خیرش
 که از بود دل او نیز تو مستم
 بگفتم من کل ناخیز نمودم
 ولیکن مدی یا کل گفتم
 کمال بخشین در من اثر کرد
 و گزیدم من همان خاکم که گفتم
 بستی دارم من سبزه خود
 که روز و شب من آن است بر من
 مرا تو نیز جرایب من می گوییست
 جو یارم بت بود من بت بر من
 برود چشمت از او که تو گوییست
 که منی در انش سوزان شستم

منم سر درین وادار شد

در حال صحت خطر نباشد **د**

تا قوت جبر بود سر دیم

ایمانی وفاد مهر با سید

گویند چرا نظر بسته

ایخوا چه بود که جهدان کن

این مشور که در سر است مار

چون روی تو دل فریب دل بند

در فارس چنینی ملک ندیم

که حکم کنی بجان سعدی

لیکنی چه کنیم که بر نباشد

در بای تو افتاد چون **د** در میز باشد

بسیار رو ادا در بر خویش ز تو تنها

زینسان که وجودت است صورتی حالی

با آنکه اسیران را گشته و خطا کرده

رقص از سر برودن امروز خواهد

که جمله صفها را صورت بی تو با گشته

خاکهای تو می میرم

در کار صنت نظر نباشد

دیگر چه کنیم اگر نتاشد

در شهر شما مگر نباشد

تا شعله خطر نباشد

با تیر قضا سیر نباشد

وقت برود که سر نباشد

در روی زبانی در نباشد

در مهر جهانی نشکر نباشد

در بای تو افتاد **د** در میز باشد

بسیار رو ادا در بر خویش ز تو تنها

زینسان که وجودت است صورتی حالی

با آنکه اسیران را گشته و خطا کرده

رقص از سر برودن امروز خواهد

که جمله صفها را صورت بی تو با گشته

در اول

هر کوی بهم هم گرس لب و دگر کار دارد
کسی لذت رشت و واقعه نکند
یا زک من بهیل غم خو را بگوید
یا از مزه از قضمه زانو نیاید
صد بار بگفتند و نیاورد در غم
سبحان کار رحیم اسرار نماید
شرح دل بجز در چشم یافتنی
تا فاش شود مهر و کسینان
تا خلق بدانند جفا کارانم
جان من جان من فدایت باد
میروا التفات می نکنی
آفرینی خدای بر پدری
بخت نیکت بختهای امید
تاج باز در آن نقش تو بست
من بگرم عنان ستر زور
تو بختمان مرگت و کشتن
عقل با عشق بر نفس آید

داند که هر لبش دیوانه می بازند
الا یکت کورا در دو عالمی
یا حال غم دل شده با آرزو گویند
یا قصه در دم بدر دل دگر بگویند
تا نو که کند رحم دگر آرزو گویند
این واقعه به زحمت اغیار بگویند
با آن بت میرحم مستحکار بگویند
حال مرده او بر سر باز بگویند
در محفل باران وفادار بگویند
بخت از دوستان نیاید باد
سر و پر ز چینی زلفت از آد
که تو پرورد و مادر که تو زاد
ببرساناد و حلیم بد مرساناد
که در فتنه مرجهان بگفت و
زخم از دست خود بر ویان داد
دل ما با زبانی سخن ابر داد
حوریت از دیر در اسناد

210

گفته بودم چیت بریندم
و دست از خواصم غریب دارند
انکه سرگردانان عشق
روی گفتم که در جهان نه نهم
مرغ و حنی که مرید زرقید
روگرد خاک رفت سر ز حجب

تارها صبر کیم و تعداد
خاک شیراز و آب گناباد
یای نهاده بود سر نهاده
کردم از قید بندگی آزاد
با همه ز بیک بدام افتاد
که رود هم درین بدو کس

هم از دست غریبانه کنند
سعد از دست خوشی فریاد

اگر در مری نالای تو باشد
و که خورشید در مجلس نشیند
و که دوران ز سرگردانان
که دارد در همه شکر تجانبه
ببادا که بود غارت در اسلام
جرا خودت بد در دیوت
تو عالم را بیکبار از دل تنگ
بصورت افروزم ام کانت
یک امروز است ما را نقد آید

نه چون قد دل از رای تو باشد
نه بیند از م که همای تو باشد
که مو لودی بسجای تو باشد
که خون ابروی زیبای تو باشد
همه شیرازینغای تو باشد
همه زیم تارای تو باشد
بدر که حکم با جای تو باشد
که نهان در کفایتی تو باشد
مرا یکی خبر دای تو باشد

خونی ازین

خونش است اما دلان دلوانه سودا بشرط آنکه سودای با شکر است

سر سینه جو خواهد زد از سر
بجان بگذرد در نیامی تو باشد

211

دلبسته وجودت هم خوابانند	سر در آن بر سر سودا تو خاک کنند
مگر اندر طلبت سوخته آن عشق	حلق اندر طلبت شوق در بار کنند
خون صلب نظران زخم کبوتر منی	قل آن که وادار است که صدمه کنند
گاه کاپی بگذرد ز صف دلخواهان	ما شمار تو نگویند و دعا به کنند
هر غم زلف بیزش تو زندان است	ما نگوئی که ایران کند تو کم اند
چونما خط موزون تو بر سر امین	کوی از مشک خانی بگره سوز کنند
در چمن سرو چمانت و صنوبر خاموشی	گر توان قامت اینانهای خشنند
چوردن شمع چه کند که کشت طلا در دست	کیج و مار و کل و خار و چمن و سوسنند
غم دل با تو نگویم که تو راحت نفس	شناسی که حکم سوختن کا در کنند

سعد یا عاشق صادق ز لاله نبرد
سنت عهدان ارادت ز لاله نبرد

گر گویمت که سر بر سر و آنخی نباشد	در گویمت که ما هر چه مرزعی نباشد
کردر جهان بگرد از آفتاب جز نور	صورت بدین شکر در آنقدر تر نباشد
لعلت یا لبانت چند زیاد است	مادر برت بگذریم نمک لقی نباشد

صوت کشند بر باد بر زبان و دیا
ز شور که عیالش گان ^{الطریق}
گوهر کرد ز دهانش شاید که بگوید
که جان نازنینش و با ^{از} اول
ای عیبی روشنائی در غنی هر کجا
ورز اندک دیگر بر ابر ماهی گزین
عشقش حرام باد ابر بار و روال

لکمی در دل و لکمی در سخن نباشد
حقا که در دهانش اندک کینی نباشد
با آرزو هر کس باید که کینی نباشد
در کار نازنینان جان نازی نباشد
که چای ^{بماند} جز اینها نباشد
گوهر گزینی مار را جز تو گزینی نباشد
شود اصفی که جانش در آستی نباشد

سعد ملاح ^{دعوت چشم از تو بر کنم}
الاکرشی برانی علت جز این نباشد

ترا نادیدن جز غم نباشد
من از دست تو بر عالم منم رود
عجب کرد چمن بر باری خزر
عباد در جهان دل تنگ ^{روان}
من اول روز دلتسم تو این عهد
که دانستم که بر گزین ساز کار
هکسی یار دلم مجروح و مگذار

که در خیلت به از ما کم نباشد
دلیکی چون تو در عالم نباشد
که سرور است پیشت خم نباشد
که رویت بیند و حرم نباشد
که با ما میکنی محکم نباشد
بدی و لا با بینی آدم نباشد
که با هم در جهان فریم نباشد

کام بود

خوارم به تو بگویم زنده گمانی
 که طیب عشرت به بدم باشد
 نظر گویند سعدی با که در آنک
 که غم با بار کفنی تخم نباشد
 212
 حدیث دوت یاد و سخن با گویم
 که هرگز مدعی محرم نباشند

گرم با ز آمد محرم بگویم زنده نمکنی دل
 کل از خوارم بر آورد خوار با دار کل
 آلا با سو گمان هرگز ازین شب زور جوید
 از آن خورید خوار ما سر افکنی در محمل
 نجوم گریه آید در وقت آن ناریت بد
 بقدم خوشی نماید که در دست بدیج قال
 کرده هفتین غم خلاف عقل دین من
 گرفته استنخ غم که دست از دانی کل
 گزیده پیش که عاشق میکند بد
 هزارش صدیش آید بخوشی بخل
 در بن جعنت سخن ناید که خرسعد ما آید
 که بر چهار جان برود آید نشیند لا خرم در دل

آخر نگر سوی ما گنج
 در دین بی فقده دو آگهی
 بسیار خلاف وعده کرده
 اخرا غلط یکی وفا گهی
 مارا تو تا طارش و روز
 یک روز تو نیز یاد ما گهی
 این قاعده خلاف بگذارد
 و نیز ضوی معاندت را گهی
 بر خیز و در سر ایست دریند
 بنشین و قباله را گهی

آن را که ملاک می پسندید
چون بلس گرفت و مهر بست
شمتی که میزند سر لباسش
زیبا نبود شکایت از دو

روزی چون خوشی آشنا گشت
بالاش بفرق مبتلا گشت
دشنام که میدهد دعا گشت
زیبا هم روزگوش حفا گشت

سعد حوا حریف ناگزیر گشت
تنه زده و چشم بر قضا گشت

درد و چشم مست می گشتی بود از دم پستان
رضی کنی که از خیر و خواجهم درش
گرم پله صالحان بد و فرود گشت
چشم بودا ای که عقل از سر برد و گشت
تو با این مردم گوئی نظر در جاه گشت

دو خواب الوده بر فواید عقل از دست گشت
که سیل از سر گشت آنی که ترس از باران
بجان مهر که در دروغ گفتند تا گشت کلان
ندای ماخ فر دوشی را با بار سقط گشت
عجز اما بدیدانند بوسف را خریداران

الا ای مادر شکر گو آن ماه گشتی
کران عیار شهر استون روز حال ما گشت
گشت یار نظر با نیکو جان گشت
کسان گویند سعد خفا گشت

تو آزاد و خلق در خم رویت گرفتاران
بگو خوالش میگردنت از دست عیاران
نه نندارم که بد با این خراب خوب کرداران
رهایی با بچیرم بیایر گو و فاداران

بسی فدا گشت

بکن جید آنکه خواست جور با من
 که من دست خیمه از دامن
 جهان مرغ دلم را صد کردی
 که باز منی دل بختی و نه سخن
 کردانی در بجز زلفت
 که قارین در یاز منگی
 بحس وفا هست سرور در آفاق
 ز پندارم که ما شد غالب الظن
 الای باغبان ای سر و نشان
 اگر خب دلی آن سرور کن
 جهان روشی باده و افانست
 جهان مابید آرتو روش
 شیخ خواتم که جهان می آری
 بکام دوستان در رخ دشمن
 که پنهانم را کردل خیر نیست
 عجب دلند ز راه سینه من
 جواش در سر افتاده باشد
 عجب دار که دو دانه زبون

ترا خود بر بلند دست دارد

کنا هر نیست بر سواد عینی

اخرفقار و از کس و قدر که مالک
 یا کبر منت میکند ز دوان
 نشنیده ام اندوختی در صورت خند
 دیگر ندیم در سخن سرورند
 صورت کر را سخن رود سوره جان
 یا صورتی که برش خینی یا تو هر
 زابرد ز سازنجان کرده سر و جان
 نا قوس افتد در جهان دیگر
 بالای سر و لوسان قدر ندارد
 خورشید بار در صفای زلفی ندارد

تا نقش مریدم در فلک کس ندانم اینک

تا دل بجزت داده ام در بحر فراقم

و صل بهار را ای کجا اینک کن صیاد

دیگر خندانم طوق از عشق او م غرق

حورا صفت لبیکم عرفم سفردار اینک

ز آن چشم و ابرود جهان کنی مودار

لا و فیه باشم ز اینجه باز ایم زودار

حور ندانم باطلک فرزندانم باید

حون در غار الحاده ام کوی محراب اندر

تا فاشقان سوگواری محرم حون مکرر

اینک لبانت حون عقیق از شکوه خود

مسکینی تنم را بهم بهر کس و دل از

ارغنه از فرمان از چشم شوخت ز جری

گر چندی داغ کنی تا مالای خام کند

از نعلت التی چه نعلم در التی مر نهید

کرد مکر حان عید به سعور تو جان مر در

اکرم صیانت بخش و گرم بلاک خواب

منه از بر خدمت بکنم گناه کارم

یکه نمی توانم که شکایت از روضه ام

تو بافتاب مانی ز حال حس و طلفت

منه از خیا که نبی نظر بدویت کردم

بخدا که دردم بکش که بر نکردم

منم و نگاه چشمه که در انتظار رویت

اگر این شب دردم بکش در دار رویت

سرنوید بخدمت بهم که با دستان

تو بکش که شرح فتوی بدیدم مکن

بهم صایب تو خوانند و توان کسی که

که نظر نمی تواند که به بیندت کاس

بهم عمر تو به کردم که نکردم از صبا

کس از تو چون که خود که نوشتی که

بهم شب کف کف کف کف کف کف کف کف

نه حجب که رفته کردم بهم ضح کاس

عشق

غم عشق اگر بگویم که ز دستان نبوشم
سخنان سوزناکم بهر دو کواچه

حضرت عمو ملک سعید سوزناکم

در محبت است جوان بدیدار است

214

خوار عشق ندارد که ندارد بار است
دل نخواند صیدش نکند دلدار است

جان بدیدار تو کور فدا خواهم کرد
مادر بکنم دیده بهر دیدار است

بعلم الله هر چند دست به عشق جانم
توبه از من تیر از من گشته بسیار است

غم عشق آمد و غمها هر دو یکا یک برود
سوز نه باید و گریه در آرزو دار است

می حرام است و لکن تو ندیدی گشت
نکند از که به پیش تو روش است

میرود خرم و خندان و نیک می کنند
که نیک میکنند از هر طرفی سخنوار است

جنت نیست که قوز سخت بخیرند
حال افسانگه ندانم که نهند بار است

سر و آزار دایه ای تو همانند است
لبکینش با تو میسر شود قناری است

بنااید که سر بریده دارد حشمت
مست خوالش نبود تا نکند زار است

بعد یادوست به پیش تو وصلش نرسد

مکران وقت که خود را نه نهی مقدار است

سر و سینه خنجر امر و پند
نیک بد عهد که بیامروید

کسی به یزید شوخ و زنگنه از دست
خود چنین با عهد انبر و پند

او ز پنهان دارد از مردم بر پند
تو پیر روانشکارا میروید

رگتاش مبینم در خود نگر

سینوا از سینه رایا مبینم

اندر غم با تو هم آید و لیک

ما خود اندر قید فرمان تو ام

جان خود میدردن از تو بی دل

ماید شناسم از نور آینه کتیم

دیده سعاد و دل همراه است

تا نه بیند از رخ تنها جروید

سرو سینه و تو با ما میرید

قاصد دار از بحر مکن

هر که بیا برش گذشت از نظر

میر و اندر بیست دل جروید

گوشه بد در همان ای جوشع

تا بخوشت زین زمان جروید

مشینم بکنف با جروید

خالفم کردت غوغا جروید

تا کجا دیگر بیغما جروید

شهر بکنف لصلح جروید

وز دعای ما سودا جروید

یا ملک بر دفتر صورت کس

کا نذران عاجز نماید ما کس

در دلش صد بار دیگر بگذرد

ماز مرا می و جان جروید

مبلغی گوید و اینا کرد آورید

ز نیکبخت سعادت با نده تخت

ز هر کس تو مقبل خضبت بنف

ای ابرار که بگوشه آن بام بگذرد

انجا آباد زنده ندر دگر برید

ای ابرار که بگوشه آن بام بگذرد
انجا آباد زنده ندر دگر برید

بسم الله

انچرخ اگر بری بسر کوی الصنم
آن خنتری حصال کرازم حکایت
گر کشمان بادیه را جان بلب
ایماه روی حاضر و غایب که بنزد
دانی چه مرد و سیر از دست تو
باز ای که صورت دور رسو ختم
بادل باده بی چو دل ماید نیست
تا خود بر آن پیده حکایت کی رسد

بنیام دوستان برسانی بدان میر
میرسد خواب ده که کجا نهند خنتری
تو خفته در کجاوه خواب خوش اندر
بگرد ز بگذر که تو صد بار بگذری
تو خود به بای خوشی بیای بنیکر
کای غایب از نظر که بمعنی بر آید
یا مهر خوشی تن ز دل ماید بر
چون از درون پیده چینی برده

سعد تو کیست که دم از دوست زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

زنده بی دوست خفته در وطن
عیش را بی تو عیش نتوان گفت
تا صبا برود به بیستان ها
و افتاب خلافت امکانست
و آن شکن بر شکن قنابل لطف
بر سر کوی عشق با آرزوست
جایی التماس که به بخشید

مثل مرده ایست در کفین
چه بودی وجود روح تن
چون تو سردی نندید در جنب
که بر آید ز جیب پیر هین
که بلائی ز بر هر شکن
که نیرزد هزار جان غنی
که ز نیستی فقیر تر ز من

215

بخت کشتور میکنند امروز
نخستینه ام که ماهی سر زنده کلاه
سر بلند لبان با امیر لطافت
کرمی سخی بگویم در حسن اعبدت
روزی و باد شاهان خوانم که سر
بانگرت چه حاجت رفیق کجک
خیل نیازندان در راهت استاده
ایمن مشوک رویت استهال روشن
ای ماسر و قامت شکرانه سلامت
گوئی چه جرم دیدی نادانم رفتی
شیری در نیز فخر کز شده ربور
ترسم که باز گردی از دست زلف با

بجای ملاقات سعیدی اینجین
یا ای باحواران هرگز رود سر راه
هر روزش از کربان سر بر کرد ما
بالآت خود بگوید زین را شکر کوا
تا تنوی زهر سو فریاد داد خود
نو خود کیم و ابرو بر هم زید سیاه
که میکند بر جنت در لشکان نکا
تا کی چنین بماند در پر کناره آه
از حال زبردستان میسر کاه
خود را غیبتنا سم خردوسی گناه
کوهر درین ترازو کتر شده ز کاه
وزشنگ ز بینی بر کور من کبانه

سعیدی بهر چه آید کردن بزه که شاید
پیش که داد خوانند از دست یاد

بنده ام که لطف مینو آید
کس نشاید که بر تو بگزیند
نه صحت بهیج در عالم

حاکمی که نقهر میر آید
که بصورت کبکی سخما نی
در تو مار را بدیج نشانی

کفر این

بگفتم این درد عشق بیجان را
باز گفتم چه حاجتست بقول
نفس را عقل تربیت میکند
عشق دانی چه گفت تقوی را
چه خبر دارد از حقیقت عشق
خود برستان نظر شیخ گنشد
شب قدر بود که دست دهد
رقص و قیام سلامت باشد
قصر عشق را نهایت نیست

بنو گویم که هم تو در مانده
که تو خود در دلی و میدانده
کز طبیعت عیان بگردانده
پنج بابا ممکن که نتوانده
یابی بند هوای نفسانده
پاک بینیان لضع بردانده
عارفان را سماع روحانده
کاستینی بر دو عالم افتانده
صبر سیداد درد بینانده

سعد یاد بکرای
تا گویند قصر
حکمو را

نه ز شها گرفتارم بدآم زلف زینا
قرین یاز زیبا را چه بیروای حنی باشد
مرالیت نشیدای کندگاه بر سر سکو
همیدم که فریادم کو پیشش سرسند لکنی
عجب دارند بارانم که پیشش را نمی بوسم
اگر فراد را حاصل شد میوند شمشیرش

که هر کسی بادل آرامی سری دارنده
هزاران سرو شستاید فدای سروال
تو دل با خوش بینی داری چه دانی حال
ملوکیه را چه غم باشد ز جان نا شکی
نزد ستمد مسکینان سر افکند دریا
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنای

216

خود با عشق میگویند که هر روز کندارد
مرد و قتی ز نزد لیکن ملک شریف میاید
تو خواهی خشم بر ما کی و خواهی خشم بر ما
مزان خاک و فادارم که کار تو هرگز

ولیکن بنماید صفت با تو ایامی
تا نسیم دیگر از یاران که اقدام بدید
که ما را بر کشت دیگر نماند از تو بروی
و کار ما دم مرد چون شعر خود را باقی

نیندارم که سعور را نیاز از او کنداری
که غمناز ببه لطفت نداد در جهان

بر تو دلم در چینه سرور وانی
بروین قدمی صلیج می زویشکار
سنگینی شکر ننی جو شکر در دل
عینی نقیب خضری یوسف اهد
سنبیل کلهی سنبه خطی لاله اعدار
بیچاره کن کن کنه کت قند شهر
بیدار در کج کلهی سزیده جوئی
زیبا صنیعی نادره آب حیا بی
کرد شکرش رسیده ز سر سزه نانی
بر در که وصلش که بود معدن نانی
پی رلف رخ و چشم دلش زنده

از زمین کمر سیم بر موی منای
چو ز اصفی داد دینی ملک
مشوخی نمکنه جو ملک شور جهان
جم مرینه باج وری شاه نشانی
یا قوت لبی سنگ دلی سنگ دانی
اشوب دلی رنج ننی فتنه جان
مشکینی ز ره می بنوی قد سخت گمان
جاد و فکت معجزه سحر میانی
چاه ز بخش داده صیانی بگمانی
شکانه ز چشمش شده غار بزرگان
ای بی و سر کج و دعای و د جان

نویسندگی اولی

تو پیری روی ندانم ز کجای ای
راست خویش ز صلا کست نهاد
سر و با قامت ریشای تو در جلد
در سرو پای وجودت هنر نیست
بخدا بر تو که خون غریب جاره غریز
په رخت چشم ندانم که جهان را تنم
بر من از دست تو چندان که صفا مراد
دیگر نیست که هر تو بر او شایسته
کو بخواند ز در خوشی برانی مارا
مرا از بند ز کجا او تو خوانم کج
چشم کند بنده که سر بر خط فرمان بند
باد نوزد که بوی گل و سنبل دارد

کادمی زاده نماند بختی زبانی
مثل آن روی ز یک تنه تباری
نتواند که کند دعوی مع بالای
عجب نیست که بر بنده نمی بخش
خون حلیت که بودت در و الا
بدو چشمت که چشم مرا بر سینه
خوشتر و خوبتر در نظرم می شود
چاره نعداز تو ندانم بخوار زنتی
همچنان شکر تو گویم که طرز مان
در ز بند تو سر و فرزند و کین
حاضرم بنده بخت تو بخبر مان
لطف آن مادر دارد که تو می بجای

سعد یاد خیر انفس تو بس دل بر بود
بخشای ز لور حقنه که تو می اورا

با کار و آن عشق لو کرد در جان
کد دل شده از فرمان گرفت بر جان
عاشق آن روی او و آن سر جوی

شست نیست که سودای او بر دل بند
گر بار یا ز بارم عاقبت بر بد
جان با سببان کوی او هر جا که در

شربت نبرد از شون گنم سالار منم

از حاصل کون و کان بپرندم از کار کان
ای صورت سحر مینی باد از بار افین

هر کسی ز سعد آن مدینه می آید اندر کا خود
تا بخت نبود کی بود هر کسی قبول مقبل

ملکی سر کشیده این دل را که دست او بچرخ کرده

فلم بر میدلان گفته خوامم از اندم راند

عبایت بزغز اولیتر که بازت در نظر منم

فحمت دان اگر در سب در در آمد

چهره فست را نیک آورد در خاطر تو یاد

شب غمها کسود را مکن تکام زور آمد

که بار یک وضعی خون چراغ صلح م کرد

تو از هر در که با زبانی بد بز خوبی در ما

سلامت کو سجا اصل تیج از دست

بزور ما بار اندر زخت خوس دیان را

جو بیل رو کل بند زبانی در عهد اند

تو با این خوس نتوانی که روز خلق بوی

در زبانی که ز در رحمت بر خلق

در آن تعرضی که خون تو نفع حال از زده

تو سیمی تنضیان خوبی تر نورانی است

مراد ز دیدن روی فروشم از دست کانی

که بچون بوی از جام و خور از جام

بچه ندانم خوب گنم ز دلیت از شایگان
کوم عمر اندر طهین گرمی نزارم صحنه
باک آن خدی گو صحنی صورت کند زان

بجز ندانم خوب گنم ز دلیت از شایگان

کوم عمر اندر طهین گرمی نزارم صحنه

باک آن خدی گو صحنی صورت کند زان

بجز ندانم خوب گنم ز دلیت از شایگان

کوم عمر اندر طهین گرمی نزارم صحنه

باک آن خدی گو صحنی صورت کند زان

بجز ندانم خوب گنم ز دلیت از شایگان

کوم عمر اندر طهین گرمی نزارم صحنه

باک آن خدی گو صحنی صورت کند زان

بجز ندانم خوب گنم ز دلیت از شایگان

کوم عمر اندر طهین گرمی نزارم صحنه

باک آن خدی گو صحنی صورت کند زان

بجز حدیثی که در حدیث آمده است
در جوی ناستیکار بنیم صافش در آنم
شب خوش بگریم چو اید که باهانی نروزد
دعای کرمگویی بدشاهی خرم کن
بزیبای اگر ناز غرامت یاد حسنت
گرفتم سرو ازادی نزار ما و معنی ناز
جان از نشن بدم که در یابا کمر باشد

تو خواب الوده بر چشم سیدان سخن
که خرد نفس خوش از تو نمی بینم سخن
بسی شب زور کردند تا یکی و تنها
که اگر نلختی و نترسیدی از آن کتب بر خیز
بزیبای ز نریاز تو زیباست زیبا
مکن بیگانه از ما جو دانه که در ما
جو یا با نم بر رفت اکنون ندانم کرد

218

قدامت میکنی سعد ندیم شریخی کفای
مسلم نیت طوطی را در ایامت شکر خای

تو اگر بحس دعوی میکنی کوآه دار
ملک می ندانم یک کیفیت سخن
بگریم غنوم شکایت از تو رفتی
کل بویسان رویت چو شقایقست لیکن
چه جفا زنده دید که خلاف عهد کرد
نه حال حسن باشد بر تنی زور نبری
تو جفا کنی و صولت دگر از عاقل دولت

که جمال سرو لبان و جمال ماه دار
بکدام جنس گویم که نور آینه دار
که قبول و قوت هست و جمال ماه دار
چگونه بسرخ روی که دل سیاه دار
مکانه خضعیفم و تو دستگاه دار
همه بد میکنی که مردم همه نیکو آه دار
حیث است این لطافت که نوآه دار

رب
رام
خز

بیک لطف کزینت لبم نهد اول را
ز خن لطف ازین که دلی کاد کزین

بخدا اگر جو سعادت بود دلش بر او ایست

همیش جو تو کجی نظر بر او راه دار ایست

که دست تشنه میکسود با ایست **د** خداوندان فضل آخر تو ایست

توقع دارم از شیرین دهنانت
اگر تلخست و کز شیرین جواب ایست

تو خود نایی و رانی در بر حق
بدان مانند که کنی در خراب ایست

بدان نایک نظر رویت به بینم
شب در فدا رفتمم بخواب ایست

امید هست اگر عطشان بخیرم
که باز آید بجوی رفتم آس ایست

هلاک خویشی منی آید آن مور
که حوله پیچید کردن با عفا ایست

شب دارم که در زندان بجزان
سحر کا هم گوش آمد جواب ایست

که سعادت خودی فراق ما جشید ایست

منخواهر دید در روز غدا ایست

بیز آن حسد نردم و منصف و مایلی **د** الا سو که دارو باد لوی و صابلی

بچون دو مغز بادام زنده یکی خزان
با هم کفره الشب باد بکران ملا ایست

اول که بود من بود می و الشقی
که سو و من بودی بید و دل آه ایست

دانی که ام دولت در وصل می نماید
چشمی که باز باشد بر خط و سجا ایست

غم تنی که حسب زده در فرانش آمد
چون زنی نکستی بهر جهت و نالی ایست

دردناک

دانی کدام جای بی حال ما خیزد
شالی وصال باد و کجای خط او بود
ایام را بنیای بی کشت لال باشد
صوفی نظر بنازد جز با صفتی حرفی

کورا بنوده باشد در عجزی جا
روز گریش زینیم باشد بقدر سالی
ان ماه دلستان را بر او ان لاله
سعد غزل گوید جز بر خنی خزالی

هزاره

219

ای نورخدا در نظر از روی تو مارا
مانگهت جان بخش تو چه آه صا شد
هر چند که خوابان هم در راه تو خاک اند
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
میخواستم آسوده بکنی بنشینم
آن روز که تعلیم تو میگفت معلم

یکدژر که در رویتو بینم خدا را
خاصیت عیب است دم باد صبارا
حیف است که بر خاک بنی زلف بار
هرگز انوری بهتر از من نیست دعا
بالای تو ناگاه مرا یکنخت دلار
بر اوج تو ننوشت مگر حرف و قارا

گر بار کند میل الهالی عجبی نسبت
مشایخ چه عجب گریه آزند کردارا

من زهیدار شهباشب تا زور بارها
گشاد تا لب شرم بدشنام دعا گوین
طبیعا چون مرا غرق عشق دید مشرف
خدا را جان من بر خاک مشتاقان گذارین

نه بیند هیچکس در خواب یا از غمی شها
دعا میگویم و دشنام میخوانم از آن شها
که مغز استخوانم از گشت زالش تنها
که در خاک زخمی تو شد و رسیده قاله

سیر روزان احزان را چه حاصل نور از خون

که روز تیره را خورشید مرید نه کو کوب

معلم غالباً امر در سی عشق میگوید

که در فریاد صیحه سیم طغیان را محبت

شود که اهل مذہب را خوار خرب زندان

بگردانند قد بهمانیا موزند خرب

بلای باوقد چون حلقه باشد حال صدمت

که شتار دور از لثان نعل فریبها

دلی

بی تو چند آنکه محنت است مرا

یا تو چند آن محبت است مرا

مردم دست و سوز من نمی بگری

ندگر کسی چه حسرت است مرا

رخ نهفتی ولی بدیده من

در جمال تو حسرت است مرا

نسبت من چه میکند بر قیاب

بر قیابان چه نسبت است مرا

خاک شد بوردت بلای گفت

این نه خوار است عزت است مرا

یار ما هرگز نازد دل اغیار را

کل سر اسرارش است اما نود خار را

دیگر از بیطایفه خواهم کربان جاگ زد

چند پوشتم سینه ریشی و دل افکار را

بر منی از زده مگر کنی خدا را ای طیب

مر همی نه کردم برون بود از در را

روز بجز از خاطرم اندیشه وصلت

آرزو شصت از دل که بود بیمار را

باغ حسنت تازه شد ز دیده کران می

چشم من ایچ در داد آن کل خسار را

حال خود گفته بگو بسیار اندک بر چه است

صبر اندک را بگویم باغ بسیار را

بگویم باغ بسیار را

دیده بر دیده جانان دولت سینه عظم
گردان در دوران عشق است از عشق
در دیده او و هر غریب مشک است
سرمه باقیم زرد و محو نزدیک است
ای صبا چه در کن و یک نقاشی را

از خدا خواند بلای دولت را دیدار
از خدا هرگز نخواهم خواست خرمی
و اگر سکنی که هم بیمار باشد هم غریب
از سر بالی غم نترسند بر خرد طیب
ناکی از دندار کل محروم باشد غنای

۲۲۵

چون بلای بی عدولت ز جان کردم
کسی معاد از خون وصل خوب زبان

سای که مریخ فرکان ماه را منزل است
جان باگست آن پیر رخساره از نام
ناصری عقل از مضمان ترش کوه
در شب وصل ز فروغ ماه کردن
روزگار شد که از فکر جهان در غم

منزل او در دست آمد نام دل کجاست
در نه شکل اینجمنی و نفسی از کل کجاست
ما هم دیوانه ام اینجی که عاقل کجاست
اینجمنی ما هر چه در دم در آن محفل کجاست
یارب انو وزیر که بودم از جهان عاقل کجاست

چون بلای حاصل ما و عشق آمد
عشق بازر را بهر روز در به حاصل کجاست

از آن آرزوی و بنجور باز دلست
مردم و هرگز نمی رسد که احوال تو

کار او سهیلست اما و صدمه است
منی نمیدانم تقافل میکند با عاقل است

زندگی شربت علم من عیبها زد مرا
سیر تلخ که بشو را دست در زبری
گفته از خاک گوشت سرد و خون روم
حال مجنون را بهر دوانه نسبت ممکن

اب حیوان در مذاق مرغی ز قبال
با وجود دلخیزی در یاد کینه ز غم زار
با تو انم عاجز ام از کبریا در کل
تا که بر دوانه نسبت مجنون حاصل

حاصل فکر بالای غیر سودا به نیست
فکر منجم پرست چون سودا از حال

ایدوست با تو عهد و قول فرنگت
خواهم لصد نیز از زبان وصف او کنم
ماه مرا نیز به حسینان چاینت است
بکدا ختم خنان که اگر سر بر من بحیب
صد بار از تو شوکت خوابان شکست
بر جوانه جو نقش دوی از زبان خلق

درد ز نیز قول عهد و باز کردم سنگت
لیکن مقصدم که زبان درد میست
ایشان جواجم اند و در محبت
کس بی غیبی و کجند ز سر زنگت
نکه زار و غمروک که سگی بگفت
ما از کجاک عشق دو جانیم و گشت

بر در کیمت رقیب بلالی بر او بند
طوطی در نیز دمار حرا باز عشق گیت

مرا ز عشق تو صد گونه حسرت و اگم است
از چه بر من میکنی بی حفا که در
توی نصیحت من و من از وقتت چار

درد هزار محنت و هر چند زار غم است
رنیاده س ز حفا را که از شور غم
بیا که بکند و سر او ز صحت معتم

بیا که بکند و سر او ز صحت معتم

بنیاد بر سر چهار خسته بوی بلبل
مرد که این قشای تشنه دست

کرم بر جان جفا کردی
بجز برای بوی افتاده خاک شده عاشق
ز جان تو منی بر چه می رسد کرم
اگر چه خاک شده اما بنور در قدم است

هلالی از سر کویت وداع کرد و رفت
نوزده باش که اورا عزیمت عدم است

221

اینچنین بر چه می سکنی دل جانان **دل** یکیدل او سوزد از دانه که بر جان **عفت**

ناصحا سپه بوده میگوی که دل بود از راز **من** بفران دلم شد دل بفران **عفت**

دخلاج خیزد که گوشش مفرط از طیب **ز** آنکه بر درد که از عشقت درمان **عفت**

بیدلانی نسبت میخیزد جان سپردن **انکه** ایست و راست شکل کار اسان **عفت**

می که باشم باز نم لاف عالمی درونی **بنده** انعم که دولت خواه سلطان **عفت**

انکه بودمان چاکم طغنه میزد کوی **کی** چنین صد چاک دیکو در بیان **عفت**

چون هلالی طاع بهنای تو ابدم چاک
لله خاکت شان داغ بهنای عفت

راه وفا پیشی کرکان ز جفا خوشتر است **در** بر چه عفت خوش است لیک وفا خوشتر است

رودر جوگان یک تر ازیم کلها فزون **کوی** جو طله در تو ازیم جفا خوشتر است

بجز بیان ما خوش است زین خلق نیز **دیدن** رودر قیبت ازیم جفا خوشتر است

کاش وایت سرم سوده شود همچو بایه
ز آنکه حومی است سر و با خوشتر است
باز خلق از نقش بند و عو صورت ممکن
صنعت خود از مینای مع خود بر
محتسب از نقل و مرغ بلای ممکن
گردوغ زید و شیره ما خوشتر است

رفتند عزیز و مکتوب نوشتند
یوسف خر خوش بیعقوب نو
زین نامه خوب خط بند که تمین
من بند آن نامه که خوب نو
بزمه سیاهی طلبد آیت رحمت
ما طالب اینیم که مطلوب نو
گفتند بخواند سگ آن گوهر سلام
بنگر که سلام که اسلوب نو
بر صفحی خط آرتو آخط دل او
یارب قلم صنع خیر خوب نو
باز این خط خوب رقم تازه علامت
این تازه رقم راجع بلا خوب نو

یاری که بمن نامه نوشت است بلالی
عسب است شفا نامه با یوب نوشتند

خدا را تند شو من جوی خودم سوخت
تغافل کن ز بایا به بنیم بزمان او
ز خاک گوهر گفته و و با خاک شتو ایجا
خو خاک خورم شد من و خاک سر کویت
تند زار است و جان فزون هر که در دل
تو هم من که در کبریت تا به بندی خوب
کصد تیغ ستم کسب مرا عذر تو چون خواهم
که هر چه میکنی صد از نیز و دست و بازو
بسی عمر اگر یک خط سهلو تو بنشینم
ایده که دور افتم ز سهلویت

دهان

دهانت بکسرت گشت از شبان او

بیار جان مستوان قدر بکسرت

بلالی را بگشتت که سجود از دیدن او

بگشتت در سجده بود با قامت پیش او

دل چه باشد که ز بار بار از آن نرسد

دل چه باشد که ز بار بار از آن نرسد

رضای آنقدر غنا که شش شکل است

راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت

جز در وصل عمر و زنده بجهتت حرف

حیف از آن عمر که بومزدت بیجان گذشت

یار بگذاشت از هم خندان و جزو خفاک

عمر و زنده بجهتت بیجان گذشت

چون گذشت از دل خدگش کویا تیراجل

هر چه آید بگذرد چون هر چه آید آن گذشت

بیش از این که جام عقیقه داشتیم حالی بود

از فلک و دورد در آمد که آن دوران گذشت

خلق کو ندم بلالی درد خود را جاره کن

کی توانم جاره درد بیک از در مان گذشت

بیش از آن روز بیک خاک و آلم کل خشنه

بهر سلطان خیانت گشتور دل سپار خشنه

صد هزار آن افرین و ملک نقاشان صنع

ز کل و ای جنبی شکل و شمایلی سپار خشنه

خود بودی و یوان جفا داد و در استغناز

بیک فرمان نجات کار خشنه

کار ما بود که خوابان نگه از عم دل

عاقبت ما از کار خویش غافل سپار خشنه

اه از آن حسرت که بر خاور چشم خشنه

بیش چشم فر هزاران برده حایل سپار خشنه

هر کی رفته خوابان بر نیاید بوی خشنه

خاصه ای بیکه زور خشنه منزل سپار خشنه

می طبعم بی مرده و زنده و خاک با من
سجده خردم و در اینم بسجده
نظر عشق بلالی از فلک بگذرند
ضیل اندوه تو با خاکش مقابل بسجده

غمگن ز در عشقت بر دل ناشاد آید **دل** اگر با کوه کوه سنگ در بر باد آید
دلم زور یک طرح عشق مراند اخف درم که کرسازم نثار صبر بی نیاز آید
غمدانم چه بی رنگیست آن سلطان خوب که هر کوه داد خواهد بر سر زید آید
رقیبی که تو از اندک ما نیست معنی دور کجا پیدر در از زرد در دندان یاد آید
طنینا بندگان جز قبول افتاد در کاش که از هر جانب او از جبارک یاد آید
حجب خاکی فرج ما کیست گویند و غیرش را که هر کسی می رود عکلی بی نامش آید

چو نیست با رقیب سنگدل مکن بلالی را
غمی آید ز خمر و طایخ از زرها در آید

از حال دل دیده می رسید که چون شد **دل** خون شد دل و از رنگد دیده شد
ما بجز آن چون خیر خویش ندارم حال دل آوره ندانیم که چون شد
دل خون شد و از دست بنورش بگذرید بگذر خدا را که دل از دست تو خون شد
تا باد صباد شکن زلف توره یافت بهر دل با سلسله حبیبان شد
کردیم با امید و فاصد و لیکن هر چند که کردم خفا تو فرون شد

در لعل آموخ

قصه احمد که در این کتاب بود

در خیل فراغ تو یکبار مکنون شد

در عشق تو گفند نشد کار بلالی

205

کار که مراد در دل او بود گشود شد

و که سودا توام آخر بشید از گشید

قصه عشق نهان ما بر سوای گشید

آخر جان روز از حال دل زارم همی

تا بگویم آنچه در نهانها گشید

میکنند ز غوغای بخت خردندان شهر

اینچه بختی بیایان کرد صحرا گشید

حال ما و فتنه خیم ترا داند که حلیت

هر که روز غارت تو کان بغما گشید

بنده آن سرو آزادم که بر خضار گل

خال رعنا نهاده و خط زبانه گشید

طاق بجز آن ندارد باز پور و حوال

دایع و در عشق را نتوان چو غما گشید

صبر فرمود بر بالی را در فرمای طیب

زانکه نتوان پیش ازین رنج ننگیسا گشید

دوش با عدش بود بر شست محمد دوش باد

ز حریف با ما حرفان با ده خورد دوش باد

هر که خرام تو گوید یا بد خاموش باد

هر که خرام تو گوید یا بد خاموش باد

مترکشان را از رکابت با طون بند

صله نعل و کندت جرخ را بر دوش باد

میکنند و بیاس ناز و مکلف خلق

این قبا حسن دایم ز لوران دوش باد

سوش از آرزو اوراق کل دارد دوش باد

بنده آن سرو سبز ز رنگ گلگون دوش باد

که گشته در اغوش خودت بینم خواب

دست خیز زور بر مدار روان اغوش باد

تا بلالی فعل میگون تو دید از پیش
زین برات فعل تا روز ابد پیش باد

خبر عاشق و دیوانه مستم چه توان کرد **دله**
گر ساغری ندره کشیدم چه توان گفت
گویند که زنده و حیات بائی و دنیا نام
در ضد رضای حیات مراد ربلند است
میر بسته ام از قید خود بیاچ نکوشید
منجواره و معنوقه کس چه توان کرد
در توبه جهل ساله شکستم چه توان کرد
از رخداد اندر چه بستم چه توان کرد
با این چه دردی بکیده بستم چه توان کرد
وز زانکه از نرفید ز نرفتم چه توان کرد

عهد هم با هر مغانست بلالی
گر باد که رخشد ز بستم چه توان کرد

بهر که از شوخ با غیر کاه بر کنند **دله**
ایتم تا که من میکنم از درد فراق
سوز بر کس که باید شکل و نمایان کرد
حاصل عشق بهیچیکه است بر غم او
ز ابد که بهیچیکه باده و شاد کند است
ایتم از ناز کند کاه و کاه بر کنند
بیاچ ما تم رده جاده سیا بر کنند
که تواند که تر آیند و آبی کنند
دل کمالی ندیدم ای ابر کنند
بنده هرگز نتواند که

چون بلالی شرفی یافت از بندگیت
کس چرا بندگی بهیچیکه نتواند

اوز غم

دردم چند بار
دولت و صفت
بگذرد که ساها
چون زور
بر من بر لب
هر که زور دارد

دردم چند بار
انگشت
درد مرغاب
گر بیخ
پیش از آن
عالمی پیش

224

ماکنون عمر بلای در غم رویت گذشت
عمر باقی مانده هم یارب در غم بگذرد

اگر غیب در سر رخ من بگردد
دلبران کار خیز ز جور شما کشند
بر دل از بیخ طرف بادش طی نوزید
کنش بد دل ما مانکس ز خم زلف
بایستد آسایش آن سیمینی از آنس جهان
ماندش فم بلای کنش ز لب خوشش
هر سحر که کنی دست دعا کن

دوران گزین بند خدا کنش بد
مگر این کار هم از لطف شما کنش بد
یارب این غنچه ز مرده گنجی کنش بد
زلف خود را کنش تادل ما کنش بد
چون بیایید اگر بند قیامت بد
ماندش فم بلای کنش ز لب خوشش
هر سحر که کنی دست دعا کن

غم بیان خود را بدیل که زار خوا آید
نور طریقی یارب همه قیام می

اگر عزیز جهانی که خوار خوا به شد
سنتت ام با صد که بار خوا به شد

چو در وقت توام بر دلم حلا
گشود و کس نیست از هزار
ز فکر کار جهان با رخ بسینه آید

که این دو از منم جوهر
تو خود بنور می در هزار
و گزیده این کار و با جوهر

لالی ز زنی آن شهسواری شد مرد
که نارسیده بگردش عبار جوهر شد

گر برون مراید آن بهر هم زارم **و** میکند
گر معاذ الله نماند دولت دیدار او
ای که گوید بر سون کو طوطی گشته
بگر آن سانش عیار آلوده بی لطف
چون برون آید کلنج کرده و خنجر زده
ساقیا مشیت مستم لطف کن خودم بر تو

در غم آید در دانتظارم میکند
محنت بحران باندگ زور کارم میکند
راضیم با الله اگر دایم کیم میکند
یاد آن مکنی نواز بهارم میکند
دیدن جولان آن جا بگسارم میکند
ورنه غم خبر فرستود رخ حارم میکند

زیر بار غم لالی کار خزان کند آن
و ده که آخر محنت این کار بیدارم میکند

عاشقا هر چند مشتاق هم آرد لیرند **و**
عشق نیازد بحسب نیازد بعشق
در کلبستان گریه سانی بیدلان فارغند
جان شیرین با لب اعلی کوبد ازل

دلبری آن هر عاشقان از عشقان
در آرزو آرزو و غیره عاشق بگریزند
نوبت و سبب غم
جوهر جان عزیز لعل لولریک گویند

کار در...

ای رگیب ز زخم نامکند ز جانان

بگریه بکند ز ما را جانان نکند

مردم ز محمدیم زینج این سگدل

خسبند از مسلمی نند با خود کافوند

شیر لاغر پایی از غم جوانان حال

225

شکر اگر بکند اخلاص باکی نیست جان مرده

استان سگدل تا عهد استغنا کند **و** ما خود از فکر شما مردم فکر کنید

جان خودی در تنم از خود فرود آید **نست** فکر امروز خرد اندیشه فردا کنید

مردم از این غصه سزاوارم که با آن خود **نست** از رفقان در سر تا فوت فرغ کنید

جهد با اغیار بود از زید از سخنی توان **نست** گاه گاه هر تم گاه عاشقان بود کنید

میکند سود از لفتش زور سگدان **نست** ای رسد روز آن مکی تو که از سود

بسکه خودم کرانی میکند و سارمی **نست** می فروشان این بلاد از ز غم

عاشقها به لالی سرشید از گشند

دوستان فکر کمال عاشق بشند

و من عجزی ام که در گوشت ز کمال کنید

عیف بازم کای جانان کای خودم کل

چون کوی ایم زین دور از دور خود

تبع بردارید و نیش او را کمال کنید

بهدر قدم زیم برینندید و نیست

هم بدست خود در قران آن کمال

چون لغرم خاک بردارید تا بوی

بر قدم صد حاجی که کور او فر کنید

ز نار خشم منم لور خیزند
دران کویت فزیدل خدایم

بیش از روی کرده چشم مرا جا کند
ملکد زید از فکر دل فزیدل کند

ای حرفانی که جاودیم آن چه کردید
ماهلانی هم در ایند خصصه حاصل کند

خوب و میان خوب شوخ فصد مع دل کند

اولش سازند صید و او ش عمل کند

بار این زینگی دلا تو نشیند هر کرده

تا مرد عاشق بجایه را حاصل کند

بیش ما برود و خوبان بوجه میدادند

کاشیک این بوده را برود او حاصل کند

چون تو سرد را بر خیزد که در باغ مهبت

خاک آدم را با آب زنده کنی کل کند

فقد است آن چشم او را خوبان

مردم بدست آن به که لا العقل کند

که بر از من یار قیام یک سخن

صد سخن گویند و از یادش غافل کند

انکه از روی گرم سو سال لی ما بل است

آه اگر اعتبار شود دیگرش ما بل کنند

بیش از این به پیش از نتوان بود

بیش از این که خود را در زنده جان

این حسن و حسن است که از بوده ان

نقش که رس بوده نقد و همان بود

تهنانه ز رو اقم عشق خرابم

مجنون سوز زنده و او را بر سو زبان بود

امروز نشد نام و نشان دل ما کم

تا بود ذبی که شده بی نام و نشان بود

دی بود

دیدی بود جان ز غم ز کف بزم
از روزی که رفت مرا بر همه کار بود

خود را خدیو خاشاک در شکفت ایلی

تحقیق نمودم ای کلمه زان بود

296

از خط غمناک بر حسن نوشند بیشتر
عاشق ز تو بزم نشین ز نشین

بوسش اگر میکنی عاشق درویش
از بزم عاشق تو هم در بزم درویش

با غم ایور نیست رخ مرا نیست
صبرم از و کمر است در دم او

عشق تو از دستم رفت که گویدم
در کس ز ما نبود حاقبت اندیش

کیش بیان کافور است این شوم
و آن بیت بد کیش ما ز بزم کیش

غمره زمان آمد سوسر ایلی ناز

سینه او درش بود و از کیشش تو

جامه ملکون مراد نیست از کل مالک
جامه اشک ز روز جامه اشک

با کل نازک نشین دیدم ز حقیقت
جامه جامه شد از بزم جان جا کتر

حرف ما که با بیخبره بودمان
ز آنکه با تو در عشق از دیده با کتر

التماس گل خود کردم و تو خود
التماس تو بخیزد سر و از ز حال کتر

صد سلمان از تو در فریاد محبت ما
این صبر با کسب از از کاوان با کتر

گفته از بزم با تو هم ایلی خاک بشو
من خود اول خاک بودم شوم اکنون

تا ای چوید از بیم خوبان عالم خویش
لایق کویوسف مصرست مانند تو نیست
راست از حالت دارد که کارل خویش
خویش شد در ملکوت بدور خط منیر
ملک خان نسیم سلطان خالصت کرد
کاسه کاسه ساکنان منجم خون حکم

شیشه عسل حالت بر کرد ز خون
ای که از محو و زنده آدم خود
وان عرق او عارض پاکت ز منم خون
از آرزو باغ باره سر و غم خون
مشور ما بر غنی نین بر غلام خون
ز آنکه مرخونست با یاران هم خون

نشنه خاک درت شده هلالی ز آنکه هست
خاک پاک انحرم ز راب ز غم خون

بارخ زرد آمد سوگردنت از فرناز
دولت حسن جوانی بیکه ندرست
عزیزت زنت با یک همرازه
تاب بیمارند ز من پیش از غم انفلک

یعنی او در دم خاک رکبت درون باز
در بنا طاهره که خنده ز می خود نماز
یا نسیم گویاه میسالت با عرم دراز
یا نسیم روح برور یا نسیم جان گذراز

مردم چشم هلالی پاک مساز نظر
دور خود نهان کنی ز مردمان پاک

باز منده که مرا یاد ندهند هرگز
خوش طبع است میسایم جان خوش
درد منده که خوش بنده جان بخشند
تا کی قدر تو دانم که بگووی ز آن

قدر یاران و قواد که ندهند هرگز
حار که عاشق بیمار ندهند هرگز
لذت کسبند دندار ندهند هرگز
بیکس و صفت و مفقار ندهند هرگز

اللا الحمد

از بلای طلب بود که در آن نشسته بود
ای کشید بهر خون عیان سفار
دشمنانی است از صف لطف و مکر
هر که بر خاک است افتاد روز تازش
سربایت میکند از جان برایت مدهم
گفتش بهار سودا تو ام گفتا بهر
سرو من نیز ز فضا ای که در باغ است
با هر کوی تو خوش میخیز ای زم زم
عمر رفت و لذت ما را صد بر شد هنوز
یک نظر دیدم دیدار و زبان عمر گذشت
چنینت چنین التفات شکار یار
در صف طاقت نشستم روز دل بر زبان
پیش ازین روزی بلای تو بر زبان بود
از آن چه سود که نور ز شد جهان افروز
اگر قصد دلم دست بشو و تنم بر
لم بدوق شکر خنده تو به نور شد
بذوق شکر غم صد سینه بر این گنیم

مشهوره در دم بهشیا رند اند هرگز
منی که از جان عاشقم بر خورم هرگز
گویی است تو امیکند او از این نور و سوز
گنوا ندی بخورد ما بر و زر سستی
کز تویی را سر کوی زم هست بر سر کوی
گفتم افتادم ز با کف که هرگز بخیز
سنبل در میان شود و دامن گل مینگ
چون بلای سوسه آمد میگردی ز تو
و هر چه عمر است ای که حال ما نماندانی هنوز
دیده با پیغمبر آمد ز صحرای هنوز
جانب ما یک نظر نگارده بهنانی هنوز
کافی صد بار بهتر ازین مستمانی هنوز
میکنند خود را ملامت از شیشه های هنوز
که بیه نور و روش ما برابر است هنوز
به پای خون من آمد جو مرغ است هنوز
کجاست غمزه خون ریزا و دل دوز
ولی چه سود که ختم غمش و فرود

221

اگر کفکش ای مرعباسفان
بروای نرس غنا تو بدان **د**
از کل دل را چه حاصل و التذکره
اتین روی من آرائش نرس
ای خوش اندم که تو ز ناز تو ز خوشی
تو کل روز زین و مه اوج فلک
بوالعجب ساحر و مست و چشم خون
آی سنه حسن بر احوال هلالی نظری

بدر خیز طبیبا که دل از زده ام امروز
در دم نفسی سرد که خورشید حاش
چون گوشت دامن از خون شده رنگی
امروز ترا چون فلک او آره باغ
ای قبله مقصود زمین روی گردان
بگذر هلالی که بصد در دنیا لم
عید شد هر گوشه خلق ماه نو دارد بوی **د**
بست فردا عید و هر کس ماه نو دارد
بیرس خندان و مکرر عید

خنده گفت ای بدایع ماهی سوز
ناز ز چشم سینه ناید و مژگان و ناز
بهر شوی که چشم حسن و بوم ناز
بروای شمع تو در گوشه خجالت بگذر
خیزم و بر کف یا تو نهم ردای ناز
بهر صبر آن جمال ز نشیب و فراز
که یکی بنقده بنقده است و یکی برده باز
که منم بنده مسکین تو نشسته بنده نواز

بگذر مرا که غم لومرده ام امروز
در ایس نهان گشته و افروده ام امروز
بهر گوشه که دامن خود افشاده ام امروز
مشرقیان را فلک برده ام امروز
کز هر دو جهان روی تو آورده ام امروز
کز دست فلک شمع خفا آورده ام امروز
گوشت هر چه خود در عید ما نیست و بس
عید ما را تو ماه نو ای برو تو بس
بجو عید ما هر که نیست عید ما کس

در غمت که جان بدینا زدی دم مکن دور
یا رفت ای دل چه شود ز ناله شکبکی تو
ناله میکردم سگ گوشتی بفریادم رسد
بیتش ز جگر تو دل در سینه دردا اضطرار
کردل و جان بالای زانش غم نشویند

ز آنکه دل تنگ است اسان عمر زدی
صاحب محمل فرغت وار در زانکه خردی
سج سگ گوشتی ز انی اندر فریادی
بجو آن مرغی که بازند موسوم کل قضی
بر سر کویتو کو هرز مباد و با خردی

و

یار من یاد گران گشته افشوی
انکه گفتور جهان بود و فادار افشوی
مرم بر ریش و جگر سوخته بود
روزگارم سید از فرقت خورشید رخت
ان هم کو پروانش که بدست اوردم
گفتم ای دل بکنند زلفش ز روی
مدینه داشتی بالای زبیاں عزت صل

رفت و هم صحبت اغیار زنده افشوی
عهد شکست و حفا کار زنده افشوی
افت جان و دل زار زنده افشوی
روز فریب چو شب ناز زنده افشوی
نیمه از دست بیگم زنده افشوی
عاقبت رفت و گرفتار زنده افشوی
عزیز داشت ولی خوار زنده افشوی

و

روز که بر لب ایجا دم دار زوشی
چون از وصلی آن کل دیدم که شکبکی

جان رار او سپارم نزار ای کوشی
آخر صد ضرورت فایده شدم بوشی

خورشید روز او را نسبت کند که
مکین دل از ملاقت او آره
دهقان ز جور نامم بر رخسار
از جنت و جور و صلح منعم
ای ن ه حسن جور کن بر کدر خویش
قد صفای لست فزون از فکار
م شدلم زاه و فغان دیکرم حوی
ز دل ز جور دوست نیامد محب مدار
صد بار آشنایه با من و هنوز
حیف است بر حفا که اغیار میکنند
چون خاک ببارت الهی بصدای
کار من فریاد و فغانست دور از یار خویش
ای طبیعت دردمندان از بغاوت نالیکه
کرد گویت پیش از نزع عشق می کنی را موز
بانو چون نتوان نشستی یکران در خوش
چند بهر قتل از زده ساز خویش را
تا الهی را بسوز عشق بیداشد قبی

رین کار تا خاک من منده ام در خویش
ای با اگر به پیشی از من سلام کو خوش
باز آب ز منطی را خالی جباد خویش
همیم که هم بیام شام کجست و خوش
مانده تو ایم تیرس از خدای خویش
پیش حفا که تو خجالتی صفای خویش
بیدار است در درمرا بر آرز خویش
جای ز فتنه است که لبه بجای خویش
بیکاز و در میکند از آشنای خویش
بهر خد که حفا می بر صفای خویش
ایسر و ناز سرگش از خاک بر خویش
مردمان در کار حریفان خرد کار خویش
گاه گاه هر حیوان بیدار بر خویش
دود دها را یک گنج بیدار و دود خویش
کو شرب کیم ششم بادل افکار خویش
رحم فرما کند از قتل مفر از خویش
میگرد از دین جو شع از انس با عار خویش

ای جانم

رای کجی اموضه نویسه از خط
نویسه گوشت زیند و خوف مال پنهان
شب جو بر خاک درت بهلو نهادم گفت
عین بالالی ز فلک سر کشیدار طینی
عاشقان ز تل و مانع و بهار غرضی
غرض است از فراموشی ز کار جهان
جان فریب است بهر دست و خویشت
افت دیده مردم ز غبار است ویلی
هوس و دیدنی کل نیت بلالی مار
از سر شوق خویش نویسم با خط
خوش صفحہ است او تو با کجی باید
مار و دوشی تو با نوظطان مکار
خط کو میانش کرد درخت رده جانت
رنگینیشی خط میان معتبر نمود
از خط روزگار کشی مگر کجی گفت
قاصد بغیر چند میر خط است

رایت هم یاد کرد از قامت دلجو خوش
قید غار و زلفت از ما مکران خوش
غریب بهلو نود و عشقم نواز بهلو خوش
بجهت مینالد ز ماه بلال خوش
بمسهلمت بهی صحبت با رسم خوش
دور از کجی خوشوار هم کار خوش
کونه از آرد دل عاشق ز زلف خوش
دیده را از سر گوئی و غبار است غمی
رنگین غمی حلوه آن لاله غدار خوش
بکجی در آن ادا شود زین خط
بدر زران و برق نقت ز غبار خط
مار و رسده است بیاید بکار خط
محوه جمالی ترا بر کن خط
در دور غرضی تو گرفت اعتبار خط
بدر دفتر حیات کند روزگار خط
کین رسم بنام بلا بی بیمار خط

92

ما که از سوز تو در کبیرم تو شمع
پیش شمع تو بر شمع نگذارم و بر
تاب حکامه اختیار ندارم کبریا
ما که در ایام دل و دیده بیزاری و
پست چون آتش ما بر همه عالم روشن
ای نیم سحر از صبح و صانق خنجر
سوخست صد بار بلالی حکر ما شکر
مهروشان در نظری که نظر اند دروغ
از گرفتار احباب ندارند خنجر
کلهزار آن که نمودند رخ از زنده ناز
چشم ما بر درو فعل است ولی سحر
ما نخواستیم بخیر خیل بنان ما در کز
بچه سحر از صف عشاق روان میکنند
تازه شد داغ بلالی ز غم لاله خان
و چه که رفت آن ماه و بر ما که سپید از رفت
یار با اختیار و من محروم کی مانند روا
درفاق عالم از هر شکامت کل نرسد

خبر از سوز تو در کبیرم تو شمع
شعله شود و تو از سوز نگذارم و بر
کشته و سوز خنجر خلوت با درم جو شمع
چون سوزیم و چرا آتشک سب با درم جو شمع
سوز خود را نیز بان سهرم درم جو شمع
تا به خنده زبان جا بسیارم جو شمع
ما حکر سوز خنجر این کبیر با درم جو شمع
انجم و اکلین به بصیر اند دروغ
خوب و بان جهان بخیر اند دروغ
چون صیابم نفس برده اند دروغ
چشم بر فعل و در بد کهر اند دروغ
لیکن این طایفه یار در اند دروغ
عاشقان عمر حینی میکند اند دروغ
همه داغ دل سوزانی حکر اند دروغ
از فراق او فریادیم هر ما در فراق
دشمنان سزا در وصال او دو ما نشاد
با چکس بد این بی شکل نقتل فراق

انکه از فراق

انکه رویم را بیکه در ذراقت بچوب
بایر بر خاک نه و اندر نه از کرد آنگون
در بهار که از کفایت کل تو وصلیت یاقوم
دل در فریاد پهلایی گفته کردت کیست
چند بیار تو آن زین می از زار دل
دل از آذر را هر که گرفتار تو خوش
طافت زار در آتش ترا هر خدا
چند خوانی در آن را بسترش و کسب
چنان بگو تو شده و ناله گنان باز آید
دل بر راه سخت افتاد خلد از آمد
بودل زار پلای بکنن غیر حفا
یار بغم می بحر جانان بکه گویم
نه یاز و نه غمخوار و نه کس محرم این کار
اندوه تو نا گفته و درد تو نهان به
گویند طیبان که گوید در خود را ما
خلقیم به یام سخن وصل تو گویند
درد بر مریدان نشسته بر او دارند

روز که او خیزد فکاز سر یاد از خرق
زانکه آن کردیم دید رفت بر یاد از فرق
و ده که مریدان خزان و مدید یاد از فرق
از بیغافل حسیت فریاد از تو داد از فرق
تا یکی زار توان مرد ز سیمار دل
یارب زار از نکر دوز گرفتار دل
گوش کن گفته گوش کنی زار دل
حال خون خوردن چینی و گرفتار دل
که در آن کور نمانند ز بسیاری دل
که در بر راه تو البست مدد کار دل
اها تا چند تو نکر و حفا کار دل
جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم
رخوار و همجو ز با بجران بکه گویم
این پیشی که ظاهر کنم جان بکه گویم
درد را که نماند ز در مان بکه گویم
من چون کنم افسانه بجران بکه گویم
دراغ فر سوخته نهان بکه گویم

230

که در طرب را قسوس که بگفتند که در طرب

بگو ای فسانه مجنون چون در سخن باشم **دلم**

بپای ز در در مرا خرمین نمیدانند

روای ز یاد که کار اندامم غریب بود

جد از آن سرود قدر که جانیتان رقم بود

چو پستان پنهان کنم زار که در صد بیده ماند

مرا چه گوید اندوه هست و ز جانم که

بلا لی چون بچشمی صد بار بار و شوخ کرد

صد ناخوشی بیدت صفای تو میکشتم **دلم**

بردم جوئی میکند زار صفای تو میکشتم

تا عاقبت بر آن دل ناز که چه کند

نقد در ره تو فست غم بدست **دلم**

نمود گشت که جانم جان را قبا کند

روز که میکنم بهوس تخت سلطنت

بگو خورشید است که بگفتند که

دور در راهم دور در راهم دور در راهم

از دیوار حر که بود که جانم غم باشم

در آن دایم مرد دیوانه با خود دهم

مر اگه در آن مشغول نگار خوشی باشم

بیاد قدر او در سایه سرو چمن باشم

مکرو قیسه پنهان ماند که در در بر نفس باشم

تو را چه لعل است که در چشمم که

خسکی بر لبم که چه دایم در وطن باشم

تا بید ز خوشی که بر زاری تو میکشتم

آهی که در مدم بهیو از تو میکشتم

آن ناله با که کرد سر زاری تو میکشتم

سلام منی سر که بر یار تو میکشتم

آن شکله که خیز ز قبا تو میکشتم

حقه در بر آستان که در تو میکشتم

از خوشی است اینک ز تو میکشتم

لیک از خود تو فرستم ندانم که

کاشیکه یکی از جانم در سر تو میکشتم

خوشتر از جان است درد جانگدازان
دیده رویت را ندید و مهر بر این
در این دل بس غم ندانم صاف
حسن اگر نیست عشق است فردا روز
گردمان فلک ز بیم هلالی سیل
بهار می رسد اما بهار را چه کنم
با اختیار تو آنم که در غمت
بگره سرخ کنم در روز خودم چه روز
تو آنم که بر دوز سیاه خود سازم
فردا عشق بیدل بصر باشد و بس
گرفتم آنکه شب از مدعی بیایم
هلالی اینم غمها توان کشید
تا عمر بود در هوس رویتو باشم
فردای صبحت نزد جانف طوبی
خوش آنکه تو چون دست بدست
بهلولی تو پیوسته نشیند رفیقان
از غمزه تو سفاک آموزم و آنکه

جان خود بگذارم و این درد را افزون
چهره را بر خاکسرم دیده را بر خون
تا چند افسانه گویم تا یکی افون کنم
جانف لبلی زینم طغی بر خون کنم
رنک زرد ماه را چون سفق کلون کنم
چو نیست کل رخ غمزه لاله زار را چه کنم
فغان و ناله فی ارض را چه کنم
سیاه روی سینه های نار را چه کنم
حقایق بخت سید روزگار را چه کنم
چو صبر نیست دل بقر آرم چه کنم
علی الصباح بلا رخسار را چه کنم
غم خریبی و بجران یار را چه کنم
در خاک شوم خاک سرگوی تو باشم
در سایه سرو قد لجوی تو باشم
همی دست بر او داده دعا گوئی تو باشم
تا می نتوانم که بهلولی تو باشم
موی شوم و در رحم کسی تو باشم

251

هر کس که نوزد ناز بری است چو کان

دانشت خ کل نازه حتم بلبل اندام

روزی که فلک نام مرا فرود آید

گر بخاکم گذرد یوسف کل بپرستم

تفراق تو گرفتارم روز بروز

کوه غم گشتم و در حفظ کنم بنیبه خود

لب بستم بسجی الکلی خندان که صباد

هر کس در جنبه نفیسم تن

نکنم یاد بهار و نروم سوز بزمین

کردم رفت بلالی کل از دست

ای دردلم زانش عشق تو صد **د**المسود

وصلی تو زور رفت در ذوق تو بماند

دانی کدام روز عدم شد وجود ما

چون آب زندگیت قدم ناقص تو

سایتم و نیم جانم و هر دم بهر راه

کوئید دید عشق بدرمان میزید

منوایم سینه سترم کوی تو با شدم

منه درم الکشفه کوی تو با شدم

بوی بی این یوسف مشهور از کفتم

کسی با این روز گرفتار صباد که چشم

طرفه حال نیست که هم کوم و هم کوه غم

مردمان بوی تو با نید ز رنگ بستم

من و کبغ غم در سینه همان رسم تنم

چه کنم دل نکشید ز بهار و غم

دل جرباشد که اگر جان بودم ز غم

هر یک علمت نه چندین هزار غم

ز یاد ازین عقوبت بسیار غم

روزی که عاشق تو وجود آمد از عدم

خواهم بدون جان کجاست فرق تا قدم

اینک به باد می رود آن نیز دمدم

من چون زخم که عاشقم دور و صد غم

باید که...

ای باستان حسن بلای که است

خوایم که بسوی که زری از ره کرم

دل باز جاک سپید تو انم بیچونم

غم راز دل بردن نتوان کرد چون کنم

خوایم دل بردن غم این درد راوی

در جان درون شود دراز دل بردن

دل جانب تو آمد و خون کردی ز رشک

ز رشک عجب مدار کرد ز رشک خون کنم

کلام شکر به تو بدیوای کشد

افسانه تو گویم و خود را فسون کنم

ز رشک خون شکر بردافت

هر دم ز کرب و دانه خود لاله کون

که در شکر سپید بلای در خورش از روست

کسی او کی است که ذوق جنون کنم

روز عید است و سر راه نذر کرم

ماه روز یکف از غم وینا را کرم

شاهد آن دست نخون دل با لاله

مادرین غم که عجب دست نکار کرم

که خواهم شد و دامن آن با رفت

تا بدین نشووه مکر دامن با کرم

بفرارم و بخیرل که وصل آمده ام

آه اگر حش تو اید که قرار کرم

ما بجان صد سوار آن کمان ابروم

گشته کردم که فتراک سوار کرم

عاشقانم و ز کار هر عالم فارغ

مانه اینم که بر کز بی کار کرم

عید بند خیز بلای که به عشرت نکس تاغ

حام کلکون ز کف لاله عذار کرم

آه شند و رنج شد آن ماه غم کنم

دیگر نماند جای نفسی آه چون کنم

اطفل است و شوق و بجزاز در دماغ
خواهم کبی خاطر او بگذرم و بی
این بخت من بجا و منکر وصل او
کفایت جرات است بدینست چاکر کحل

دور از حال غوغای نگاه خون گسسته
سنگین ولست در دل از راه خون
در دوشتم و کد اهویش شهنش
بوی تو داد باد شجر گاه چون

کویند ناله صنیست هلالی خونش گوی
با کوه در دو مخنت جانگاہ چون گوی

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل غمی
چند هوش آن طمع مهر کرده ام بهماست
ز مغزی که منم ره بعیش نمیتوان بود
بدان لاله رخان چون بدون گارغ
صلو که در دل تو زند است بیگام
همه صنایع جهان تو را بنیم جو شرم

زهر خیال کج و در زور باطل منی
که ره گذار غم افتاد است منزل منی
کجا در کند مغیر لاله از کل منی
که تخم مهر و وفا سبز گشته در منی
کز من معابد می صل است حال منی

بدست دوست هلالی جز از قتل صباک
اگر ملاک شوم جان فدا بر قاتل منی

ای تو خورشید من و مهری در آن
خلوت وصل تو جگر در آنست دروغ

میان زور و تو ملاک و دوار در آن
کاش بودم نزد تو می در آن

کلیس در آنرا که کینه در دل
بیش ازین بود بیوز در آن
باز سرگردم و سوختن تو بنورم ره

من بودم تو حراجم نه برائی در آن
خاک کوب ز سرم برده بودی در آن
ده که دارد سر من رشک ز یاد در آن

دل غمگین نهالی کفای تو خوش است
ای جفاها تو خوش تر و قای در آن

نظایره کن در آینه خود را حس من
من از وطن جدا و دل من جدا
زمینان که در دوش تو ام شب بمان
تاکی خوریم غم فی سکن در دوشی
ارزده شده بلانی وان نه گفتی

اما بشرط آنکه نکرد رقیب من
اگاه نیست یار ز غریب من
مشکازیم اگر تو نباش طیب من
گویم خود که درازل این شد نصیب من
تاکی جفای خار کش عند لب من

دل خون شده از امید نشد یار یار من
از روز روزگار هم گویم که هر فرقی
نزدیک شده که خانه عوم شود خراب
زین پیش صبر بودم را و بر نری
ای سبیل اشک خاک جویم با آب
گفتی بی ایالی و صبر اختیار کن

ای دای بر من و دل امید دار من
هم روز من رسیدم هم روز کار من
رحمی بکن و گرنه خراب است کار من
ایا کی شده آنم صبر و قرار من
تا بر دل کس نشیند غبار من
ده خون کنم بر نیست بیت خیار من

درد کو بر تپان سبب گشته ز روزی در من

گفتی که مر بار و فاد در بی هست

که طالب آنی که بیار بندشینه

جز من در کبر و اسک ان گوی بخواند

خلق دو جهان آمد گرفتار تو لیکن

چون غمی اگر سینه شکم را شکافی

لا مروز در عشق کنا هست هلاک

فردا نتوان یافت گرفتار تو از من

مردم از درد و نکفتند در غم راست

سایه باله اگر نترس ز مرضی کم مباد

خوابم کان سرد روز در کنا ایلی

اشک کلگون مراد چه برکتی گفت

گفتش فردا است همنه صوابی

عبای دل در سینه بود و جبار در

بیکر کوش هلاک در عشق خون را

در چشم غم زان جهان شود زاری

ببیند و در غمت و فاد در تو نمی

بنت من که گشت سزاوار

کیمی مرید را نیست سر فرار تو ز منی

در سرد و جهان نیست گرفتار تو ز منی

دانی که نمودت قول و کار تو ز منی

درد مندان را نمیرسد چه استغناست اینی

زانکه بر خضر رحمت از عالم بالاتر اینی

تا کجا هر فلک بر تو نیاید راست اینی

از خم کل جبهه استفتی و شدت اینی

دل بفرود آفتاب است که ان فردا اینی

ان ز جبار فست را تا بچنان رسد که

بیش از این بهیلاک مکن که جبهه است

ای ماه چو ماه

آه ماه و شاه سپاه خونبان
انجا که تو بر سینه من
حسرت را بنیسم که بی سیرت
سوم نظر کن که بی خونبان
خونبان جوهر اسیر در راه تو خاک اند
بسیار از کف خونان کینه و نیت اگر
ببرند که آن زهر جوی کفت

خونبان بگمراهند و تو کوی هم خونبان
بر باد رود حشمت و جاه هم خونبان
خون می رود از چشم سپاه هم خونبان
زان چشم نکانه زنگار هم خونبان
خاک است سرم بر سر راه هم خونبان
در کردن من با کس هم خونبان
خورشید هم عالم و ماه هم خونبان

ای معلم خاطر غم دیده راستا دگر
از کد از خویش فایز مکن در سلطان
خواه بیغام فرست و خواه دشمنان
دل بصد جاگست از حرم لطف بدین
ایدل از خون جگر درین جهان
ناصحا فریاد شتم بند در راه سود
بوسه بگوشی بلای صید را بنیاد
ای دل کجوه از روزی زیند و غمگانی

بنده است کردیم روان بر در از از دگر
یابده دل در حشمت درویشی یا میدا دگر
از فراموشی آن سهر زو که خواهر یاد دگر
رحمتی فرما و ایندی در این راه یاد دگر
ناب خاموشی ندادم بعد از فراموشی
که توانی ترک این را و او را یاد دگر
چون درین کو اقدار طرح در یاد دگر
خود را و ما را پیش ازین در عالم رو مکن

دای رشک سرخ برده ادم طاهر
گفتم که امروزم بکنش برون و دیا
تا چند ناز و سکرش آخر جان آدم
ما حاضریم و تو با کسان بدم هم غشوه
تا چند بدم غمخیزان چند برود
بار بود و چند ماه تو پیش پللی را بر

صبح اعیانها و رخ بار جهان
تندیست به تفاوت زرقیان با من
طی شد افسانه بر عشق و معشوق بود
بهره غریبه بایش دلم لرزده مکن
گویم اینج بید بودم دل می ازین
دل و دین به حاجت هالی تمنا وفا

بدرای بدر جهره من چند شیکه با
ماه چند با خیار کنه بخت
پیش بر سفله نشیند سخی بخت

خونیکه پنهان کرده ادم در روز ماه
سطح قدم چند ادم روز را فردا می
بسیار عشق مسکین خود زنده نشد
لینها مکن و مکنش پیش چشم ما کن
خندش کل باش از صبا پیش ما کن
ماه هلال ای و در پیش عقل مرا کن

نار دین طره خندک و ببار جهان
پیش تو بار جهان باشد و اختیار
قصه ما و تو در کوه و دیا ز جهان
جانم بس بود از دل از جهان
تا لو گفتی جو بمانست بدو ارکان
وان جفا جو سر او مگر ز نظر جهان

دانه خون تو کجا صف کرد جهان
پرو شد اینم لطف تو ز بخت
شکرستان تو صفت است کام

مگر عشق را قیاس بسوی مالک
سخت سحاره بلای زلفش
و نسید وصل آفرین کز بی گنی
ای کرب پنا دغم بچش بدوی گنی
چون آینه بر لخط پهری شمار و
خون بند کج خلق بد این من آشن
از بهر کشتار زلف مبارک
ایچو اچ منوسا کن بتجان صورت
مهر مجرم کز ضربت هست بلای
عند نوز و زکست و مار مجلس افروزنی
از جفا کار نهاد کوش بر قول قیب
هر شب در کج کجای و کور نام شمع
پیش تر عجزه اش بر دم دل صد کار
ای فروغ آفتاب ز کمالی
بیکری لطف کز قهر است کار و کج

د

د

د

تغیر از تو نیست در لوح الهی
چاره اش وصل حسد آینه با ساری
هسته کن سوختر سانی نظر کنی
وز ناله برود در دل نیتش از تو کنی
ز نهارم از راه دل با حذر کنی
اندیشه دو دد دل شوی عاقل کنی
بالسته دایم تو فکر در کنی
بیرون رود و دعالم مغفرت کنی
از بیخیر با کز زور اخراج کنی
سهاها شد کز خدا بنو اسم رو بر کنی
یا جهنم آموخت باز از بد آموز کنی
عوق اب و آتش با کز نور جانی
نه دارم دل از سجان فله و در کنی
ده که طرد آفتاب عالم از دور کنی
لطف از برادر دگران فهر از بر کنی

255

چونان باها کردم چنانچه آمدم

دعا خوانشی را نشسته احسن خوانم

بدر عشق خودم ندانم تا بیدار

بالا گشته شدان بالا فلک را زین من

زاشک خود خفته گشته ام

بفرست خفا خود رویان ز وفای

خوشتم کز لایق باشم با شایم دعا گشته

طیبا کتب در مان گنج دیده اند دوا کرد

بغنی ایتم که پیش دیگران بشد لای من

جو بر خاک گذرت جانت با کار صانع

بالای نهاد زین خوانم قدم از فرق بران

که در راهش بر سر رشکها دارد در با کز

خزیدیل معجزندیم کجا آرتو **اول**

همان روزی گشته با من خودم

مکش بر کتیکه را حو از ان چشم

نوشه ملک حس و ز غلام در کس عشق

ز عشقت بر شوم ساید روزی

بر غم خویشی تا با غمدم رود

بالای بنشود در سهار انحران

ای بی وفا چه چاره کنم با صفا کتو

نخندم چه عمر است ایندین از غم و آه از

کینه خود بخواید یافت سرگردان خواه آرتو

حکایت دارند فردا خود خندم سکنه آرتو

مقام بندگی از من بر سر خواجه آرتو

یک داد که در زلف نامم در سار آرتو

کهی از غم منم کلم که از خوشی ه کلان آرتو

بسیه خفته که روزی تو که او بند سار آرتو

بانی صفا گشتم بر امید وفای تو

چون منم کلا

چون مثل اشرف عالمی از کس نیست
بیم که هر تو بان را فدای کنیم
تا دیده ام که بده قضا حیت کرده
ایسر و اگر چه دور شد از کنارت من
بجز غم و غمش هلالی دیدم
فولک و کس که خوش را پیشی قد غم را
مردوش تو خاسته ماه خوشی نا آشته
غم نسبت جان من اگر دایم نهاد و هر کس
تا دل بجان آید مر از دیده گوید دل
گفتم بلای دیدم جان میدید کفایت غم
اینچنین هست که میخواهم از تو
اینچنین دوستی که با کس دوست
اینچنین سر کار در از است من
اینچنین است که نادیده ام
اینچنین با هست هلالی که فراق

بیچاره غایتی که بود میبوی تو
ای صدف از جهان مقدس فیدی تو
مرد دل چه بند باست مرا از فراق تو
حقا که در میان جانست حای تو
منجی آید از خد که شد وفا کنی تو
یا سر من یا نهید یا سر من بر پای او
خوش صورت را استاده جهان آرای تو
ای کاش صد دایم در کس بود با لاکر
مرد منی است آن سر از ای تو ای تو
گفتم پیش ز قدم کفایت آری تو
اینچنین است که بیایم از تو
ساکنی که کوشه محرابم از تو
گشته خنجر و صابم از تو
هر دم اعشقه بخونایم از تو
شعد در خمی است با کله از تو

۲۸۰

اول

زین پیش لطف تو در کجایم

خوبان ز اهل درد شمار چه ای

غمها در دست زد کوهسار

ای دیده از خیار پیش تو شاخ

گر ناگهان بسوزد ای قدم

تا چند بگری تا جور و کنی هم

رخساره از خفا نور فتنه عاقلان

تو قید مراد و خوبان را فعال

یکبار هم بجای مانده ز لطف

رخساره بی فروز و بگشت حرام

گر بگذر نیاز جو لیل اطراف

چون در دست بلای سیرت خاک شد

بازم فنون چشم تو افتد آینه

دل خانه خداست چه سازم که کافر

اول

ایستان مبارک و شام تازی هم

باد الصیغ ایندول اندوه کنی هم

کز زبانه تو گل شده روی ز می هم

مسازد شمارم تو عقل و دین

ما گشته مدنیوم چه حاجت با هم

دل خسته و شکسته داند و هکلی هم

دارند پیش او نور و بزرگی هم

یکبار که بسوزد قیام حسینی هم

تا خاک ره شوند گل باسی هم

محبوب سوزم دم صحرای بی هم

کودک ساکنان ملک افزای هم

عقل از سرم روده در دیوار خانه

ای خانه گرفته و بیجا ز نسای هم

سپاس از جراتش
از ما شکر حکایتی
مرد نیست این که در تن فرسوده
بمان بیار و باده ماده که مینم
خوشند بود ای مسکنی خیال
بگیم روی عودده و طبع خواب
جست داده با غنچه بر کل
چون کردم فرنگ که آن در دراز
یار آن رفت بر او تو با غنچه
با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
گر گویت هر دم ایم بگذرم چشم کسی
بیتودر گلشن با پای جرم
هر که باز را در دوش رسیده
آنگاه رو که با نیشهای زور گوید
بمانی با آنکه نینم که دولت

دو من بر از بهر چه یکا
گویند با تو یک سبک افش نه با خسته
دیوانه است جای پویان نه خسته
دوران ز خاک ما و تو بیچاره خسته
از مرز جهان بهیچ دانه خسته
تا نبیند سوختر خود را چون از خسته
خلوه حسن تو او را در حجاب انداخته
رشته جان مرده در بیج و تاب انداخته
سینل تو عده و بوز تاب انداخته
گاه که آبر هم تو ای آن نقاب انداخته
سوق دیدار تو ام در اضطراب انداخته
دوزخی دیدار است و خود را در انداخته
علا ز دست رفتیم جان بلیک رسیده
فست و در افش روزم نشسته رسیده
وه و در دفر عیش و طرب رسیده

25

مشکل در قیامت بیند اهل معرفت

خیر از طلب بلا یا کار مکن در بند

بر لب تو فرایم بیار و زار مانده

رفت و وصل جانان ماند ارجان بدار

غم گسختیم غریب از وصل به نصیب

در دل ز کله عذار جیم و دغار خار

یا آنکه در فرافتنی خاکم به یاد رفتی

هر جا که فریب آب خود را باور ساختم

و چون گسختم هل لای کان ماه برفتنی

هر کسی که هست در ده عشقت **درد**

گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک

با سوز او لب ز که عشقش است کار ساز

بو خاک با گسختیم غم از طیب

غم نیست که لای بی بدل هلاک شد

بهر کسی که گریه کرد از آن بستاند

بهر کسی که رسید به کار او از طلب

کارم زنده است هر چه بودم ز کار مانده

الکاحش گمانندی این جان زار مانده

یا حیران یار در دنیا دور از دنیا

اندل نمائند اما آن خار خار مانده

اورا بنور از غم در دل غمنا مانده

او نیز بگذشتند به سر حجاب مانده

فارغ شدند غم در دستار مانده

بهر کسی که نیست خاک است ز خاک

بیا الله که خاک کبر تو از جان مان

و ز درد او غم که دل دردی مان

ما عاشقیم و نسیم با خاک

جانان تو زنده باش که حرم ملک

مست بار خست زان نهار که در کعبه
خبر مرد و دختر را خرد بر کار ما
و نه به حالت آنکه در عهد تم
به نو که تم گویت خود که با با
اید و به لبی بر افویان نظر مار کنی
سک ایدن تا دردی سر مار را گو
بهر خون و ناله ای تنع خود در علم
دیده ام از تو حفا که نذیر کن
بم کس محنت عشق تو کشد است
لذت جانت وصل تو فراموش
دره عشق ز نزل که مقصود میری
پیش من نیزه کن عاقله همچون
مافر ز کلبه کستان جهان
دین و جان در دله از غم عشق خرد

حلوه کرد و در پیشی برهما
کاش لول تم کای ما مردار خست
بار خونیش آمدم نارد کشن
و ده که ایتم نسا خود سکان
کاندن بار بر چه نقد عفا و در
هم مرا هم خوش را بر اول عالم
در ضح عاشق کنش آخر علم از
بلکه زین گونه حفا هم کشند
از خیز از تو کشیم نمانند
که جو فرزند بر فراقت بخیرت
کان مقام حبیب انجام کشد
که جو فرزند عشق دیوانه نذیرت
عقل عشق از زیناغ مجید
که جو فرزند و جان بخیرت

258

۱

وله

چو بنیاد بر خیزد خندان جهانم سار

من لب سودا تو بودم ز ختم زرد زدها

من به دوری تو خوشی وفا مرا نم

دل سنگین تو جمعیت ما پریم زد

چند نام جویند از دست تو ایا چه شود

شعله در جان پلا میزن ای ماه طویع

وله

ای صدف هزار چون من خاک و درای

خواهم که با تو باشم اما کی میشند

ای باد است خوبان بداد و نام

یا آن لب که سوزد این که صحبت قدرت

روز از دور تو شدم با آه ناله خود

کز آن بلا جانها در رفت در حق

گویند گای هلالی در عشق حکایت

وله

آن کف با نری می خفیفست السرو

تا سر از صیب خجالت و بیاراد فاش

میروید و جوج خوبه فایز دریم وال

و کجای میولم زدم از دست تو سار

تو چو با منی بخند نمی سی دار سار

تو نیمه بر سر من اسب خفامی سار

تا یک سنگ بهنگامه می اندازد

کز لب بچو شکری که نفسم نواز

تا یک عاشق قلب سوخته را بگذرد

کزدی سرون خرامه مثل تو دلبرای

مثل تو باد شایه با بچو فکری

اندیشه کن خدار از آه مبتلا

سرو را با لورا از یوک کل قبا

کاین آه و ناله آخر سیر کن بجای

بایر نگاه در شمس از هر دو بلا

هر دم عفا که توین از دست سوز

خفتم بر اینم که در کجا رو چشم

چیز و دلمان جدیست بیوه خرد

با تو خورشید فلک اینست نام

پادشاه اندک خاتم است دیور
ناخستیده دیوه مدد بود خاتم
که ایله رافلاک سارنگدرد کت
گفت بگو که بنده فرمان
جان میدنم که تو خدای طرف
ای کج کس با تو چه حاجت با شوق
کجا بدست که بر سر بازو کشم
ما از غمت هلاک تو با غم نفس
دور از رخ تو روز پهلای سپاه شد
ز دور زانجا مار صیغی مهری
طیب خونی اما مرا سجا منو اما
بنور خود شب زنده کردی مجلس
الا ای ساقی خوبی دکان از خرم
بدینور سکان زین ساقی خند مری
ببین وصل خاطر میکنی امان

بسر کویت زشت دیکند و آفت
دارم از سبب زخندان تو امید
بسر کوی تو باید بنصب شاه نشین
مانده تویم و تو سلطان کس
از این معاینه تو جانان کس
هم خود بر بنی که در دل دیوان کس
تا باز در کفنی دل جان کس
نیکر کجاست در تو دوران کس
تا خود تو آقا کس
و کز تو یک جی ام تو خود در دور
دور از خونی اما مرا سجا منو اما
جوان اش از جرایب نور میدار
که مار ای شراب نعل خود محمود
بجو رسم است انیکه عاشق را با تو میدار
ببینی مسکنی پلار از خود مهر میدار

239

فصل

نور از خارج و دردم صد بر

گشودن تا میتواند ز جفا کردن جان
قدت بر جان مردم فتنه بار خون پاک
دلگرم سوخته بگذر بار استخوانم را
هلاکی زمین در آن راه آورده میدام

بیرجان گرفت سوخته شکار مروی
شدن ز در خون من مهر خدای
آن چه خجسته میگویند گزیند هر پیش او
ایدل خاک سار من که تو بگرداوری

چون گذر بخشم ز موزه با قدم
یار چو زرقا او بهج بکعبه میکند
دلارفت آنکه وصل در دستم زور
ز حوت بزبان افسانه درم خوشی

دیند و گفتگو و باج نتوانم از دین
خدارا اجازه کنی بندش از آن که بگذرد
با تو ز اول نمودن آتش از کار

دور از آن

عندم نفا و کینه با خود

گرچه در کتب سودمند درستی
از نشتن این فتنه از زان نشتن
که در چشم گویم گویم تو خواهی
حسب نبی که از جان دوم با دوستی

صد تو از عالمی که هر چه کاد عرو
همه خود بهر مرا که تو با هر چه
چرخ پیاده مرد و دگر تو سینه
کز باد ایستد او تو سینه سار هر چه

چند نیای به کل بر سر خار مرو
چند لایه پیش بخود و ز مرو
تو یازنده بودی که جادویم
که از لطف تو در دلم زور

هر لیا رب چه شد ز خود با دلم زور
صد افسوس کوی تا تو در دلم زور
تا تو را خواند تو حد از کار

دور از آن

درد و زنجیر در سینه که در پیشتر هر چه کار کرده
حالی ازین بخت بد بسامان و استغفار
مردم کف و رقیبا خنده روز از پیش
ایکه دل بر دوزخانی را در با یکدخت
کار ملا و بنو فایده خوابان مشکلی را
روزگار شده که در بخت بلالی بنیوان
شهر را سوزانند چنان شکایه
سکایه سوزن با امید چه داری
بیای از فتاب عالم فروز
رضفا امشب از خسر و خدر باش
رود سالی که آن مهر زانه بنیم
نیز در خوشه حلی خورش عشق
بالالی خاک شد کوش که درین
ز سبکانه بنده یکانه با اختیار بایست
در آن کور فغم و از دیدنش محروم گم
چه ناله است اینک بریز در تار مانی

دست داد بر سر کویت کد کافران
هم ز اول کرد خست از ما کاران
در چه سکو مرد و هرگز نمانی کاران
خون ز ما دل برده جا هم بر کاران
خون و بیان را بنبود سوزن کاران
بگذرد ازین روزگار بر نوای کاران
ابیایی که نیا شد گاه کاه
که دریم از تو امید شکایه
که پیش آمدت بخت روز سبک
که خواهیم سوخت عالم را به
که دید است از بختی سالی و
هم عالم بخیار زد بیکایه
چه دامن میکش از کاران
چرا باد که آن باره و با باریان
بخت ازین دولت دیدار
از خواب باز چشم اند بیدار

240

بجزم آنکه در دور حجاب او کلمه بدم
حفاها من کشف وجهه مقدار از بود
رضه حضرت بلالی مرد و بار از بود

بجای بر فرزه در ضم و صد خاری است
مقدار از خود گوید بار مقدار است
طیبت بد و دندان را غم بیدار است

قطعه

این سینه نامه گزلی است
سبقت صفت گفته زین

خون از باب رگش طلیع
سبقت رگش عارضی

قطعه

محمد عربی از وی بر دور است
شنیده ام کلام خود میگوید
که هر دین علم است در امر

کسیکه خاک در پیش نیست خاک بر سر
باین حدیث لب روح بود
عجب حکمت حدیث است هر که در او

قطعه

تاکی اندوه روزگار خوریم
گر نباشد ز غصه نتوان مرد
تا که در دست کسیت روزی ما

فکر نا بود و بود چندین صفت
در بودیش دین نتوان ز نسبت
ولا بخر در دست است روزی ما

قطعه

الذی طالب الاصل
جاءنی ثم قال ما معک

اوقع الاقرب ان ذالین
قلت دمعادم علی العین

قطعه

دوش دیدم که خواب بر پیش آمد

مونس جان از اندام خونین جان

چون چراغ نظر از خود میسوزد / کفتم ای خیمه در حق تو صاحب نظرانی
بوی بخت بود که با آن هم بیدار منی / دیده در خواست از من بگشایان
گفت از بد دولت بیدار از دست بیو / بست خیمه خود از دست بجایم مکرانی

رباعی

از شده ماه از شمع شب افروز شب / کوشش فلک ز رشک میسوزد
امشب زنت وصل زنت قدر است / خوشتر از ناز تو روز تو را منست

الضیاء

سعد عالم بر پاک خرم نیست / شادوی زنت طرد منی آدم نیست
انگس کرد بر نیزه ز ما زور آدم نیست / یادم نیست یاد نیزه عالم نیست

الضیاء

از دیده که آن یار نسپرده وقت / باور نکستی کردل غم دیده وقت
رفتند و زدل غیر و آن غلط است / کردل بود دهر آنچه از دیده وقت

الضیاء

ماکی دلت از سینه من خواهد بود / با محنت و درد غم منی خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من تو / تا بود چنین بود چنینی خواهد بود

الضیاء

ای با تو دلم زمان زمان مایل تر / منی روزی روز در محنت بیدار تر

بستم روزی غم تو اسان کردد هر روزی که از روزی که در مشکلی بودی

ابضا

یار آمدن یار دل نواز آمد باز هر دلخسته چاره ساز آمد باز

غم غم که رفته بود از رفتی تو صد شکوه عمر رفت باز آمد با من

رباعی

درد را که از یزید که نیامیم بنویز در قبه قبولی خاص و خاصیم بنویز

شد عمر تمام و تا ما میم بنویز صد بار بسو ختم و خاصیم بنویز

ابضا

شوق تو چنان سخت جگر گریزی عشق تو چنان فکند سره که گریزی

گفته که کویا چه قدر شتابی عشق تو ایتم آن قدر با گریزی

ابضا

بی روی تو ام هست ملایلی گریزی از زنده خود انفعالی که گریزی

هر لحظه چه بر سبب که کویا حال تو در از تو فزاده ام کجالی که گریزی

ابضا

امروز ز حد میکند روز فراق و بیم نبود ای کاش از روز فراق

روز شجیبی پیش من آمد بار این روز قیامت است یار روز فراق

رباعی

بی از تو حیانت جادمان بخوام بی عیش و تنعم جهانم بخوام

بی کام و دل

کرمی کام دل و راحت جانی خواهم

اترا که رضای شست آن می خواهم

البضا

242

اندر دل خود بقیانم حکم

وز زنده خویشی جانم حکم

خبر است مرا چاره و دانند همه

لیکن خبر بچاره نه دانم حکم

البضا

جوی با بس طواف عالم کردم

روی از همه و خاک درش آوردم

بیطاقت از من غبار است نوا

جایی بودم که کس نباید درم

رباعی

ای نازه کجا نازی و رده من

ای اذت جانی بکس آورده من

خواهم که شاد خدای رحمی بدهد

تا بگذرد از گناه تا کرده من

رباعی

مسکنم و گوی عشق شده منزل من

مسکنی در کرا این دل بجا اصل من

ایجان خیز تو نیز مسکنی گشت

مسکنی تو مسکنی مسکنی دل منی

البضا

دور از تو صورتی که در دل من

وصل تو حیات خویشی دانند من

آهسته روای دوست که دل بهره

زنها رحبان مرد که سپی ماند دل منی

البضا

تا می با مید تو درم سپوی بسوی

مردم جو سکان ده بدو گوی بگو

خوش آنکه ششم بهم او بر کرد

کو هم الم فراق ما بهم موی موی

رباعیات

ای زهی نسبت تو ایشیاه هم

جانهاست کویای یی روز است

لطف لطفی که مانده بایم در کل

رحمی رحمر که رفو کارم از است

وله

انانکه ره کار است بافت اند

سرمه بدیشی از کجی یافتند

هان سر ز کربان ز و نمانی

کسی چایه بعد کوهی با

وله

نادر طلب جرا و جونت خرد

دیباچه نشخ جنونت خرد

طوبار لطف خود از باره کند

فصل است کتاب کا و نونت

وله

چندی پهوای خویش بودم در طبر

یکچند مگوی حرجی کردم سیر

جون بود ز نیست رسیدم ز درون

اول از اند که ز بنا افخ با کجی

وله

یارب ما را یحرم و عصیان مگذار

یا آنچه شوم از این استیجان مگذار

ما را جو یا گذار نیست بد کردیم

رحم او در خون جوشی بان مگذار

وله

در مذیب بخودان صلیب و ناقوس

صد بار به از عنوه نام و ناموسی

این راه دولت و آن ره طبع و هوس

این سوز و کد از خواند و آن آسوسی

نسخه

243

تا کی زحل بماند زنده بود او حوس **وله** اینده نتوان رفت ز بند و سوس
فره که زنده نقد مردان بجی ک معیار محبت عیال باشد و سوس

عاشق خم یار دلزدا اندر لیدش **وله** زاهد هوس حور اندر خود کشد
بر کسی بک تمام شد پیوندش فانی بعلی و یار زده فرزندش

یار بامشبهت ه سر یو لولاک **وله** یارب بعباصرو نجوم افلاک
یار ب یو بیعت تو در سینه خاک کز نقش سوی لوح دلم را کی باک

ای ذات تو از نسبت معلوی باک **وله** قدس تو بیدرک ما برون از ازار درک
فانی و ره حضرت باقی ماهیات این در بیت کی رسد سوزان قصور

انشوخ که کار خیار و شد مشکلی **وله** دل بود بحر رخ ارز با نش مایل
بکشود بدشنام بیس از عری لب کل کرد نهال ارز و مندی دل

هو بود شدیم چه کجا منت ز عدم **وله** بیدار بعلم تو شدیم صبح قدم
تا این دم از رزل احسان بود بیس تا ایدیم بود همه لطف و کرم

در زلف هوس نیچم دل شاد کنی **وله** جان کرد چراغ نفسی بود از مکن

بر قلب خود پرستی اجرام بند

سجی ابو جود خویشی بنجاره منکی

هسته الله موصوف وجود است علی

کالائی دکان هسته بود است علی

ارباب سبقت و کشف را نزد خرد

بیان تحقیق شهود است علی

اندوز ازل فدائی نام علی ام

چون نقش قدم بزیر کام علی ام

در حشر جواب خویشی گویند هم

اینست جوابم که غلام علی ام

دوشینده محو آب حشر دیدم بریا

در بیان تلهت بساده در دست

گفتم که اجازت بخواهم گفتا تو کنی

گفتم که غلام علی ام گفتا که کنی

گفتم بیا بگردک دیده ام شتی

گفتا که من بخانه مردم نخر دم

اگر شب سفر زلف بند خواهی کرد

ز راه بندر صورت برو که تنها

جو می بینم کسب از گوئی تو دلشاید

فریبی از اول خونده یوم باد

اگر که ز اخلاص من از زده دل کردی

ز پیدا در که با من کرده است من فعل کرد

بر دلم سبزه خط تو گران میاید

این بهار است که نو بوی خزان

زینت خود سخت دوست پروردگار

مشعل شکر ز کین دل آید یان روشن

دل که از شکر خدا زینده برودن با کنی

مرده بر چند عزیز است که نتوان داد

وله

رباعی

الضیاء

فریبان

فرد

فرد

فرد

فرد

فرد

فرد

۱۱۵

۱۱۶

۱۱۷

۱۱۸

۱۱۹

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

۱۲۵

م رزق را از نعمت قارون است **فرد** بر کینه خفته مار بهمان خاک می خورد

چونم بهمان نسبت دل بهر که بندهم **فرد** کسی ز صفی خالی چه انتخاب نماید

آنکه دریم هوس سوختنی ما میکند **فرد** کاش مرا بد و از دوری بماند

بزرگ فرزند دلم خانه صیاد خراب **فرد** کاش روی قفسم جانم صحرای بگرد

هر چند که از جور تو ام خون رود ز دل **فرد** از دوری بماند هر چه بر روی رود از دل

بجز اندیشه ام از خانه نشا در روی **فرد** چه می خاطر کنم که نواز یاد روی

کاش گردون از سرم بیرون برود **فرد** یا مرا صبر دید بد چند آنکه استغفار تو

اجل کی است که بر سرم ز نیم سلسله را **فرد** رها کنیم حرفیان بد معامله را

چرا بنیش تو امی طعنا خار شد **فرد** از نیکی دل بودادم کنه کار شد

بدل صد داغ از پرنار کمال می توان **فرد** یا بنی ناز حجت دست کمال می توان

شکر لبی که بیک دهه خنل بودم کرد **فرد** جو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد

یار باغ غم و غم با بحر در اغوشم بود **فرد** مرگ صد بار به از زینک و دشمن بود

یاد کار ما در زین فرس بسیار ماند **فرد** شمع رفت اما نشان دود و دیوار ماند

244

مناجات نظامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

که مایه کنایه ایم تو امر کار	خدا یاز کردار من در گذار
ز تقصیر خدمت سر برکنده ایم	تو ما را خدایم ما بنده ایم
تو پروردگاری و ما بنده ایم	بنده وی تو یک بیک زنده ایم
ز بارگشته یا بسکل مانده ایم	ز تقصیر خدمت نخل مانده ایم
نه زان کسب هم از آن تو ایم	یقین است که ما بندگان تو ایم
ز شرمندگی روی زردیم ما	بسنده طاعت کردیم ما
که آن را توان گفت من زنده بودم	ز منی خدمت اندر نیامد وجود
که مویم سفید است و رویم سیاه	چه ارم پیش تو عذر گناه
تو امر کار ما و ما شرم سار	گذشته کن باقی من از شمار
که افتاده کان ز لوی دستگیر	کن هم بختی و عذرم پذیری
فتادیم در بحر شرمندگی	که تقصیر کردیم در بنده گی
که شرمندیم از بدبهای خویش	ندایم طاعت چه ارم پیش

بسم الله الرحمن الرحيم

چه عذر است که ما را در این شهر
ز سر ما قدم بر کنیم ما
بیماری بر آن سجده آورده ایم
توان گفت این سجده از بنده ر
کجاست
چو امروز طاعت نکردیم ما
مرا از کونین چشم خیره شده
عزیزان چو سخن خدا عمل مکن
ز در قیامت تو رسوا مکن
اگر تو بگری در آن روز دست
چو فردا بخوانند ما را به پیش
فرمانده کا نیم فریاد رس
چو خیزد ز طاعات و تو فر ما
که ما چه حریفیم و تو خسته ایم
گرفتن آن نفس ستم کاره ایم
بله و ولع عمر در باختیم
چه سودم که سرمایه از دست رفت

که بزرگند حاصل چه در بسیار
بخزنو کجا کوینا بهم ما
خدا را آن روز آن سجده آورده ایم
کجا بنده کی تکبیر بنده کسیت
به پیش تو فردا چه داریم ما
کس و کسغیره کبیره شده
چیم با شد در آن روز احوال مکن
گفت آن بنیان تو سدا مکن
لبسوزند ما را جوارش نیست
چیم کو نیم عذر کن بان جوش
که غیر تو کس نسبت فریاد رس
بجشنای بر عذر و تقصیر ما
بجزل رسان کردیم به تو ترا ایم
لیکن چاره ما که بیچاره ایم
درینا که قدر تو شن ختم
زینجا به بگذشت ما نسبت رفت

کتاب

کتاب

نکندیم کار در نشست سال
خدا یا مراد شکر میکنی
بیم کار با ما و از گذار
کینه نظمی دعا گوئی

همچو منافع شده اند و مال
مرا خود در وقت بپزی کنی
مرا خیر تو باد بیکر نیست کار
کینه نظمی سگ گوئی

مناجات

بادت با جرم کار را
تو نیکو کاری و ما بد کرده ایم
سا آه در فسق و عصیان
بی کینه نکندت بر ما ساعی
بر در آمدنده بگریم
مغفرت دارم امید از لطف تو
بحر الطاف تو بی پایان بود
نفس شیطان زدگر چاره من
حینم دارم گزیند با کم کینه
اندر آن دم که بدن جانم بری

ما کینه کاریم و تو امر از کار
جرم بی اندازه بیکر گزیند
بمهر نفس شیطان بود
با حضور دل نکردم طاعت
ای روی خود از عصیان رنجید
انکه خود فرموده لا تقنطوا
نا امید از رحمت شیطان بود
رحمت بادا شفقت خواهی
بیش از آن که بگذرد از کینه
از جهان با نور ایجا کم بزی

مناجات مسوی

خداوندی جو تو بخشندم دارم

که با عین بگردد امیدوارم

کوزه در دنیا

که برینند و در پی کاین بید
خدا را که بخوانی و در پی
سیر او از هم اگر بنده
ز منته خاک مارا او
تو بخشید روان و عقل و ایمان
تو ما روزی در خلوت ما
بگویم خدمت او در دم و طاعت
و بگو آن روز که درگاه لطف
خداوند بملطف با صلاح دار
بدرویش کنونی کار ما را
ندانم دیدنش را خود صحبت
شیرای در ازل در داد ما را
تشفای درم ما را هم است
عقل اندر همه نجد چو سعیدی

بیا با هم برین در که بنا
بجز فضیلت در در که تدارم
و کز نه از کفر سر سر تدارم
چگونه شکر کند نعمت کدارم
و کز نه ما همان منت غدارم
شرف روزی بن بقیعت میگذرم
که از بقصر خدمت شرم سدارم
بدست نا امید سر بخارم
که مسکینی و پوستان رو کارم
که از خاضان حضرت بکنم
حریف که سماعش به قرارم
هنوز از باب ان می در حاتم
که از خورشید لطف شرم سدارم
بیا ما سر شیدائی بدارم

246

مناجات

ای مهربان و لطفکار
وی چاره کار رسیدن

مکذار چنین دلیل و زانم
سگر بسته کنی فرار از منیش
دروادی معصیت استم
مخلت رده ام ز کرده چو
چون امده ام بعذر خود
بر دار ز حطرح هل کم
نار یک شب است و جاه در راه

از راه کرم ایبار کارم
نیمه در هر بجانب غمیش
مکذار که نشسته لب بپوشم
از شرم تو سر فکنده در منیش
تو حید کنی مرا مکنی سبک
مکذار عصیان خون و خاکم
از افت چه لغو با الله

مناجات

خدا یا تویی اگر از حال منی
بود هر که را امید می بکسی
سر از بار عصیان مرا پیش بپی
کنه کارم و رفقه کارم زد
بلطف خود از جرمم مذر گذار
بفضل تو ام هست حاجت
رخصیان سیرتیم و تیره زور
که از جرمم مگذری بی سوال

عیالنت پیش تو احوال من
امید منی از حضرت تست
میایی جرم من را حجت خودی بپی
کرم بتیست طاعت امید تو
که بستم بلطف تو امیدوار
کنه کار تو نشسته از من بپی
جز انعم نور بقی تو فروز
بفضل خود ای فادر ذوالجلال

مکذار

مناجات

احد اسباب المناجات	صمد اكا في المجهات
زبور يا لا اله الا انت	عالم السر والخبيا
هيج بوشيد از تو نبهاست	خالق الارض والسموات
حاجت خویش از تو منخواهم	انگه قاضی جمله حاجات
هر موعانی که میکنی عاجز	استجب یا مجیب دعوات

۲۴۷

مناجات

هر عبود حسن والنیب یا ظلمت	دار ای عرش و کرسی یا رب ظلمت
استغفر لله الی کنته بی شک	از من کن در الهی یا رب ظلمت
بیمان بی بیستم عهدت بی شکم	هستم چنانچه هستم یا رب ظلمت
فرمان تو بر دم فرمان دیگرم	خود را بنویس بر دم یا رب ظلمت
صوبت بر من بابت بی شکم	عهدت بی شکم یا رب ظلمت
در جملین خیر در فعل من لیس	از من کن نگاری یا رب ظلمت
هر که من عوانی هم عمر زندگان	احوال من تو دانی یا رب ظلمت
هر که روز نهادم روزه می کشم	عمری بیاد دادم یا رب ظلمت
انزال خود بیومم در زمان خودم	از در ددل بگویم یا رب ظلمت

سینه

داری خدای عالم ای با ما عالم
 از خود بتو نیامد از پرت طلب نفس
 تا عمر بود حاصل بودم ز غافل
 چون گزید کار باطل پارت طلب نفس
 یاران من بر پیش در زین خاک
 ذکرت همی بگفتند یار طلب نفس
 بنده صیقل گفته از نفس خویش طالب
 ای بر کمال قدرت یار طلب نفس

دعوت

منتهل الله علی صدق رسول
 که در دوش هر راورد غل است
 امانت دعوت او هم علم هم محمی
 بنده و برده او هم حبیب هم خوش
 نیست بر حبیب که دون فرود گزین
 بر چنین دایع غلامش شکل حبیب
 چون هلال انکه به لوله شترش بود
 میشود بد صفت شهره بخیزد
 نمک خون ملت همه در دعوت او
 آه اگر تو نمک دعوت عامی نبستی
 ایدل اری تو مخرج اوری توفیق
 بجز اگر لیس از زینت خورشید گشت
 آب سیرت لطفش طلب از خضر
 ای که دریا و بیستون ملک عطش
 الله المحل که همه حاج بیارند تو
 بکن از این لبت با خودت دارو

ایضا

ای حبیب منی تو
 که بود در دوشش ما به شادی

ظفر رازی

مهر آراش ناکند من جمعی
دوره دارم بهوادری در حق کمان
بر صید طرد دور است ز پیش نظرم
صفت باده عشق ز من مست مریس
مصلحت نیست فراسیر از آن ای
جامی آریاب و فاخر ره عشق زوند

لا عشق خردم او فرخ حس
ناشد او شهره آفاق ز زرد و
و چه ز نظری کل غداه و غنچه
ذوق این می نشناسی خود با
ضعف الله بکل زمان
سر مبادت کار ز بر راهم با کشت

248

الضَّاءُ

یا حبیب الاخذ بید
کن رحیم لذتی و انتفع
اعتصامی سوا ضایک
غیر ارواک لیس فی الدار
صلواتی علیک فی الملای
و علی اهل بیته ط
او علی التابعین هم كانوا
و علی الصیحة اظلم اجمع

ما العجزی سواک مستند
یا شفیع الویری الی الصمد
لیس یا سیدی الی الاصل
لعلیل ذلیل معتمد
کان متجاوزا عن العدد
و علی الی الابد
لنجام الیسر ادکل فند
هم نجوم الهدی الی الرشد

استغنیوا العاجز نطلب

سبح و ذبکم الی العباد

لیس فی عین ذانک الی

بمنزل سبیل و حق نبی

غزلیات تنقیر نظای

صدیق چون ز رفت بز کعبه کلا را

حشیم و رفت خجل کند کس مستی

کز جمال بهره است عکس قندیم می

مست حشیم مست تو مست کند بیار را

عور روان وصل تو جانشین از خند

تحفه نقد بسیار می در لب تابان

بهر شدم رهبر تو گفت لبش که غم خور

بوسه هم جوان کنم بر پندار را

پنده تطام میا تو می بنده بندگان او

قاضی عاشقان تو سبیل کند قبال

مللی

ای سحر کله دارم کل کل بزر خارا

وزار روی هر کجا در بند دارم خار را

بهر دم بجست و جوی تو صد بارم سو

بهر بار پیش او می خواهم هر دم بار را

تو با قدر افتاده سوئی باغ انداز

سر و از خجالت سحر جادوی دیوار را

هر چه بگو جنک از زبده برینم ناخنده

صد ناله زار زبده از هر دم سوئی بار را

سر در ریش بنهاده ام جان در هو

هر باز کار او هر کار هست

ای محرم را ز نهان در بند و پیش

کز نام ناموسی جهان دارد بلا عار را

مللی

عجز می را بعدی ره در هر دم میل جبار

هر یک بر صفتی که حفظ باطل حرا

از بالا

از راه طبع خود نشی در کعبه است
بست چون جان خار بود از کعبه
دیده قربانان بوشش نمیکرد خود
میواند گشت مار و طره سیراب کرد
خاک صحرای عدم از خفته است شهر است
نور از پیش صاحبان در روز کن
کار با تبع اجل در زندگانی قطع کن
بشد وصل غنیمت کلبه حاجم باد سحر
عجب شدی ز لیم بر کامرین نهگ خلت
ز انبیا قبح در طوفان کربان میدرد
دیده صحرایان از انتظار نشدند
صاحب حالت اینی گفتگواراه نیست
بگویی عاقل را با بسب خود کردی

از دیده زاپس میخورد از اثر منزل حرا
مخجورای لبیا عالم غم محمل حرا
حجم حیران حرامی بندای قائل خرا
انقدر را بساده که ای بود در یاد خرا
بیر حرای انقدر صبر زای عمل حرا
شمع خود را میزدل مرده از نخل خرا
کار به را میکند با خوشبختی مشکل حرا
در دنیا چیزی در بند کلشن بایدل حرا
انقدر او خنثی درد احوال حرا
پافشردی انقدر ای سل در خزل حرا
انقدر در حی توقف کردن ای محمل حرا
وقت ما را میکند شور و گاه ایفا فل حرا
رونی از بسوی صاب بیدل حرا

249

توی

دلا از جان کز بندان عهدش می را
که او نزدیک تر از دست و تو

که دارد در دنیا لبش مره جبین را
بسیار است از آن قرین

زهی بیا یک سوار این طرفه

هر آن سری که با محبوب در بند

قلندریو علی و سارا بخواند

طالب علی

نورده با فغان دل بچو صلی ما

ره بی خنس و خازر صیاد کیفیا

هان اهل نظر وقت و دای دل اینرا

ما جمع برین صفت استقیم

طالب غزلی سر زده استخوان

افسی

از تو ای میداد که بر چند ما یوسیم ما

حلقه زلف تو مارا که وطن شد دور

اگر از او ادکی مقبول کفر و دشمنی

تا ز غفلت دامن وصل تو آرد راه

گفته این افسرد افسرد که چگونه کیست

اذل

در عشق راحت دل و آرام جان

بجای زفا که دند ز بی را

خبر نامه کرام الکاسین

که دارد سر بر عیج النقیح

ناموس و فایده زبان کلها

ناسفه بماند که اقله ما

یوسف بخرد آمده در قافل ما

هان سلسله زلف تو هان سلسله

بر عشوه نویسد برات صلما

باز مانند حنا مشق یا یوسیم ما

هر کی بندی که می بینیم طاوسیم ما

در حرم محرابی و در بیخانه یا یوسیم ما

بجویرید بنهریم زافسویم ما

خاکبای ز ایران و ساکی طوسیم ما

طاقت کجی و آب کجی و توان کجی

گناه عشق را ندیدم یکس
بی صد و نوبت او دین و دل
پای عشق مندان و کنم حال دل عیان
صد صد مدعی ز حجب است بر فرد
کم می رسد بجز اجابت دعای ما
اولی بیار در رد و این راه و آفتاب
امید ما قویست تا باید ذوالجلال

چنانک گویا نام گجا و نشان گجا
عشق ما گجا و شامه ما گجا
حسرت گجا و دست گجا و زبان گجا
بازو گجا و تنگ گجا و کمان گجا
این نامه ضعیف گجا آسمان گجا
کلان گجا و قامت اندلس گجا
یا ذل غیب رو عمر بی این روان گجا

ول

بود بوق نیل پرده حسرتی
گر دعوا بر باد آرد رسد بر که نماند
ز غم نسی هم نیاید حفظ الوی اگر آن قدر
شربک ذات او را کند و غوغا غلطی
درین درگاه حیران سازد و رواند نزد گجا
قیامت کرده سیراب تمام در آن واد
نماند آن بیاز لغین بر عطا کرد

ید بیضاهم از رخ بر خندارد نقش را
برون و اندرون نیا گو گو طور باش را
بیادارنده چون مصطفی باید کتایش را
بگوید کند اول نظیر بو تو انش را
سر عشق ز که میگردید عهد خدایش را
که جامم هم بود نیال لب موج کسرتش را
کنی یارب بر روزی از برین آسان کنی را

مستعمل

بنی که مصلحت از حد اهل ک...

کوتون بدیده کشد هم سر مر خاک مر...

بکی رسیده بین حرمینم کوهان
حباب من شده تنخاله سنا
گرفته سوزن شرکان و شش
دعید نیست بخر مهر تو بر آب درو

کنند باین بنش یاری
ز شهاب مکر در دستان
کنند چشم ز فوز خم پند
اگر یاب رسانیده اند خاک حرا

جای

اقبال حسن طالع بشد جو افکند ز نقاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
بسران خاک در شها غنودن دوست
میکنند هر دم دل مد شویم آن لبها بوس
واع دل را آهها آتشین با نشد نشان
منکه در پنهان با دردی کشی سخنانم
گفته جای نگیرد چون ز خالص رواج

حسن طالع بینی که دیدم از رخ چون آفتاب
دمیدم چشم ترا مغز ز نقاب بر آب
عز که داشتندیم هرگز از بد دولت خواب
مست رفت از دست دارم بچنان
دو درون میدیدم آکا هر از سوز کرب
خانم خواهد شد آخر در سر جام نزارت
جز با کثیر قبول طبع سناه کامرانت

الفت

از دو عالم از لبریک تا طلب
نکبت بی زکی از هر رنگ جو
از سواد شهر امکان کن گذر
تا نفس قلبت نشود کما جمل عیان
که قبول خاص و عامت از دو

هر دمش بوشیده و بیداطلب
بویی و حو با از کل رضا طلب
در فضائی که سخن ماورا
کیما از صحت دانا طلب
تا سعادت از درک اهل طلب

ای بیخون در لسان طلب
 و عرفان در دل طلب
 از غبار کبر روشن در کمان
 تو بنیای دیده ای علی الملک
 خودی کبریا بی فروغ
 چون شرر جادو در دل غار طلب
 خوابم زان بهشت الفشان
 گفت ز ما را ز ما بجان طلب

قاسم

ای منظر جمال تو مرآت کابینا	وی صفت صفات تو از صفت صفات
هر جا که هست لغو و نوال مع است	گر بجز صومع او کرد بر سو منات
چون طایر از خطا به ذرات عالمی	طایر شد از ظهور تو استم نزلات
ایشاح انس صورت ارواح و قد	ارواح قدس صورت اعیان
مشکل خرد گشت در آن عطفه	ای بی تو جمال تو حلال مشکلات

شد قاسم شریب از آن منت لم نزل
 عمل من من بل منزند از بهر یابی

جای

ای افسان روی تو عکس فروغ
 طایر زلف خلوق خطت کز صفا
 زیر نقاب عجب سبیل روح ای کرد
 شرح بطون دانه و لهر لغت

چشم ز غم لبش بر خنده
زان تیغ دگره میم از جان و دل
کرم نماز خم مجرای ابرویش
زان خار باکند دل باکشی از فراق
هر دم طره با تو جامی استی شد

فغانی

وقت کلم نام باه و فغان کند
رنز اینجی چه دیده که بیرون خرد
سهلست اگر کنی حاضریه
بر باد بود اگر نشدی حرف نیکوان
فکر کنی کنی که آن ترک تند خو
کو بر فرقه ز چهره و باز آرم کن
سفر باد کار کرد فغانی که در وفا

تقصیر است خلعی از لب و لاله
در دین با چه جا
قوت بنور و صفا
خواهد کل وقت خمین پس از وفا
مشکل که افکنند پس از بر طره است

چون بگذرد خزان که بهارم خزان
دیوانه که از سر کون و مکان کند
یاد دل شکسته که تواند ز جان کند
این سخن به بدل که جوابت روان کند
بغی چنان رساند که از استخوان کند
اکنون که عاشق از سر سود و زبان
رسم حیان نهاد که بنوان از این کند

ول

این به شکل خوش دلگش کرد کلزار
تا چه کنی کل شد و با چه صفا کن

خار در چشم از این یکی چون یار
نام عاشق یعنی بر در دو وار

و در این معنی است در خانه چهار هست
و در این معنی است در خانه چهار هست

و در این معنی است در خانه چهار هست

حکایت است که در میان کشتی
و در این معنی است در خانه چهار هست

کامیاب در تنج زاهد نیست در زندان

وله

گشود جاک بریان که با سیمین است

نمود ساعد و گفتاور استی این نیست

من از حلاوت خطش تنی کفتم

لبش بجنده در آمد که انکیزی است

نگاه بر شکرش کردم از سر حیرت

بغزه کرد استازت که در کیمی است

سخی از صورت جبین میکندت مجلس

کشید زلف ز غارضی که نقش جبین است

رحیم ساخت فغان دل چو شکرستان

سرایت نفس و آه التی است

وله

بسی نقش تو ز برده بر و ن آمد بچار

دل شفق او است که در برده حقیق است

خوبی که بزند گوش کف بر باد اموز

در سلک و فانیت اگر در یتیم است

در فاعده بو الهوسان فایده نیست

اکسیر سعادت سخی ناز حکم است

حسن عمل با نبود قابل رحسان

امید عنایت هم بر جلال کرم است

طاعت بند بند و شفاعت نندیزد

رنگ دل یکجاست از طعمه در یتیم است

هر چند بلایش قوی شود در ویش

اوراست فغان الم و صنف کرم است

عراقی

در کوی خرابان کسب را که نیاز است

از همیشه از دستش بر مانی نیاز است

خواهر که درون حرم عشق خراجی

تعلیم ز کز جیب خاطر محمود

عشقست که پر دم بدر رنگ در اند

در صورت عاشق جویدم سوز

اسرار خرابات بجز منت ندادند

او از زنجیر کس بر اند که بغیر است

در مکتبه بنشینم که ره کمال است

ببوی بزمی ز کس نبرد

ناز است یگی جاود که جان من است

در کسوت معشوق جویدم سوز

بیشمار جسم داند که در زنده باد

در باز تو خود را که در مکتبه ناز

قاسم انوار

عاشق رویتور اخرو و ز ناز بگیت

هر که دیدار خدا دید سلم دارش

تو بهر شایسته خواج که در وحدت یار

مانعی نیست دین راه دل خود باز

یار این حال چو گشت که منصور مدام

بچنان از پهلور و رور نماید بکین

قاسم از ظلمت کز نور جو برون

ساکن کوی تو کعبه و خجارت بگیت

که تحقیق و یقینی دیده و دیدار بگیت

عاشق و عشق و می و ساقی و دلدار بگیت

آیه بینی که یقینی خانه و بازار بگیت

بیرودار هم کفایت که بودار بگیت

هم جبار هم روان بیت عیار بگیت

گفت خدا قسم که الله انوار بگیت

حافظ

از بر مردم چشم تشنه در غوشت

بیا که لعل تو بی چشم مست میکند

بسی که در ظلمت حاکم زمان جو

ز جام غم می نوشم که غم خوش است

زود باده بجان زاده رساند
از آن زمان که ز چشم برفت بار بزرگ
چگونه نشاد شود اندرون عمکنم
زینچو در طلب بار میکند غلط

اگر طالع کند ظالم بماند نیست
بشکند طره لب مقام محزون نیست
سخن بگو که کلامت لطف موزون نیست
کرنج خاطر از جور دور کردو نیست
کن در افرین سجود و سجود نیست
باختیار که از اختیار نیر نیست
چو مفلس که طلبکار کین فارو نیست

253

ریاض

دل را از روی کل عذار نیست
بر تیغ دوست باید جان سپردن
نه نهان بر آن کل کرده ام میل
باب دیده بشوم آینه صبری
چه می زنی ریاض را ازین در

که در هر سینه از زو خار خار نیست
بگری خویش مردن سهل کاری نیست
که در هر گوشه چون من صد نهاری نیست
جو بر لوح دلم نقش و نگاری نیست
سک گوئی تو ادرینه با نیست

هلال

بگفت بگو که در چه خیالی و حال هست
جانم بلب رسید چه برین ز حال من
بی ذوق را چه ازین بخت چه آهی

مارا خیال نیست ترا در خیال هست
چون قوت جواب ندارم سوال هست
از خلق نشسته برسی کباب زلال هست

گفتم عجز فکر و ضحال تو میکشیم
سودا که عمر در شب بجز آن گذشت من
چون حل نمیشود این سخن مشکلات عشق
ای و دمدم همچون هلالی کشیده تنوع

دل با امید گرم دادم و دیدم ستمت
دارم آن سرکه بچاک قدمت سربنم
نوی آن بادشاه مملکت حسن که نیست
لطیف تو کم ز کم و جور تو بیش از پیش است
عاشق دلنده را موج غم ز حد بگذشت
رقم ز مشک زدی بر خنجر ای کباب ضعیف
قصه عشق تو خوانند هلالی به جا

جای

گردلی از عشق تو ام جان بود بانی نیست
شوی و بیان بهم در برون دل جا بلا که اند
شد سرم خاک تو از خار برون یا نه
در شهر یک خازنه بینم که در و

در خنده شد که این سخن و حال
که بنم بتو ز که روز و ضحال است
در حیرت که فایده قبل احوال
مسکین چه کرد و موجب حذر ملال

چه ستمها که کشیدم با امید که نیست
غیر از نیم هوس نیست و آن که نیست
جست و خصل تبان در خود خصل است
مسکینم جور و ندامت کل از پیش و
دست او که که افتادید ریای
افزینی تو و بر خاتم مشکینی حمت
اینچه حرف نیست که آمد بزبان

نیت یکدل که از عشق تو دور و جا نیست
و ضیان همه لیکن خوی تو جا لالی نیست
خورد تو بر سر گوشت تو ز فرخ است
بسوی تو ای که در برون تو غنا نیست

اهل دار

۱۵۱ از آنکه...

جائی دلنشته هم خالی از آدمی نیست

نظری

این پیش خیل کج کلها از سیاست

وین قبله کج کشده طرف کلاه

254

رنجیدن و زبوم و زرفتی کمنه موی

وز دست بخیزاده کوفتی کمنه

کیرم بیعت کند انکار کشتم

این غمزه کحریف سیاست کویه

پایم به پیشی ز سران کو میرو

یاران خیر و بد کز این جلوه کاه

چون بگذرد نظیری خونین کفین بجز

خلع فغان کند که اینر داد خواه

ناصری

امروز نشاء انجمنی دل بران یکیت

دل بران برار بود دل بران یکیت

می در غم یک دو جهان داده ام بباد

منعم مکی که حاصل بر دو جهان

سود ایمن حلقه بندار را بکو

سرمایه کم کنید که سود و زیان

کج زبان بد عوی عشقت کشم اند

ای جز غلام اندک دلش باز بان

ناصر بر استان ارادت نهاده سر

دولت دران سرسیت که بران

کمال

بست گفتند آن میان بر چه میگویند

نیش گفتند آن دین بر چه میگویند

دل شکست از غمدهگان آبرو چشم انداز

بود پر خون شینت در زانی افتاد در

نیم کشته مانده بود از بیم ناز او کمال

بیکد و شوه که نمیکرد اند و چشم نم

الف

چو خوش که پر خشی را کمال ای بدن

که نخل از شک مرافضت کند

جساک ز خود دم از ضعف ^{جست}

ز عشق بید و بیم فراق ^{دست غیر}

غلاج ز نیک خستگان و اد ^{عشق}

هنوز از دهنست بوی شیر ^{می آید}

زاه و باله مده هر دم ^{دل از رحمت}

منه ز خانه زنجیری ^{یا یون الفت}

تو که دست جنون ^{دخورد میدن}

ز فیه

مکه چشم تو با اهل ^{بسیار است}

مرد با یکدیگر ز هم ^{فرق کند}

عمر اگر خوش گذرد ^{زندگی خضر کم است}

کل جهان که به حرف ^{نیندازد گوش}

کوزیک از زخم ^{موسسیدن}

بوصل هم دل ما خالی ^{از طبعیدن}

بجز عشق لب لعل ^{از کسکندن}

بیم غیر تو اوقت ^{می کشیدن}

کشتی ازین ز تو ام ^{طاق کشیدن}

شعله را میل با ^{میزش خلس بسیار است}

و نه در ز بر فلک ^{ناکسی و کس بسیار است}

و ز با خوش گذرد ^{دینم نفس بسیار است}

و ز در دل رخ ^{نفس بسیار است}

قابل ^{فیه بسیاری دل مانیت فیه}

و ز در خانه ^{صبا و نفس بسیار است}

حزین

بیم و دل و از روی ^{بار و درک هیچ}

هر مشک از دولت ^{عشق شده آستان}

ما از طبع و صل ^{تو در عشق کنده چشم}

طایفه ^{بمن از عشق بیان بسیار است}

قاصد بوسان ^{خزیده دیدار و در هیچ}

دل مانده ^{بهای عقده دشوار و در هیچ}

بگذر ز هم ^{آغوشی اغیار و در هیچ}

در خاک ^{بیم حشرت دیدار و در هیچ}

دل

سهل

سپه است اگر چه نکند بر او هر محروم نکند کسب از بار و کمر هیچ
صیبت است که در میان دل سوخته است ساقی بر میان ساغر بشمارد که هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیده دلار
عشق است درین دایره در کار که هیچ

۲۵۵

تا کی کشم حقای تو این نیز بگذرد **عراقی** بسیار شد لای تو این نیز بگذرد
غمم گذشت و پیش مرا بکنفس مانند خوش باش که حقای تو این نیز بگذرد
ای وزد و بگذرد باز انگوی ای جان من فدای تو این نیز بگذرد
ایم بدرگت گذارم بگذرم پیرو امین سرای تو این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی تمکینی حقای تو
بگذشت چون وفای تو این نیز بگذرد

هرگز دم بروی ماه خسار چه بشند **وله** در شدم مست از شراب عشق دلار شد
روی او دیدم سر زلفش چرا اشفته شد که بریند بلیل شوریده کلزار چه بشند
چشم او با جان من گرفت راز کو کوی حال بیمار اگر برسد بیمار چه بشند
زاهد را که ز می و عشق و رنگ و بو نیست که کند با عاشقان بر خط انکار چه بشند
دشمنم با آنکه میگوید عراقی عاشق است عاشقم بروی جوان عاشقم از چه بشند

انجین باد کلنگ جام کردند **وله** ز چشم مست ساقی دام کردند

سر زلف بیان گرفت

ز لبس دلها که

ز بهر نقلستان از لب و چشم

مهمی بشکر و بادام کز

ز آن لب کار زو غاصی و نام

بصیب بیدلان دشنام کردند

بغزه صد سخن گفتند با جان

بدان نه رود و صد سیغام کردند

چو خود را خود تا شما میکند یار

غرائقی را چرا بد نام کمی دند

مغزیه

ز دریا موج کونا کون بر آمد

ز بیجونی بر یک خون و آمد

چو نخل از بهر قومی آب کرد

برائی دیگران چون خون بر آمد

که از هامون بسوی بحر شد باز

کاهی از بحر بی هامون بر آمد

چو این دریا ز بیخون موج زین شد

حباب آسای و کی دون بی آمد

چو باز آمد ز خلوتی از بیرون

بهر نفس درون بیرون بیرون

کاهی در کسوت لیل زدوشد

کاهی از صورت مجنون بی آمد

چو شعر مغزی در هر لب است

بقاییت دلبری و موزون بر آمد

وله

پارخ خوشبختی بیرون کشید

کرنه دیش از این کتون غماید نهاد

ز یاد بر دم زلف و لاله زار پدید

بای زدیخ و خون غماید نهاد

بغزاد

را در رفی مریه نماید زدن دست ز ایوار و برافسون نماید نماید
 ای کلمه دل ز طوره خوش با بیرون غنچه از کلمه خوش یا بیرون نماید نماید
 حسن و عشق دوست را مجنون و بی خطا کند
 تهریتی بر لیل و مجنون نماید نماید

256

خورشید
 دوستی چو شب بود که دل دار بود کوی که مسیح از در سیاه درآمد در
 نازیک بینی داشتیم و نیک جان ناگاه ز در مشع شکر ناز درآمد
 پس عاشق بیدل که بیک تو آنو جانش بر پرده انوار درآمد
 پس عابد زاهد که بیک جنبش آنو از خرقه بودن رفت ناز درآمد

یکجند برون شد حسن از مجلس مسلمان
 دید آن لب مکنون و در کبار درآمد

مسلمان
 سینه کجا محرم اسرار تو باشد هر دیده کجا کایق دید آرتو باشد
 مست آن دل اغیار حلام که غنچه بر جانی که قلبت به بازار تو باشد
 بر اینند دل که قبول تو نیت کی قابل عکس مره حسا و تو باشد
 من خاک رینت کردم و کرد کس منی بر خیزد ازین خاک و هواد آرتو باشد
 تو کردی کرد که او کرد تو کرد غیر از تو نشاید که گیس در دلش آید
 مسلمان اگر از بار عجبی در دلش آید باید که عجم بار تو عجم خوار تو باشد

هلالي

دوستان امشب دوازدهم بخورم نمید

بر سرم افسانه خوانند

نیت اندوه مرا باد در خون نیت

میشوم دیوانه کر سست جوی کشت

کلام کون شد خرقه صد کاز تو نیت

شرح این صورت عشق حیاتم کلیم

نفسه او این صبح از فرزند مانده ام

برینز کنه از شهر عشق ایتم که سر و دم کشید

چون هلالي دوش بر خاک دیش جا کرده ام

شاید از امروز جا بر اوج کرد و دم کشید

ازاد

در ددل ما دوا ندارد

و عشق سر وفا ندارد

هر دم بکشد هر از عاشق

کوی غم خون بهمانند دارد

این خسر و کشور حلاوت

بی وای حسرت کجا ندارد

ما بیخبریم و مست و جوان

و آن همه خبری ز ما ندارد

ای ماه بیا که بی زخ تو

این گلبرگ ما صفا ندارد

در کیم عدم بعشق بودم

بی عشق خدا روا ندارد

هر خیز که هست میر از آد

جز عشق خدا ایقا ندارد

هر از جهان تو دیوانه دارد

که در هر گوشه صد حنی از دارد

چو کیم من که آن خمار جادو

ز تو هر دم هر را بیمانه دارد

بزدای دل بگوی حی پستان

که واعظ بدلسر افسانه دارد

بمکن در غم کاری و بار

دل مسکین بغم جانانه دارد

جانان و الا

ان وادمان شمع جالش ♦ دلگرمی خوشی میروان دارد ♦
 مثال از درد عشق آن بریزد ♦ که درد عاشق در زمان ندارد ♦
 هزاران کینه مغز جگر از آرد ♦
 بهر کنجی مهر و میرانه دارد ♦

257

حسنی و

پرستیم جان مرلب آید ناز را آورد ♦ تا که اینی باد بوی زان جفا کار آورد ♦
 رفت اشوخ و دل خون گشته مار کرد ♦ عاقبت از در سما غموش گرفتار آورد ♦
 دوستان جز بوس دلم نبالیدن ♦ در در خون می رسنه با ناز را آورد ♦
 آرزو دندان بابت دیده معذور آیدند ♦ فرقت از در کوبان کر بر بسا آورد ♦
 صد که دادم کوی چون آید آن رود ♦ کیفیت آن ساعت زیانم را کف آورد ♦
 شب ز تو بکنم از بهر کار زان ♦ باید آدم ز تو ساقی باز در کار آورد ♦
 زین دل خود کام می کام میروید ♦
 خسر و فرمان دل بر دل علی کار آورد ♦

کلابی چه خوش است آنکه جان ز غم رسیده باشد ♦ ز دست خط اشک بخود بر رخم دیده باشد ♦
 بگذشت خشمگینی او کرم ز غم خون شد ♦ که ز غم مباد جای سخن شنیده باشد ♦
 چه خوش است بهرانی بر حرف نکره دانی ♦ که سخن نلفه با بشی سخن رسیده باشد ♦
 نفس فرید بر ز غمت بند است شوق ♦ مگر آنکه بعد مردن دخی از حیده باشد ♦
 همه ز غم ز خوشی دل چو درم ♦ که حسا دید و فرخ تو خوب دیدی باشد ♦

بهر چه سود گفتی غم عاشقیه کلا

بکسب بگو خالت کسبم شیدا

حیدر

هر زمان ما را کیوت بشوق دیدار آورد

ببلا آن را از زو کل بکله آورد

محرر کو تا بزد از ما سلا حریفین بار

یا بیام سو ما از جانب یار آورد

زان لب شیرین سخن ناگفته بر زبون

ولای کران لعل بشنید را که یار آورد

بنسبت غم و عشق اگر صبیح آید بر دم

بر سر عشق ازینها عشق نسیار آورد

حیدر بیچاره دور از وصل آن نامهربان
تا یکی در نوشته غم رو بد یوار آورد

حاجی

حقیق لعل تو از جو بر جان سب خندان

کام هر چه در آن حرف بهان خندان

هر لطافت که بهان بود پس برده

بهم در صورت خوب تو عیان شده

هر چه بر صفا اندیشه کند کلک خصال

شکل مطوع تو زیبا تر از زلف خندان

آن زبالات است نهانی که از تو قدس

بما شا که هر عشق روان بر خندان

محنت و بهر دو جان من نزدیک شوق

در و خندان فرات همی س خندان

بیتوخی و ناز ترشم هم آورد بهم

فتنه عالم و شو به جهان خندان

چون براه طلبت بجز آن چه بر بند

کعبه وصل او بیام و نشان خندان

بنده حاجی سخن حسنی چون گوید

منسقیار آن سخنش در زبان خندان

صورتی

خوبان ناز برود و در جهانند آرند
 کل چهره اند اما بوی وفا پذیرند
 فکری جای تو کنی ای دل که خوبان
 مغز و حس و خویش اند بر کس پذیرند
 تو مرا از تکلف خوبان بفرق دار
 بابت کنند نسبت شرم از خدا دارند
 الهام از خدای زبیری حسنه باشند
 باید که بار مار را ز ما جدا دارند
 خوبان که زلف مشکین بر رخ کشیده باشند
 صد عجب حریف را چون مبتلا ندارند

258

مسقا

بیا بیا که دم در فراق تو خون شده
 بسین بسین که جبهه از تو عالمی چون شدند
 منم منم که بر آیت معیاد ام از با
 تویی تویی که ز دستت فغان بگذرودند
 مکنش مکنش بدل نیم بسجلم صنجر
 جزا چرا دل مبتلا ز غم غریب
 عجب عجب ز نو بار صحنی دل زار
 همان همان بت سنجین و عاشق گشتی
 بی بی بی ستمت از شماره بیرون شدند
 مران مران ندرد و در دیده
 ای ای جوان که سرشکش بسان خون شدند

سقا

مبتلای دوش بدم با دیوار
 خانه خرم نایب در از کز نام خانزاده

شب تنها خانه می شد خرابت از گم
هر شب از افغان لیلی بود خون در
تو نه بیدار بمانی بیروانه هر شمع سوخت
زان لب مسکون تنبای مستی لاله گل

روز دیدم خانه بسیم و در آن بود
یکت از آنش بنیامد تا سحر دلور بود
شعاع را گم کرده از سوز دل روان بود
وزنه اندر حایت زار سحر زار ستان بود

ادهد

بصفت را ضرر از زور چشم چو منی آید
ز احسان قدح خوانم ز استغفار ساقی آید
رخ خود را بد گاه رضا سوم فضا کرد
تخت آن رخسار را زدم در طعنت دا
دیار ترک فخرم خوش آمدان او دم وار

بگردن رشته نقد بر شستم با جوش آید
ببیا و نگر کسی خانه مستم تا جوش آید
چو مهر از جرح بر خاکش شستم با جوش آید
منی ایندی که سحر بود شکستم با جوش آید
ز قید سلطنت مرغان بر شستم با جوش آید

فغان

بیان شهر که ترکانه باج می طلبند
نماند در حکوم آب زینر سیه حشمان
بزد در عشق دل خلق ازو کار برد
منم که روزدم در شکست کار برد
بده دست فغانی که زلف سال

مراد سرو بود از بند که باج می طلبند
هنوز از دمه بران خراج می طلبند
بغایبی که طیبان غلج می طلبند
که بجز و حشمان رواج می طلبند
ز آن مراد و بشما رواج می طلبند

خون گرم و نظاره محبوب نباشد
دل سوز مرا حاجت مکتوب نباشد
بگذره نباشد که محذوب نباشد
بهر از نظر پاک تو محبوب نباشد
خون به که جفا نکند خون نباشد

بماند طلب باشد مطلوب نباشد
بهر از این مرد او فاصد
بهر که شکافند دل هر لسان
گدیزه و دل پاک داشته باش
دل به مکن از بار جفا بیدار

می بقیش بست آمد کل بنجار مراید
مقام ایند ز روان گوشه گلزار مراید
بگفتی راست ناید کاره کردار مراید
لب شکوفت آن و سحره خوانی مراید

کل آمد ساقیا معشوق کل غمخوار
چرا باشند مرغان بهر مرغ
چرا آید بر لبش از فغان
نه آسان است گشتی خلق و ساسی

فغانی خان و مران ساز تا نامت بقا بود
از خواهر که ماند در جهان انار می ناید

ورمی شنیم گوشه تنها جانم میکند
ان شکل خجوانه و تغییر جام میکند
چند ای تو اضع میکند ز انفعالم میکند

که مریم نزدیک او نذوق وصال میکند
من خود غمگینم که او غمخواره نباشد
و بان التو غم که خون از درم تبیند

روغن فغانی حیروم در کوشش صحرای

وله

تا چند با فسون جهان بنده توانند
چیف است از خرنیز و نده مفضل
حسن و فاقوس که قول بود است
ز خرنیا که سر رشته شده است
ما یم و بهی ز غم عشق فغانی

حافظ

کز لطف بریش نت در در صبا
تا کشی صبر خود در بحر عم افکنم
هر کس بنمنا نرفال از رخ او

آن باده که ذله را ز غم دهد از آد
غریب بریان دارد سلطان خلیا
از غم خطا کفم از لطف برت

حال در صحنه از غم خندان

بنا خایبید ریش چشمم غم آرد

چو دم درین کمانه سرا حیدر توان بود
امروز که مقبول خداوند توان بود
صد سال بیک وعده و سوگند توان بود
عاشق ز صیغتم که خردم توان بود
بید است که دیگر چه خود سندی توان بود

هر جا که ولی باشد در دام هوا افتد
تا آزار از بی طوفان بر نهد گجا افتد
بر نهد فی و در نا فر غم که افتد

با خون حکم کرد که دور عا افتد
مظر روز بر حال که افتد
نوجا بهن بی خطا افتد

چون عا بهن سر بران کرد و سندان

ولا

دستقاو اود عمل بسیار کند
مرد خوشی اندر که اندر سلطان داد خواه
از بر سجون دیدار کار با غریب
رفق از این که در آن استغفار کرد
هر که عاشق کند از زبان بی عالم
درد شبها سازد از ششیاق ریز
حافظا خدیجه الم بار در ایام فراق

وزخ ناز غمگین اختیار باید کشید
از انتظار ماند آید بار باید کشید
خوار و هرقان و جرجار باید کشید
سلسک ز بخور از زنت بدینجا باید کشید
ناز یکی داشت آید بار باید کشید
آه سرد و فال با گرز از مر باید کشید
بد امید و عده دیدار باید کشید

260

کمال

عاشقانی وجود ناز بار باید کشید
جور در نایل و با جور پندار کشید
هر که ناز میکند قول آما انی در حقیقت
هر که در دام بلا عشق خود موثر کشید
بخواصا مفلس از بار کسب کشید

طعن از دشمنی عفار اختیار باید کشید
بهریک کل زخمت صمد خوار باید کشید
بسی مصروفش بلا کرد از مر باید کشید
بهر عذر از آسبش تا حار باید کشید
بهری که در مردم خوار باید کشید

چون تو در بحر عشق فنا در حال

هر چه بپوشی از آن ز یاد برسد

وله

در صحبت دوست جان ننگند

مشادی و غم جهان ننگند

ما خانه خراب کرده کانه را

در دل غم خانه و مان ننگند

اینها بود در خود فرو شد

رخت تو در بین دو کان ننگند

تن را چو گل که در حر عیش

سمرقانی و استان ننگند

با دوست کنی گای با جان

باک خانه و همای ننگند

وله

رضی چینی که تو دار کردم و دارد

خدا بخت ز چشم بدت نکره دارد

بکنش از خست مرا که گشته خست

که بنده از به بسیار تو نکره دارد

بجین زلف چشم آهوی چینی را

که بوی کمال و سبزه خواب که دارد

قیامت را بخوید خست که دور زلف

بجزم ز تو سوی نامم بس دارد

چو کوپس حسن ز در فلک عاشقان

که با نغمه شکران زین پر دارد

کای فهم سخی غنیت در که املقان

خج دست لعلی بکوش نه دارد

وله

بسرور را بر که را شکم مسکون

فانعت بار ما است مسکون

چون دهنم کجاست مکتوب
عالم الستر خداست مکتوب
وطن پر چه خواست مکتوب
خون عاشق روال است مکتوب
کج نشسته راست مکتوب
خال خط کواست مکتوب
انج آورده خط خون کمال

چون دهنم کجاست مکتوب
عالم الستر خداست مکتوب
وطن پر چه خواست مکتوب
خون عاشق روال است مکتوب
کج نشسته راست مکتوب
خال خط کواست مکتوب

261

مارا کل از روی صید نکند
صد شیب شیرین است لبان
زلف تو جامه گمان کشد
گفتم شنوده شده و شام تو گفتم
دل شد تو صد باره و فراموش
بهری ز بر آن مرغ که خوش است
بگری حاکم از سر زلفش که در جام

چیدن همه محالست کفینند
نزدیک از بند و جلدین نکند
سور قدت نایز کشیدن نکند
ان نایز شنیدیم که شنیدن نکند
نعره زدن و جامه دریدن نکند
خاک می خیزد و طبعین نکند
مرخی که در اقبال بدن نکند

بیشی از حلیت بار دیده که نهاد

نخستین مریضی که در این شهر شکر کرده را
عقد کسوف در وقت نماز پنجگانه در روز
سرو خود را بد است از دار و نور و نور
دیده و نقش در هاشم و صفت فرمود
و در وقت شکر کفایت از هر دو

بکره و شکر از آب شکر در وقت نماز
پنجگانه از نور حیات در باران
باغبان آنکه زبان کلمه در سون
هرگز از در همان زهر می نگیرد سون
مفرد و در تمام کوشی روز

اول

از پوده هر که رویت کرده شده باشد
از حالت زلیا اگر بود که خون کل
دزدیده حسن بویف دیدند
دارد و تواند خون با کسی دیگر
ان قطره اگر شکست از چشم بسیار
آه که با یک دام تشنیده است

کسی در نظر ندارد که نور دیده
بخواند صورت صدمه دیده باشد
زیر شوه دست در آن دام دیده
انگشت حرت از نو شاید کرده
از شیمی که بر کل یک شکسته
کیوان تشنیده و سدره حرم تشنیده

ضایع

گوهر نیست سخنهای که از گوش
حلقه نیست در زلفش که بر آرزوی
خط سبزیست سخن که از آرزو

حک نیست لب او که فراموش
با درویش زهر اقیق که خاموش
مهر زنت حرفی که فراموش

بخواند

جام در دست صحرای عشق آید
آب در دیده منش بشمار روز
خواب در دیده غفلت زده کا
زید جنبک اگر قامتت دور آید
و گذارش که بختی جگر فرو سازد

هر که از کردن نوحثمان بدستش شود
آب دریا چه خیال که از جوشش شود
خوبی غافل از آن صد سالش شود
همه خواب سراپا به آغوشش شود
کیست مری که بنام تو فریادش شود

262

مشوکت

و آنکس خوش که غم را درم کامل
درد عشق از یکدیگر کلکون کرده
سپرد و در زری زید حکیم
شوق اخرا در دل ما را صد استغیا
خواستت ناروشن کند شوکت حجاج

باده اشقیق در سبب سبب کشید
میتوان تصور بدل از تو کلک کشید
صفی ما را که حسط از سر بس کشید
تو تیا که در وجودم حلقه کامل کشید
روغن معطر ز خاک طالب لعل کشید

زینک

طیبه

الف

رغبت خلو بر رویه من کل
بهر پروا در جهان عاشق ز فکر شکست
بهم غم از منی در طریق مجرد دارد

درین کلشن بر بندش غم بر سرش دارد
که دایم بر کنار از دیده و دل مجرد دارد
تو کل عشق که درین دل برک سینه دارد

بقاصد احتیاجی نیست و در زیارتان را
بنال آرزو در مرغ نیست نشاید
دی الفت بگرد خاطریم با هم عم

بازل

دی نماید که دیگر شکست بر دارد
چنانچه لایه در خانه کان صحنش
من از تو چون بکنم دل کش شود
تویی بخانه دل عم حینی بر و خدایی

تجات

زینگونه زد دست شمع و باها اگر خون میشود
گفتی مکن سووم نظر و دل کش آه از جگر
با آن غرور و دل را می بهر ز جور و بر
گر نیست لطف عشق را حسن از خود چرا
گر نسیم عاشق تجات آنکو بخون

ایمنی

بهر راه زن شهرت با بد
دشمن مردم طمع از جوان خود

که از سر از زنتی است
نفس را در آغوشهای غم دارد
ز جاک سفید خون دم در نظر دارد

خدا کند که ز عاشق دست بر دارد
نشان ز هر که نماید خوشتر بر دارد
کسی دست ز عهد است بر دارد
خدا کند که عباد و انشست بر دارد

سویا
بیس کار عشق و عاشقی ایامه
لیلا اگر بیند ترا البته چون میشود
ز مویم خود جگر رسد تو ملکون میشود
هر دم چرا از روی منش عالم در کون میشود

عزتم در کز و عزلت با د
خود بخود دم فتنیت با د

محل جان کرد و غارت
راستین برانگیخت
آنکه در گشتن او مشتاقی

بهرمن آن حلیتیش حرمت باد
زحمت کینه بر او راحت باد
ایمن است از تو و از فرصت باد

263

مضمون

بیتی کرد لای بهانه شیدا بماند
بهار آب در نیک صد گلستان تو کجا دارم
چه سازم با نگاه دلیر کز آن غمگین
بهر سر شد دو جام طفل با کوی کز یاد
خرایش سینه مار بزند کس مضمون

به تنغ از گشتن عالمی را داد میداند
که اننگ واه عاشق را کس از غم میداند
شکست زنگ و در دم ناله و فریاد
رود کوی رنگ گل بر باد سماغه میداند
بخر شیرین که زخم تشنه فریاد میداند

طالبی

از آن روز ناز بر کل میتوان کرد
تغافل بجز از حد رفت اکنون
اگر اندک تکلیف بود بر آب
بجز قرآن بود خوانست آنم
و تو که کند طالب آب نیست

کس در چشم بلیل میتوان کرد
تغافل بفرغل میتوان کرد
از کیفیت مثل میتوان کرد
طواف خادم آمل میتوان کرد
تو که در نازل میتوان کرد

بفرار از خود فلک بر وجه
بفرار از خود فلک بر وجه

بهر ادلی بیازنم بهر دو دیره برغم
بهر ادوان ز نرسند بهر انجا کفی شد
چو درونجا خاک بدل خرد و صد
مشکر که دوستانه بهر دشمنان جانند
منم آنکه ز دستم زغم از زلفن از
خسرو و عشق روی بنسختی و حبس و کوی

بهر روز بهر کس که آید که آید
بهر این سخن شد چه می و چه
نقش بوند غمناک چه بدر چه
بهر طالبان نان زند چه کس که
بهر کس که بکند چه بسو چه
بهر فدای ادلی چه نیز چه

حافظ

سرو با لابلند خوش قنار
دل ما بوده بعباس ری
ما بدیم دو چشم خادویت
سنبیل زلف چون بر افتاب
بیوفای مکن بیامشینی
گاه کا هم بیوسه بنوار
حافظ در و صد حیدر است

دلین از این کل حسنا
از برای خدا نکما پیش دار
در دل سر نماند چه در
نبوه مشک را در حقدار
بوقا کوش ایست عیار
با که کردی ز عمر چه حور دار
بنده هست بی زردینار

مشاهیر

ای پیر دم از صفای نودالی که

نعام ز تو عزت و نود عالم که

ای دم کدر کجا بودم
بلیل ز شوق غمزه زبان در جرم باغ
بانی زدی در پیشی دل آسوده شد ز درد
شاهی زگر به سبیل بر نی ای کل کل

ترسیم که هر کس امان ندهد مادی دگر
کل هر زمان بصحبت نامحرمان دگر
هان ای طیب خسته دلان محلی دگر
کینی خانه نیست مشکو و آرنجی دگر

264

هلالی

ده که بازم فلک انداخت بغوغای دگر
بکده روز دگر از لطف بیالین من آید
خال با تلخی جان کند من خواست
با نهم پیش که نزدیک تو آیم بکی
با منی چون گرد بکبک با من آید
اگر نیست پریشانی ذرات وجود
پیش ازین داشت هلالی بر سر دگر

من بجای مگر افتادم و دل جانای دگر
که من امروز دگر دارم و فردای دگر
که بخبر نفرمودم و او ای دگر
از می نمی توانم که نهم بای دگر
که مرا یاد نیاید به تماشای دگر
کاش هر ذره شود خاک و بصیر دگر
دید زلف تو واقفاد بسودای دگر

کمال

باروی تو چیست جنت و جور
ما را نظری که هست با است
لبهای تو کی در بر لبم سرد
چشم تو چون ما است تشنه

هر چیز نگو نماید از دور
خود جور و فرشته نیست حظور
اندیشه سلسبیل و کافور
باشد هر وقت تشنه جز تشنه

بر غزوه من گناه خویشم
نزدیک تر از آنکه میدهد جان
هر دل که شفا ازین غسل یافت
بر دیده نمهند شاید این شعر
ابیات کمال بیت نخل است

نامم بود و آنچه که کس
را بگوهر که مهر و
هرگز نشود ز جفای
نظاره کیان بخت معجز
لوک فلجس چونیش ز نور

اول

از روی ده ام که چشم تو باز
ماخر دیدم کی فرو شد دوست
چون کیشی خوان وصل لکنتی
گفتم از زلف تو سخن او گفت
تا بیاید بجا نشینی بگریه
در شکر ریز فکر خویش کمال

سوزدم که بشیوه گاه نیاز
نیم نازی بصد هزار نیان
که نخست از شک کند اغار
باز رفتی بگو دور و در آرد
فند هر یک سخن مگر رسا

شاهد

عنوان

نکند راه از راه سعی گاه غلط
عززش کعبه وصل را بجز سوگرد
جذب شوق زینجا است اگر راه نما
هر جا کوش بگفتار خردمان گنج

این خد نکبست که بر ننگ راه غلط
رهر وی شوق تو بر ننگ راه غلط
نکند قافل مصره چاه غلط
دینا شد سخن مردم آگاه غلط

دیده

دیده بر روی بر کسک کلمه زنون

نکته شماره صد جانکنده غلط

حافظ

دروغای می تو مشهور خوب نام خویش

سبب نشستی کوی سر را بزان زندم خویش

رشته عزم عجز غمت پیریده شد

بچینان در آتش عشق تو خندانم خویش

بجای عالم آرایتوروم چون

بی کمال عشق تو در عین لقمه خویش

سرفرازم کن بوجه خود بی توقع

تا منور گرد دوازده درت ایونم خویش

هم صدم مکن نفس با قنوت

چهره بنما دلبر ای جان بر افتخارم خویش

در شب هر آن مراد بر او نه و صیافر

و در نه از آه دلم عالم بسوزانم خویش

روز هر روز تو ای منیر ای چشمم

بسکه در چهار بهر تو گریه باختم خویش

کوه صبرم زوم شده جوهرم

تا در آید آتش عشقت کدرانم خویش

آتش مهر بر حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل یک باب دیده بنشاندم خویش

فغان

امشب از آیم منیرم بسوزانم خویش

ساعت نشینی کدر نوم تو نام خویش

سوز دل زانده چون بر خار غم میر

بیس او کی دانه اشک بیفتانم خویش

سوی حراجم برای بر باره یونم

ز آنکه در زهر آزارم ایونم خویش

حسرو

دیشب که میگردم بار آورده از آن یک طرف
تا در رخ زیبای تو افتاده ز ابد نظر
بازی که دی زدی در دم سیدلانا غایت
در جاده کوی خود افتادند بنده را
که خوش رویان جهان جمله ستم آن کردند
تو شوی بنده ای و نقل می شد مجلس خیر

بیچاره حسرو و حسرت را خون رخسار فرموده
خلع عینت بکطرف نشو و تنها بکلف

حافظ

طالع اگر بد کند در آفتابش او را بکلف
چند ناز بودم مهرت آن تنگدل
من بگذاشتم خوشی می خورم و بکنم
از غم ای روی تو ام هیچ کشت نشسته
حافظ اگر قدم زید در ره خاندان عشق

کشته نهی طرف و در یک زلف
یاد بد میکند این لبرین کلف
کز نس و پیش بنیام لشکر کرم دیده
وه که در ز خیال کج عمر بر زنده بکلف
بر رقص ریت مستوفی هم در بند کلف

کمال

زنی بدایت حسن خطت نهایت لطف
بر از نهایت حسن کلک خور او

تو عجب حسن و لطف این لطف
دین خور غنچه در بدایت لطف

۳۵

بکوه حسن بمانی باشد بهایت لطف
مهر و خورشید و ماه و ستاره

حافظ

266

که عمر ز ناله کند نیست در لای فراق	کس باد خون خسته مبتلا فراق
کشته سخت ایام و در و نا فراق	غریب و عاشق و بیدل و فروگردن
باب دیده و هم باز خونها فراق	از دست فرافتنه فراق را بکشم
چنانکه خون بجایم ز دیده با فراق	فراق را بفراق تو مبتلا سازم
مگر نزار مرا مادر از بوی فراق	من از کجی و فراق از کجی و غم ز کجی
که داد من بستاند دیده من زای فراق	کجا روم بکنم حال دل که کوم
چو بلیل سوری نیز غم نوای فراق	از سر صفت فرو حافظ چو بندان <small>لا از تو روز</small>

حزین

یکسو به چشمت جان انغمزه نه بکلف	چشم بشکر بکلف عشق نشد بکلف
غلطید در خون عالم آن در کجا با <small>مکلف</small>	میدانست از عالم در کاش از فانی <small>مکلف</small>
شعشع لادن بکلف از روی بال <small>مکلف</small>	نارک بهالان چون میاید در <small>مکلف</small>
چشم خمار ز بکلف آن با بکلف	هر سو حرفی فرزند سازم ز غم رایگان
محراب ای و بکلف زلف <small>مکلف</small>	مخم میان کفر و ایمان در عشق تو سازده

دلایم آن تاز افزه اسان
حزینوی پروانه کن در عشق بنور
آن یوسف کل برین بارو گویا در نظر
هم چشم یعقوب از غمش شده ننگان

حسرت کس را بیجا بی گناه
آن یوسف کل برین بارو گویا در نظر
هم چشم یعقوب از غمش شده ننگان

اموخته طرز سخن تشنی نو انازی احوال
خلو طوی نژادان یک طرف کمال

حافظ

ای کل اردیوان حسنت نکورق
لا اله الا انت تو دان کرده خاک
حوزه جحمت با همستان کز آفتاب
عطر مویت برده پوشش کتاب
در سخن بهر نیازی متقدمت
سرخ ز اسک ما کند چرخ کمبود
با سر زلف پریشان توئی
از ای می حافظ بل رشتی را

آفتاب از تاب رویت در عرف
غنی از رشکت گریبان کرده عشق
برده حسنت از هم خوابان سوس
رنگ رویت رنگ گل ز کرده وفا
حوزه زر کرده نو کس بر طبق
پوششی کلکون زنگ سبق
کار با شور زنده گان کرد سبق
سینور لطافت نیست مکان نطق

کمال

مستمع منی که کردیم و چون با او
 خود نیست یکسر در خنده رهاستی
 بار خستت بار در انتظار رهاستی

267

سعید

تنگ میاید مراد خوردن بهما
 کرامانی در حقیقت با جو اندرستی
 اضلاط نادستان مرد را روا کند
 صحت ما در دزدان است چون کرم
 هر یک شناسی که در کمال سعید

اسی بکلی

با خبر باش که دنیا گذرانست ایدل
 هر یک از بزرگ نیفتد که همه از دل
 نشاء و سبیل که از عیب زنی بردار
 وقت حوریان بیب که اسیر طوکر
 خیز کنی خواهری که خیر است ایدل
 حال مشکین رخ نسیم ایدل
 جود عنتر شکنی خوشی در انت است ایدل
 رفعت در کار کم کوزه کرات است ایدل
 کنی سر کوی صحرای ظلمت ایدل
 خوشتر و بیجانتر ز هر سوخته ایدل

گرچه در وقت مراد تو بود کار جهان

من گرفتم که نمودی دیدن با بسختی

بهر خلق جهان خلق بسندیده نما

ای بسا این بختی در که میگفته است

کمال

ایودن کل بهشت سازد خباکت گل

تا گرفت از بخت نشخه حضور صبا

بردت باشی دلم رفند و در کز تو ندان

دی بکار کفیه هان دل ما بیجان

حقا

خویان دل غمناک ندانند چه حاصل

چند نیز بپوزد و نکه کردن و دردن

ما بهر جو امان ز رخسار کد ششم

دانند که بر عاشق خود خوب توان کرد

سزای قدم جا بدل مرده حرفیان

بیز بچنفسا حال دل زار رفیقا

خافا

وقت اینست زین دار قند کینه

کاروان رفند و در هر راه سفر کم

از جهان بسبب که دوری از کس را بد

تظنی بخت حکم دوری از کس را بد

که سویی خلد برین راه و کس را بد

که سعادت هم با این کار است ابد

لعل لب تو غنچه را کرده بچند

صورت کل مهر و تیغ نیک در آب گل

کز تو بد کردی آن آب دودیده

سوز خودم نهار همی تا بوم بجان دل

در دگر چاک ندانند چه حاصل

قد نظر باک ندانند چه حاصل

این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل

بیمهری افلاک ندانند چه حاصل

خاصیت سیالک ندانند چه حاصل

با آینه ادراک ندانند چه حاصل

کاروان رفند و در هر راه سفر کم

وقت اینست زین دار قند کینه

نوشته راه نداریم و چه بدی کنیم
دشمنم میکند از نظر ما با این
بچه مادر فرزند و عزیزان برضند
شانه اصل ما گوشه کور سانس
بریم محکمت و ملک جهان جمع کنیم
با دشمنان تو کرمی و رحیمی و غفور
یارب از لطف و کرم عاقبت خاکی

بسیر دور و دراز است که گمانی بود
اینقدر دیده نداریم که بس خود می
وه که ما غافل و مستیم و چه کور نظریم
حوزم اینی و ز که ما رغب بدان خانه بریم
ما بجز یک کیفیت هیچ زدنیاییم
دست ما یکی که در مانده بی پاییم
خبر کردان که در مینور طریقه می توانیم

268

غزل

اسیرت کس مفتون عاشق بر تو کردم
مرام هر چه هست کاشیکه بال و پر بودی
بجان افتاده کام در دست
لبویم ایچیکه از رو تو شفا نمیشد
نشیدم بر دست افتاده ز تو

چو زلف افتم بیایب همچو کامل کردیم
که خیز خیل کسوس بد زمان کردیم
ملا کردان طرز خاطری ناباوت کردیم
اسیری ناز با شهباز خشم کافور کردیم
کهی از دست و که از تیغ و که از خنجر کردیم

غزل

احرف ز بهر سوئی دیدار تو می بینم
بهر چه گذردم بوی تو پنهانی با هم
ایمان ز بیستایان با یمن رده

خلق همه عالم را در کار تو می بینم
در هر چه نظر کردم اطهر تو تریم

صحنه خورشید از تو می بینم
سینه خورشید از تو می بینم
سینه خورشید از تو می بینم

در عالم خجسته با شد باید که قبول افیض

من جان همه عالم ایشار تو می بسیم

مستان ره دین را در جباری شکر

حسب و صفت هر دم بردار تو می

هم چاره کار خود وصل تو پیدا نم

هم بر چه در روی و پیدای تو می

ای دل اگر ت هر دم در عشق و ارادت

خوش باش که هم اورا عجز از تو می

بنو از حسیع باق در برده اشعارت
چون خوش شتابان اشعار تو می

تثانی

قافله شب گذشت صبح بر آمد تمام

اگر خدا در رسید خواب کتون شد تمام

خیر از بنده طاعت معبود کن

از طرف کا اعلی کار نگیرد نظام

خواب خوش اندر سپهر مرده دل از یاد

زنده دلان صبح باده بنوشند حاکم

باج کسی از کا پای دولت شب در نیت

بنده شب خیز بود که بر او در نام

جام سعادت بنوش در صفت عشاق

حسب صیغی حیا سس سوز در صدم

راه روان خدا راه نسبت می روند

کوی سعادت با بر کرد و بیار نام

بنده شای می شود امن تو صدیکر
تا کند روز حشر از لب زور حرام

جامی

خداوری میرد بخت بد از گو تو ام

باز غلاب محبت میکشد سو تو ام

خدا را این دریم منت کوم دعا خوان

بر کجا بنشینم محاور دل دعا گو تو ام

نسوی خودم بخوانم خوی در نام

منی ندانم خون کم در مانده خوی تو ام

269

بگذرد زین سقف ز کارای زایون عشق
 کوفته دوزخی نظر بر طاق ابرو شوام
 زین کفته بگذرد ام سر خنده رو شوام
 زین چشم سیم چون آب با مد در کنار
 بازه سرو و خون قد دلجو شوام
 خون جامی که سر زری آن بود لطف عظیم
 لبیک مراد در تیغ از دست بار شوام

دل
 رو تو غایب از نظر کل را تا شناختم
 چون لا ادرانم در جگر کل گشت جگر منم
 مثل تو جویم در جهان ما با شنم از ارم جان
 بی مثل بودی در جهان مثل تو بودم
 کیم بلب هر یکم ز ناله و افغان رسم
 دل را صبور خون دیم خایر شکستیم
 بی بی تو کج از زین بی تو کج می رود تو
 اکون بکار خوشی حرامم اکون خونم
 حاشا که غیر ترا سدم درون سمنم
 خود کو بجای آشنا بیکار در اجونم
 تن زار دارم طلب اسوده شده از بار
 دارم بدلی داغ خجانی مد او خونم
 کونید جامی و صدم بیرون بده از دیده منم
 زین کونم که طوفانم شده دیده دریا خونم

حسنه
 جو خواج جامی دل با تو کوم جامی باجم
 اگر بید آنم جای ترا تنهای باجم
 بجان و دل تو اجوم اگر ناکاه پیش ای
 ز شای دست و پا کم حکیم خونم از باجم
 لغالی از چشمم که از در چشمم از او دست
 که کل در باغ حویلی چون رخت زبانی باجم
 نداری بدی و در ای این یاد گشتن
 کس را از زبان مثل تو میروای باجم
 کوی خسته از شکان نیستند مادده
 کس را از زبان مثل تو میروای باجم

صوحي

هر کجا اهي گشتم عالمي راسوختم
 مهي ز استاد دل عشق توحي اموختم
 کاش خون فانوس جاکي ستره سرد
 نسا لها ان خزني ز هدي که مرادوختم

الصوحي کلر جان الش بجان من زدند
 سوختم از دست اين نامه بانا سوختم

هلالي

يارب در شکل تو يا از خرامت کوم
 تو پير ما ملکه با مراد و ج قلک
 همد بر افراخت و سر و بلندت کفتم
 کي تو انم که گنم ميش تو با غار کلام
 ياسيان ساز اين دیده پند آرزو
 تا چه شب غم خود ياد زو باحت کوم

ساقا جام بکف هوش هلا بردي
 يارب از جام لب لب بال باحت کوم

کال

ساقا بيار شمشير جي تا بهم خورم
 کز پست جام باده و غم بحر ز موج
 بينم آب خضر در اين قدح
 کز خوخ متفنيه باز که خون حورم
 کشت روانه سار گزني در طرنگدم
 مارا ميدي بقره حضرت و سکندرم
 کز ماده حورم غن گلن نيز خورم

فغان

بیرون صدیم کرمان کلکت خیر فرم
 نهادم در دگر روی کل و این خیر فرم
 بخشیم خود خیر فرم به بیور خیر فرم
 جواب چشم خود خیر فرم که سر خیر فرم
 که خیر فرم لاله باد از صفای خیر فرم
 دلی چناید و صبر که اید دایب دیداری
 فغانی داری دار تو تانی اینجا که خیر فرم

210

الف

مداخمت شک می کردی جز تو تو تو تو
 بگو فایده ناکی نامه از سو تو تو تو
 نوری ببل اید از سر صافه شو تو
 مراد رو کاغذ خسته مشق من خست کرد
 فلم اول ز زمان غزالان خرم سازم
 رک خواب بیداریان کرد در از شکست
 بیار خوشی گتم دور از تو طوفان خود
 بر خیز شود از شوق و صفای تو
 کف خاستم از غم بر در از شکست
 بن زخم نمایم خمری از چشم ظالم
 ملامت سر او از شکست خستی کرد

قلم خود شمع بکند از در از خود تو تو تو
 شکایت با چینه از وقت او تو تو تو
 جو طومار معرفت کل رو تو تو تو
 جو خوارم بسطی از رخ کس تو تو تو
 اگر کفی ز وصف چشم جاد تو تو تو
 بکشتی از خطی از بار کس تو تو تو
 بخود دام خواب نامه از سو تو تو تو
 اگر وضع ز سر و قد لحو تو تو تو
 جو غمی از صفای او تو تو تو
 که خیر با خون دل تو تو تو تو تو تو
 اگر یک شمع از حال بند تو تو تو تو

گوارده سیده محراب بره و فراموش

حدیث کریمه از شیخ

شور و چون زان رزم چشم زردی

کفن را با باد زانان سر کوی تو

بدرخ لاله مشک سوخته ریزد خاک الفت
در آن کاش کرد وصف حدیث کوی تو بوسم

صیف

ز کوی رفیق اما محرم حرمت بر قفادم

بغیم حجت و از خون بار گشت

شکایه ای ز زدی از بار کاف و ما جردم

ز غمش از روزی که گمان داشتند از

بطوف چشمه خونی دلان عشق می آید

سپهر دست نامه بر کف رخا که بلاد

تو از حال دل از روز خود خبر دار

سورت کردم خنده ای بکنی در دل

منم که در دوار او اما خاک ساری تا

که بر سر ابلق افتادگی از نقش بار

نخو اتم ز کوی تو آید که جان

ملک کا سر بقیانیت روم دیگر کی دارم

صفحه خون شد دلم از دست که طبعان دون
صفا با هست و فریم در بخت که صید دارم

حافظ

گوشه ای و بار از ساجی لشکن

بغیره رونق ناموس ساجر لشکن

یا همون نظر شیر افتاب بکیر

با همی در دو با قوس و سحر لشکن

چو عطرسا شود زلف سبیل از دم باد

تو قوس سراسر زلف غیر لشکن

بیاده سر و دستار عالی یعنی

کلاه که مشه با سبیلی دلبری لشکن

زلف کوی تو آید که جان

بغیره کوی تو آید که جان

خوام و بگویم که خود از کس است
سزا خورشید بر خلق بود و شکست

چو عند لب فصاحت فرو سپهر افلاک
تو قدر او بسنج گفتی در بی بسنجی مسلم

271

ترابجو

بندوی انغمزه می گانه میباید شدن	یا جوهند بنده می گانه میباید شدن
ماه مهر از روز عالم سوز زعفر حاضرت	بیش شمع عارضش بر واز میباید شدن
ملک طایر امثال جانان میباید شدن	وانکه از جان طالبانان میباید شدن
باشوید چو بگذرد حقیقت که است	با هوای کعبه در بیجان میباید شدن

از سرافش نه و افشون چو فاعود بگذرد
زانکه در عشق بنان افشا میباید شدن

هدلی

کجا ز فکر مشیت سوخت جانان تو را	چو شمع از سوز دل بگذشت عقربان تو را
چو دردم غم ز رفتی باز بنویس در دل کفایت	که وقت زلفی حالت مشکبوی زبان تو را
مرا ز هر آنکه دردم که در یارب	که بر من مهربان کردی مرا مهربان تو را
ببینم بارش سینه او کام بپوشد	زیر لذت اگر با زبانش در دو زبان تو را
کمان دارم که با زلفش زلف تو را	چو باشد آه اگر روز زلفی کف تو را
تیب جان نوبت میباید جان تو را	را از نوبت جان تو را

بلائی متعلبا / و بی لایع بیست و هفت

ملک را بر فراز دل خست از

در

دل خوش بندید ز بندید یار یار

ای وای جز و دل امیدوار

از روز و روز کارم که در فراق

هم روز بر سر شد و هم روز کار حسرت

نزدیک شد به خانه محرم شود خراب

رحم کنی و گز نه خراست کار حسرت

زین پیشی صبر بود و دم را فرار زنی

ایا کی شد آن همه صبر و فرار حسرت

ای سبیل اشک و وجودم با باده

تا بوی گس زشتند عمارت حسرت

گفت و دو بلائی و صراحتی گوی
و ه چون کنم که نیست بیت اضیاد زنی

در

کز جدا سازد تیغ جورند از ندمی

از بریدن نکند سر بشیر بیوفی

جان من کز چشم تو خفت از غایت گشت

عاشق دیگر بخوابد باقی ماند منی

تلخ کام زان لب شیرینم گرم کن خنده

چو بست بندید زهر حلیم السوخ شکر منی

امشب از محبت سپید رنگ نارنگ شخم

یک ز تلخ طالع بشو راه سعادت منی

کرده عهد وفا و خونده ام سوگند منی

بشکند عهد تو اما نشکند سوگند منی

ناهی چون عشق بازان از نصی فارغند

بند شمشیر خود ضایع مکنی در بند منی

بلائی که دست دلم جویند و

اه از زین عمارت که آمد و دل خست از

در نزد برون بمانند کنی
بی که یارم بحرین مدوی سنی
چون اینده بر خطه بر کس منجا رو
خون شده صخر خلق بد لها من اش
از بهر گرفتار زلف میاری
ای خواجه عشق ساکی بنجا ز محو

حسین کس از کس عاقل ز بهر کنی
وی ناله بر تو در اینی ز بهر کنی
ز بهار از آه دل ما حذری کنی
اندیش و دودل خونین جگر کنی
بالبسته دامیم تو فکری داری کنی
بیرون رو و در عالم مغفرت کنی

272

همی به ضمیمه کز حضرت بهت برآ
از نیبری با همی اورا ضایری کنی

خسرو

منم و عشق و دل خسته چشم و خون
ببهار بریم بیرون در غم کجوت
راند خواجه که سوز نعلنه اما چشم
عاشق کجوت در کورده
خلق گویند که چشم تو می خستد
داند انیس کشت و وقت خواجه
سوز از خون او در دیوار نشو

کسی ز بهر سید که گی شود احوال او چون
ز درونست فراموش بهشت بیرون
ناگهان ناله بخوانست بر آمد ز درون
خاک کشت و سخن عقل از دست کرد
خون در گره کردن از کی خسته خون
که قلم از دست سخن ز درون سخن

جلال

کفتم که در قفس زندان
نزدیک این بر زبان
دارو نبود نافع هر که کند
از خوشی در این حالت بیکار جان

خندید که بد کردم و این
تا طلعت آید و در این
تا او بکشد نذر خم صحرای
کار و در زنجیرش بیکار ام از خوشی

قربان حالت شد بیکاره صلال از جان
اینست در کاشنی در ندب کشتن

عراق

نکار کوز سر کوبید که کون توان
چو آمد در دل دیده خالصت شادمان
مرا از بند و تیغ با تو قصه اسما بود
چو با او بودی چشم زین سبب کوبید
در باغ عمر میگذشت و ننگ شوم تو
رسید از غم بلب خست بنامون

نخوبه خرد و در عالم نظر کردن توان
ز ملک خویش سلطان را بدر کون توان
قصه اشعار او که در کون
ازین معجز قیاسی از خاک کون توان
چه گوئی که میگذشت قصه کون توان
بجز نیش خفت جان او که در کون توان

وله

حاشی دانی چه باشد بدل و جان
حاشی در بحر خوشی لوبک آمد و
خرد جانان ملازم

جان و دل در باغی سر و جانان
بهاستی با در دو بسی بود در جان
از صابر چون بیکار

چون درین روز بزرگ کو تا جان
مرگ بکشد از این جهان است
از خودم بودا که نگاه کرد و نماند
بیدلان را مرگ باشد به نوای جان زین

273

فغانی

منم و دو چشم روی سرخ تو باز کردن
بنعمیم هر دو عالم در دل فرار کردن
قدیمی بهیچ خود ز دست قصه گو
بخیال کفر تا کی ره خود دراز کردن
چو عنایت است یارب ز بی هزار غم
که ز طاق آبرو بگردیم باز کردن
بنعمیم هر دو عالم نکند بدل فغانی
نظری نیاز نیست ز سر نیاز کردن

بنعمیم

عراقی

مرگ می آید من غلام روی تو
حلبی گان جهان هندوی تو
لعل کوسای من نیز از آب حیات
شرم کتی ماه تمام از روی تو
خرم آن دل کو بیام بدیدم
از کل و کلزار عالم بوی تو
غمزه خوشی در تو کرد آنچه کرد
تا چه خواهد کرد با ما خوی تو
عوی آنچه نبرد ریای تو انداختیم
ببر سر زین شرافت چون موی تو

ول

ای دل و جان عاشقان شفق لقا تو
سر زین چشم روشن خاک در روی تو

مریم زینت خسته کار جهان باغی تو

دیر زلف ز حال تو کز آن دل پیچیدن

دست مهر بد که بهت از دم احوال

جام جهان نامی تو طرب نماید

از تو من از جهان دین دور خوب

کام دلم ز لب و عده پیش ازین مده

دام دل شکستگان ازین دلو نای تو

کسب که نیست در جهان عاقبت

لطف کن از حق نیستیم در جور

که چه حقیقت منش جام جهان

رخ بینا که سوختم زار زوی لفاک

ز آنکه وفا میکند عمر من و وفای

تیسرے عجب اگر شود زنده عراقی از لب

کتاب حیات میبکند از لب جان تو

د

تیمردی صوفیان بار که صفای او

کوب بر بحر اجنبیا مهر صطفا

یافتن حسن از روی از رخ خوب او

بوده زمرسلان سبق خاتم انبیای

حضرت عرش شد وطن خلوت او زنجی

سر ز چشم قدسیان از او

یافتن نور دنیا از او

حضرت نقای سرید یافتن از نقای

طینت از نور حق طلعت او بهار او

خاص نام ذوالحی من برد او

جاگرد که پیش جهان نیند او است اس و جان

عشق حیدش است آن رحمت قرب عالی او

ک

کوده چو گاه چهره ام ز وقت عکاس

بهر آنکه

ام و جز در دست نیست نیاز دیگر
 چون و بسال گشته در پرتگاه تو
 چه بماند با نام من فدوی سلطنت
 هست اراد بلند تو از راه تو
 یار خویش مستمع خند کند دلا فغان
 باد هواست برین اوانه ما و راه تو

214
 بی تو ره روی او دلف سوخت کار بخندان
 تو برنگرد از نظر دیده رو سیاه تو

کفتم و لیک یا بشری گفت که هر دو **ول**
 کان نمیک یا شکر گفت که هر دو
 کفتم بجز بند و لب لعل روان بخش
 اب خضر یا خضری گفت که هر دو
 کفتم نه حسنی که آن رو توان دید
 یا ائینه یا قمری گفت که هر دو
 کفتم و لیک که ندانم کجا
 یادیده اهل نظری گفت که هر دو

کفتم ز کار تو خونی بنی و نسبی
 یا خود ز جهان یا بخبری گفت که هر دو

ول
 مالک الطبع وصل بریدیم از تو
 مرحبای نژده دست کشیدیم از تو
 سنا که هر چه نهادم تو جویشم اجد
 جز خفا و ستم و جور ندیدیم از تو
 بر سوالی و دعای که بر آن دریم
 غایب و شناسم جوانی نشنیدیم از تو
 نه تو که او در حق جان
 بر آن دریم و کای بر او بدیم

در لب نیک بزرگوار است

ای عجب داشتیم محشدم از تو
بسته از چشمم زوگر یکمان گفت کمال
در وقت عمر و عمرادی نرسیدیم از تو

بازل

میبرد چشم منی امروز کجاست تو

بر سر دل شده کان به بغلط هم بر

کی در ای که بر آید پی انصهارت

انچه بگزنجیالت نرسد یاد دست

در دل اهل دی جای نکرد بریز

عید بر کوشی بر افشا نه در باب غرضی

تا توانی بگفت نهست غنائی بگفت

شده شیره در زین شیره بصید بنامی

کی ز دلها بدر ای بزیا لها فیت

قدم رنج کنی که چه عیانست

دلیم از نظر چشمم نکرانت که

تو از غافل و او غافل از آنست

شیره دلبری از نیت بهما

این سخن می بردل مانتی نکرانت که

زین بر آوزه سرای غرضی است که

وز زین شیره ز مالک است که

چشم افشار ز هر سو نکرانت که

تا بگویند اینی این ضم است که

در هوایش دل و دین با خد بود باطل

دیده شد پار تو رسوا تو از آنست که

فغانی

تو ای قدرت که از حنی جان برآمده

بهرین از چشم بود آنست این اهل

شعاع کل بصورت انسان برآمده

کوی از این حد و حد و حد

در هر زنی که جلوه گنان رفته بنام
مست از می شبانه می بخواند
در دیده چون شمع روشن کرده ام نگاه
جان دادم که گشته سیر وصال دوست

ماه از نهاد کلبک خزان برآمده
با آفتاب دست و کربان برآمده
از دل هزار شعله پنهان برآمده
سپرد در خیال که آسمان برآمده

در هر عینی بگفت فغانی سر و عشق
افغان ز بلبلان خوش الحان برآمد

نثر کس

جو ترک کشتم من وعده وفا کرده
لباق ابرو را و چشم منی کجا افتد
کجا روم حکیم باکت چه میوندم
چه سر کشتم ز تیغ که زخم تیغ نورا

رسیده بر سر آن وعده و حفا کرده
چینی که قدم را با زخم دو تا کرده
که آنجست از جو تو یاری مرا جدا کرده
خدا ز روز از دل سر نوشت ما کرده

رسید توصف زخت نثر کس بجمال
که بر چه گفته بود چه حسن ادا کرده

صایب

آن خوش سیر بر کعبه از مخاری می کشیده
مالیده آبشانی تا بویسکه آینه عده
بوی کباب دل با یکجده پور نشانی
خود با چینی غاشق نیز خوش جلوه داده
در دیده خنجر را با لعل خیا منت

مایل با وفادان چون میوه رسیده
تا ناف پیر نه را چون صبح در دیده
خون با بر بیدل ز داغ منش حکیده
پر کاشم آن یکا در حسن خود دیده
صایب کس که او را کس کس

د

قدیم آن نینور باو گنم نینور کرده

کل خضارت از دلسوز لب التیج

خمار خون مظلومان که بر قدر از می رود

رک در ستم بر از برشته جانست نازک تو

ترا صایب اگر با بر عبادت هست فوش بند
که ما را این خطر از نیست خود مانی بر کرده

هلاک

آن سایه نیست دایم دنبال او فناده

مردم ز جو خوبان در حاسر نم که از بد

یا جمع عشقیان آن تنها مرا چه نیست

کمان نام می بر آید در حلقه شکانت

کر میل باده دار ای ترک و ملت من

چندان خود بر دیم از رحمت گشت ادبا

یا سر نهید بر بایت یا جان دهد لای
اینک ز سر کز ششم بنیشت بجان نهاده

عراقی

تا تو خود را در جهان بنمودم

بر زده چون زبانی دور می

دل ز دست عالی بر بوده

کر جمال خود بکس ننمود

کافتمانی بدید بکل انودم

بر من سگینی نمی بخشید
از وفا و دوستی کم کرده
کی صبر باشد بر احوالی

ناله باکره از من نشنوده
در حفا و دشمنی افزوده
من چنین در رخ و لولاسوده

تا در خود بر عزای نسبت
صد در محبت برو بکشوده

276

قصاید

ای نکه با نظرت هم می و هم میخانه
هم سلمان ز تو صاحب طلبیم کافر
تو که هم ستمی و هم کل صحرای بندگی
لب لعل تو مرا قوت بود هم با تو
نکبت با هم در آتش و در خنک
گاه با وصل سبزه میم که با بجز

کردش عشقم تو هم ساغر و هم پیمان
طاق ابروی تو هم کعبه هم میخانه
که در دل بتو هم بلبل و هم پروانه
خال کبیرای تو هم دلم بود هم دانه
مزه ات با هم هم محرم و هم بیگانه
گاه آباد بود دل ز تو که دیگر از

گفت قصاید تو دیوانه شدی با عاشق
ای بقران تو هم عاشق و هم دیوانه

حاجی

ای که ز دست خج کل لطیف بزی
خاک بایت شدن چه سود کند
یار ز ما و ما کرد خج خندان
کای تو میصال انسان نیست

روی خود بی با کل جسم می بزی
چون تو ز سر کنستی غمی کنز بزی
آه که نینز عاف و بخت بزی
که کند نور عشق بزی بزی

بندگی کرد و تشنه سگ بود
گر در آرزو سگان حواله
جامی از زندهگان حاصلست
نیست زنده عاشقان در بدره

در سر مو برین من کز باقی دلبسته
از غم عشق تو فراد و فدا
ببستر راحت نخوابم این چنین
بر درت بالینی ز خاک استانی در
دانش معذور ناطق میخورد با کرم
کز جو من دل در کف نامهران
سرور با قدر شای تو بودی نیست
کز کل حسا و ر غنچه دهانی در
کز خفته جان تو نیست خردین وصل
طالب وصل تو بودی هر که جانی در
مین به بیماری تو خوش بودم کز آنکه تو
کوشه حشر کانه نا تو ای در

باد و روز زنده کی جامی نشد طراشیت
وه چه خوش بودی که طر جاودالی در

اگردن جهری بدلم کاشتم بودی
حالا ز وفا خرمی نماند بود
از حسرت عاشق دل امروزم غمت
کز باس دل سوخته کان در
ببین کدرانی الو حیم بنداشتم بود
ببین کرم که باشد کون کند
ان کرم و الو حیم من ای بار
خردت کون با دل

۱۰۵

لای افتاب مشرق و نور چشم مغرب

فقانه

پس تاره ووی یعنی لای کست

روز افتاب روزن و بام که مکتوب

ز کت چو روی و لکش و بوی چو گوشت

کل این وفا ندارد و کذا را این صفا

در عشق رو و بوی تو صد ماه روا

بزمی چو از پریست فغانی تو در میان

من کلام شریف

السّلام علیک حضرت مبر

دولت بالعتی و الا لیکار

ای نعل سمنده جابه تو کشت

بند ه کشت بخت تو رسید

چون تو ادب کشت خوشی گفت

بیش تو ز انی ادب رو و گفت

نکته ها گفت لغت و تشبیه

خرد و بویست بخورده بویست

همی سایه مهر تو ام تو مهر سایه کس

تخل امید و شاخ کهای

بشها چراغ خلوت تنهای

چو از سرشت من کل رخسار کشت

ای لاله غریب ز صحرای کشت

تو زلف تاب داده کسودای کشت

دیوانه کدامی و سشدای کشت

ای موید ز این بد متعال

حشمت بالغد و و الا اصلا

حلقه گوش آسمان جو هلال

حسنت و مانده و پویشیان حال

کین بخت و دولت و اقبال

کوی از حرمان بزم وصال

کینه ایست غم و جام حلال

کینه ایست غم و جام حلال

بعد از آن چون دهان او را
چون نیند اصدار نعل و سفال
صنعت بطال آنست که
من ازین مرمت شدم خوشحال
کنایه اش نعل و چو شدم راه
توز دی بر سمنل جاہ و طلال
زان طبابت چهار شب ماندیم
در میان بریدن عین احوال
ای نعل آنست که مگر و فرب
تتو دهنج کوزه خوب نعل
نعل آنست مسافر آن سوسن
مال مشاعر محبت نتوان بود
مگر آن مشاعری که باشد لال
در حق مشاعر آن بدی کردن
هست باخرس در شدن کوال
بد از آن خند لا که ده که زما
رستای مرا مخوان کارند
این حال بر سفاقت من
رض نعل آنست را لعل
نیای نیند از دانی دعوی
نند هم شرف صدق من
ه و کلا نه یک و آن مشاعرین

278

چون نیند اصدار نعل و سفال
من ازین مرمت شدم خوشحال
توز دی بر سمنل جاہ و طلال
در میان بریدن عین احوال
تتو دهنج کوزه خوب نعل
پس رخت جگوز در اردحال
مگر آن مشاعری که باشد لال
هست باخرس در شدن کوال
خورد این رو ستامک تریال
فصحا از کل محم استلال
مگر تو اینها کمانند احوال
پس خندی که رفتی بر طلال
بجیان چی و قاضی و دکال
مگر ای که مثل او است
بدی که بی نظار و غافل

بجیان چی و قاضی و دکال
مگر ای که مثل او است
بدی که بی نظار و غافل

رود نیست تا نگریدله

در وقت کلاه

خردم و سسناه همچو سکا

گاهی تخف فوستاد مرا خضر

زنگ خاکستری و سبکی او با بود

پوریا با فتح یافت این را کرد

راست چون در کجواج سگ نشسته

یا بود چارق خند که نتم و خمر اند

هر که دیده او لیرم گفت مبارک باشد

لو اگر دید مرا گفت به کو این چه صبر

و انجاعت که شناسند مرا میکنند

بودش تا بفرستم خرا خنده نداد

گفت شحص که خرد این ز کلمه صفی

بودم دید و می گفت که این زنج کرد

انی بمانی لانی مرید و باز کرد

نکته پیش با اهل قلم در هر روز از دور

نکته پیش آمد و در این وقت

کامچان تخف ننده فلک ضیا

دهن او دهان و سس او چنان

از بودن ضایه قوی زادون

که سراز نشیب یک کرگندش کونیا

از بی فضله خوک ار منج حلقا

بازه ضیک بند را خلع و شفا

سک اگر دید مرا گفت بر قفا

صف اخوند شرفا که ننده رود

همگیس فتح آن بکه در دریا

قدی ز آتش از نو سیک سر با

که دینی بگر مغرکه و آدم کا

که بکشندش در که نمی م را

گفت این صحر که است بندر رعدا

که در آن کسم طروده بای از

یکی بنده کبود و کونا پسند
فرومانده در کج مار یک جا
عیندار اگر شیر کرد و همه
در کج خلوت گزیند کسب
ملاحت کنندش که زرق و برق
اگر بنده روست و امیر کار
و کرد در ویش در سخت است
اگر بی نوای یکی بد نشوز
غنی را بغیبت بکاوند پوست
و کار امرانی در اندر زبانی
و کرتک دست تنگ نایب
و کردست بخت نداری بکار
بخامندش بزرگینه دندان بقر
چو بیند کاری بیست دست
نکد ناطق طبل بر باوه
خوشش جو مرد و بخت
مندان را خوار است مرد

که بی از دانه سر فریاد
چه در باد از جا بخت
کزی اینان مجرد و عیب
که پروای صحت ندارد
ز مردم چنان عکس برده که دیو
عقبش اندازد و برنگار
یکو نیندازد بار و بد بخت
نکون بخت خوانندش نوره
که فرعون اگر هست در عالم
غنیمت شمارند فضل خدا
سعادت بلندش کند یا
که اینده خوانندش و خوش
که درون بیور است ایند فرومایه
جراتش زنده و دنیا
و کر خاموش نقش
که بر زمین و آبی صبر
که بیچاره از بیم

عقبش بر سر او انداختند
و گریه و زاری کردند
که زینت بر اهل تمیزی است عیار
که بدینخت ز دارو از خود دروغ
بن خویش را کسوت خویش کند
که خود را بسیار است همچون زبان
سفر کرده کاشش نتوانند مرد
کدامش همین باشد و کاشی وفق
که بر کشته است کشته خوش
زمانه و اندی ز شهری به شهر
که می رنجد از خفت و خجسته زبانی
بگردن در افتاد چون خراب کل
ز خوشی گوئی که مردم زشت گوئی
بسیار است خوانندش و پاره رکن
بگویند عیبت ند اورد
که در راه است بودی
بیتلین خلق گرفتار است
بیتلین خلق گرفتار است

که مالش مگر روزی دیگر است
که بشکم بند خوانند و تن پرورش
که زینت بر اهل تمیزی است عیار
که بدینخت ز دارو از خود دروغ
بن خویش را کسوت خویش کند
که خود را بسیار است همچون زبان
سفر کرده کاشش نتوانند مرد
کدامش همین باشد و کاشی وفق
که بر کشته است کشته خوش
زمانه و اندی ز شهری به شهر
که می رنجد از خفت و خجسته زبانی
بگردن در افتاد چون خراب کل
ز خوشی گوئی که مردم زشت گوئی
بسیار است خوانندش و پاره رکن
بگویند عیبت ند اورد
که در راه است بودی
بیتلین خلق گرفتار است
بیتلین خلق گرفتار است

280

بیتلین خلق گرفتار است
بیتلین خلق گرفتار است
بیتلین خلق گرفتار است
بیتلین خلق گرفتار است

که چون بیدار خواهد آن سفله بود
که از دگر بکنج سلامت نشست
خدا را که مانند او نیاز و حفت
رهی نباید کس از دست کس

حاجی

خاکش پیری باد لوق درشت
لنگ لنگان فدای بر حیدر
کای فرارنده این جرح مبلند
کنم از حبیب نظر تا دامن
در دولت رخ مکنشاده
عد من سنت ثبات گفتی
نوجوانی بچو اسل مغرور
آمد آن مشکندار لیش گوی
خار بر دست زنی ریشبان کام
مخرد بخار گشت نه خسته
بای گفتا که هر عزت زنی به
کانتی حالت

که لغت ره کرد و حسرت نه بود
که بچید از خشت و بخت نه بود
تد از دستیدن که کس نه بود
که وفار را حاده جزیره نه بود

سینه خار همی نه بود
هر قدم دانه شکوی میگفت
وی نوازنده دلهای نه بود
جم غریزی که نکوی بان
تاج عزت نسرم نهاد
کوهر مشک عطا نه بود
رخش بیند آرعی رانده
گفت کبابی به خرف کشر خوش
دولت حبیب نه بود
عزت از خا نه بود
که نیمی نه بود
زاد نه بود

بشد که در آنجا نماند

بشناسند و نگردد

بفرموده افتاده بکنم

بگفته زاده از خواب جا

بباید بر من می برسد

بکار و نیش دو مادر زنده

بگفت کای تازه جوان تندرو

این روش نیست خوش پیش

طبع او از سخن پیرا

کای ز گفتار تو بر من

اولت بود هر یک قطره

از شکم با یکبار آمده

بفرموده افتاده

بفرموده افتاده

بفرموده افتاده

بفرموده افتاده

بفرموده افتاده

بخیب خوشنود که قمار نداشت

بمورد شاه و کد ایند نکود

بغز آزادی و آزاده بکنم

بمخبر امیده طرفان بر آه

وز تکبر علی صبا فراشت

دلش از نور الهی زنده

بمیند منجیده پیران شنو

باز کش زین روشن نافوش

بانک بر داشت ز یاد آبی و

بمیشناسد که بگفت در

که از آن شهرت تو بگفت

بازره ببول دو بگرمه

کرده پنهان بپند

بفرموده افتاده

بفرموده افتاده

بفرموده افتاده

بفرموده افتاده

281

گر بخود نیست شناساورد
از من این نکته فراموش نکند

ای که شناساورد
مدحت مدح کنی از او

الصا

شنیدستم که موسی در اجابت

طلب می کرد از خدا

که یارب یارب از فضل الهی

رخصاتت بمن بکن

ند آمد که با موسی سفر کن

روان در فلان که در آن

که از خاصان من آنجا کیست

که سوز عشق در وی اندکی

جو موسی فهم کرد آن حکم مطلق

رفت آنجا که فرمان بودی از حق

یکی را دیدی گوئی برهنه

که او را هیچ عقل و بای برهنه

زم موسی سر بنوشید نشن ترا

ز صد اردو خسته بی انش ترا

نظر می کرد همچون وحش اهو

از دوا از می اصل که با هو

بیش رفت و سلامی کرد از

بجز باینونه احدیج او از

بدو گفت ای امدت الهی

از بی بسیار همو گفتی چه خواهی

اگر حق آید دیدار است بر تو

اگر با حق شو اکار است بر تو

هر پیام حق شنید کن مست جاگو

بجز این چه بر بدای

دله موسی بخوش آمد ازین کار

خود را در خفا

ند آمد که با موسی چه دیدی

کزین چه دیدی

فراتر از پیشانی

که از چشم

ما سفا

282

شمتاد قد و لاری غنچه دانه
در حسن توان گفت بر او ستف نهانی
قصه که آرام دل و مونس جای

ای ماه که بر حلقه خوبان جهان
در چشمش و شیرین سخنان
در وصف کنم مهر ز زین

سرما قدم حظه اسرار خدا نیست
سرما قدم حظه اسرار خدا نیست

بیدا و کنی سحر تو در نوع لشر نیست
در داکه سر لبر خرد دل خسته لطر نیست

خورشید رخ حسن تو در دو چشم نیست
قریبه که از درد نیست بد خبر نیست

ایمانی تو جز جو روح و حفا صبر در نیست
زینگونه حفا صوی و سیمکار حر نیست

بر کله و بر آن حنت باج گذر نیست
اینطورین بر سر لزار حر نیست

بپوسته دلم غائل ابروی تو باشد
دلوانه آن ترکی کسبوی تو باشد

عزالت که چشم بکران سو تو باشد
صحران شده قامت دل حور تو باشد

حوایم که سرم خاک سر کوی تو باشد
نقد دل و جان در سر سودای تو باشد

سودارده زلف سخنوی تو باشد
ما عمر بود خاک کین بای تو باشد

بیا نقد گل و جان غم عشق تو خرم
وزیر که جو غیر تو سوز تو بریم

وزیر که می خنده بر سوز و دیدم
عشق تو خرم

درم رخ و کمرین صبر تو خرم
بیلد ز زینل مهر تو خرم

کشد غم
بیلد ز زینل مهر تو خرم

لیکن تو من هیچ کی یاد نکو دیند

از بندم و محنتم از یاد نکو دیند

ویران دل ماردمی آباد نکو دیند

بر جان و دلم هر چه رسید از تو عیان نکو دیند

یعنی که دلم بر دی و دل از نکشیت

از راه جفا جوئی و از یاد نکشیت

یکدم بچی سوخته دل یار نکشیت

بجامم بلب آمد ز غم و درد نهان

از دیده خود خاک سرگشته بگور فتم

بس لعل جگر کون که بنوک زه ستم

چون غمی بوصول تو زمانی نشکفتم

آه از الم فرقت و ز یاد از غم دوری

درد از عشق تو و حال از غم است

هم سینه منی بگشاید و بدم

زین غم علی تو نیست راه

کامی دل ناشاد مرا نهاد ز کرد

تو کسستم و بنده منی از کرد

وز مرطبت و لطف تو

بر جان و دلم هر چه رسید از تو عیان نکو دیند

صد گو ز غم دادی و غم از نکشیت

بیگانه ز رعینا جفا کار نکشیت

اگر زمین و حال من ز یاد نکشیت

یکبار نکشیت که چه سان میکرد

وز درد و غم عشق تو آهسته و نه خفتم

بسیار بدیل داغ تو چون لاله نه خفتم

با هیچ کس این قصه بر غصه نکفتم

زین کاشی نهاد است مرا تاب صورت

وز آتش تو و ام سینه بس است

هم سینه منی بگشاید و بدم

زین غم علی تو نیست راه

بومین نظری لطف مکی اوزر نیکبار

بسواستوم از عشق تو در گوهر دیار

خون دل از دیده فشانم

وز خرفت تو نغمه زبان جامه درانم

چون بوی تو چون بزرگم

چون بیدیل شوریده بفریاد و فغانم

از سینه لوم که در از او حیا نم

الفکر از بندگی خویش بجانم

عشق تو مرا ~~...~~ اسماخت خسته و بیستاب

283

جانم بلب آمد ز غم بحر تو در یاب

سینهها هم شب محنت پیدا ری می

وز اول شب تا بسحر زاری خیزی

خون خوردن سینهان و کوفتار می

وز دیده کهر زنی و در بلبی می

ز بخوری و هجر و سمار غم می

حاصل که اسپری و گرفتار می

امروز که هر کوی میمن ای باه

فردا سب که جان میدیم از جو تو نگاه

خوبان جهان که چه هم شوخ و بلانید

با عاشق دلخسته می جور و خفا بندید

خود کام و وفا نیست و چه هم وفا بندید

اول بکلیت مرحمت و کلف نمایند

ناشیفته ساز و از زودل برانید

آخر خوش صد و در بندید

از نیم شوخ و دل از لای می

خفا خود سب کار می تو که سحر سن

تو دین با سپهر آن نظر و لطف

زین کوزه نبودی ستم آینه و خفاش

مخصوص بود بر سیمیا از اندیش

پیرگاه که کردم بنواطها رخم خوش

صد لطف نمودی بخوابم دلش

اکنون ز من حسنه چه دیدی چه شنیدی

کمانی طور جدا گشت و نبودند ساری

یارب چه شد آن رحمت و مہم تو

کوان بچہ دلجویی و لطف در کم

از جہیت کنون اینهم جور و ستم تو

دارم دل صد بار منور و دوام تو

پیش که نظر کنم از دست غم تو

اے از ستم بچہ و از لطف کم تو

هرگز ز تو انشوخ کنی اینطور کجا بود

کز ما بیی اخرو بیکانه سنوی رزو

دیگری جور و جفا مید توان بود

توان بود سنگینی دل دی مهر و دو چاند

بچہ داد کرد عشوه ما چند توان بود

فاز رخ غم و خجست ما چند توان بود

از ما بهیم جور جدا چند توان بود

در قصه بی سرو پا چند توان بود

ما چند بی جور و ستم پیشه توان کرد

روز و شبانت کجا از اندیشه توان کرد

روی چو بخت فیدر چه نظر داشت

دیوار تو آورد وزن و کردوا داشت

عاشق تو زان از حد تقریر و نیاز داشت

نظم سوسکی که از کز داشت

چون برق جهان خوبی داشت کز داشت

بهر کجا کجا است زوال ازنی داشت

بدرستی خود و زده هم تو زده در
مخفی که در اینست لولیا بگرانند
در کویم که کعبه کعبه اند
از دولت دیدار لولیا بهور استند
ز بهار از این قوم بداندش حد ز کنی
فردا که بدور رخ تو خط بدر آید
بر صفی خورشید خط از مشک بر آید
دو در دل عشاق جگر سوز بر آید
یفنی که جو بل شود این هر چه جمالت
ان روز وفا داری بهر بار شنای
تا مردمی مردم اعتبار شنای
حال دل و این دیده خونبار شنای
دانی که ترا بار وفا دار که بود
یک یک بی جو شنید غم در دل ما
میستند که بر دل با جو و صفار
ایکانه شوار از این شهر خدار
نخ حاقینه الامردی تو کو بیست

کینی قصر شد لاله به لطفی کار شنای
چون زلف برون تو ما باور اند
خوش به بصر اند و عجب می برانند
در سر غم عشق بی بی نخرانند
وز صحبت این لولیا لولیا قطع لولیا
وز عنبر تر آید بدور فرم آید
وز مورج اسب تک شکر آید
چون حسن لوان طایفه را عشق آید
جز عاشق صادق نکند فدا شنای
دل سوزی با لولیا فدا در شنای
اشرف قدر بود از زار شنای
اشو ز حرا ای ست اعتبار شنای
بر یکم رخت شریفه در زار شنای
عاقلی شوار ما دکن فکر دورا
از دل شده سلسله در و قار
هر خط صد بار فرزند رو بار
با صد دل و جان به سینه دو بود

284

نوروز شد و عطفش گشت گلستان
بهر کسی بدل خرم و یا بهره خندان
شد صبحی عجب هر چه بود از ده زندان
کلهای همه سبب و کل رخسار تو باید

بدر که گنیم باد رخسار زار بگریم
از حسرت انقاص در رفتار بگریم

بزههای دل زار گرفتار بگریم
دو باز تو بخیر کرد کار ندانم

دیگر نتوانم ^{توان گفت} ~~بگرم~~ ^{چون} ~~بگرم~~
از جان شدم دیده حیران ^{چون} ~~بگرم~~

از قفسه بر غنچه ^{چون} ~~بگرم~~
چون قادری مغزده بگرم ^{چون} ~~بگرم~~

مغز
باید بود که با تو دلگش ^{چون} ~~بگرم~~
بیا سینه ^{چون} ~~بگرم~~

فتنه با نگاه ^{چون} ~~بگرم~~

شد باد صبا غلبره ساز اندر آفتاب
خزنده ز ناله که بر کنان ^{چون} ~~بگرم~~
به روی دل آرای تو ^{چون} ~~بگرم~~
بچه زوی تو ^{چون} ~~بگرم~~

خون ناله از ناله ^{چون} ~~بگرم~~
از خورت و رطغه ^{چون} ~~بگرم~~

بسیار گشتم ناله ^{چون} ~~بگرم~~
در بحر تو بر مرک ^{چون} ~~بگرم~~

وز درد دل بی سرو ^{چون} ~~بگرم~~
سرخ و غم و اندوه ^{چون} ~~بگرم~~

من بعد از خون ^{چون} ~~بگرم~~
این غنچه ^{چون} ~~بگرم~~

عرض حال ^{چون} ~~بگرم~~
ترک ^{چون} ~~بگرم~~

باید ^{چون} ~~بگرم~~

تا بود سخن و صف و کمال عدل
بیش بگفت رفت گفتگو از صحبت
سوزان سخن با بخت تو فل
ای بلا که حجت از سهمناک صحبت
ای جز آن قوتی مرا بجز آن است

285

ما سگد صرت از چشم جو بیاراید
غم تو گلستان چون بوج بر کناراید
بده که پل کل رویت مرگم کشکاراید
دورم از وصل تو زنده که چه کاراید
جان بلب غم خرابید این چه سخن جانانست

بهم صورت دیوار کشته از حرارت
بکنند منباز جانان اسیرانست
خانه کرد در دهن غنچه با سر سگانت
سینه هاشمکند از خدیگ کمانست
سینه ریشی و دل بیخون عشق زان است

مخفی

این دل شوریده دایم در ره عشق است
کوی بد نامم کردید در دیوانه است
ظالم جمع است با ظالم دل
رحم بر بیاراسم دل جو جو در کوی است
سر صحرای خیزدم لکن صیاره خیز است

دلت طایفه عشق از همه عالم فرخ
از جید از عشق بر کشته دل و جان و رخ
اوستا و عاشقانم مریدان جهان
بلیل ازت کردم رسیده منی جهان
در محبت کاملم بیروانم همش کرد است

دلیر یوسف از سر سبزه نازم
از سر زنده صبا چون کینه از باره ام
در قراقش زار بود می در باره ام
در رهنما نوبی و طاهر کفر کین ز ام

حال من در دست نهادن جعفر کلمه اندر

بیدر نیغایت مست و مایل از کار
ببر او مال شد بدین فلک آفتاب
هر کونی انداز خجالت بر زار ز غار
بس که ما را هم سرو انداخته بر زار
جانم نیلی کرد و اینک بی کسبت او دو با

بخت ما بیدار کرد زنده کرد و طالع
یار دور افکام را هم جمع سازد جانم
وصل کرد و سبزه و عیش کرد و عالم
گرتابد از سرخی دولت بر سر طالع
حاله و سید دل عذبه زینت است

آیدل از حور و در دیدار جهانم بخور
برد مدح وصال از نامم بر آنم
بگریم جو یعقوب بود صدراعظمم
یوسف که کشته بازاید بکنعانم
کسی که کلید احزان بود در کلستانم

بگفت که جوهر پیش فایز در باغ
وز صفا کردی گردون دونه از جانم
بر خیزد صفا و جورا و تنها نرفت
دور کردون جند روز از سر و دانه

دایمان بکین دنیا حال دورایم بخور
در چمنون ای که کشیم مرغ آنم
ببینیل آمد در فغان و جاک رد کل
که بهار عروسی با ز برکت حمی
صنعت کل بر برکتی ای مرغ خوشنویسم بخور

که در آن زنده ایم بندیم حور قلم
عاشق صادق نهاد و از آنم

ای که در صحنه می آید در طرف
نوع سخن مردان و زنان

اختیار هر مرد است که با کجایی

ای که صد بار ز لعل آن نگار امید
ز نوحی که یافت با هر نوحه در امید لطف

ای که نوید با او صد بار امید لطف
نه ز کج امید و نه ز بار امید لطف

او بی سخن ز کج آن نگار با کجایی

دوستی در گوشت نمیزد که آه فرود
نوع سخن هر مرد و هر زن

زین که قطع نظر یکبار به فرود
نوع سخن هر مرد و هر زن

کز نظر انداخته ما را بیکبار با کجایی

چند که در گوشت نمیزد که آه فرود
نوع سخن هر مرد و هر زن

کشته کرد بر که عاشق شد خوان
نوع سخن هر مرد و هر زن

عشق اگر نیست خواب کشت لب با کجایی

ملک خود ز خط زبرد روی چشم
یاغ رخ ز بر ز چشمی در می بیند

کود روی جوهرت نسیل تری چشم
ایچه نو لب که در دور و دور می بیند

بملافان بر ز افش و ز غری می بینم

سفاطین و کجایان ابد و با بود
گذر از روی که مقام است بر ز خوف

بسی ایمنی و فانیست در هر کجا
در هر کجا که در هر کجا که در هر کجا

سراسر را بپیم بدخواه بدی بیستم

زال کبخی نگر خوری از زرد دارد
پرزقان سر زتنش شو بر خود بردارد
بج شفقت ز برادر برادر دارد

بج همی ز پیر بر ای شیر می بیستم

سازبان سحر بیخی فوالان
نام فریاد بر آورد و گرس شده نالان
شرح این قصه هم کف لبها حالان
اسب نازی شده مجروح ز پیر بالان

طوف ز زین هم در کردن خرمی بیستم

عروج بد مهر که کارش به نقش وصل است
فون نگریم چه کنیم کار جهان زین قبل است
مجلس آرای حرفان دعا و عمل است
ابلهان را به شربت زکات و غسل است

قوت دانا هم از خون جگر می بیستم

بچی از گردش ایام شکایت کم کن
یک و بد چون گذر است در بزم کهن
کو بجد لب آن پار برون از سخن
بند حافظ شنوای خود چه بر روی کن

که خنیا این بند به از کنج و گهر می بیستم

که عکس روی خود را در زراب انداخته
بشم لومی حوزده و طرح عیان کرده
اقبیب طلعتش التي در آب انداخته
زلف او برقع بر روی او انداخته
تا نه بلند روی من خود را بخواب انداخته

این نیکاری سر فدی کل رخ غنچه
طوطی شکر شکر بر طلوعش ز زبان

سنة امیران زور مایه الایمان

سینل نر عبیده و بر آفتاب انداخته

دوش از شوق تو رفتم بوسه زار کل

بلیغ دیدم که میگفت از حفا خوار کل

جلوه حسن ترا اندر حیات انداخته

بمچو شمع از لاله دل سوختم از سوز تو

روز عمر من با خرم رسید اول روز

رشته جان مراد در بیج و تاب انداخته

در بهاران که سیر باد لیز رو برد

ان لیکار سوز و فدا ماه ششمی را بگو

دوزخی دید است و خود را در عذاب انداخته

شمس تبریز

مادر دو جهان غیر خدا یارند از عم

ظرویش و فقرم بوی برانده دنیا

که بر سر و تنم چینه و دستارند از عم

جز یاد خدا هیچ در کارند از عم

با نیک بد خلق جهان کارند از عم

در سینه و جان کینه و از آرزو از عم

باجار

با جامه صد باره در خرو و سپهر
کرارم فلک از ندامت محبت
و این شاخ بلندیم بر راز منوره تو
پندگرو دل خسته شمس الحی بر نر

بر خاک نشستم و ازین عاز ندام
مانا را بجز حضرت جلاله العالی
همه کذری سنگ زنده عاز ندام
غیر از سوس باد و دیوار ندام

قاسم

خون از این جهان کجی خوش نیاز
دل غریب هوایی دیار است با
گرم برو فضا صد جهان بزند چه بود
ز جسم مست تو مستم که اهل صبور
چو شمع شمع شمع در دل لبت
بنور دیده محمود میتوان دیدن
بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم

که پیش ناز تو مرمی لصد هزار نیاز
دعی ای جای غریب و با خود دیدار
که جان بجانب کوی تو میکند دیدار
دو دیده پیده لقوی لغزه سخا
بذکر و فکر تو ام در میان سوز و گذار
اشعه لمعات جمال حسن ایاز
جواب داد که قاسم برو بسوز

علی نقی

میر سیدم بکوش جان ناله کوش
ای که نکرده در دل این شور و خجسته
دل یکس نداده در بی دل زرقه

بار و داغ میکند مهر و شکلیت
برو دل آتش من بر دم از نصیحت
سیلی غم خورده در شش و حکایت

و عقل و دل فرمایند

جانانی و انست غم خیزد

جامی

الهدی الیه کبیر باد ناز

کرده باغی و بی دلاک

چند بال و پر خوام شکستنی

مرغ جانانی اگر بود

از ز عشقت راز جان

و چه بود که نه بود

زار و سوز مرا و آنکه بغافل

ز چه شد نامهربان

خسندم خستم بود از کجا دارم

عشق بدخواه را طالم

اگر سر جامر نکشتی بستم

کی میان عاشقا کشتی

ای هم سیمون سنگ برین زمان

تلخ کام از لب میگون

با کل و جمل اگر باده نوی

این چه جامه در آن

دلن سالوس می برده نامور

حلوه تنگ قبا بان

همین ترخ که در بر نغمه

یک ترخ بکف از غنیمت

ساکن خانق و در شمع

کنج عتی در ماخروطن

لاق قوت زن از این

زیر این بار که آن

جامر این نظم حسن که

حافظش نام کند

بهر جامی که کشیدم

بهر جامی که کشیدم

کبریا بی نام حق چون رود نمود
بیرود این چون تا کوی بر قدم او
در پس پرده پندار کسیر می برودیم
سخت لعل لب بود دوازده
مصحف بر روی و حدیث لب یاد
راه رفتیم بی تا که بره می برودیم
در دل و دیده مانور بجای از وقت
اشفاق فیض از این کوزه سخن بهره برد

از کبریا زودم از تو برتر
عجب کوشش از سر و لب برتر
جواب بودیم ز بهر ما نویسه از شدیم
اعبت مازنی نشخو عطا شدیم
هر چه خواندیم و در بر سر کار شدیم
کار کردیم که تا وقف این کار شدیم
تا بنیوی لقی منظر انوار شدیم
نزدیکان عبت بر سر کفایت شدیم

289

عزایات سودا

خوشی دل سودگی مرفت بستن آنها
که جاوده دریدری کل که نغره زو بدلیل
ای هر تو برود آنها دی هر تو بر لبها
سخن عهد تو درستم عهد هم شکستم
تا خاتم عشقت او ختم در دهان
ان را که چنین که در از با جور از آن
کوه و طلبت مازار بجی بر بدشت

عیش و طرب او در سر لاله در کجایم
یا یاد تو افسادیم و زیاد مرفت آنها
وی سوری نو در سر او بر سر تو در کجایم
بعد از تو روا باشد نقض همه بیجا
کونه نظار باشد رفتی بگفت آنها
با بد که فرو شویدی دست از همه در آنها
چون عشق هم شده سهلهت بیلا آنها

بیت کرد دل ز...

مانند یک بیابان از جمله...

خیز تا کی سوختم ای دل از زرق قام
هر ساعت از تو در غم ز بایت بر سینه می رود
می با جوایمان خوردم باز تو نمیکنند
بجز بیچارگی که قطره مردم میکنند
زین تنگنا خلویم خاطر بر صحر میکنند
غافل میباش از عاق دریا که جدا میکنند
جای که سر و پوستان از بارش تا سر میخند
مانندم آن جان کسل منطوقم از آن دل
دنیاد و نه در و عقل از رخسار تو آرزوی
باز آن اشکم مرده در آبروش می جهند
مهر است ز تو در جهان در...

بر باد فلان شد و بیم از تو نفوس نامدار
تو حید بر ما عرض کن تا بشکنم اضماع را
تا که در جان در پی فتند ای سر در در آ
ما خولبای بهر رسک میکنند نغمه را
کز بوسان با سر خوشی صد بند نغمه را
باشد که توان با فانی دیگر قضای
مانند در رقص او دم از دم اندم را
نی بی دل از برمش مگر ز دل بردارم را
جانیکه سلطان خیزد و دنیا غلام را
با چنگان کوه از غمی سوزی نغمه را
هونی کران خاکی است سیه را

ول

دو
ای نفس نام با صید

فان شب
بسر حشمت هنوز آن گرفت
اندر در صلح ناده یا خلاص
بار در کبر کوی دوست
کو حق پیش نماز ضعیف
ایتم دل داری و سیمان و عهد
لیکن اگر دور و صالی بود
تا بگریبان نرسد دست مرک
دوست نماند بچفت کرد
سرخ اندر طاعت راحت است
سرنوایم که بر ارم چونیک
قصه در دم بچه عالم گرفت
که برسد ناله سعدی بکوه

ای سر آمدن مرصیا

بیا سخن برود اندر رضا
از قدم خوف روم یار جا
بگذری ای پیک نسیم صبا
چند کند صورت بی جان بقا
نیک بکردی که گزیدی وفا
صلح فراموشی کند ماجرا
دست ز دامان نکینت رع
دوست فراموشی کند در راه
درد کشیدن با امید و دل
در جود فم پوست در در ز قفا
در تو نگیرد سخن اشتها
از جگر سنگ بر آید ضلعه

90

دو
ماه رویار و خوب از غنای

دو چشم در خواب با غوش آید
ز درون سوز ناک و چشم تر

ای کند کنی حوی بی نی از آب

و نیز نیند ارم که کنم خرواب
ببخش و در آینه منی در آب

دوست امان مسکنی
او خنک بود و دل می
هر که باز آید ز در بندارم
حیف باشد بر جنای نترس
خوبد امان از نیا کوشش
فتنه باشد شاه شعفریدست
بامداد آن آفتاب رویت
سعد یا کرد بریش خواب هر چو یک

با عشق خون در و ز خفا
و بماند بر سر زده جانها
تشنه مسکینی آب نپندارد
ظلم باشد بر جنای صورت
تا بگرد جامه ات بوی طلاب
سرگران از خواب بر سر
تا پوشتنی جمال آفتاب
کو شتالت خورد باید چون رب

را همه شب نمی برد خواب
در بادیه تشنگان مجردند
ای سخت جان هست جهان
خانه است بزمیر مهلوا نم
بی دیده عاشقان برویت
فرز نری بفضای عشق دادم
رهنر از کفر دست ناز نیند
دیوانه گوید خوب بیان
بختی ز نیک بختی

ای خفته روز کار در باب
وز حد بگفته می برد
این بود وفا و عهد اصحاب
بی روی تو خواب نگاه
چون محاسن او که محاور
بیرانه بر آمدم که
در خلق جنای رود در باب
در دهنی نکند صفای بوی
الا بفران روی اصحاب

در پیش خنوع بچو
هر دو رویی که در مهرت
بیزد و تعلق قتل عاشق
ای التی خرم عزیزان
انگشت نهی خلق بودن
جان در قدم تو ریخت سعدی
خواه که در غیاب یاید

چون ایست در پات گنبد است
دو رویی که در مهرت
کنسوت کند عقل و داناست
بیشین که هزار بر فتنه برخواست
زشت است و نیک با بوز
و نیز منزلت از خدای بخو است
یکبار بگو که گشته ما مست

سر مست در آمد از درم دوست
چون دیدمش آن رخ نگارین
آهوان و دجله باز کرد است
آتش قدمش بسیر و نیرم
یکباره بگو که ما یکفست
چشمت بگو که گفت با من
گفتم بگو نیست لیکن
بیشنو نفس و دای سعدی

لب خنده زنان جو غنچه در پوست
در خط نعلط شدم که این است
کز عطر و باغ روح خوشبو است
در پای فتاح استی که ای دوست
ز بهار مگوی این زینکو است
کاین نرگس مست مزجه ایوست
اینست که بپه و فادید خو است
کز چه نهم حالت دعا گو است

بجهان خرم از آنم که جهان از تو
بغضت شسته ایاد است
از بول مرده مکر زنده کنی کا ندم از تو

آتش شدم بر همه عالم که همه عالم از تو
از بول مرده مکر زنده کنی کا ندم از تو

بهر کنگ بر آستینم جمل ز ملک اصل
بجلا از کس بخورم ز هر کس دست
زخم خودم اگر نباشد دید با
عز و سواد بر خراف جمل فواید
پیش نه و کدای بر ما یک نیست
سعد با سبیل دفا که کتبخانه

نخ در دست سوید ای چشم از بازو
بش نکم در میان هم ازو
کنک آن زخم که خطم از او
سنگی باده بده شادی آن کی عم ازو
که کبرین در پیرایش شاد هم ازو
دل قوی دار که نیاید لیا محکم ازو

292

که هرگز نشد که لوی صبری آید
نشان یوسف که گشته مدید یعقوب
ز دوست رفتم و بیدیده کان غیانه
همی عز آمد و عظم بطبع مسکوبه
جمال کعبه چنان میتوانم بنفش
ز انچه چنان بنو شوقم از رسته رو
نویسه نت نتوانم که دیره بزورم
بهار صبر معنی که من بر کذا زخم
بکتی آمده اگر که در کتبخانه
سینه ناک سعدی بهر که در افام

که میرود که چیزی دل بزرگی آید
مکز مصر بکنان بشیر می آید
که ز چشمها نظر بر بصیر می
نظر دوز که به نظر می آید
که خاره مغیلاک حریری آید
که یاد خویشتم در صغیری آید
و که مقابله بستم که بستی آید
نقابتی که نو داری قصیری آید
که رحمت مکرش بهم بر می آید
هم و کتبخانه کشتی انقیری آید

کینست آن راه منور که کفی میگذرد

بشسته بودیم عهد به کتبخانه میگذرد

رد المیزد بجزگ بکنند بای بیانی
حویلی میگرد در نظر خوشگوار
مردم زین راهی ز فانی او بند لایم
کام از کسی نگر فستت مگر با دینار
بای کو بر سر عاشق نرو بر دیده نشین
هر که در شهر دلی دارد و دین دارد
کو کند چشم نماز کند حکم رواست
ارضیان آمدن و رفتش اندر دل
سعد یا کون نشین کی شایه بازین

خوب رویان حیف ایندی وفا نین کنند
نظری کنی منی خسته که ارباب کوم
بآذت این ملاحظت که منی چون روند
گر کند فعل جوانان دلمی عیب مکنی
نام منی که برود بر دینت باکی نیست
بوشه زاز دین تنگ به یا بفروشی
سعد یا کون کند یا دین ماه مرغ
چهره و دست از کنگ با شایه نمید

بنوان کفین نیکو نرد زین میکند
یامه جاره و آوی لعیب می میکند
کا و کاسبت که خوردی از اینی میکند
که بران زلف و نیا کور میکند
صیف باشد که چنین کسی نر می میکند
کو چنگ حد زنی که پلاک او دین میکند
پاوستا بهیست که ملک منی میکند
با کمان افتد از چه بیفتی میکند
شاهد انشت که بر کون نشین میکند

بکسان در دو و نشند و دوا نین کنند
بضعیفان نظر از هر خد اینر کنند
صدیرا پای بر بندند و در نین کنند
کیی کن بهیست که در شهر نشین کنند
بادش این بغلط یاد که اینر کنند
کینی محول عیبت که خسته و سایر کنند
ما که باسیم که اند کیش ما نین کنند
عنان از دست دل با می ربابد

که ز او ای صوره بر کوه خراسان
اگر صد و نغش چون فرض خوردند
کس اندر عهد ما مانند وی نیست
فرمانت زان طرف چند آنکه خواهد
حدیث عشق جانان گفتند
در رازی شب از اسکان بر
نشاید خون مصعبت بر رخ

بازید صورت اندام با چه زاید
ببینم آب در چشم من زاید
در ای ترسم بعد از آنکه
دو نیک جانب حکایت حیف زاید
در کوی حدیث و زنداناید
که خواب الوده را کوه نماید
و لیکن چون مراد از دستش

243

د

ز چند آن ارز و خندم که وصفش بسیار
را لوی جان شیرین بدلی زلف از اعضا
علامه که بر در لاف سخنها که پیش آمد
چه سود آب فراغ آنکه جان نرسد
من ای کجاست میدام ز کوه شکست
کنایه است اگر وقت نماند تا شکست
خطا گفتم نیادانی که خوشتر کند غدا
فلم خاصیت دارد که سرانندت بیافد
زین و باغ و بستن را بخت بدو آورد
پایت خونابه کرد دل زدست دو

اگر صد نامه بنویسم حکایت عشق زان آید
الای جان باش باز و کز نترس جان
حدیث آنکه کند بلیل که کل با کوهستان آید
چو کهن در کتا را فدا لیلیا باستانی آید
چنان کنم که کوی یومی یار همه آن آید
نداشت که چون آتش در زنده ز درخان آید
نمی باید که و امی را شکایت بزرگان آید
در بارش بفرمانی بفرق سر روان آید
بباید ساخت با چه که ز یاد زان آید
نه شرط دوست باشد که از لیل بزرگان آید

در

بی بیهوش آمد بنال لایله از نفس
 که ز مردم دوستان نامهربان و کسان
 محمول پیش از آنکه از زنگ کوبان
 بیدار و مندم چه سودا کنونکه بنام
 کردوست میراید بزم یا تیغ دشمن بزم
 با هر که نیستیم در جانشند که ز غافل نشوم
 ز مفلسم در کار و لیلی گویم که خواهد شد کن
 گویند ما می آید برده ورنه محو از آب بند
 فریاد سعیدی در جهای افکنده ای آرام جان

در بیانند عجز فریاد زدن در نفس
 هر روز خاطر با یکی ما خود بی داریم در
 تو خواب میکنی در شراب خواب میداد
 که جسم این را زده ز نفس
 خسته ایست افتادم که ز سر نیر دلام
 چون صبح خود بخیم ز دل زان بجز لاف
 ننگ است مطرب بزم خنده نگر لب بند
 دیوانه سر خواهد نهاد آنک نهاد از سر
 چندش بفریاد او را ز بار بفریادش سر

در

رفت و غم نشور فراموش
 سحر است کان ابرو آنت
 پایت بگذرد ما به بو ستم
 جور از قبلت مقام عدست
 بیکار تو که در بهاران
 دوش از غم دل که می نهفتم
 آن سبیل که دوستی باکر بود
 شهر به جندان حسنت

می آیی و حرمم خیز از بوش
 بیوسته گشوده تا بنا کوش
 چون دست بگریسد در افوش
 نیش سختت مقابل نوش
 گویند معند لب محزونش
 باد بوی پلور سر بوش
 امشب بگذشت خواب از بوش
 الا سحران خاموش

نه نشینی که هزار آفتاب بر سرش
آتش که بود نمیکند محالست
باین که بدستش آید افتاد
که تو بدیدت بز غنفت
ای خواجه برو بهره داری
سعدت هم روز پند مردم

از حلقه چهارفان مد بهوش
کجا این دیک فرشته از جوش
باران جبین کند فراموش
از من عیبش و پند عیبش
بازی بخرد هیچ مفروشی
میگوید و خود میکند کوش

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
از تو میکنند با تو در میان
در دینان فراق ز تحمل بدست
چون کی تو بر منم بدام سر زلف
بر آنکشت بخواب دل مسکنان
عجبو جنکم سر تسلیم و ارادت پیش
بظرب اینک بگردان که در کج غایت
س نیالید خیر هیچ نکویند هستی
نمده گفتند که سعدی نصیب با آدمی

تا گویند که من با تو نظری بازم
که نباشند حرفان حسودانان
در نه از دل نرسید بدین اوارم
دیده برد و خست از خلق جهان
دست را بوش که خسته ای بازم
تو به ضرب که خواهر نزن و بنوازم
که این سر برده که گفت بد افتد از من
که با فاق نفس منور از شرارم
گفتم از دوست نشستم که بخود دارم

94

در

ن دو حجت که در آرم و آن یار که در آرم
شیرین و شیرین در دود و در دود

بیشتر و بیشتر که کل بر سر افش
مجموعه و جبهه دل بر سر که نیران
چون باد تو سر را چو خود بهم بخند
حکم آنکه تو فرمای من سینه فرنا
عشق تو بگرداند در کوه و بیابان
از روی تو بیارم کرانت بگردان
وز وصف تو بر بوشم در فضا
با اینهم صرم هست وز روی تو
عشق غیر خشنید از نام واقف
تو گرم تر از آتش فرسوزم تر از
کرخان سرویش بد خیزنده بجایمان

جانان بزرگان از فرخ بر خانت از کبر
خورشید بر سر دوران بزرگن گنج
گفتم چو طوطی است که عضو از عضو خور
چند آنکه بنیتم عفا امید دارم وفا
آخر نگاه از آن که در آن است
خدا دل بی دردی بر روی از کندی بر

صانع خدای کی وجود آورد بر
وصفت نماید در بیان نامت بگردد
میزینت حفرت شکر شکر نیست از سر تا
چشم آنست مسکون که لا اسرو و مسکون
چند آنکه خوانند از حق خدایان
با هم زبان کنی نقلوا

یا فدم

نماز است که در روز جمعه هر کس کند بگویند
اورزنت و جانی بود که بجا بود میگرد
میرفت و تکلیف را با قفا بر دوش میخیزد

سهراب است پیش درستان از بزرگ
سلسله آن که خوالی میوی و از با سبک غم
سعد بنیالیدریز با فروان نمانند از الم

295

ولا

ساقیاده که ما در دست میخانه ایم
خون غلی سوزم جان بر سر نهاده بشمع را
ایل دانی را درین کف با ما کار نیست
گرچه اینان در صلاح و عیاضند
اندزین به ار بهانی پر دوار یک حاده ایم
خلق میگویند صاه و فضل در فراز انگلی
عیب از چشم گوهری نزار در زما
از بیابان عدم در آمده فرو رانده
سعد یا که با ده صفت باید باز گو

یا خرابات اشنا تم از خود بکایم
بزرگجا در مجلس شمعیت ما پر از ایم
عاقلان را کی زبان دارد که ما دیو ایم
ما بقلایست در ندر در جهان افسانه ایم
دند زین کوی لاریه پست پر دوار یک خازیم
کو معاش اهلها که ما زندان با فرزند ایم
هر یک اندر بحر معنی گوهر یک دانه ایم
کند از عیش که امشب کاندازیم
ساقیامی ده که ما در دست میخانه ایم

ولا

من از چینم حکایت کنی نه از روم
هر آن است که با یاد چشم آید
ز دنیا بخش منم خودم چون آید
عجب بر زود دست در گل گناه آید

که خسته دل با یکی دلدوم ازین بوم
فراموشم شود موجود و معدوم
نستیم به خود زده الا ازین مضموم
زالال اندر میان زین بوم

بدر اندر سینه است
بروی او نماید پند
نه بی زو عیش میجوایم نه باد
رفیقان چشم ظاهر بی بدوزید
چنان سووم که جانانم نه بیند
مرا کرد دل دهر و در جان سست
نشاید برسد سعدی جان از اینکار
چو این کتاب آتش می نیارد

نداعم خرابی در سینه
بروی او نماید پند
که او در ملک فرزندت مظلوم
که بار در میان سر نیست مکتوم
ندانند در ست احوال محوم
عبادت لازم است و بده ملزوم
مسافر شده و حلال مسوم
چرا بایه که سینه کند موم

دل

چشم بد از روی تو دورای صنم
هر که بر بیند چو تو هم ای صنم
ترک ادب رفت و رفتی صنم
غایبم از ذوق حضور ای صنم
موجب فتنه است فتور ای صنم
باینشیم صور ای صنم
از جگر بچو فتور ای صنم
سیر کردد محروم ای صنم

چشم بد از روی تو دورای صنم
هر که بر بیند چو تو هم ای صنم
ترک ادب رفت و رفتی صنم
غایبم از ذوق حضور ای صنم
موجب فتنه است فتور ای صنم
باینشیم صور ای صنم
از جگر بچو فتور ای صنم
سیر کردد محروم ای صنم

دل

ای که خور بر روی خندان

در وصف شایستگی

به طبع تر و اندر به حوصله بخاز

آن نه خالست ز خندان زلف

برده ببرد از که بیکانه خوب

حلقه بر در تنواغم نفس از در

عشق و درویشی و انکشت ز ملا

گفته بودم چو نیار غم دل با تو کوم

شمع را با بد از رخ خانه برون و

گشتی شمع چه حاجت بود خاکه کوب

سعد آن نیست که بزرگ کند تو کیز

حلقه گویند بر و دل به ز کار ده

و

باز که فریب از کجای خفته تو ندیدم

بایدت بخت منو تو که تو یادم

صاحب از این سر لقمه صورت از لطف

خادمه سر ز را گو در حجه ندگی

و میم بهم که میبزم فایده نمیدهد

از این خاز حلقه ز سر و دیار مرد

که کجای عجب زین بر نظر تو کی

که قبل اهل نظر بر کیم بر سبب خد کند

تو بزرگ و در این بیهوشک بجای

این تو اغم که بیایم عجلت کند

بهم سهیلست محل نکند ما جلد

خفته بودم که غم از دل برود تو بیا

تا که بوی به نداند که تو در خانه ما

و ز روی تو بگوید که تو در خانه ما

تا بدالنت کم در بند تو خوشتر که

نکنم خالص در این دو

شمع حیاتی نیاید الا در باغ

نقد حیاتی کم او فند حاصله بد

و از این لطف تر و صفت تو خود

تا بر حضور ما ره ببرد حوسوس

مشکل در دستش را اصل کند

بسیار از دوستان در دلت

و

چونست در میان سبک و سنگین
 ای کجای تو نشسته بودی در میان
 با خونی بر روی یا بر مغز و با
 هر ساعت از لطیف روی عرق بر
 خوردی زبرد امن یا کل در است
 کار است که با در دل فرست
 وقت کند زلفت دیگر جان آید
 ز قید میکن روحی نمیکند
 ز دل وفا نمودن خندان که دل بود
 عمر در کسای بعد از فراق ما را
 ترسم که در خواب یا صحبت
 بر روی که است در مان جاهاست

ز لیلیان برآمد فریاد سحر است
 مریم بدست و ما را مروج مکن
 در نه لب کل نینزیر زلفش
 چون بر سگوفه تر باران تو بهار
 با مشک در میان نهار خوشه
 تو در میان کلها خوشه میان خار
 اینج میگذرد روزم آن میگذرد
 در بند خو برویان خوشتر از ننگار
 چون مهر سخت کردم سست ما را
 کسی عمر صرف کردم اندر روزگار
 باطل که بود صورت بر فید
 در مان در دست نادیده روزگار

247

و

آن ماه دو هفته در نقاب است
 آن و همه بر او آن دل بند
 ای شهره شهره و فتنه زین
 که مکن بصورتت میان

با خودی دست در خضاب است
 چون قوس قزح بر نقاب است
 بی منتظر النهار و اللیل
 در صورت ادنی دین است

بچه و ابرو و ما اسلم

ارجم تو بزرگ و ما حقیرم

سپید لبی که سر گذشت ما را

در پات که غم تو ما را

ای دل رو کرد دل بزرگ در دم

دانی که از من تو بزرگ در دم

ای روز تو روز بهشت بانی

رفتم که زخم برایش آینه

ای سید و اولی کل بن تو

شهر ای چنین نه وقت خواب است

ای که گشته کرد به نرحم

ای نامه زمانه مثل گندم

ای ایت رحمت نکوست

فرمان برتست برجم کوب

سعدی تو نه مرد و ضعیف

ای نشسته بخانه حید بوی

کرمی غنچه و ما حقیرم

دل داری و ما سینه تو بزرگ

زندانه بد بهر حفا را

جشمی و هزار قطره آب

از زنده بندگیت کردم

چند آنکه حفاکت زین است

دل بر منک لبست کباب

ای نه ای دل بجای لب است

مه طلعت شقیاب بر تو

بر خیز دیده کوه ایست

خود سیر میشود در دم

دور فلک چو آسمان است

برو بر تو ختم خوب روی

جان ابر لب و کوش خطاب

تالاب زین و قرب خوب

کمی زره که تو تیر و سینه

ای زین صفت بر خیزد که در
مخبر او به بدید صفت صبا کورا
ای این صفت ازین که با گاه
لبه به پیش با سیوزان
صفت ای پری رو
صفت در آن عشق از صبر
و لا تو یفا عشق چه مار
کرم بر امید دو شمعان خم
ایکاش ز در در آمدی دوست
یار به شدی اگر صفت
صفت شاه عمر یکدشت
بنشینم و بیدیش کرم

بهر جان بگرشم چشم بید
بهر چشم بدت رسد ز ندیت
در تو رسد آه و غم
بر او حواشت بپندیت
عاقل نشود بهج بند
ای تنگ شکر بیار قدت
زیباست ولی نه بر بلندت
بیرگرم ز نذرش خندت
تا دیده دو شمعان بکندت
یاری سوختن ما نطف کندت
من لعل بد آن سرم که خندت
وز صبر مراد خویشی کرم

اوچ که جو روز کار بگشت
بگشتن حاضر و غایب بود
برورده بودم بر روز کارش
علم نیز جو بوی از سر یافت

از غم دل و صد بار بگشت
که آن سنج با خیار بگشت
او نیز جو روز کار بگشت
ان کوز که عجب بگشت

سایه از شکسته لاله

اعذارش بنه در زیر سینه

رنگ رخسار جان بدربرد

مزیساکنی خاک پاک عشقم

بجاره کینست جاره عشق

بنشتم و جبر پیش گرم

دور پای تو نیز که سرینداخت

در تو نیز سید غلط کرد

تس باخ تو ساخت عشق

نفرود عشق تو شتاب

مارت بکنم که فرد محبت

جان داد دور و خلق نمود

بوزی بکنم که جو من جان

تقدیر که باز چشم

با آنکه نظر دروکنم من

تو میدنیم که عشق لطف

چون زلف بفرود آید بر کشت

سربو فیه جو در بر کشت

بکنس که هم از کوه بر کشت

نواغم از نیت دینار بر کشت

دانی چه کنم جو بار بر کشت

وز صدمه رو خوشی کیم

از روی تو برده بر کشت

آن مرغ که بال و پرینداخت

تا جان جو سباده بر کشت

آن را که جو کشته بر کشت

در باخت سرو سینه

خون خورده سخن در کشت

از پیر تو در خطه بنیدار کشت

صد از تو ضعیف ترینداخت

ز روی سون من نظرینداخت

در ما فکند و کزینداخت

بنشتم و صدمه خوشی کیم
وز صدمه رو خوشی کیم

بر دل که در تنه من است

در است خوش روزگار دوان

جز در به سینه عارفان

بدره روان سزنگ خود نیست

کوتر نظری با بلو تم گفت

غوغا مکی آخر در خون نیست

گفتم ز تو کی بر آید این زدود

کت الدن محم در اندرون نیست

کمال داند که ناله تزار

از نورش سینه برون نیست

شاه و درضا منوم گزینند

کس را بخلاصن رینون نیست

بهر بکنم چه چاره سازم

کار ام و از یکی فزون نیست

ا خود بکشد و کرد بدارد

در قیض او جوهر نون نیست

دانی چه ماند ای چشم

سپجات که یکدش سکون نیست

در دهر و نه شود هرگز

یا بود و نه بخت ما کنون نیست

جان بر رخ روی بار کردم

گفتم بندش وفاست در کس نیست

بیشینم و صد پیش گیرم

وز صد مراد خویش گیرم

و ده که بلب رسید جانم

از رخ که زد دست شد غنا نم

کس نیست چون ضعیف تر

کز بیست خویش در جهانم

بگردانم او فغان خزان

یکه به سوز و وار به غم

بر لطف کینه بجای آیتم

و چو کینه سزای آنم

۲۹۹

بر سر دلمیت در غم
 از تیغ کینه بد او دم خلق
 اسرار پیش کسی نکوم
 باور و یو باوری ندارم
 عاقل بجهت زینش سخن
 چون در تو غنیمت آن رسیدن
 بر آن جوهر تو محلق نه
 مگر کشته سر بر آستان
 به زبان نیود که تا تو اهرم

بنشینم و صبر پیش کبریم
 وز صبر مراد خویش کبریم

غزلیت جا

مرا عشق غم زنی خوار کرد
 جگویم عشق از نیز بسیار کرد
 نهاد از دل به عشق کار
 مرا ایچ نکتہ در دل کار کرد
 بجی حکیمید قیب از این سر کرد
 ره عشاق را دیوار کرد
 بیروز وصل پس اسان بود
 شب با جوش صبا و شوآر کرد
 بعد از غوش خود در خوابم
 فلک بخت مرا بیدار کرد
 شبیادت میکنم بیار خود را
 مرا از این زانو سهار کرد
 که ای لست جامر لیک از تو
 بچی در نوزده دیدار کرد

دل

بار خیمم که غم از خاطر علیش بود
 به جان کاید و دل خون کند بود

دل پر دم هست زینشود آرام
منه بران غم که دل از در کفر فرستیم
نگنم که زینشوقت حکیم خندیم
بگذرد سوز غمی تا ز کلفت ز خو
سپاسم بر دشمن و صحن است
نقد وطن در عرضی خاکدین عزیز

باز که آرام و زرد از دل مشکلی بود
او در اندیشه که جان را بچه استی بود
که غبار ریت از چشم جهان می بود
برده کل بد و بدی ز سر بود
که تر نقش شمع از دل سنگی بود
سود جامه است اگر آن دهد ایم بود

مراسد جامه جان از غمت خاک
ز رفت از لوح دل نامت از خند
بیک رفتار بر در صید دل از راه
نهانی پریشی ایم سکوت
کوی از در و در بزم خاک بر سر
ز حسرت بر کرد و بود آرزویم
ز جامی که گشته حسرت یار

بیای از روی جان غمناک
ز لوح آب و گل شد نقشی خراب
تعالی ایله محبت می و جلال
که بیانی بر دیده دافه خاک
کوی از عشق باغم زود بر خاک
الایا رب سلمی سلمی
موت منشاغ نازکی او خار و خار

تشتی را نامبند امرو محل
نمی شد کنون بار سوز

مر اباری جنج حسید بدول
که سنده راه از سر شک عالمشکان

300

سقا

دردی در لای لای
جیبی را حل و القاب هانم
نیز از نیم اسیر او ماند محروم
الا ای ناد شیکری کز دگر
بگوید لیر محمل شیم
ز پنج ره میاید پنج اسب
هنوزم قیدم کان صورت است
سحر که خون شود غم رحلت
بیا کرد در غم هم فتاده
نوی نوشتی لطف دشت حاجی

مباد لاکر کش
و لای لای ذاب و اللع
ولی جان برود منزل منزل
علی آنک از نزل و الیر اصل
که ای نوشتی لب شکر شکر
کامت پر چه خواهر باد صبا
لصورت که چه رفتی آن
میاش از ناله شیکری عاقل
خاک و خون جو مرغ نیم عمل
کنج محنت و غم زهر قاتل

بیدم از تو غمی خودم را کس برم
و عده آمدن بده غصه چو سی چرا
خواب نیاورد تننت و زنی لیلی
کرد از کوانیم بار دل چو سنگ
داغ ناز بر زلف و زگر کویر آمد
چند پاک ره فدیایم بر تو

بی تو از سنگ لاله کفر هر چه بود
بدر بر آن فرود آمدن محنت از نظر
باز به بندم از درت بلکه از ناز دیار
افت روز فرزند رفتی روز کلا
سایه چتر فکری بر رخ خاکسارم

باغ و بهار بستان جلوه سنی استل جامر دل بکده رانغ تو بهاریم

ول

بازم آنرا که یار است که گفتی نتوان	بردل از دروغ و بار است که گفتی نتوان
دل و عشق که کشد زانم که ده که کنون	صد فقر اک سوا نیست که گفتی نتوان
که بگویند برون نقش و نگار است چه با	که درون نقش و نگار است که گفتی نتوان
باید صحت بد لوری نبردگان است	ان حیوان نیز سوار است که گفتی نتوان
از چشم مست جمال چه عجبی کلانو	از کهن باغ و بهار است که گفتی نتوان
سخن معجز از است که از حرف شرف	از لب ننگه گذار است که گفتی نتوان
چند برسد ز جعفر که بگویدارو کیمت	کل رخ لاله عذار است که گفتی نتوان

201

د

بیای ای اهل دل راقه العینی	کمان ابرو دانت قاب و قوسی
میان موی ناموی میت	نمی بیند خرد بکوی ما این
بوام از مسکنه بر دم بسو	مر ابادا بگردن دام ای
ز طایفی کی تو سر خواه و دیده	سرد غم همان تو بال اس والکلی

د

فتشش بالفعل جان بخش از حجامت	گفت دم در کشی که تو لب تو از دم
فتم از دامت ز بار باید از خرج دل	گفت کویا و زنی از صبحم در غم

خدا عالم تقم از دست بود عالم خود
گفت روح مال پیدا از خود عالم شد
گفتش و بسیار در از شریعت ما را در
گفتش دل جاگ شد بیکان در از دروغ
گفتش ابر شام نساز بار از غم بد کنی
گفتش آن راز نهان یاد بکن در نهان

گفت روح مال پیدا از خود عالم شد
گفت خفته سزای این باطل از هر
گفت از غم خندان در خود این غم
گفت اگر اهل کینه لایق ابر غم نه
گفت جامی رو که تو این راز را چه غم نه

النیر استی که کلنج که نهاده
از جنبش بیت و خاک از جو جوید
مازگویی زید کسین در نه گفتی
دصف ترا چنانکه تو خود گفتی خیال
بفت التواله و صبر و حور در کباب الو
خود را صیان راه فکنده من گفت
بجوایم که دست ز غم در غم گفت
سیر برت آن پایش نهادم بشوید

وی تازه کل که برده ز عارض
و ز نوع صحن و انش نه که ز زاده
بر شکله سرور بخند از رسم ده
که چه در خیال من آید ز زاده
ای اشک خفته گرفته تو خمر الیاده
بکیوشنی صبر در راه در غم فساد ده
زینسان چراغان دل ز زاده
جام بر وجه در پی من سر نهاده

ای عمر آن مایه دای جان که راه
کردیم دل و دیده مقام تو دوی
و مساز بیکان در غم و صدر هم از غم

جانم بقدرایت ز کجائی و صبر
معلوم که ما خسته دلان در غم
و مساز بیکان در غم و صدر هم از غم

بر روی زنی حنف بود آن کف پا
خفت که از راه فلک نغمه خندا
زایدت آگاه از اسرار خرابات
هرگز نکند لذت ز کس عفت شایسته

بر دیده زین قدم ایدم که حور
حسب ره بیدر قور که مارانوی تا رسیده
در راک دقانی نکند مردم عا
جامع که رسید از نو به شرف غلام

دل

هر خط جمال خود نوع دگر بار
عقل از تو چه در یاد و وصف
بهنی تو نید ابدای تو سپهر
ز آن ساینه که افکند بر خاک صوره
ببرده اب و گل مارانهای رف
ای کس عیان بر جا و دیگر که شورید
جامر ز دور بگسل بر و شود بیکل

شور دگر اینک زنی شوق دگر از راک
در عقل عینک بی در وصف عمر ای که
هم از به به نمانی هم بر چه بیدر
دارند هم خوابان سر ما به زینا
خورشید درخت آج را نامی کل اند
کز در وقت شید اصد عانی سهر
باشد که کیت نزل در عالم نکست

302

دل

وقت کل مرد طرب دولت ناد
بچس کا فرازم دارد کس تو ز تو کان
در خفا کسیت مهر عهد شکست
جاه صحت خوب جاودان غمناک
می نکت غم اندر دل مهر قاحت کسیت
دولتم ایند ز حال بخر بود پستی شایسته

دولت صفتی در باب لی دولت کرد
کرده تمجید از رخنه در حمانی
نیک نیک بر عهد سخت صحت بماند
داد به بر آوده پیش از آنکه بنواشد
دولتم ایند ز حال بخر بود پستی شایسته

بیرانت سینه چاک چون لالم
موضع جهان جام غضب نمی دارد

ده که فاش شود شد راز که پنهان
بهر بود و تا بودش خویشی از بهر جان

و

هر چند ز چشم ما نهان
بی روی تو ز راستی نخواهم
خواهم بره تو خاک با شرم
کو تیغ که بسین رویت امروز
جامی ز غم تو بس خراب است

غم نیست که در میان جان
کان مرگ بود زنده گان
تو جلوه گزبان سمن در راه
داریم هوای جان افت زان
گفتم ز یاد تو در راه

و

ترجیع بند

ای روی تو ماه عالم را رانی
چون طره تو شکست که لیم
گشای سینه و لب که زید
حال تو لای جان لبت راست
اگر چه تلخ سوخت جانم
تو جای درون جان که هست
تا پای بوی زده تو بوی غم

چون ماه ز پرده روی نیان
بر حال شکسته گان بخش
طوطی بنیو دیشی شکر جان
باز لب خط غم ز منظر
شیر ز لب خود خنده
من حی جویم تو ای هر که
در زره تو در ایتم از زبان

بیشتر و باغی و سبزه
بستان ز تو باغی و سبزه

نوی ستم از غم میمانت

مردم زد و کوبم تا توانت

مستم ز تو چنان چو ذره

بگذره نیا فتم گشت منت

دور از تو زنده کی بجای غم

سوا کند عینی حورم بجای منت

از خاک در تو که چه امروز

دو بر خ ز جفای با سفیارت

بمستم بلب آمد و ندیدم

کامر ز لب شکر قشای

فرما که رود به یاد کردم

چون کرد اعم بر گشت منت

بیشنم و با غم تو سازم

بپنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا می

بمیر تو بیی هم کرد با منی

رانده ز پروغ در حر ل تو

جاد داده دیدن چو بی زان

خلع جو صبا بیوی تو خوشی

بوی گشتینده از صبا منی

من ذره تو آفتاب تا با من

بپیدا گشت کجا تو و کی منی

مالان خوششت بلای گشت

جایی داده برای این نبار منی

بیشنم و با غم تو سازم

بیشنم و با غم تو سازم

بپنهان ز تو با تو عشق بازم

303

از ناز بسوی من

از مهابت تو

خورشید ز خورشید جمالت

ایام خون من مگر سبب

دیده زه و جان او

از غم تلای صبر و هوش

چون نیست احدی آنکه هرگز

بنشینم و با غم تو سازم

بینان ز تو با عشق بازم

دل جستم بر آن دو چشم جادو

او بسوی حال کرد استراحت

من باغ گشت آن می آن حال

کرمک تو نقد جان زجر بود

بنیاز خورشید خوشی و از حال

زینسان کرده افسوس است

آن که بگریه افسوس است

سبحان الله چه ناز نهی

کوی فلک و تو ز حسن

چو ز سینه زده خوشه چینه

بسم الله اگر تو هم می

پوسته شسته بر کعبه

وز عشوه فریب عقل و در

یا هیچ کسی چو من نشینم

دادندش آن مرا با ی و

یعنی که گشت آن دل از وج

میگفت مگر لام دل کجا کو

دزدی سواد حجب زنده

دل را لبسان بوج

بومرغ عشق تو بهر

باز در دامان و سر زرا

بنشینم و با غم تو سازم
بینان ز تو با عشق بازم

ای در تو سرو تاز پی و
کیم که سپیدم سبکشد سرو
مگردد بهی نهال قدت
عمر بخت نشسته گویم
می بود بسینه راز عشقت
صبر از دل خیز حیدوان راز
که در حیدیه رام کرد

دل داده با محنت صنوبر
با فدنو کی شود بر ابر
از نخل حیات کی خوم بر
با لبشک جو سیم و ده
از هر چه گمان بری فزون تر
از برده بروی فقاد دیگر
دارم بر اینک بار دیگر

304
بنشینم و باغم تو سازم
بیهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح کنم سرود غم ساز
تا چند نهال با نی ایلی
چون عیش را در دهن برده
با از آن دل دمی بر انداز
چند
سبکتی که نقاب تا کنم من

با مرغ سینه نوم هم لوار
چون غنچه درون برده راز
با برده زور خود بر انداز
چون شمع حراب سوز یکبار
حاجمی بنشینم و باغم ساز
دیده سوز زده رحمت تاز

در خلوت آتش و نبرده راز
بندت و روزی بخت
بنتیم و با غم تو بسازم
بیهان ز تو با تو عشق بازم

دل
این برویتو چشم جان روشنی
وز فروغ رخسار همان روشنی
رخ بر آید سوخته مگر جبینی
ناید از اوج آسمان روشنی
هر شب از شعله آتش دل
بجو بشعم شود زبان روشنی
دیدم بخت مقبلان نشود
جز بدان خاک آستان روشنی
سوخست جان از غم بنور شد
بر تو این آتش لہان روشنی
زخم بی تو ~~از~~ زور نیست که
حاشا جان و دل مان روشنی
برده از پیش او نیک سونم
تا شود پیش سخن روشنی
ز فو عالم یعنی وصال تو بسی
بلکه یک بر تو از عالم تو بسی

کلام بی قیاس و کلام
نارہ نشد در عشق و در غم
شربت مرگ از رخ جان شود
منبت چون وقت تو بچ خداق
منزله و خنده و کین طالی جان
صاحب و دمی الطهر از

سیرت عالم از بینی من
سر عشق از کفایت زبون با
چون صباغ دوگون در خود نهاد
کز تو با اینچه مجال حلوه کنه

بکس نرسیده بجان سینه
لیس نلک اگر موزنی الاوران
ایم تجویط میمانی خوبان طاق
سشور و افغانی سرایدار غمش ق

کرد و عالم یعنی وصال تو بس
بلکه یک سر تو از مجال تو بس

میکنه غمزه کج خبر کنی
چو گل ز جگره باز
بی تو هر جا رسد شک خودم نرم
نتوان غمزه شد بدو لنگ وصل
برد خاک عدم حرارتی کاش
خسکه در حرارت و جوی عشق جنان
از زبان شوم با نخی رید

305
میکنند نرس تو عارت دین
عند با ش جو غنچه بوده شینی
بلکه خون حیا که دم در ز مکنی
چون غم بجز دشمن ز کجایی
خاک کوی تو بودیم با لبت
منکه در از نمودر خلد بر روی
کرانکه در دیده ام کشته لیلی

کرد و عالم یعنی وصال تو بس
بلکه یک سر تو از مجال تو بس

طال شوقی البلیک باحو
سویحان در بر حرمان آه

نیما آن رخ جهان لردا هر
سویحان در بر حرمان آه

ست بیخ زندو

دست امید ماوان شویز لطف

کویستی دورم از برت بیخ غم

کومرا غم جاودانه بنمایا

چرا اینها طفیل است ابدت

کز دو عالم بهیج وصال تو بس

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

عاشقان بی تو گم نشوآنند

چرا چو حسن است لایق چه زیبا

چشم خون گوم این دو خون خوارند

جای و دل روی در عجم دارند

در دینه آن عشق با املت

را به آن با جمال محبت

با چنین رخ گذر بصوم کس

کز دو عالم بهیج وصال تو بس

همه آن طره در آن و کس

لبس بی تیغ املت

روی اخلاص او ان کف

چون تو داری درون جام

کومرا دولت بزمانه صبا

تو بهیج کن که روی خود بجا

روی بنما که جان بر نشاند

که درو کائنات صرا اند

کز بی خون صد ساله اند

پیش تو یک و حرفه مه اند

فارغ از جنت حور در اند

از وصال تو هر چه مانده

باشد آن به بصیران در اند

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

همه آن چشم فتنه ایگرم

خود بگو چون ز...

خلق ریزد اشک خنجر بر جان
که به برآید و صبر بگریم
مخویم بی تو سزیت از
مگر کس از حرکت بر سرم گذر
استین بود عالم افشام
دست در دامن تو لایه خرم

306

کز دو عالم بمانی و صبا تو بس

بلکه یک بر تو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت
باغ حسن جمال را هرگز
بخت ایدار با کس بران تو
جلوه سر نیست در نظر تو
دور از آن طاق پای تو آن دام
بگشیش از من گریه نغمه مکفتم

کز دو عالم بمانی و صبا تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

ب
تو صد بار و احسن افندی
رفت عقل از حرم خاندان
خسته تنها ایسر زلف تو ام
نیست دل و لوح ساهه که بود
چند گویی بسرزینش کفلا
سر ز عهد تو چون تو ام یافت

روان چه ز عاقبت تو
کند آریم دام تو ز دست
عشق آمد بجای آن نیست
کیست کامروز ز کجند تو
جز خیال تو بهج نقش نیست
رفت و بادل برود که سوست
خسته که دانست ام ز عهد است

کز دو عالم همی وصال تو نس
ملک یک بر تو از جمال تو نس

بروح کرمی تو کردم تو نس
شده دور لب می الودت
ای خیالی تو روز و شب دارم
چه چهره ایست بود آنکرا

افت عقل بود و غارت هوش
بیرون شدند با همه فروش
دل پر از گفتگو لب خاموش
رخ نمیدی بجواب نه زان

گفت از وصال تو چه جز
بیر بیان بودت از غایت تنو
کز دو عالم همی وصال تو نس
ملک یک بر تو از جمال تو نس

رباعیات حاجی

کامروز نذارم خبری از فردا
از هزار بار در داودا

ز رخت خیز جان نوری
چند روز که تسود از تو جان میدادم
یاد باد آنکه خاک بدست
یاد باد آنکه جو از غازی سخن
یاد باد آنکه سبالی تو سهار
یاد باد آنکه جو خشنید از آرد آن
یاد باد آنکه در گرد تو میرفتم

در درگاه تو ای پادشاه
حاصل از زنده خود خوشی جان بود
دل از سر تو هند در جهان بود
با تو صد غمزه در دیر زبان بود
یا سبیدان مردم چشم نگران بود
دوشی منت کشان یار که آن بود
خشمش پیش سکان تو همان بود

بجو شمعیم سبک است
سینه از خار خرد درو صفت
در بنی و آسمان دارد از آن
چون گرفتند دانشم ز ناکام
بغرم بادم از گمان با کرم
مشق از رشک حق جان خرد اندر
بگشتم دار دین بر هم کاندیش او

دیده گریبان سفید طوقی تر که از درون
وا خیز خاطر غمی نیز در لاجان
ایت مشق است و مهتاب خورشید او
بگشتم ز یاد اما آنم خنق اول
بگر آن لب بر حوس روی زین
بزم و کفش باده پیش تو خوشتر
بغم ظلم او بسیار کسری دارم

منازعه و حسن خلقی شان

طایر غزه اورا طلبدم اینا از

بعد صنع سنج کلاه لیکن نظر

وقت را وسعت اید شده بر ایند

مندی ریخه نکر دید و ز حصه دل ما

مختم سیر خیمه کل رسوا بر نیز

این چه جوکان است و چه کور رفت

این چه ابروست که سینه اش از فرما

این چه حال است که گفت مشک خط

این چه خسته غلدار است که از بر زبان

این چه غزه است که چشم نوزید با

وای بر جان ایران تو کرده ای بسند

مختم ما به دت جان خوار دو

که مکان داشت که زور کور بود

در درگاه پادشاهی و حسن خلقی شان

ناز ما یافت خمر شیرینی از دست

در میان حروان هم خوار بود

انقدر بود که یک نظر از دور وقت

بیدار دل ما نامه بر اید و وقت

که شتابان سیرم برده در اید و وقت

و این چه نرکانه قباوشی و لطف است

و این چه خیمت که با اهل نظر در خیمت

چه جعد است که صدایش در شگفتی

اه ای زورم شیخ از اید سخن است

است و خنجرش دعا و کلمه در دم

از نکه کردت ان سیوه و حقش را

یکنی جدای لب ز زور جان

دو ز ما را ز شب نره تر خیمت کرد

در کوه دیوار از بنا بالله

جلسه عیش حر از بر دوزخ خونگ کرد

که بر من بود که در نشسته و شفت

انور سبز یاد بر راه پویه تر خوب کرد

سور کشت با همو در بحر ابر

ایستاد از چراگاه بر خواجه کرد

که خرد داشت و یک شهر در انداخت

و این از نیم اینک سفر خوب کرد

علمت را در عشق از طره شست بر

ناقدهات را حد از نانک سفر خواند

کس چه در دستش کوه در و

ننگ را حقه عیزان نظر خواند

در زینت مهرم خود یاد

پوس در سفینه مضرب در خواند

بر اندیشه این بود که در

سیر حرارت در کینه بر خواند

نرخ از هر سیر اهل عرض خود یاد

تزدینت دید جان خود خواند

حکمت گفت از آن این بود

رو به بیابانی و صبر از او خواند

ای کلید صفتی بی یونستم تا

بصورتی که در تو چشم ما چند

با دوی بار دل آرام نباشم تا

چی تو ای سر و دل آدم نشستم تا

داری ای طایم بر هم بر زخم ما چند

داری ای دل بر زخم خرم چشم ما چند

داری ای در زخم جان خمیم ما چند

بزم مرده وصل از دیو دیاری
سینه التیش شو قم که بدم هاف دیو
لبسوز در زنتون اقامت ویزان
عید افتان نسیم کار بختی بدیم از تو
مادم از انتظار و غده آن مضطربم
چون بود عشق عاشق بر سر بر خیزد
چون نقصان محشم کردی بود بادم از رخ

دکم لم صطینه البیه امنت
یکوشم مزره کمان استیغی
صعود حشم کانه و خون
زعط سنان آن کسور غنیمت
ولی بویگر نبود اندر اضراب آن
سحر خون تا بر سرش تا بار کرد
بجد الله اگر دل میرود دلد از حریف

بشمت جو شکر غمزه ارک از کمان
ارانشکان بر روغن از بی قابل دوا
استک خیز از راه سکون
بر بند دل خردم بر او باید ضرر
گرفته گشتی در بند انیان
زند سنان که در عاشق دانه
کرد و کجاست عشق از غم عیان

صد خفته زیند آه می کرد در کمان
باین کس قنانه بگو تا نماند ز انیان
ایستل از راه غم خنده در کمان
اندم که اشک و آه خردم بر او
صد و شرف ز مهر طرب
میرم اگر عیب در در کمان
کوراها خطر رسد ما را ضعیف

صدای تو بلامک در استیاق او کرد

تو ما را می نگر در غم فراوان

هر چه از تیغ تو جستم زخم بدادم
روشنه و ضل کردم تا غم را اندام
خواستم سگی سینده شد کرد ترا
منهت خودم تو بر غم شد غم از غم
مختم در جان بسیار بود غم تو

دل تو از آن جانم با ما ساز
خواهم با غم جانم سهر تا این اندک
ای فرد جان و دله با بی خزان
با خرفان غم خود نمکنان این کنت
ای هزار آن جان فدا با جان بسیار

وله

بج میریت اسیر دانتیم حالش
بج کلک فکر ای سینه کس حسرت را
بج میریت که غمی زدای گاه گاه
در ضمیرت میگرد که بار افساده
بیش حسرت در میان که دردت خیال
بیش حسرت حال که اسفاده بودی
سک عشق محکم با هر اسد سر کس

گشته فریم حالی شد احوالش چه شد
جان ناآن چون براد جسم غم با این
میرسد و نامه میرود آن برود بالمش
موج روش کرد خرمیکست امسال
ای تو هم را بود محبت غم با این
مرک افکندش زره غم که با ما
گشت بخش و از کون بر کون

وله

بگو از نام سرباز کای من تو خوش منظر
سپه بالای تو سینه سینه
سرت کردم هر وقت که در غم با ما

ملازم خود ز بسیار در سگی تو
دفع با غم فرسار و در آن جان
رغمها کجاست را اولم بر تو

بهر آنکه چشم ز نور افروز
نمیزان و چه جای که چشمها سرود
چو شد آن مهر را پدید که در دور
کی رفت آن شخصیت از علم گذار
کجا دل در دلم زین سرگشته است
زیات بر ندادم سرگردانم کنه بر با
سزاوار دارم و جز ز رشک تو خردان
نه ز نشون جان با این بر یار
ازین سخن چشم شکل که ان صبا صغیر

بکار و غمخیز از حرکت بدیدم خزان
ببر آخر شمع راه و چراغ روزن و غنظ
ز نردانم چشم غنیم است گفت نثر
بنودم آرام زمان دست لکاب ز غلور ایدر
که وار از بهر اول سر بر وانه و دیگر
ز کویت و انکرم با اگر تیغ زده سر
از آن باز آرد از آن از آن از در ایدر
بواز عکای دل با این سواد و کمال
کند ضایع خندک خوش بر صیدی لاک

دام اگر کوی تو قانع کالی ای میرا
تا بوزند ز غم غم زود زود تا توان
رسم و فواشیا کنی اواره را یاد کنی
مهره را تا ندع عاشق گشته میجو امید تو
ز آن شعر گفتم بر التبت ازین شعر
بهر آنکه چشم ز نور افروز

داد نسکده سیم هم در قافیه ای
بر نابو ای چشم کنی با چشمهای بیدر
در ننده را بشاد کنی سر از نانی ای
روزیکه عاشق کرد و قدم بدانی ای
چاقیل مشولند سوزان روزیکه جوانی ای
بهر آنکه چشم ز نور افروز

ز ت سیدان خود در کتب
خواهم از کلامی که بر تو بود او که بی
بسکه منم سر در خراج باز گشت
ماه ما سر به خالند که بچودوش
حال دل میرسد از کف عشق قلبه لیدیک
محشم روزیکه نادانم بر دلشان

۲۰
۲۱

ای کافر در دین خود
مانند همه اینها
وقت حوریت سوادام که مظهر
این چشم نامسک شده و او آنم
گفت نسج دل بر کنی از جان کف عشق
سر رصیب خال نشناسی

فکن ز در خم و بند افکند در دوزخ
از تندرم از کف عشق که باشو سنگ
سر شمع فانوس جبارم که از تو
مان خست کندم کوفه خال شمع را بار بار
ز بس که از آن جویم از چشمه با تو
تا ابد ز تو خستم ز جان ما گوشت نامان

بر سر در کمان دارد که سر کند فک
مخرب سی تیغ و طاقم راندن تو
کجا خله آتش خیزد صحرایند
که تو صی اقیاب ایجا از تو سگرار
خندم در اعین خیال کجا
جوان محشم که بر تو خستد تو

ز بس که گشت ز بر آجان صلی من
نقد عشق که در ستر باشد بی باس
شود محضی ز بس صدف که از تو
نوح را خور ز عشق جان را

جوابک از من نباشد کوه از کجا
بود مردوش سخن در صف کجا
جواب هر تو که در دور تو
کنی فاد خد او انکه فعل از تو

بیس از صانع یاد کنم که بخندم که بیرون آید از گل زور خسته ترمان

گر خسته شویم صد خسته خوری خسته خاری

312

خسته خوریان روز قیمت ما خوری نمی

گفتش ویدم که زار زار مکن **وله** گفت اگر بار من شکوه زار زار مکن

گفتش خند تو آید **شسته** گفت از لیسنو کوش بر اعتبار مکن

گفتم از درد دل خوش **بکنم** گفت ما جان بودت در دودل اطهار مکن

گفتم آن که بر جو کس **و در تو کنم** از میان تیغ بر آورد که ز لهار مکن

گفتم او را بعتن تو بخیر دم کاش **من نشان** گفت او را جو کردی دیگر انکار مکن

ای ز جورت طالع عشاق **خویش طرز** لاله زار سر کوی تو ز قومی گفت

بیم ز مرد نیست که بر قلب ضعیفان **بازد** شب کند آنکه یک جمله صفت شکستگان

خانمی را که جز اینست **سلمان** کی توان دید خدا تا بگفت اهر همان

وای بر مورد دلان **کوچه خوشتر** از لکد کوب شود سر من ز سل تنان

ای شیطانی **بیر این** سوزم از سوزن هم اخوتی سیدی بیزاری

دارم **دوای** بودن خالی بکنی دل من ز دهنان

بر زیننده آن **سری که** از ارادش نهی بیرونم بیرنگان

جسار **که کشم** که خاله باجرانم در دوطر و طرین

خود **در** خودم در این کسب صدزه با ارادان تو

بست میان کوه شیبان
در قص بر که لب زه بر جان دلیوی
چون ز فیه در کتخ از خیل سوده ام
هر شوقم در صباور برده بود ای بوی
از حاضران در غم با آنکه هست از کبر
کامل بر لبان چون روی کارگران

خزیده در لای زان افرا
خیز زانیت
از برده او در برون اسلک فرما
روا اشارت با من از عشوه بهمان
تا جان فشانده خسته بر جود بندگ او

ز شب نظر دارم بر دو دراز بباره
ز تند خوی بریدن دار حلای زمین
خبر کجاست سر کشته رسوا بر او کشته
از احتلاطان کسیر با جرم کوه نظر
من بادویم خندان در کله بر زمین
نیش توی زینا صدم غولم بان

کانا از بزم افزود لبش بد است در باره
نازک جو برک نترن حکم جو کاره
از دین و دل بر کشته از خانان او ره
دارم لب خود در کله از نذارم جاره
او در جاده بر خط با عجب
صدقان برین یاد هم جانی

ای ز شک بیتان بکج کالا با
بخت کبر بکتن من
بر و بنما و بر

قربان سرت شو
خبر بیدار بعد خور
در چشم افتاب

بام بود در این شب سحر کنی با آب حیات در

313

ببر بختم که این بخت در

سحر کنی آنکه یاد شاخ

روا صبا بر این رود و دستان رود ^{منه} بر بوی بوس چیت از آن این بود

جو شرح همان در بر ^{بستار} بگو که خاصم از جانب فلان که بود

بسی از نیاز خنای ^{من} خنای برید حکایت ز زبان بان زبان که بود

از و بگرید و در طلب جان که بود

که گشت ای اینکار کی ضیان که بود

جان نخواه که گفتم بان گشتن که بود

بخز صبا که در خشم عین غزلی را

دلای جانب انسر و نگریدان که بود

شاه مشرب بر سر کوه شهر که بود

عالم افروز بر سر علم از روز که بود

طوفان و سوز خاگر حجاب ایون که بود

شاه عباس ^{نسی} شمسین زو یکدل که بود

راج خواننده مهر که بود ^{بیا} یاد شبنم

چشمه بر رود اندون ان ^{بسته} چشمی

زندان آنکه کما ^{باز} در آن

بدرد از برینغی...
بدرد از این و در فرام خوینک از آن دم
شب فراقت از اشیاقت نزارم بد

مرا چه بار از دم برار
کمشقار...
بیمش کو که چشمه راز جان برارم زیارم
زیاد در این زمان بر لب یک کسک کنش تو در

غزلان مشرق

قدم گذاشت جوان مرغان
ز چیداش که ناز و التماس بر چند
سیاه غمزه آن جو کنگدوم شکار
بیا سرخ سیلاب اشک در
بزمم کجف سینه دست خرو و خرم
از کفر زلف و خنده خاک صدم تو فدا
ز رشک خون بزم تو خونی خرم

نمود طمع غور شد خانه زین
گشوده است دعا بال مرغان
دند طوع زمرغان سنده
سینه وار ز جانکند حشمت
که بار موجه نموی کنش دی
نچاکب کسکان جوان سزین را
که لبه برکت بالبر

طوفان

بیشتر از کج سینه دگر از آنجا
در خلوتی و سوزم از زخم که برود
جو کبر کردم بر کسک طاعت
بهان تو در پیش خرم
بر خید که صد جان در و از تو بارم

شاید جو بزم در
حشمت بهر چند و جو زین
خردم هزار نشو و نما
زین نشو و نما
شادم که ز عشق رندان

باید که در این کتب در دسترس

لطوف ایامی باید دان جا

314

حزین

فواصم درین کشتان دستور

باید که در این کتب در دسترس

برخیزت از خرابان هر چه

در بای خم سزافت آن

سواد از آن کس که فواید

صاحب دلان نشانند از

باید که در این کتب در دسترس

ماکی بکند در دم صبر

از آن کس که فواید

در گردش او در بند

دارد در این کتب در دسترس

از خویش دارد دانش

دعوت

و در دم بت غم نشین

و صیبت میکنم با نشین

مکان را که در این کتب

رفیقان را نهانی

صیبت میکنم با نشین

خود را در این کتب

مکان را که در این کتب

باید که در این کتب

من مشتاق

باید که در این کتب

خوش بیدار از افغان

کوهی که در روزگار
جو با کوه غمت سازم گرفتار
کله تا ایست کوه از شهدان
مرا در کوی مستی مستی مستی
و گرنه بلیغ در هر کوی

عشق اند و غمبار ننگ داشت
تغ تو فکند سبز بهر تن
بومم منتظور و کج جسمی
با کنت تو ز آستین برآمد
مشتاق بر گرفت از غم
بیل کل را می از ننگ داشت

خبر ز دیده گرفت که حال دل
فان لاله از راه محسان
لاک محو کوه ننگ داشت
جان ما لک در بندار
ز حسن و زینت مستی مستی مستی

در چون شبانه
با بر بزم است و با چرخ است

عشرب نغمه عیبان
جان یاز که عکس از نیست

از بی دل بسته کلاه جلوه
کراغی باغ خواجه امید مایه کلید
باغ خروالی زده
عقل با درویش

هرگز از خوشی نگریم سر از جوی
چیده از دام و قفسی طوفان

گر نیازم بعبثش لنگر عکس حکیم
در گردبان خست برین بسکک

درود یوار جهان کوش بر او از دل
از طلمس نترخامی دل امید صاب

می گوید در لبم ز حرفه می خواست حرف
می توان یافت در زبانه تنگی ساری

ز جملین ما خون دست از نیک بجا
ای به ای جهان خود در زبانه کلام

عالم بگو که کادو
با او نوازی ز بزم دل نقت کرام

از کون کون کافیه مفهود دو

بسم الله الرحمن الرحیم
در روزی است

بر باره شمع بظن نور
مویز بی جلوه آن عارض نیاید
با جلوه او در پیش است وجودم
یک جلوه آن از پردو جهان دور
عانی انبوذ خرمول تو کجای
عاصیان تو در راحت کوی خلایق

ای کج منظر آن کوی و نیاید
لایک رخ فریز بود هر لب نام است
چون صبح دم صبح سحر گاه تمام است
سهر کج خاک که خفت این خرام است
زبان شده تیغ ترا تمام است
اسوده کی عشق نصیب دل عالم است

316

در باغ خرمین کس نکند فهم صفت
این ز مردم آن مرغ شناسد که بدام است

ای نگاه تویی غارت دلها
شرم حسرت که با این شوق
سبح را بال و پر مرغ نظر خود است
ببیند دل آریات و فاخته

عجزه شوخ تو با مغز و زکشت
نکستودا که چشم تا شام است
توانی در دران بهره زبا کس است
بسیر کوز خست نهی یا کس است

نقد یوسف صفیانه فلک زبولنت خرمین
مکرم تا کنم اندیشه سودا کس است

چو آن که در طلب حوضه راه نکند
چون خط باشد که از بند عشق و
بے رنگ رساند بر لبان تو و از بر جان

ای کج منظر آن کوی و نیاید
لایک رخ فریز بود هر لب نام است
چون صبح دم صبح سحر گاه تمام است
سهر کج خاک که خفت این خرام است
زبان شده تیغ ترا تمام است
اسوده کی عشق نصیب دل عالم است

عین مال خرد

یا از بود همان کتفه دیگر

بهر چه بر عشق را با بی بصر گوید

بهر سوحرانج جلتسم از روز در خفا

بیک شمع کرد از سخن بیز تو محبور

قصاید

سردره جانانه فدانشد چه کند / از کردن زنجیر دیدار داشتد چه کند

از دو دلم و سیم بر سرش کشیده / دو دلد ما قبله نماند چه کند

از خود دلم لبه جان بر سر انگشت / خون دلم انگشت نماند چه کند

سختی است رقیم که ز از غصه / دید که خود زین زود فتنه چه کند

صد شکر حرا در دلم خسته بود / بیک یوسف لطف نماند چه کند

دعوت

تیرسم در غم که از زنده بر سرزند / بر تو ز دل بیرون بماند چه کند

از عهد تو بگردم بیرون که بر زانی / آن نیمه شب او با هر غم چه کند

کوسه بزد تا من زنده بکنم از خصل / که یک دعا تا زدی بر کس چه کند

دانشم فتنه است آه ما بیز و ما / خصم بیال صوفی کند چه کند

بی بی صفای بی وفا وقت از درم / شامی دیگر در چه راه دیگر چه کند

ما را در زنده انام چه توان در / بنده ز سر بیاید ظاهر چه کند

عین مال خرد
یا از بود همان کتفه دیگر
بهر چه بر عشق را با بی بصر گوید
بهر سوحرانج جلتسم از روز در خفا
بیک شمع کرد از سخن بیز تو محبور

سردره جانانه فدانشد چه کند
از کردن زنجیر دیدار داشتد چه کند
از دو دلد ما قبله نماند چه کند
خون دلم انگشت نماند چه کند
دید که خود زین زود فتنه چه کند
بیک یوسف لطف نماند چه کند

تیرسم در غم که از زنده بر سرزند
بر تو ز دل بیرون بماند چه کند
آن نیمه شب او با هر غم چه کند
که یک دعا تا زدی بر کس چه کند
خصم بیال صوفی کند چه کند
شامی دیگر در چه راه دیگر چه کند
بنده ز سر بیاید ظاهر چه کند

ص
نفا

درختی که ایس از زنده بر آید

خواهم دلبری کنی زمان

از ضعف بهر جا که شستم وطن شد

از کرد بهر سو بگذر شستم سخن شد

بیرایه از زنده بر ما دوخته بودم

چون تاب حفاقم تو نیاورد کفن شد

هر شک که ز بر زدم نقش تو بگرفت

این هم ضعیف بهر بر سینه زد شد

جان دگرم خوشی که آن جان که بودید

چندان ز غم خاک کردیم که نرسید

در حسرت او تو را بر زره طالب

چندان پینه ایست که بر آن من شد

طوفان

تا کوه عمر بخان دیگر چه بر ما بگذرد

از جو زویان آه از آنجا چو پند می گذرد

خواهم تا شایسته کنم سر بار یا ناظر

برچی افتد در شکل کراخی بگذرد

کفنا یکا منم که هم امروز فردا میشود

شتر سیم که میخیز امروز زلسا فردا بگذرد

از اصل طاعت که طوفان بگویی آورد

طوفان طوفان خود ز دنیا بگذرد

صایب

صایب طالع که ز سر بر می آید

مومم اگر افتد حکم کند خار و عینود

از زنده بهر جا که از غمید بهر دل

عاشق می جاره بهر جا نیست در سوخود

سختی من بود که خویش از فردا رفت

که تو از زنده بگذرد زنده بر در زنده

زنگ حسرت ز تو که زنده بهر ماکه زنگ

او بر زنده بر ما که عالم را غم

صایب از زنده آن زلف و کمال در گذرد

فکر من زنده بر ما که بود امنیوم

سیاهی بر شاخچه چو مستند
چمن بیالگش است و صاف و صیقل
بزرگ و خرد و تهنان ماده خورد صوف
تو نخل خوش تر گشته که باغ و چمن
زیقار را فلاک است کوه مادارم
بهر رنگه ادا حکمت که خلوتیان
تو نخل میوه فشان با در حدیقه
ز کاهلی تو نظیر خزان این چمن

قرابه بر سر این بهار سبک بخت
مشاقت این صوف خرد و جوانی
حکیم و عارف و زاهد به از این بهشت
بجز خولش بر بندند در تو بوسند
که باز سون تو بر تو نشسته
بهر سو بگشت اذد و در فرو بسته
که کم درخت تو خندان که نشسته
که بر باغ شده گزشت طوار بسته

حسرت

کردم چمن درای کل باغ ز بسته
با آن دو نیم بهشت اگر کندری
با آن دو نیم بهشت اگر کندری
استغنی تو شد دل بندش کمال
گرفتن چنانش سوز است خواند

که تو میان گشت عاقل و کز نه بند
شکین در نروید با ذوق بر نه بند
با در لیست کس با در شکا نه بند
کس جز این است بهوده بر نه بند
از دور دوست بر بار سیر نه بند

ناحی

در کیم چو کوه اگر با قد عین پاکند
بخت این سوزی که با در رود
بجز آن زلف که در در تو خوانده است

سوز و کوشش نشین صوفی بر کند
بزرگ چون صفت شد و کس به تحقیق کند
شب غمگین که خود شد بر خیز کند

چند بار گرفتیم	کز خاطریم رفته دوق گلستان
ایرغار و خشک	تیراب از نوای ایبر رحمان
کافی یاد آرند	اما که دارند ره پیش سلطان
ببند دور از حالت	ببچون صبا که از دست خویشان

فصاح

ببینی وونی که می اضطراب	صفایا می توان کرد کمی جو از تو بار
ببینی که هنگام وداع	مکی از یوفاد وقت مردن اصحاب
ببینی که می چون راه قدم	مکردان روز خود را این صفت افغان
ببینی که در دوق قلم کلام کن	خجندی ام که خاطر در مع مان خرم
ببینی که خوا خود می خورند	اگر از سر می کشد در احوال خوار خرم
ببینی که در دوق قلم کلام کن	بناز و خجندی اندوه از تو وجود غمناکی

طوفان

دل چشم پریشانی	دل کافر از بیز کافوشی بینی
تا یا سر لطمه	بدنه جان بدنه خنوش بینی
دل اسودن نظر کنی	جو غم خنده جان بیرون بینی
می بود بر معشوق	که از این روز بگذر که شکر بینی
طوفان رنجت اما	بسر نیازه بر خاک در پیش بینی

عربی

بزمی زبانی زبانی	چو خوش است با نیکان آنم زار زار
نیکباز هموار هموار	سز راه جلوه است را لعل از او کز
بند بار کفر و ایمان زو	بره ستمند زارت طلا و دگر
خوش و سوز عشق کفتی	نکستی او که محبت تو الهی
سوز زخم دل کشتی	ز تو بر سینه دارم ز سکه از تو باش
خی در کشیدن زو	دل و دینم فدای طورم بگم زین است
دم عیسی را اندام زخم	نبودیم رود را بر این خاک فر
بی صید صعوه دل ز	بیم فخری است که ز تو سنا ساز
سبب و هموزرانی	بیشترم زره خطر ز ستم با حق
خج او بگرین در دل	بجهان خزانم ستم تو هم

طاهر

شرح کنم شرح ترا نگو	که تو افتدم نظر خشمم بر تو
خانه خجی نه در بدر گو	از بی دیدن رخسار تو افتادم
دجله در جلمم سیم	برود از فراغ تو غم دل از درد دید
غنی لغنی کل لای	داده دبان و جره و عارضی خط
زنده بدست زنجار	هرگز اول خیزد باغ سوس حیای
صفحه نصفی سوز برده	دل خوشی با طاهر است زید خرد

هم ز باغ و بوستان
بوی گل از سفر تو هم
در زیر باغ هم سفرم
بن از همی بجای ماند
بخت آن از فلان شکوه
هم از تیره روز رفت
عزاف طعم غم افتد
تف حسنه زنده ایام

که دیده در رنگش به بادوان شو
بیانی چه میکند این چه وقتان شو
چینی که مرفوم از طوقش بر آستان شو
چیه قدر دارد جان مانده آستان شو
بغیر نام تو نکند ز میر زبان شو
چو شمع سوخته بسند دهنه آستان شو
الان طیار در آسمان شو
خود فروخته حقیق حلقه کمان شو

بر کفن

خو زده لب برست او
بوم ز باغ که بوقش
آسمان که گدایی نکورند
کس نیست چو خورشید
قلب بر نمی طوف کرد

می خورد جامی از سر بر چشم هست
لبستان چه منت مشکبکی نیست که
ای امانا رو و مال است او
تجر است درنگ چه دل مایه او
بزناد که اگر زده اند رشت او

طییب

افتد در غمی بهت
بیت اما نکا زار
بماد خاصان حرم را

بیدار است سازه و دنیا بدست
جرا این و عوج
که غم کور دارد دست

تاری کش بر وجهه انامان که اکنون مجلس بر

مخز خورده در گنزم و دیگر طبیب

من

من گسستم از سوزش تو سر بر وانه بر سوخته بی

از شمع سوخته که گسستم بگسفت از ما بیک نندیده پروا

با نیک و بد خلق نذارم رجوعی نه طالب دردم نه چه

چون آه صنعی که نیاید بلب از دل خردید که چون در آن رسا

تا قافله اشک روان میشود آه بر خیز که خود را بر رسا

فرمان عریف که نیارنده دلی را کرد سر خادی که نرفی

جستیم و ادر حرم و ددی نندیم

ای سوز دل و دیده مسور و کجا

جستیم در آن بیخ فکندم طرم گر از یک ما عی بر سر و آن

خود را گسختند از آن دیده اند بار و تو سخن و غم را یوست

ای ترک و ترا فانی اگر نترسم ز بی پروا تر ترسکم که از خرنکد زردا

دام از آن سحر آرزوی آنک ما کبدر رو که از سر جان بگذرم

باده که آید رفیق بیکر طوفان دهان نامک

ادر

بدر دماغ دو اوجم کینه بیدرم چو جان بدغم و کار

جران

علاج
در اطفال
که در روز
الامور

بسیار که با
در روز
در روز
در روز

و سوز
از
از
از
از
از
از

بسیار که در
کل غنی
بدر طفل
از
بر
که
اول

بگاه
جبهانی
بسیار
بسیار
بسیار

بسیار که
بسیار که
بسیار که
بسیار که
بسیار که

نار بارشده آن جان که در دم سر جان

از یک کجاست ز دست زلف

ایمان بگوشه دودار

کک جمع بختل است

طالع نیک که چون ز بار ک

و ندم از بار عاشق

ای تو چه در دفع ریزم و شکر کام

قد بر سر باغ رخ چه غای نام

از دست از شود و در بر را هم که

غرد زوق وصال خنده از اذوق

رو بر رالو بردن دارم

گفته که نامم چه شده آن کجاست

گفته که سوز غایت است

بدم کف داده زلف و زخم

جان

رفتم ز بهانه

از کوی تو

افسوس که بار

در بر رخ غم

چشم طالع

خون شود آن

سرور در و بلند

قاصد فرخته بی

ادد از آرزو

قصاب

گفته که لوی

گفته که میان

گفته که به بر

گفته که چرا کج

بزد است ز تو

بهر زجر هم

تنبیاهی

از تو جهان

بک برهه

که دور نیکش مباد است و با بر
ماه کنگان وجود است و نیک
نمود التماس که نیک بر سر

که در هر
این که
شیر جوان
بچونای دل خوش

مشق

نه در جهان بر نه ای تو باشد
ز روی عالم لرایی تو باشد
هر اسودای اسودای تو باشد
نه همچون لژی زیبای تو باشد
نه همچون قدر عنای تو باشد
نه یکی تر نه ای تو باشد

ی تو باشد
بوی خوشید
ن خریدن
استای
بوسنای
همینه مشتاق

نظری

هر که در دانه
استی که در گمان
بگردد در راهی
او هم نظری

رو در جهان
بوی نرگس
حلقی
بیارم در میان

طییب

که نیک در صلا
که نیک در صلا

بگو کشند دیگر بار

افشید در آب کبر

بچه نو بردی بشکند
از کور کور

ببیند از بر چه بدست نماند
معمول بود عشق و صبور از چو نماند

همه سر مست
بید بار که از بار

ببیند از بر چه بدست نماند
نمود دوست که از دوست بر آید

با که ای در از غنچه
که درم بکنند

اعلامی توان از رضا حکیم بماند
ببیند بزند فرق مزه مقدم دوست

که پس از مرگ کبریا

ببیند بزند فرق مزه مقدم دوست
ببیند بزند فرق مزه مقدم دوست

کار خفاک نشسته
چند از دیده رود

تا ستم خاک و بران خاک کند با کبریا
چند از دیده رود بشکند از کبریا

ستم آن از بهم خایا
کس حجاب او چه آوا

ستم آن از بهم خایا
کس حجاب او چه آوا

بی تو دارم رخ از دم
ببندم وصل تو فزونی
که ترا جان شود اندام

بی تو دارم رخ از دم
ببندم وصل تو فزونی
که ترا جان شود اندام

رقیب با او پس گوید

سراپا است تمام از اول بر زمین

نظری

آن زلف مادام
شد بهمان
حسب و حکم او
از من دورند
نه دور او
نه جهان جهان
از دور او
که ریزد خون او
بافتند ز باغ درختی
چون خنده دم کار
در کوی او ما و او
نگذرد در نگاه گاه
که بیدار از خواب
نه کارنا
ز آن غیر ز نیست
نه گو در نایب
نه گو با مال شده

در راه جانان
ز صید کاش کرد طاق ز می
کاش مردم ندیده روی او
جانان از خورشید
جان طوفان باز در شور او
این قدر راهت گزین تا بجا
گر جان خون بر روی بیغام می
کوش می تا مستحکم گفتگو
حسب کتب بر اسرار
انگازند و کند بقیا
ای چشم سر در خاک
اه طوفان اه طوفان اه
خون حار
از هر و سا
نهان از
کز جان
باید که لال شده

راه میاید و کجاست ^{نور} بخوری یک تکناه آید و دست

اشفاق بیرون ^{خاوردن} سهیل را وی نگاه میاید

سخت حکم نیست ^{ریاضی} شد از تو صفت نظر نیست

سودا بر کس ^{سودا} بود از او بدست

جز لا حاصل ^{ریاضی} جز خون حکم از صفت اول نیست

در استحق که ما ^{ریاضی} رفتیم برون ز عالم و منزل نیست

در علم شبامی چند ^{ریاضی} نهادند برون ز خولی کامی

در آمده اند عاقلند ^{ریاضی} بدنام کنند نگو نامی عینم

بزرگم نام نرکد ^{ریاضی} بر سر هر کس کل از کس کرد

بدرده و پینه ^{ریاضی} از عرق شدن بند و نرکد

راه تو خمدن کرد ^{ریاضی} چنان بود حکم مشک حکمین کرد

بام تشریف ^{ریاضی} از سر طریقت صفت حیدر کرد

دست او را شوی ^{ریاضی} عالم به در ز سر یکی در کس کرد

خویش کند التوس ^{ریاضی} آخر جهان از سر یکی در کس کرد

خزاید عودین که نه محرم راز

راه خدا علی بدست اوزن
بهر روز در رفته و

رباعی

او زعد میکند سوز فراق
دین شعله آه الله

روسی بختش جز یاد یارب
این روز قیامت

رباعی

ای غم عشق ساز کار آید دل
بهر کسب ارزو

کودل نبود کجا وطن سازد عشق
و عشق کجا

رباعی

بزم کز حضرت و صبا کت میرم
محو دم زد دولت

بهر چند که با شتم خیالت رنده
میرسیم از آنکه

رباعی

شام برت بگرد در میگردم
بر کد درت شام

بجز آن که بر درت یا امید
می ایم و نا امید

سی کل موقوفه

ای صبا ای مایه آرام نخی
کام بخش خاطر

ای صبا ای صاوه میاره گاه
رینما و رینما

بهر گجا دیدی دل از کف داده
دره جانان ز

در زانجا که بیجا عشق گذر
دزدش دادند

سایه است

ریزانی کشت

بلندیت

بدروش ضعیفا نیاید

324

صدا فز زلف

بزرگان با پرگار کرده

مبصر

زودار او

کرده یک مادران

ای کجا هم

کرکین بر خنده

راحت روح است

صحتش مانند زهر قاتل است

دل خراب آباد

حسین جادوت

سر زلفت

جان سمنه ان ساد

فلسفه

کشت ای زاد

گر دی عجم تو تر داری
چو نموده در سینه

و حشمت

بهر زدم ذوقها از آستانه زاده
بقام از جنه کشید

الله الله زینر دست اندک که در بر دادم
یاد کن اظهار فر

حسرت از رخ کز خرم بر دوستانه
میتوان کردن قضا

مست و مدرد و بیم و اعجم ای عجم
تو ز کل مینال از

حشمت و امید وصل و ایمان خود
عاقبت کار کند

ای از کل عادت بر فرخ را تو
در بر دلی خیالی در

اینهمه سو فای خود کو که خوب باشی
از جو تو خوب بود و از

بهر با سنگ تو میدم رود در که بخون
چون بکس که بیند در

آمد زخم زدن مست زینم غایب
مینا سنگت جاس

و حشمت و دواع جان کنی کاید بکشتی تو
سنگینی دلی غریبه عاشق کشته

که منفعلم ز جرم بسیار از تو
نومید بشم بهر کردار

رای

خواست تو مرا بسوزد خوابت بر آرد
همی از تو و حشمت از تو

ایضا

ای خود سوزاد هر چه با دایم
خوایم ز یاد هر چه با

دل مطبوعم ز کجا با ایام
تو زینت ضیاء پر خورشید

